کلیات

شاه داعی شیرازی

(بخش دوم)

مشتمل بر دیوانهای سه گانه

به کوشش: محمد دبیرسیاقی



بخش دوم

کلیات

شاه داعی شیرازی

شاعر و عارف نامی قرن نهم هجری

مشتمل بر:

دیوانهای سه گانه

قدسیات

واردات صادرات

بانضمام

سخن تازه - فیض مجدّد

بکوشش

محمّد دبیرسیاقی



این کتاب بسرمایه «کانون معرفت»
در چاپخانه رنگین بچاپ رسیده است

تهران آبانماه ۱۳۳۹ خورشیدی ـ ۱۹۶۰ میلادی



فهرست مطالب واشعار بخش دوم کلیات

شاه داعی شیرازی

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
بیا بپیش صف ما ودرصفا زن چنگ	۲۵۷
شنوحکایت مردان رجال‌قرآنی	۲۶۱
شبی اندیشه را گفتم که ای غواص دریایی	۲۶۴
بپای دل سفر کن گر هوای‌ملك جان داری	۲۶۸
اشعارعربیه	
مبادی‌العلم باسمك یاالهی	۲۷۱
طب فؤادی اشم طیب اللقاء	۲۷۱
لسان جمیع‌الكون لوصار ناطقاً	۲۷۳
خلیلی عن‌خیالی لاتغیب	۲۲۳
کما نادی المكلفین بذا	۲۷٤
لئن كنت مغموراً بفقروعیلة	۲۷٤
دع‌المجامع فیهامساكن‌الشهوات	۲۷٤
قصدت الی باب‌السلامة تاركا	۲۷٤
یامن‌تهجمه‌البلاء	۲۷٥
بضرضر باسم‌ارب‌ارقی	۲۷٥
تعرج روح‌الكشف‌عن‌كل‌برزخ	۲۷٥
قرأت كلام‌الله جل‌جلاله	۲۷٥
الایارسول‌الله هدیك‌منقذ	۲۷٦
جالت بوجهك فی‌الاعیان انوار	۲۷٦
یامن بیعثك كل‌الخلق‌مسرور	۲۷٦
ماخاب قبلی‌فی‌هواك‌ومطمعی	۲۷٦
یامن‌لوجهك‌لمع‌فی‌المواطن‌شارق	۲۷٦
بدا قلبی فراشافی‌التجلی	۲۷۷
بلونا النفس اخلاصا وصدقا	۲۷۷
بحمدالله شم‌الروح واف	۲۷۷
ترددفی‌الصوفی انس‌ووحشة	۲۷۷
لنافی‌العشق شوق‌واحتراق	۲۷۷
تشابه اطراف‌الطریق وماؤه	۲۷۷
فکم غصة زالت براحة راحكم	۲۷۸

عنوان	صفحه
کیف‌السلو وعشق‌كامل‌واف	۲۷۸
علمناالفقران‌الشرط فیه	۲۷۸
الی‌طیبة قدطاب طی‌المسالك	۲۷۸
مات‌الذی مامثله	۲۷۹
بدافی وجههم نورالعزام	۲۷۹
سألت عن‌الحقیقه‌والتجلی	۲۷۹
فلاتیأس من‌الله‌الكریم	۲۷۹
شبیه‌المردمن یتلوه وصفا	۲۸۰
اذانلت‌عزالمرتقی‌وعلوه	۲۸۰
علومك وافرمولی‌الموالی	۲۸۰
اشعارملمع	
الایا عاذلی‌ماذقت‌من‌اهوای اهمالها	۲۸۰
ترك‌القوم غاشاوصرف	۲۸۱
بی‌رخت هرچه‌هست هست‌هلاك	۲۸۱
پرسیده‌ای‌که عشق توچون میرود مدام	۲۸۲
زانتظار بمردم نه‌هاجه‌ساقی‌جام	۲۸۲
اذاالعیان تجلی‌بغیر یارنخواهم	۲۸۳
مهجتی انت‌دوائی‌دائی	۲۸٤
مثنویات واشعارمتفرقه	
ای‌دوجهان ذرهٔ احسان‌تو	۲۸٥
ای‌خداپاکی وبی‌عیبی ترا	۲۸٦
تویی‌باربا بنده بخشا وبس	۲۸۷
داورا مابندگان مفلسیم	۲۸۸
زماپر گناهان خوارخجل	۲۸۸
ای‌شده درباغ‌ببوی تو گل	۲۸۹
ای‌خداکرده نورتواظهار	۲۹۰
خواجهٔ‌کونین وامام‌رسل	۲۹۰
ای‌جهانی درجهانی ذات‌عشق	۲۹۰
فقدسالوا وقالوا ماالخلیفه	۲۹۱

عنوان | صفحه

صادرات

عنوان | صفحه

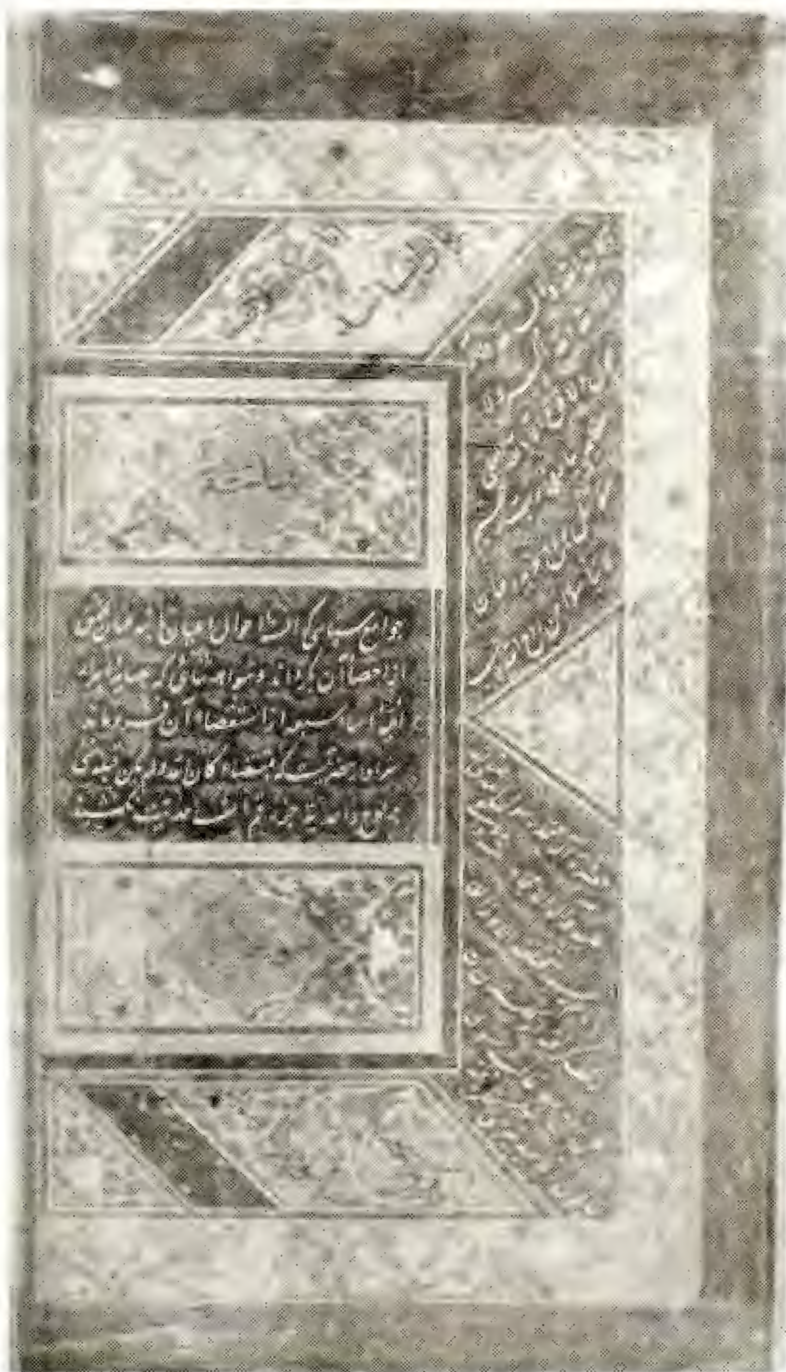
عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

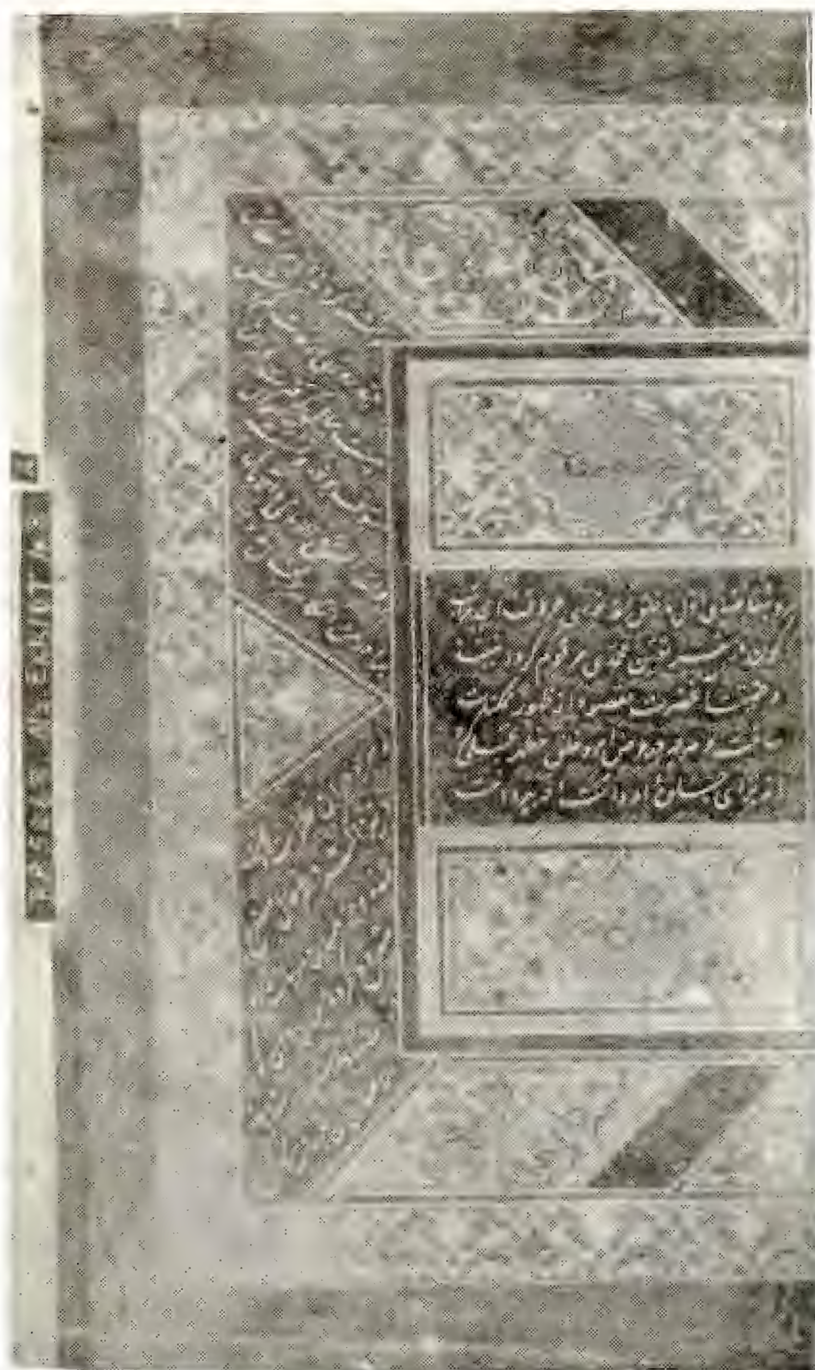
عنوان	صفحه

عنوان	صفحه
یارب مرا نیازدل وجان زیاده کن	۷۱۰
یار ما گر انیس جانست او	۷۱۱
یاریست که هستم من حیران جمال او	۷۱۱
جهان مظهر جان وجان مظهر تو	۷۱۲
معماییست بس مشکل تو با ما، ما جدا از تو	۷۱۲
زتوبه توبه واز زهدزهدوازهردو	۷۱۳
زاهد طرفی عاشق شیدا بد کرسو	۷۱۳
ای خواجه نصر راه خطا میروی مرو	۷۱۴
مگر دازراه ای سالك که می بینی غلوی تو	۷۱۵
جان من درره دل ازپی الهام برو	۷۱۵
من وتو هردو بهم کشته یاروهمسایه	۷۱۶
کشاده چشم دل اهل حال پیوسته	۷۱۷
حق زدمثل که جرم کنی لاشریك له	۷۱۷
فرستادم سوی کعبه که شدبتخانه ویرانه	۷۱۸
اگرم سر برود باز نمی گردم ازین ره	۷۱۸
ای نفس نافرجام ما یکبار انصافی بده	۷۱۹
ای کدرت جهانت پابنددام گشته	۷۲۰
توای رعنا اگر نازی کنی روزی ازآن بالا	۷۲۰
اگرچه گام نهی لیزسوی او نرسی	۷۲۱
گرازخاك مردی رسددرتو بویی	۷۲۱
اگرچه تیزپری درپر هما نرسی	۷۲۲
تو اسکین مهدهی ملا بحکمتهای آگاهی	۷۲۲
ای ماه تابان چونی وچونی	۷۲۳
چه بود باغ وبوستان خدایی	۷۲۳
جمال روی تو دیدم علی الصباح بهادی	۷۲۴

عنوان	صفحه
ای هردو جهان ازپی وصل توطفیلی	۷۲۴
دلامباد که آشفته زیرخاك شوی	۷۲۴
ای که درکارخویش حیرانی	۷۲۶
گفتم کجایی کزما نهانی	۷۲۶
گفتم که تاکی ازما نهانی	۷۲۶
من ازتوروی نپیچم بخواری وزاری	۷۲۷
توآن بوالملایی که صدفام داری	۷۲۸
بکوی من چوبماه وبسال میگذری	۷۲۸
زهی دل زمهرتوماه تمامی	۷۲۹
مرا باتو گرآشنایی نبودی	۷۲۹
زدست بنده چه خیزد که باشد آن بسزای	۷۳۰
عقبی طلبانرا نبود میل بدنیی	۷۳۱
بمنزلی نرسد هیچ نازپروردی	۷۳۱
الاای جان من در هیچ بابی	۷۳۲
ای دربربحرتوعالم همه خاشاکی	۷۳۲
زاین وزآن چون گذشتی برستی	۷۳۳
خواجه در اعتبار مایی واویی	۷۳۳
زحدیث یارخود گوبزبان بی زبانی	۷۳۴
ای که درنیك نامی آویزی	۷۳۵
توچون بوده ای یار ما اندکی	۷۳۵
ای دل شرطست امیدواری	۷۳۶
ای زامرحضرت جان آیتی	۷۳۶
ای عاشق دیدارتوهم آدمی وهم پری	۷۳۷
ای خدا از همه نوعی همه را میداری	۷۳۸
این راه نیست خواجهٔ ماراه سرسری	۷۳۸
نفس جانست وآدم قالب نی	۷۳۹
نه باز آیی ازین صورت پرستی	۷۳۹
چه باشد ار نفسی با من فقیر برآیی	۷۴۰



تصویر نخستین صفحهٔ کلیات شاه داعی شیرازی نسخهٔ «ب»
(قسمت متن ، آغاز دیباچهٔ دیوان و حاشیه آغاز مثنویهای ششگانهٔ اوست



تصویر صفحهٔ دوم کلیات شاه داعی شیرازی ، نسخهٔ «ب»



تصویر قسمتی از دیباچهٔ دیوان نسخهٔ « د »


في نعت سيد المرسلين عليه افضل الصلوات

حرف الالف

تصویر صفحهٔ نخستین ازکتاب واردات نسخهٔ « د »



عکس صفحهٔ آخر کلیات شاه‌داعی شیرازی از نسخه «ب»

پیشگفتار

مجلد حاضر بخش دوم اشعار شاه داعی شیرازی، شاعر وعارف بزرگ‌مقام قرن نهم هجری است و بشرحی که در دیباچهٔ دیوان مرقوم رفته مشتمل است بر «قدسیات» که کتاب مناجات ونعت ومنقبت را بدنبال دارد. و «واردات» که‌ترجیعات وقصاید عربی و ملمع وبرخی اشعار متفرقه بدان منضم گردیده است و «صادرات» که‌کان‌ملاحت (بلهجهٔ شیرازی) ضمیمهٔ آنست و بدنبال سه قسمت مذکور دیگر اشعارشاعر که‌مربوط بدوران اخیرعمراوست آمده‌وعنوان«سخن تازه»و«فیض‌مجدد» یافته است.

از احوال شاعر و کیفیت شعر وشاعری او وچگونگی تصحیح وطبع کتاب‌و خصوصیات نسخ مورد استفاده در مقدمهٔ بخش نخستین کتاب سخن داشته‌ایم‌ونیازی بتکرار نیست خوانندگان ارجمند این بخش‌را بدان مقدمه حوالت‌میدهیم. اینجا تنها نکته‌ای که توانیم گفت آنست که برای مجلد حاضر فهرستهای جداگانه قرار داده‌ایم که خوانندگان عزیز جز درموردشرح حال شاعر نیازی‌ببخش‌نخستین کتاب نداشته باشند. اشعاری که عنوان سخن‌تازه و فیض مجدد دارند هرچندجزء دیوان صادرات نیستند وبشرحی که گفتیم و در دیباچهٔ اصلی کتاب نیز آمده است، اشعاری است که شاعر در دوران اخیر عمر سروده است، اما چون در نسخی که داشتیم آنرا بی‌هیچ ممیزی در دنبال صادرات قرارداده بودند ما نیز در سرصفحات چاپ حاضرعنوان«صادرات»راپیش‌ازعنوان«سخن‌تازه»یا «فیض‌مجدد» قید کرده‌ایم.

امید که دانش دوستان و شعر پسندان گرامی را این خدمت ناچیز پسند افتد و درزلات احتمالی آن بدیدهٔ عفو واغماض‌بینند.

تهران- تجریش- مهرماه ۱۳۳۹ خورشیدی
محمد دبیرسیاقی

دیباچهٔ دیوان

حضرت مقدسهٔ منوره داعی‌لله[1] قدس‌الله سره

جوامع سپاسی که السنهٔ احوال‌اعیان ثابته عنان‌تحقق از احصاء آن‌بگرداند وشواهد ثنائی که بصائراسرار ائمه و اسماء سبعه از استقصاء آن فرو ماند سزاوار حضرتیست که بمقتضاء «کان‌الله ولم‌یکن قبله شیئ» بر لوح و احدیت جزرقم الف احدیت نکشید وبتقاضای «اول ما خلق‌الله نوری» حروف ابجد مراتب کون درسفر تعین‌محمدی مرقوم گردانید و حقیقت آن حضرت مقصود ازظهور ممکنات‌ساخت وهرچه درعرض امر وخلق مظهر تجلی کرد از برای جلوهٔ او وامت‌او بپرداخت‌و چون گو هر گرانمایهٔ اورا از صدف آدم خروج داد و در دروج اصلاب و ترائب طاهرهٔ طیبه جلوه ها آغاز نهاد و آخرالامر بهیکل خاتمی بروز نمود و ببعثت از مکهٔ معظمه ظاهر شد و بطیبهٔ‌طیبه هجرت فرمود و مهبط کلام الهی و مورد انوار «ارناالاشیاء کماهی» آمد و از عالم جبروت‌وملکوت سکهٔ دولت «اناارسلناك‌شاهداً ومبشراً ونذیرا و داعیاالی‌الله باذنه‌سراجاً منیرا» در منزل «عسی‌ان یبعثك‌ربك‌مقاماً محموداً»بنام اوبر آوردند و کوس‌سعادت«ان‌الله وملائکته‌یصلون‌علی‌النبی‌یاایها‌الذین آمنوا‌صلوا علیه و سلموا تسلیما» از پی‌تعظیم او بزدند. لاجرم بعد ازشکرخداوند تعالی درود بر آن‌حضرت بندهٔ مؤمن‌را لازم گشت.اللهم‌صل علیه وعلی آله‌و صحبه و اتباعه‌واشیاعه الی‌یوم‌الدین .

وبعد چون از دریای سنن نبوت در«ان من‌الشعر لحکمة»مارا بکف‌نهاده بوده‌بودند

۱ــ کلمه در «د» نیست.

ومتقدمان سخن امثال این لآلی از نظم خود نثر کرده چون سفتهٔ خواجه‌نظامی :

بیت

پیش وپسی بست صفت کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا

و گفتهٔ شیخ فریدالدین محمد عطار[1]

بیت

شعر وشرع‌وعرش از هم خاستند   پس دو عالم زین سه‌حرف آراستند

والقاء مولانا محمود چپستری که:

بیت

مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید

داعی مسکین‌الفقیر الی‌الله‌الغنی الملقب بنظام‌الدین‌محمودبن‌الحسن‌الحسنی را بقصد تأصیل معارف و حکمت وتضریع فواید ونصیحت وتذییل ابواب متنوعه‌از نتایج فطرت گاهگاه شکسته بسته نظمی چند اتفاق میافتاد و برقرایح دوستان‌و عزیزان عرض میداد زمره‌ای از اصحاب اختصاصی که‌اخلاص‌ایشان درمرتبهٔ‌تمامی بود التماس جمع‌آن منظوم نمودند وبردبه سؤال‌سزاوار نبودند اجابةً لمسئولهم در تاریخ سنهٔ‌خمس وستین وثمانمائة که سن ناظم بپنجاه وپنج رسیده بود آنچه‌درعرض چهل‌سال تقریباً از مفوتات باقی مانده بمددقلم فرزندی ارجمند در طریقت مستقیم رقم مجموعیت یافت مشتمل برسه قسم:

قدسیات فوائد انجام مذیل بکتاب مناجات ونعت ومنقبت . و

واردات حقایق نظام منضم باو ترجیعات وقصاید ونظم‌عربی وملمع و اشعار متنوعهٔ بدیهیهٔ بی کلفت. و

صادرات لطایف فرجام مردف‌بشعر شیرازی که مسماست بکان‌ملاحت‌وتسمیهٔ

۱ـ کلمه از «د» است.

قسم اول بقدسیات از برای آن رفته که از شوایب طبع وهوس پاك افتاده وقسم دوم را واردات از آنجهت گفته که از پیشگاه معنی بی‌قصد مطابقهٔ صورت ورودیافته و قسم سوم را بواسطهٔ صدور از فکر صادرات نام نهاده و اگر درعمر امان افتد هـر چه سانح شود سخن تازه و فیض مجدد باشد و تخلص در همه بداعی بقصد آنست که در انساب او پدران اورا همه داعی میخوانده‌اندالی‌الداعی‌الصغیر و درین‌دیوان بی سامان و مثنویات مشهوره به‌سته رجاءِ واثق است از ناظران که اگر بنظر التفات ملحوظ دارند و هر کس بحسب مشرب خود از او معترف شوند در تعییب نکوشند و بر عیوب ناظم ذیل اغماض بپوشند که داعی بقصور خود معترف است ویسأل‌الله العفو عن‌الخطأ والزلل فیما وقع عنه فی الکلام وانه واسع الرحمة و المغفـرة و واهب الفضل والانعام.

کتاب قدسیات

ای مرا مونس جان بسم الله   دایمم ورد زبان بسم الله
گنج پنهان که خبر داد خدای   بر دلم کرد عیان بسم الله
مصطفی قصهٔ کان الله [1] گفت   شان آن داد نشان بسم الله
راست گفت آنکه همی گفت که هست   جلوه کار دو جهان بسم الله
تا شود زنده و آید بزبان   خیز و بر مرده بخوان بسم الله
تا شود دل ز تجلّی واسع   در دل خود گذران بسم الله

بفراغت بنشان داعی را
تا کند با تو بیان بسم الله

فی البسملة [2]

به بسم‌الله شد بنیاد هر کار   صلای جانست بسم الله ای یار
عجب نبود اگر گیرد جهان نور   چو بسم الله گویی در شب تار
به بسم الله شد چون روز روشن   ز تکوین مؤثر جمله آثار
به بسم الله گردد حالها ختم   به بسم الله باشد فتح انوار
به بسم الله ظاهر شد عجایب   به بسم الله بتوان یافت اسرار
به بسم الله بودست انبیا را   مدار نقطهٔ تبشیر و انذار

۱— اشاره به : من کان لله کان الله له . یا اشاره به : کان الله ولم یکن معه شیئاً .

۲— در«مل»: وله ایضاً.

به بسم الله جمله اولیا را میسّر شد سلوك و سیر اطوار
به بسم الله شد گرم آنکه سرباخت به بسم الله شد بر پایهٔ دار
به بسم الله زینت یافت منبر
بگو داعی بمنبر پس بتکرار

وله ایضاً

خداوندا ! تو رحمن و رحیمی دلم بگشا ، تو رحمان و رحیمی
بتو دانا شود دل ، چشم جانم بتو بینا ، تو رحمان و رحیمی
ز تو خواهند بخششهای بیحد همه اشیا تو رحمان و رحیمی
چو شر کی نیست درما، کی بسوزی تن ما را ، تو رحمان و رحیمی
الٰهی داعی مسکین بیاموز
برحمتها ، تو رحمان و رحیمی

وله فی التسبیح

وهم و سَودای تو سبحان الله دل و دریای تو سبحان الله
نفی و اثبات جهان یکسو کرد لا و الاّی تو سبحان الله
نظر اندر همه هستی کردم نیست همتای تو سبحان الله
از میان همه عالم شده است دل من جای تو سبحان الله
با منی لیك اشارت نکنم من و ایمای تو سبحان الله
کم بود گر دوجهان پر بکنند شور و غوغای تو سبحان الله
نگهی کردی و داعی برسید
از نظر های تو سبحان الله

فی التحمید

جهان شد چاکرم الحمدلله — که از جان برترم الحمدلله
زمن مستند موجودات عالم — روان شد ساغرم الحمدلله
برویم بسته بودند این دراز پیش[۱] — گشاده شد درم الحمدلله
ببینم در خود از مه تا بماهی — بخود چون بنگرم الحمدلله
اگر دونم و گر عالی بگردون — فرو ناید سرم الحمدلله
بشر از من به شر بدتر نبودی — چه بی شور و شرم الحمدلله
چو داعی می برم هردم نواله
نه حسرت می خورم الحمدلله

فی التهلیل

ز جان زار بگو لا اِلٰه الا الله — بشوق یار بگو لا اِلٰه الا الله
کنونکه شعلهٔ زد از شوق دوست آتش دل — زبانه وار بگو لا اِلٰه الا الله
اگر دل تو بگوید گشادمن در چیست — زبان برآر بگو لا اِلٰه الا الله
هزار بار اگر پرسمت چه میگویی — هزار بار بگو لا اِلٰه الا الله
اگرچه برسر توحید کشته خواهی شد — بپای دار بگو لا اِلٰه الا الله
احدعدد نپذیرد، دلت چو شد یکرنگ — نه از شمار بگو لا اِلٰه الا الله
زسرّ کار اگر پرسدت کسی داعی
ز سرّ کار بگو لا اِلٰه الا الله

---

۱ — «مل»: برویم بسته بوداین درازین پیش.

ایضاله[1]

بگوی ازدل و جان لا الٓه الاّ اللّٰه   بساز ورد زبان لا الٓه الاّ اللّٰه
نشان‌دوست‌همی‌خواستم زعالم دل   ز دوست داد نشان لا الٓه الاّ اللّٰه
بما اشعّهٔ مهری که ذرّه‌اش ماییم   تمام کرد عیان لا الٓه الاّ اللّٰه
بیا که‌ازسخن کنت کنز[2] شدفاشم   که بود گنج نهان لا الٓه الاّ اللّٰه
بدار منّت بسیار از رسول اللّٰه   که‌کرد با تو بیان لا الٓه الاّ اللّٰه
ودیعتیست که‌دادازازل خدای بما   بهوش باش و بدان لا الٓه الاّ اللّٰه

بیابگوی‌چوداعی که‌میکندروشن
حقایق دو جهان لا الٓه الاّ اللّٰه

وله قدس سره[3]

کشاندت بلقا لا الٓه الاّ اللّٰه   رساندت بخدا لا الٓه الاّ اللّٰه
بسرّ جلوهٔ اللّٰه و جلوه کاری هو   کشید باز مرا لا الٓه الاّ اللّٰه
پس‌ازشهودشهادت‌چه‌غم که‌دردستست   کلید غیب گشا لا الٓه الاّ اللّٰه
اگرچه‌فرشی‌وخاکی‌نهاد ومسکینی   بعرش گفت برآ لا الٓه الاّ اللّٰه
همی دهد بتن مرده و دلِ تیره   هزار ذوق و صفا لا الٓه الاّ اللّٰه
هزار درد اگر در درون‌دل داری   بدانکه هست دوا لا الٓه الاّ اللّٰه

صدای‌غیرانانیّت است و فرعونی
ندای داعی ما لا الٓه الاّ اللّٰه

---

۱ — «مل»: وایضاً نی فی التهلیل.
۲ — اشاره بحدیث قدسی : قال داود علیه‌السلام : یارب لماذا خلقت الخلق ؟ قال : کنت کنزاً مخفیاً فاحبت ان اعرف فخلقت‌الخلق لکی‌اعرف .
۳ — «مل»: وایضاً منه .

ایضاً له ۱

چو شد روانهٔ جان لا اِلٰه الا الله   گرفت خانهٔ جان لا اِلٰه الاّ الله
کناره کن زخیالات نفس و دیده گشا   ببین میانهٔ جان لا اِلٰه الاّ الله
مگو مراد گر از لذت نی و دف و رقص   چو شد ترانهٔ جان لا اِلٰه الاّ الله
دلم چرا نشود گرم و آتشین چون هست   مرا زبانهٔ جان لا اِلٰه الاّ الله

بنه ودیعت ایمان خود ببر داعی
سوی خزانهٔ جان لا اِلٰه الا الله

وله ایضاً ۱

اوست او لا اِلٰه الاّ هو   باز جو لا اِلٰه الاّ هو
حال دل چون خوشست با یادش   خوش بگو لا اِلٰه الاّ هو
دل ما را فرو گرفت تمام   تو بتو لا اِلٰه الاّ هو
گوش کن ذکر ذرّه ذرّه که هست   همه سو لا اِلٰه الاّ هو
میدوم در جهان و می گویم   کو بکو لا اِلٰه الاّ هو
دل و جانم بلجّهٔ طلبش   شد فرو لا اِلٰه الاّ هو

دل داعی چو آینه با اوست
رو برو لا اِلٰه الاّ هو

وله فی التکبیر

چه رویست این دگر الله اکبر   که میگوید نظر الله اکبر
اگر بی‌پرده باشد همچو خورشید   کند خیره بصر الله اکبر

۱ — «مل»: وله.

همی بینم بچشم سرّ و یا هست عیان از چشم سر الله اکبر
چنین پیداست یار و از پی او شدیم از در بدر الله اکبر
شود پیدا بچشم و باز پنهان بدل یابد گذر الله اکبر
تجلّی دارد از هرجا نه تنها از آتش وز شجر الله اکبر
بیا داعی که در اجلال این نور
سخن شد مختصر الله اکبر

ایضاله

دلا مترس که داراست ره نما الله بزن‌دری که ترا هست در گشاالله
بر آردست نیازوبصدق‌جوی مراد که میدهد نه بمقدار تو عطاالله
بهیچ‌روی‌درین‌راه‌نیست‌خوف‌زیان اگر معاملتی میکنند با الله
چه گنجهاعوض‌خون‌دیده‌خواهی برد که گفته است زمن جوی‌خون بهاالله
اگربریدبرین[1] درهمه‌جهان‌طاعت شود بعجز شما راضی از شما الله
زحق‌شودهمه‌روی‌جهان‌پرازلبیك چو گفت بندهٔ بیجان بی ریا الله
بیاد حضرت حق کوش داعیا همه وقت
بیا بشوق دل و جان بگوی یا الله

فی الاستغفار[2]

هم از دل ، هم زبان استغفرالله هم از روح و روان استغفرالله
ز فعل بد که صادر گشت از من به پیدا و نهان استغفرالله
خداوندا اگر کردم خطایی کنون صد بار ازان استغفرالله
اگردر راه جان یك عقده ام بود جهان اندر جهان استغفرالله

---

۱ — «مل» : بدین.
۲ — «مل» : و له فی الاستغفار.

ز خاطر های نفسانی کزان بود بلا و امتحان استغفرالله
اگر فرمان شیطان بردم اینجا پشیمانم بجان استغفرالله
گنه کردست داعی تا توانست
کنون تا میتوان استغفرالله

وله‌طیب‌الله مرقده[۱]

بیار روی دل خویشتن بحضرت هو که‌جوش میزند ازفیض بحر رحمت‌هو
ز سر هوای‌دوعالم اگر کنی بیرون سرو سرت خبری یابد از هویت هو
زهای‌وهوی دلت‌هردو کون گرددپر اگر بجان رسدت شمه ای ز لذت‌هو
مگوی من انا گویم هو بود غایب که از حضورتو درذهن‌تست‌غیبت‌هو
اگرچه نفس‌برانگیخت گردصدمت‌مایی[۲] گریخت مایی‌ماچون رسیدصدمت‌هو
من‌وتو کثرت‌و کثرت‌چه‌تاب‌ورنگ‌دهد چوعکس‌خویش‌درانداخت‌نوروحدت‌هو
عجب‌مدار زداعی که گشت بیخودومست
که هست در سراو بادهٔ محبت هو

ایضاله[۳]

هردم از شوق میزنم یا هو نیست اندر دل من الاّ هو
موج هو میرباید از ما ما ماهیانیم ما و دریا هو
چون ترا موج عین دریا نیست دم ز لا غیرهُ زن و لا هو
هر کسی را مراد و مقصودیست من و ما خلق را و ما را هو
اللّه اللّه چه نامها او راست جامع سرّ جمله اسما هو
زو بماهو سؤال نتوان کرد ای همه عزم و مقصد ما هو
داعی از هو بگوی چون آخر
بازگشت همه بود با هو

---

۱ — «مل» : وله افادته و ارشاده . ۲ — کذا.
۳ – «مل» : وله.

و له

بیا ای بندهٔ مسکین یارب‌خوان بگو یارب　　ریایی نیست، در پیدا و در پنهان بگو یارب
مکن تو دست خود چون پا، مشو حیوان صفت اینجا　　برآور هر دو دست خویش چون انسان بگو یارب
اگر درد نهان داری وگر سودای جان داری　　ازین شافی ازین کافی مجو درمان بگو یارب
خداوند از رگ جان تو شد نزدیکتر بر تو [1]　　بغفلت کرده‌ای خود را تو از دوران بگو یارب
عجب محرومی و مهجور و دور از آستان او　　برای رفع این حرمان و این هجران بگو یارب
اگر چه زاهد شهری و بر سجادهٔ شیخی　　وگر چه هستی از رندان بی‌سامان بگو یارب
مشو چون کافران کور را بهنگام بلا خوانی　　بهر حالی که می باشی تو از ایمان بگو یارب
ملامت بردن از حق کار عاقل نیست ای غافل　　مکن ترک دعای خویش و تا بتوان بگو یارب
الا ای داعی مسکین چنین افسرده تن منشین
روانی دست دل بردار و خوش از جان بگو یارب

و له ایضاً[2]

گفتم که دلی مراست یارب　　بردند بضرب راست یارب
از نقش بُرون همیشه ما را　　در دیده و دل بلاست یارب
از دست بلای دیده و دل　　بر سوی تو دست ماست یارب
دل نیست خیال و نفس و وهم است　　گویم که چه فتنهاست یارب
با این همه بی تو نیستم من　　علم تو مرا گواست یارب
بیگانه تنم اگر چه خود راست　　جانم بتو آشناست یارب
داعی که بدل توانگر آمد
بر درگه تو گداست یارب

ایضا له

بیا دوست خدا را بگو که الله دوست　　چو جمله اوست خدا را بگو که الله دوست

---

۱ — اشاره به: نحن اقرب الیه من حبل الورید. آیهٔ ۱۵ از سورهٔ ۵ (ق).
۲ — «مل» : ایضاً له.

گهی ز طور دماند که از یمن این بوی [1]
ببین چه بوست خدا را بگو که الله دوست
مگو ز غیر حکایت که دوست از غیرت
بهانه جوست خدا را بگو که الله دوست
تو زین ورق که ازو حرف عشق میخوانی
چو تو بتوست خدا را بگو که الله دوست
اگر صراحی و گر جام و گر پیاله همه
ازین سبوست خدا را بگو که الله دوست
مرا ترانهٔ جان دوست گفتنست و دلم
ترانه گوست خدا را بگو که الله دوست
مگر که جان تو مست خداست ای داعی
چه‌های‌وهوست خدا رابگو که الله دوست

وله انار الله برهانه [2]

ز وجد و حالت ارباب رازشی لله — ز آه و گریهٔ اهل نیازشی لله
ازان فقیر که درفقرخویش مستغنیست — چنانکه میرسدش فرط نازشی لله
زفقرورزی آن تندروی درهم موی — زحال بخشی آن سر فرازشی لله
زسربلندی آن جامه‌چاك پای تهی — زخاکساری آن سینه وازشی الله
ز دلربایی آن جمله بر تعالی الله — ز بی نوایی آن جمله بازشی لله
ازان مراقبهٔ تن شکن همه ایام — وزان معاملهٔ دلنوازشی لله

ازین توجه داعی بهمت مردان
بسوی مرحمت کار سازشی لله

---

۱ — اشاره به: آیهٔ ۹ ازسورهٔ ۲۰ (طه) واشاره بحدیث: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن .
۲ — «مل»: وله .

ایضاله [1]

درمانده و دلریشم یارب نظری فرما
بیچاره و درویشم ، یارب نظری فرما

خویشند مرا عالم من بهر همه بیخود
باخویشم وبی‌خویشم، یارب نظری فرما

من چون توخدا دارم، من کز تو بقا دارم
از مرگ چه اندیشم ، یارب نظری فرما

بی صبریم آخر شد، هم کبریم آخر شد
از تست کنون کیشم ، یارب نظری فرما

فرخنده دمی دارم فرّخ قدمی دارم
لطفت چو کشد پیشم ، یارب نظری فرما

حیفست که من داعی روزان و شبان ساعی
در بند کم و بیشم ، یارب نظری فرما

فی النصیحة والموعظة [2]

ای دل بیا و قوّت کیش از خدا بخواه
در کار خیر رغبت بیش از خدا بخواه

درمان درد و مرهم ریش از خدا بخواه
بردار دست وحاجت خویش ازخدا بخواه

---

۱ — «مل» : وله ایضاً .

۲ — «مل» : وله فی النصیحة .

طبع صلاح ورز امین از خدا بخواه
عقل رزین و نفس گزین از خدا بخواه
کشف ِ غطا و نور یقین از خدا بخواه
توحید ِ صرف فاش مبین از خدا بخواه
تن مرده دار و سرّ بقا از خدا بخواه
آیینه ساز جان و صفا از خدا بخواه
دنیا و آخرت بعطا از خدا بخواه
بگذار هردو را و لقا از خدا بخواه
رو مستقیم گرد و سداد از خدا بخواه
کنجی نشین و گنج مراد ازخدا بخواه
همّت بلند دار و زیاد از خدا بخواه
خیر بلاد و حفظ عباد از خدا بخواه
گویند فرط علم و بیان از خدا بخواه
گویند رسم نام و نشان از خدا بخواه
گویند وسع روزی و نان از خدا بخواه
داعی! تو ذوق و لذّت جان از خدا بخواه

فی نعت المصطفی والمرتضی والترغیب فی التوجه الیهما

ای آنکه جان‌تست‌بحق آشنا بگو — مارا وسیله کیست‌بسوی‌خدابگو
گرزانکه‌یافت‌فطرت‌تورمزمابگو — یا مصطفی‌محمّد ویامرتضی علی

کی کار راست میشود از نزد هر ولی   ما را بهر که هست نباشد معوّلی
گوییم ما چو روی در آورد مشکلی   یا مصطفی محمّد و یا مرتضی علی

گویند دشمنان که چنان یا چنین کنیم   بر دفع او و مردم او ما کمین کنیم
ما را چه چاره جز که تولا بدین کنیم   یا مصطفی محمّد و یا مرتضی علی

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست   دانی کز ان میانه که بی شبهه باز رست
آنکس که ورد دایم او روز و شب شد است   یا مصطفی محمد و یا مرتضی علی

از هر وسیله‌ای که بعالم شنفته‌ای   این دوستی بهست که در دل نهفته‌ای
داعی یقین مراد بر آید چو گفته ای
یا مصطفی محمّد و یا مرتضی علی

فی الترغیب الی محبة اهل البیت[1]

کجایید ای عزیزان و تولاّ های اهل البیت
نگیرید از همه عالم کسی برجای اهل البیت
بر آید آل رنگ روی من از شوق آن لحظه
که گوید دل بچشم اینك ببین سیمای اهل البیت
چه حاجت تا زبان من بگوید از محبت شان
که میدانم که میداند دل دانای اهل البیت
مسلمانی نباشد آنکه مردم از ره کینه
بگویند و کنند آنرا که هست ایذای اهل البیت
خدا گفتا ز اهل ذکر می پرسید کایشانند
نمی افتد پسند امّا ترا خود رای اهل البیت

۱ — «مل» : فی وصف اهل البیت العترة الطاهرة.

بیا صوفی صاحب دل ، مراقب شو ببین روشن
جهان سرتا بسر از نور نور افزای اهل‌البیت
خداوندا خداوندا که داعی را ببخشایی
بحق جدّوماما[1] ودگربابای اهل‌البیت

فی منقبة الصحابة رضوان الله علیهم اجمعین[2]

دل از مادان و دلدار از صحابه   منم در مهر هر چار از صحابه
منم بیزار ازان بدبخت بدکیش   که او گشتست بیزار از صحابه
کجا بودی تو زان ظلمات انکار   که سر زد نور اقرار از صحابه
مکن انکاراین معنی که در دین   تمشّی یافت این کار از صحابه
صحابه جمله یاران رسول اند   ولیکن یار تا یار از صحابه
دلم می یابد اینجا در ره دوست   همه دم فیض بسیار از صحابه
الا داعی نسیم صحبت دوست
بباش آنرا طلب کار ازصحابه

فی الترغیب الی متابعة التابعین

بیا از تابعان تابعین باش   طلبکار نشان تابعین باش
دل هر کس اگر جوید طعامی   تو خود مهمان خوان تابعین باش
امین باش و مده دل را ببدعت   پس آنگه در امان تابعین باش
نمیگویند مذهب را نهان دار   تو پیدا و نهان تابعین باش
حنیفی گر شدی یا شافعی تو
هدایت نامه خوان تابعین باش

---

۱ — «مل» : بابا .
۲ — «مل» : وله فی... الله تعالی ...

فی التحریص الی الاقتفاء بالائمة المعصومین[1]

بجان میباش همراه ائمة که راه حق بود راه ائمة
بمحشر قدر ایشان باز دانی ندانی تو کنون جاه ائمة
مراد مصطفی جستند بی شك اگر قولیست دلخواه ائمة
رسی آخر بکریاس وراثت در اوّل هست درگاه ائمة
نشد بالا علوم دین به پایه
مگر از ناله و آه ائمة

فی نعت المشایخ[2]

که داند قدر انعام مشایخ که خواهد عذر اقدام مشایخ
طریقت خود ره ورفتار ایشانست که نامی گشت از نام مشایخ
همه ذرّات عالم مست عشقند مسلم لیکن از جام مشایخ
جهانرا شد چراغ عشق روشن ولیك از صبح و از شام مشایخ
دل خلق از پی حق صید کردند بسی دلهاست در دام مشایخ
مریدی گر تمام آمد درین راه نبود الاّ باتمام مشایخ
اگر خود از مشایخ نیست داعی
بدست اوست پیغام مشایخ

فی مدح قطب الاولیاء التابع للسراج المنیر الشیخ الکبیر[3]

غلام حضرت شیخ کبیریم رهین منّت شیخ کبیریم

١ — «مل» : وله فی الترغیب الی الاقتفاء الائمة .
٢ — «مل» : وله فی ...
٣ — مراد ابوعبدالله بن اسفکسار محمدبن خفیف شیرازی است از پیشروان طریقهٔ صوفیه. ـ وازاینجا تافصل. «فی معنی الایمان» در «مل» نیست.

مراد خلق اگر گشتیم و مخدوم   مرید خدمت شیخ کبیریم
همه بر مسند مجد و معالی   بزرگ از دولت شیخ کبیریم
ابوالوقتیم و پیر روزگاریم   که طفل رحمت شیخ کبیریم
ز آفات جهان اندر امانیم   که ما در همّت شیخ کبیریم
شکایت کی کنیم از فقر چون ما   غنی از نعمت شیخ کبیریم
مکان داعی ار شیراز گشتست
مکین از مکنت شیخ کبیریم

فی مدح قطب الآفاق الشیخ المرشد ابی اسحق[1]

کجاست دیده از انوار شیخ ابواسحق   که آگه است از اسرار شیخ ابواسحق
مجرّدان طریقت روحقیقت دان   نمیرسند باطوار شیخ ابواسحق
اگر بعرش رسی جان من شوی آگه   ز سرّ ساری سیّار شیخ ابواسحق
هزار دیده بباید گشادن از معنی   زبهر صورت دیدار شیخ ابواسحق
چو مشکلیت فتد یاوری طلب از شیخ   که هست حضرت حق یار شیخ ابواسحق
مراد دنیی و دین حاصلست ازدراو   گشاد کار بود کار شیخ ابواسحق
پس از عطای محمد پس از سخای علی   گمار دیده بایثار شیخ ابو اسحق
بسی دکان که گشادند و بسته شد دیگر   شکست نیست ببازار شیخ ابواسحق
همه طوایف مردم که دیده‌ای داعی
نکرده است کس انکار شیخ ابواسحق

وایضاله فی نعته

زهی مآثر الطاف حضرت خلّاق   که میرسد بخلایق زشیخ ابواسحق
بطاق چرخ فرشته چو کوس نامش زد   بلند گفت که ای هادی علی الاطلاق

۱ — مراد شیخ ابواسحاق کازرونی است متوفی بسال ۴۲۶ هجری، آنکه کتاب فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه سرگذشت اوست.

ترا سزاست سیاسات عالم انفس — که ره نمای جهانی ومرشد آفاق
مرانب همه جانها شود برش روشن — هر آن دلی که براو نور تو کند اشراق
مرید را برسانی بمنزلی که درو — مراد او نشود مختلف بوصل وفراق
زقبّه تو مرا گشت راست قبلهٔ جان — کنون یکیست مقام دل از حجاز وعراق
از آستان تو آن فیض می برد داعی
که هست ازاثر آن مکارم الاخلاق

وله ایضاً فی مدحه

چو خواهی فیض جان شیخ مرشد — ببوسی آستان شیخ مرشد
برای کار دلها کرد ذوالعرش — بعرش خود مکان شیخ مرشد
بسی از اولیا باشند اینجا — روانه از روان شیخ مرشد
ز هر فیضی و فضلی و نصیبی — کشیدستند خان شیخ مرشد
ازان تست داعی هر چه خواهی
تو هستی لیك ازان شیخ مرشد

فی مدح ترجمان کلام الرحمن الشیخ ابی محمد روزبهان [1]

آنرا که صفت سیّد اقطاب زمانست
وز پرتو جانش نفس عشق روانست
صدر حق ودین قطب یقین شیخ خدابین
سلطان سرا پردهٔ دل روزبهانست
هر کس که نهد سوی زیارتگه او روی
وز خاك درش سرمه کشد روز به آنست

١ — مراد شیخ ابو محمد روزبهان بن ابی نصر بقلی شیرازی است از بزرگان صوفیه.

درمعرفت‌ذات وصفات اوست عجب گوی
او نادرهٔ عالم و شطّاح جهانست
علمش همه حالست و مقامات مشاهد
لبسش همه کشف است وبیانش زعیانست
ای عارفِ اسرار تصانیف عزیزش
در حجلهٔ تحقیق عروس دل و جانست
از سرّ نهان شیخ بداعی سخنی گفت
شد فاش که او صاحب اسرار نهانست

فی معنی الایمان وعدارکانه[1]

خدا یکیست بیا بر یکی خدا بگرو
میار شرك جلی و خفی بیا بگرو
چو ذات اوست صفاتش قدیم وبی‌اوّل
بذات او و صفاتش چنین چو ما بگرو
بگو که‌هست فرشته که‌بندگان حقند
ز دیو تیره مکن جان و ازصفا بگرو
کتابها که کلام خداست باور کن
ز صدق جان برسولان و انبیا بگرو
شوند زنده همه خلق روز رستاخیز
میار شبهه بگفتار مصطفی بگرو

١— «مل» : اجزاء٩».

نبوده و نبود هیچ چیز بی تقدیر

بده رضا بقضا و چو اولیا بگرو

چو هست قول رسول خدا ز وحی خدا

بهر حدیث که او گفت داعیا بگرو

فی الترغیب الی التمسک بالایمان

هر کس که برد ببال ایمان
غافل نشود ز حال ایمان

آیینهٔ امر و نهی برگیر
در وی بنگر جمال ایمان

مؤمن که گزید حسن اخلاق
اوراست یقین کمال ایمان

ای تشنهٔ حق بیا که سر زد
از چشمهٔ دل زلال ایمان

جمعی بنفاق در خیال اند
ماراست همه خیال ایمان

کفر از بر ما ببر که اینجا
خود نیست بجز مجال ایمان

داعی تو بعالمی رسیدی

کانجا نبود زوال ایمان

فی صفة الاسلام

دین عزیز از عزّت اسلام شد
دل قوی از قوّت اسلام شد

مؤمنانرا مُلکت دنیا و دین
در نگین از دولت اسلام شد

لذت طبع و هوا هیچش شود
هر که اندر لذّت اسلام شد

من نخواهم ملک عالم چون مرا
دل غنی از نعمت اسلام شد

داعی آزار خلایق کی کند

چون رحیم از رحمت اسلام شد

فی اقسام الاحسان والحث علیه

گر ترا اسلام و ایمانیست [illegible]
[illegible] گوشهٔ نانیست احسانی بیار

زر برای خرج باشد زیر دیوارش مکن
نان برای جان انسانیست احسانی بیار

برفقیران روزگاری میرود بسیار تنگ
ای توانگر! سخت‌دورانیست احسانی‌بیار

هست‌احسان‌آنکه‌حق‌را گوئیا‌بینی‌بچشم
گر ترا چشم دل و جانیست احسانی بیار

خان‌ومان مردمان اکثر خرابست ازستم
درخورخودچون‌تراخوانیست‌احسانی‌بیار

گربدی‌کردند‌با تو تو همه نیکی‌گزین
اینچنین‌طورازتواحسانیست احسانی بیار

داعیا احسان عرفانی خوشست از عارفان
چون ترا امروز عرفانیست احسانی بیار

فی الترغیب الی المداومة بالصلوة

ای گشایشهای کار دنیی و دین از نماز
دین حق را درحقیقت هست‌آیین ازنماز

ملحدی‌زافسردگی گرسست کرداینجاسخن
انبیا و اولیا گفتند چندین از نماز

گرهمی خواهد دلت معراج جان درقرب حق
در ره طاعت قدم بفشارو منشین از نماز
چشم ظاهر چشم باطن، حق کرامت کرده است
روشنی این دوچشم خویش می بین ازنماز
داعیا باحق اگرخواهی که باشی درسخن
با دل خالی محل قرب بگزین ازنماز

فی التحریض الی الصوم

ای گشته سفره خوار، صفاجوی وروزه گیر
از بهر لقمه خوار، صفا جوی وروزه گیر
جای نفس نماند ز بسیار خواریت
جای نفس گذار، صفاجوی و روزه گیر
یك ماه فرض سال گرفتی که این بس است
سنّت بپای دار، صفا جوی و روزه گیر
پنجشنبه و دوشنبه و هرسنتی که هست
بر نفس خود گمار، صفا جوی و روزه گیر
از بهر روشنی دل و تازگی جان
تن رابده بکار، صفا جوی و روزه گیر
تیره درون و تیره برونی و تیره روز
ای تیره روزگار، صفا جوی وروزه گیر
روزه است داعی آینهٔ دیدن خدای
آیینه زوبیار، صفاجوی وروزه گیر

فی الصوم الاکمل

ای دل نخست از طلب نان بروزه باش
وآنگه ز شغل و وسوسهٔ جان بروزه‌باش
بریان کن ار تو راست‌دلی و جگر کباب
گر سالکی ز یخنی و بریان بروزه باش
پایی بنه بعالم قدس از جهان خاك
از گفت و گوی قصّهٔ دوران بروزه باش
عاشق ز غیر دوست بروزه است روزوشب
گر عاشقی درین ره ازین‌سان بروزه‌باش
داعی هر آنچه در ره معنی مخالفست
زنهار از موافقت آن بروزه باش

فی الترغیب الی اداء الزکوة

ای مال خویش پاك نکرده بده زکوة
مالی که نیست حقّ تو خورده بده زکوة
در دست تست مال خدا بیش ازین منه
حقّ خدا بخورده و بُرده بده زکوة
ای در ره ریا شده گرم و بداده جان
وندر ره خدای فسرده بده زکوة
بگذار رخت و اسب و خرومال بی‌نصاب
ابریشم و جواهر و بَرده بده زکوة

از گوسفند و گاو وشتر وزدو گونه نقد
وز حبّه‌های برده دو مرده بده ز کوة

قطره بده بده صدقه ممسکی مکن
حق مال خود بتو چو سپرده بده ز کوة

داعی بگو به آنکه تجارت همی کند
ای نقد کرده مال وشمرده بده ز کوة

فی الزجر عن التهاون فی الحج

چون مال جمع شد بچه دوری زراه حج
داری توان مجوی صبوری ز راه حج

هرجا که فتنه ایست بجانش همی خری
در موقف فرار و فتوری ز راه حج

از سر قدم بساز و روان شو اگر یقین
در منزل نشاط و سروری ز راه حج

از راه حج بمنزل مسکینی آی باز
می بینمت که مست غروری ز راه حج

صدق و صفا گزین ودرین ره نیاز ورز
سعیی بکن چو طالب نوری ز راه حج

ای بیخودی که درعرفات آمدی بخود
تا حشر غرق نور و حُضوری ز راه حج

داعی کناره کن ز مُرائی حجّ فروش
چون تو نه طالب زرو زوری زراه حج

فی الترغیب الی مداومة الصلوات

میرود راه پیش از صلوات   میشود نور بیش از صلوات
مبتلای بلاست جانت بنه   مرهم جان ریش از صلوات
دین اسلام از درود قویست   محکمی ده بکیش از صلوات
با رسول خدا خوش آنکه بود   دمی و عالمیش از صلوات
هست امیدم که میرسی داعی
بمرادات خویش از صلوات

فی الترغیب الی دوام الصلوات

زخدا مرادخواهی صلوات ورد خود کن
دم‌صبح وشامگاهی صلوات وردخود کن
چوفرو گرفت‌ظلمت‌همه‌جادرون‌وبیرون
تو برفع آن سیاهی‌صلوات وردخود کن
ز حوادث زمانه که خراب ازوست خانه
بکجا همی پناهی صلوات ورد خود کن
نه عجب اگر گدایی که درود پیشه دارد
برسد بپادشاهی صلوات ورد خود کن
ز پی درود احمد سر انبیا محمّد
چورفیق وروبراهی‌صلوات وردخود کن
هله‌غافلی که‌عمری شده مست‌غفلت‌خود
ز برای عذرخواهی صلوات وردخود کن

بخدا پناه داعی و وسیله مصطفی ساز
پس از آنکه پر گناهی صلوات ورد خود کن

فی باب التنبه من النوم

۳۰۰ ای که داری باخدای خویش راز نیم شب
ایمنی را مینویسندت جواز نیم شب
ناله کن شبها چو دل میترسد از روز بلا
باز گرداند بلا ها را نیاز نیم شب
همچو شمعت روشناییها فزاید هر نفس
گر نصیب آید ترا سوز و گداز نیم شب
کی برابر میکند هرگز بملك نیم روز
هر که درحکم آمدش ورد و نماز نیم شب
چشم بر دنیا مکن باز ار تو خواهی داعیا
آنچه مردان دیده اند از چشم باز نیم شب

فی الترغیب الی التیقظ فی السحر

۳۰۵ ندا رسید ز پیشان فالق الاصباح
که خیز مرغ سحر خوان فالق الاصباح
صدا رسان و خبر بر بگوش بیداران
ز آشکار و ز پنهان فالق الاصباح
کجاست گرسنهٔ طاعت و حریص عمل
گشاده است خدا خوان فالق الاصباح

اگردماغ توصافیست بوی خوش یابد
زروح و راحت و ریحان فالق‌الاصباح
گرت براه خدا طی‌شدست ظلمت شب
رسی بچشمهٔ حیوان فالق الاصباح
ز بهر آنکه ترا خواب غفلتی نبرد
خدا گماشت نگهبان فالق الاصباح
بخواب در شدّه ومرده‌ای تو ای غافل
بجنب و زنده شو ازجان فالق‌الاصباح
برای طاعت هر صبحدم خوشا گوشی
که گشته است گروگان فالق الاصباح
بجوی آیت رحمت درین زمان داعی
که روشن است ز برهان فالق الاصباح

فی الهجود و ملایم النایم

زد علم بر کوه اینك گشت پیدا صبحدم
چند از غفلت بخفتی خیز بر پا صبحدم
روشنست از نور احمد باز مصباح سحر
وز بشارتهای عیسی هست گویا صبحدم
شد یکی دربند زلفی شد یکی قیدرخی
مردمی را شام مطلوبست و ما را صبحدم
این‌زمان‌وقت‌نماز آمد که‌برخیزی‌زخواب
ای که‌چون‌مستان‌زخودبیرون‌شدی‌باصبحدم

ای که خشك ازنا امیدی شده دماغ جان تو
کس نیارد بوی امیّد تو الاّ صبحدم
بحر رحمت جوش میآرد ز حضرت هرسحر
عاشقان راه او هستند جویا صبحدم
۳۲۰ از خدا الهام میآید که ما بخشیده ایم
گو بر آور دست حاجت داعی ما صبحدم

فی الترغیب الی ملازمة الخلوت

مراد خود طلبیدی دلا ز خلوت جوی
مجو مراد ز جلوت ، بیا ز خلوت جوی
مس وجود اگر خواستی که زر گردد
بیار مسّ خود و کیمیا ز خلوت جوی
بکورهٔ دل خود بر فروز آتش جان
خلاص نفس ز دست هوا ز خلوت جوی
چو نقد خویش طلب میکنی درین ایّام
بیار صدقی و گنج صفا ز خلوت جوی
۳۲۵ عموم راه شریعت بجو ز مجمع خلق
ولی خصوص ره مصطفی ز خلوت جوی
بدرد دل منشین و غم زمانه مخور
بیا و خوش بنشین و دوا ز خلوت جوی
دعای رسم ندارد حلاوتی داعی
حضور و لذّت ذکر و دعا ز خلوت جوی

من القدسیات بترتیب الحروف. والاول فی التوحید

فی حرف الالف

بیا بذوق دل و جان بگو سپاس خدا را
سزاست دردو جهان حمد بی‌قیاس خدارا
ز نور رحمت او نطق بنده ارزانیست
ثنا و حمد کن از نور اقتباس خدا را
بنور حق بطلب نور قدس حضرت اورا
طلب چه میکنی ازعقل وازحواس‌خدارا
چو کار تو نشود سست اعتقاد نگردی
که هست عالم پر صنع بل اساس خدا را
گرت نوالهٔ عرفان حواله شد داعی
ز صنع روبسوی صانع وشناس‌خدارا

ایضاً له

چند کوشید بارشاد و به پند اهل خدا
نشد اخلاق بد از طبع فرومایه جدا
همچو پروانه که خود را فکند درآتش
خویش در آتش دوزخ فکنند اهل هوا

تو میانش کشی و او گسلاند زنجیر
۳۳۵ طبع دیوانه بر آنست که افتد ببلا
نشنوی پند شریعت که بگیرد دستت
آه ازان دم که فتد پای تو در بند جزا
داعی امروز گرت طاقت این آتش هست
صبر بر آتش دوزخ بتوانی فردا

حرف الباء

زدیم حلقه بدر، یا مفتح الابواب
ز پیش عقده ببر، یا مسبّب الاسباب
بساز چارهٔ بیچارگان درمانده
رخ مراد دل ما مهل بزیر نقاب
اگر کشاکش هجران چنین بر آرد دست
۳۴۰ که پای صبر تواند فشردن ای احباب
مپرس حال من خسته جان من که مراست
تنی شکسته ز ضعف و دلی خراب [و] یباب
مباد داعی بیچاره سایل محروم
بود که از در لطفش دهند باز جواب

حرف التاء

خدا و خود نتوان بی خداشناس شناخت
که این قضیّه که گفتیم از قیاس شناخت
نه عشق از نظر عقل میتوان دانست
نه عقل را بتوان از ره حواس شناخت

شرابخانهٔ عرفان دلیست بی غم وفکر
که عشق خانه خرابی‌در آن‌اساس‌شناخت
کشیده‌ام من ازان می که چون فتاد بسر
سر منش نه مقیّد بجام و کاس شناخت
بجبّه یا بقبا، یار گو بیا بیرون
که من حریف توانم بهر لباس شناخت
چه نعمتیست مرا هر زمان لقای رخش
شناخت دیده حق و کفرناسپاس شناخت
دگر بوسوسه داعی ز راه نتوان برد
که شرّ ناس بدانست وربّ ناس شناخت

حرف الثاء

ای وصال دوستان از دست هجران الغیاث
از بلای دل که هست و محنت جان الغیاث
جان بلب آورده اند از تشنگی اهل طلب
تو کجایی آخرا ای آب حیوان الغیاث
تا بکی باشد جگر خواری و خواریهای ما
از جراحتهای دل ای راحت جان الغیاث
وصل سلطانست وما زاوباش هجران‌درعذاب
عاقبت خواهیم کردن پیش سلطان الغیاث
نیست تنها داعی‌ازوسواس‌نفس اندر بلا
ای خدا از فتنهٔ اخوان شیطان الغیاث

حرف الجیم

بشنیده‌ام از صابران، الصّبر مفتاح الفرج
زان کرده‌ام بر دل نشان، الصبر مفتاح الفرج

صبرم گشاید کار دل، بردارد از من بار دل
گر هستم از غم داستان، الصبر مفتاح الفرج

حرف بلا گر خوانده‌ام، در کنج محنت مانده‌ام
بنوشته‌ام بر لوح جان، الصبر مفتاح الفرج

در درد صبر آمد دوا، در منع صبر آمد عطا
از صبر کی بینی زیان، الصبر مفتاح الفرج

تا کار آسان گرددت، تا جسم با جان گرددت
داعی بدل دارد زبان، الصبر مفتاح الفرج

حرف الحاء

دل از عنایت دلدار دیده است فتوح
بجان ز جانب جانان رسیده است فتوح

فتوح دل گُل اهل خداست تا دانی
ببین که از چمن دل که چیده است فتوح

برسم لفظ و عبارت کسی که شیخ شدست
فتوح از و مطلب کو شنیده است فتوح

کسی که دام هوا نفس او مقیّد کرد
ازو چو طایر وحشی رمیده است فتوح

نیاز بر بدر کبریای حق داعی
که در نیاز و دعا آرمیده است فتوح

حرف الخاء

ای بامیّد او جهان گستاخ   دل ازو آشنا و جان گستاخ
شوق اوجیب عقل چاك زده   عشق او کرده عاشقان گستاخ
دل من میرود بحضرت او   بیخودانه زمان زمان گستاخ
جذبهٔ گل همی کشد بلبل   که پرد سوی گلستان گستاخ
در حرم گاه عشق گستاخیست
غالباً هست داعی آن گستاخ

حرف الدال

مآل فعل بد خویشتن نمی دانند
کجاست عقل و درایت مگر نه‌انسانند
بهر کجا که‌خردهست‌اگر گناهی‌رفت
ز کردهٔ بد خود در زمان پشیمانند
دغل میار که بد باشی و نمایی نیك
که قلب بر سر بازار نقد نستانند
نمیتوان ره حق شد بحیله و صنعت
رهی که در روشش مخلصان فرومانند
بکوش جان‌من و کج مروبیازی نفس
بدان که در خور این راه‌راست‌بازانند
و مرغ دیگری از ره مرو بدانهٔ مکر
که اهل مکرهمه دام نفس وشیطانند
ز دام سفله حذر کن خدایرا داعی
ازانکه سفله سبک ظاهر و گرانجانند

و له ایضاً

بشارتیست عجب کز حدیث یار رسید
عذاب حق نبود با عبادت و توحید
یگانه دان حق واورا بصدق دل بپرست
که حق بداردت از آتش جحیم بعید
شقیست آنکه بگرداند از عبات روی
کسی که سر بعبادت نهاد هست سعید
خدا پرست شو ای خواجه و هوابگذار
دودل کجا بدرون یك آدمی گنجید
عمل بیار و حکایت رها کن ای داعی
چه حاصل ارعملی نیستت ز گفت و شنید

ایضاً له

هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد
اینچنین کار سخن لاش نمیباید کرد
درقلندر صفتان چونکه کنون دردی نیست
میل با مردم قلّاش نمیباید کرد
طبع را ملحد و بیباك نمیباید ساخت
خویش را فارغ وخوش باش نمیباید کرد
موج را در صدد بحر نمیباید دید
نقش را همسر نقّاش نمیباید کرد
صورت هر چه شود مانع راه معنی
در درون دل خود جاش نمیباید کرد

بیکی حرف کزو هیچ نبندی طرفی
این همه فتنه و پرخاش نمیباید کرد
گر حسودی نتواند که ببیند داعی
گله از دیدهٔ خفّاش نمیباید کرد

وله‌قدس‌سره

ای روزه‌دار میرسد از حق صدای عید
بشنو ز ذرّه ذرّه کنون مرحبای عید
از حق چنین بامت احمد رسیده است
عید از برای روزه و روزه برای عید
دلرا صفای روزه چنان‌صاف کرده‌است
کزوی‌توان مشاهده کردن صفای عید
گرروزه را بخویش‌مبارک شمرده‌ای
خیلی مبارکی بودت از لقای عید
داعی گذشت روزه و عید آید و رود
لطف همیشه جوی زحضرت بجای عید

حرف الذال

چو فیض همه از خدا میرسد ازو بخششی هم بما میرسد
زحق‌دان‌وزین‌روی خوشوقت‌باش اگر نعمت و گر بلا میرسد
بصوفی که صافی بود هر زمان هزاران صفا در صفا میرسد
ز هر ذرّه گر پردهٔ دیگرست بما نور مهر لقا میرسد
سخن گفت داعی و گفتی که بس
تو بس کن حکایت مرا میرسد

وله ایضاً

طریق سنّت احمد ز دست مگذارید
اگر چنانچه درین‌ره خبیرو هشیارید
ضلالتست ره از پیش خویشتن رفتن
رهی که نیست‌ره‌شرع‌خواجه مسپارید
نعوذ بالله اگر کرده‌اید این ره گم
خدایرا که دگر باره ره بدست آرید
اگر زدست خطایی شد و گناهی رفت
بعذر خون دل از دیدگان فرو بارید
اگر ز داعی بیچاره بشنوید سخن
بتوبه راه خداوند خود نگه‌دارید

حرف الراء

میرسد هر زمان ندای غفور — که بهستیّ خود مشو مغرور
هستی تو شدست پردهٔ تو — که شدی از وصال من مهجور
نیستم غایب از تو ای مسکین — باش با من یکی نفس بحضور
روز روشن بجوی دیده ز من — بنگر نور من شب دیجور
تا بجانت رسد هزار فرح — تا بیابد دلت هزار سرور
ای تو نزدیکتر ز هر نزدیك — وانگهی کرده خویشتن‌را دور
خیز و همراه داعی ما آی
نزد ما ایمن ازفریب وغرور

حرف الزاء

اگر ز کرم روانی بجان بسوز و بساز
بآتش دل خود هر زمان بسوز و بساز
چوشمع جزسخن آتشین مگوی بکس
زدل زبانه زن اندر زبان بسوز و بساز
گرت نصیب چو پروانه سوختن باشد
رضا بده بقضا همچنان بسوز و بساز
بآتشیت فکندند از امتحان در عشق
مکن گریزودرین امتحان بسوز وبساز
بعاشقان همه‌دم همّ وغم رسد داعی
توهم بهمدمی عاشقان بسوزوبساز

حرف السين

بگو نزد هرمشکل الله و بس — برآر از درون دل الله و بس
نشان سعادت خدا خوانی است — بود ذکر هرمقبل الله و بس
زفرش وزعرش وزهستی تمام — بود حاصل واصل الله و بس
زکثرت قدم چون بوحدت نهی — بگویی درین منزل الله و بس
جهانی پر از صنع بین داعیا
نگر جمله رافاعل الله و بس

حرف الشين

خدایا در اطوار تلوین خویش — بتو می‌سپارم دل ودین خویش
تویی حافظ من در احوال من — نه‌من حاضرعقل وتمکین خویش

کسی کز صفا همچو آیینه شد　شمارد صفای خود آیین خویش
مزن طعنه‌ای خواجه بر دیگران　بزن گردن نفس خودبین خویش
چو داعی شوی شاد اگر بشنوی
که خود دانی و جان غمگین خویش

حرف الصاد

پای دررِه نه ازسر اخلاص　اندرون آی از در اخلاص
بسوی باغ صدق نه قدمی　تا بچینی درو بر اخلاص
عبهر العاشقین شنیدستی　چیست آن هست عبهر اخلاص
نیکبخت آنکه درسماء دلش　میکند سیر اختر اخلاص
رفت داعی ببحر صدق فرو
تا برآورد گوهر اخلاص

حرف الضاد

ای نبوده بسی زمان مرتاض　ناشده درصدد امتحان مرتاض
نفس خودرا نکرده رام بعقل　نام خود کرده درجهان مرتاض
ما و تو لافها زده بگزاف　که چنینیم یاچنان مرتاض
بی ریا و رعونت و شهرت　دل درویش عاشقان مرتاض
داعیا چیست این ریاضت تن
خوش بود گر کنیم جان مرتاض

حرف الطاء

ای یار اگر ز راهروانی مکن غلط
گر از پی دلیل و نشانی مکن غلط

فردا بسوی عالم جان می‌شوی روان
امروز پای بند جهانی مکن غلط
گر دیگری غلط کند اندر بیان خویش
صوفی تو غرق نور عیانی مکن غلط
از چشم جسم خود بغلط اوفتاده‌ای
بینا اگر بدیدهٔ جانی مکن غلط
داعی مگو که عاقل خودبین بحق رسد
اندر طریق عاشق فانی مکن غلط

حرف الظاء

ای خدا داشته ترا محفوظ — شکر میکن درین عطا محفوظ
گر بدریا فروشود چه غمست — آنکه میداردش خدا محفوظ
نزند راه دل بما شیطان — چون خدا خواست نفس ما محفوظ
در قضای خدا نزول کند — نتوان بود از قضا محفوظ
در پناه خدا شو ای داعی
تا شوی از همه بلا محفوظ

حرف العین

ای تن تو در امتحان سماع — دل تو بیخبر زجان سماع
رقص کرده بشیوهٔ موزون — غافل از هرچه بوده شان سماع
نه خطابی زحق نه الهامی — آشکاری نه از نهان سماع
با خدا در معامله نشده — بنهاده یکی دکان سماع
کرده خسته تن خود و دل خلق — از تو برخاسته فغان سماع

نزد ارباب حال مجمع تو نامی و خالی از نشان سماع
کی گراید بسوی تو داعی
که‌نه‌دریایی ونه کان سماع

حرف الغین

گر طالب فراغتی ای دل بدان فراغ
از عاقلان معامله وز عاشقان فراغ
شغل از صفات نفس شمار ای عزیزمن
امّا شماره کن ز کمالات‌جان فراغ
٤٥٥ غافل گمان برد که بطالت فراغتست
حاصل بغیر تفرقه نبود از آن فراغ
عمری اگرز تفرقه هجران کشیده‌ای
سوی وصال می‌بردت در زمان فراغ
گشتی اسیر تفرقه داعی و بارها
می‌یابم از طریقهٔ توهمچنان فراغ

حرف الفاء

پنداشتی‌تو از تن‌و جان آدمی شریف
بس چیزدیگرست‌ازآن آدمی شریف
ایمان وحسن‌وخلق مرادست ازآدمی
گر یافتی مراد بدان آدمی شریف
٤٦٠ حسّ است و عقل آلت ادراك او ولی
هست ازطریق علم وبیان آدمی‌شریف

پرسیده‌ای ز داعی ما حال آدمی
هست ای عزیز در دو جهان آدمی شریف

حرف القاف

دل می‌برد بجانب دلبر سلام شوق
جان‌میرسد بحضرت جانان بکام شوق
گرچه که زیر کست بسی مرغ عقل ما
می اوفتد ز دانهٔ لذت بدام شوق
بگشای چشم جان که ببینی که هر زمان
معشوق میکشد دل عاشق بنام شوق
گر طالبی که مست شوی میدهد مدام
ساقی شراب عشق و محبّت بجام شوق
داعی که خواجه ایست ببازار معرفت
میگردد از طریق ارادت غلام شوق

حرف الکاف

اگر چه مست می وحدتم، نیم بی‌باك
حریف سابقهٔ رحمتم، نیم بی باك
اگر چه مظهر هر معنیم نیم خود بین
وگر چه عاشق هر صورتم، نیم بی‌باك
بنزد حضرت عشق ارچه نیک‌تر خوانم
مؤدبانه در آن حضرتم، نیم بی باك

٤٧٠ هزار میل مرا هست و نیستم ملحد
شبانه روز درین کشرتم' نیم بی باک
ازآستان درلطف‌خود مران داعی
که‌همچنان‌زپی خدمتم‌نیم‌بی‌باک

حرف‌اللام

گر عاقلی ز محنت عالم مشو ملول
وز انقلاب حال دمادم مشو ملول
از قسمت ازل نتوانی برون شدن
گر بیش میرسد بتو یا کم مشو ملول
بی اختیار نفس بشر می‌خورد غمی
غمگین‌ازآن‌شدی‌توازین‌هم‌مشوملول
٤٧٥ هر یك مقدّرست درین عرصهٔ قضا
شادی مکن بسوز و بماتم مشو ملول
هست‌ازملال خاطریاران ملال من
معذور دار داعی وازغم مشو ملول

حرف المیم

هر کس که عاشقانه درین ره نهاد گام
در منزل مراد خود ازعشق یافت کام
بر آستان فقر و فنا دل وقوف کرد
کاینجا کنند کار دل طالبان تمام

از خنب عشق بادهٔ توحید می کشیم
می آوریم پی بسر سرّ شیخ جام [۱]

مستیم و بیخودیم ز وصف جمال یار
دل میرود ز دست درین قصّه لا کلام

مردم مدام در طلب نان وجامه‌اند
داعیست‌ازپی طرب‌جان‌علی‌الدّوام

حرف النون

تا چند بار دل، نفسی‌جوی برگ دین
از گلستان زندگی جان گلی بچین

بلبل زوقت گل که رود زود غافلست
حیفست عمر ما که بغفلت رود چنین

ای دل چه‌فکر نیك وبد خلق میکنی
یکبار در خرابی احوال خویش بین

پروانه گفته‌ای شده‌ام، سوزشمع کو
ور عندلیب گشتی کو گریه و انین

جوید مراد هر که بود در ارادتی
بگذار گر مرید رهی رسم آن و این

بویی ببر ز حالت مردان که به نهند
بوی درون سوخته از بوی یاسمین

---

۱ — مراد ابونصر احمدبن‌محمدبن جریرملقب به شیخ‌الاسلام معین‌الدین‌ومعروف به‌احمدجام‌وشیخ‌جام‌وژنده‌پیل وجامی وشیخ اهل‌عرفان است. متولد بسال ۴۴۱ ومتوفی‌بسال ۵۳۶ هجری.

داعی صفاو صحبت صاحب‌دلان طلب
با عاشقان نشین و حد عاشقی گزین

حرف الواو

دل درویش می‌باید قبا گو خرقهٔ ما شو
دلاتا کی بجوی‌افتی بیادرخویش‌دریا شو
۴۹۰ تجلّی‌میکند حضرت، بیا ای‌طالب‌رحمت
خزاین می‌دهدسلطان، الاای‌قفل‌دل‌واشو
نقود علّم الاسما[1] خلیفه زاده میجوید
اگر نقّاد این حرفی حریف علم بابا شو
اثربافعل واسم ووصف‌را بایکدگر میدان
پس آنگاهی‌همه‌چشم ازپی‌عین‌مسمّی‌شو
بنفی غیر واثبات خدا مشغول‌شد داعی
توگربا او رفیقی هم ندیم لا والاّ[2] شو

حرف الهاء

ای فرط رحمت تو گنه کار را پناه
بر من مگیر موی سفید و دل سیاه
۴۹۵ هستم سزای از نظر انداختن بقهر
وز لطفت آمِلَم که بسویم کنی نگاه
با آنکه در گناه مرا هیچ عذر نیست
کردم زبان و دل ز پی شرم عذرخواه

۱ــ اشاره به : وعلم آدم الاسماء کلها آیهٔ ۲۹ سورهٔ ۲ (البقرة).
۲ــ اشاره به : لااله‌الاالله .

شاید که بشنوند که درد دلیم هست
گر اشك سرخ و گونهٔ زرد آورم گواه
با هر خطا که هست گشادست راه دل
داعی مباد آنکه بگیرند بر تو راه

حرف الیاء

دری که امر تو بستست هم‌تو بگشایی
رهی که از تو به‌بندست هم تو بنمایی
بهر چه روی نهادم مرا نمی‌آید
از ان جهت که تو با بنده در نمی‌آیی
جمال حالت جمعیّتم دگر بنمای
وگرنه دل شودم هرزه‌گرد وهرجایی
فتاده‌ایم بگرداب قید مایی ما
شویم‌مطلق اگر محو گردد این مایی
دلم بساحل اندوه حالیا ماندست
اگر چه مردم چشمم شدند دریایی
مهیمنا! صمدا! در هزار تفرقه‌ایم
مگر که یك نظر از لطف خود بفرمایی
بهرسبب که زدم‌دست وهر کجا که شدم
حضور خاطر داعیست علّت غایی

فی المقطعات

بتوحید الله سبحانه مصدر کنم گفتم این نامه‌را

همین است توحید صدر کتاب   که بشکست توحید او خامه را

قطعة فی النعت

هر چند کناره درسخن نیست مرا   هرگز بمیان نیامد الاّ رحمت
بگذر ز عذاب زانکه پیغمبر ما   از حق بجهان نیامد الاّ رحمت

ایضاً له

مکن بوسوسهٔ نفس درسخن تعجیل   که ذوق دل برساندترا بجان سخن
کناره گیر زهنگامهٔ جدل زنهار   باعتراض مکن دخل درمیان سخن
زبان بلقلقه هرگز نداد داد کلام   نشدمحیط زمان نیزبرمکان سخن
اگر چه سیب سخن گوی و نار خندانی
به از تو هست بر اطراف بوستان سخن

فی الرباعیات

اسرار خدا باهمه کس نتوان گفت   گفتیم بسی ازین سپس نتوان گفت
خس برسردریاست جدا نیست ازو   امّا سخن بحر بخس نتوان گفت

وله ایضاً

بی تو نفسی خود آرمیدن نتوان   بر تو دگری نیز گزیدن نتوان
کاریست عجب، درتورسیدن نتوان   وانکه نفسی از تو بریدن نتوان

ایضاً له

یك روز ازین سرای فانی بروم   با لذّت تحقیق و معانی بروم
آن لحظه توگویی که فلان مردو برفت   من زنده چنانکه تو ندانی بروم

وله نورالله مرقده

الله الله از آه دل سوختگان   دردست همیشه راه دل سوختگان
حال دل من ز دیده می پرس که او   خونابه کند گواه دلسوختگان

فی المرثیة الحضرة النوریة سلام الله علیه

ای گوهر پاك ازهمه آلایش خاك   دامن ز میان خاك برچیدی پاك
افلاك بانفاس تو می گشت همی   انفاس سپردی بخدای افلاك

ایضاً له

چون باد بیامد وبشد عمر عزیز   مشتی بخیال وخواب ومشتی هرچیز
بادست همین نفس که دردست منست   واخر برود بهرچه خواهی آن نیز ٥٢٥

فی الفردیات

پناه جز بدر کبریا نشاید برد   پناه من بدر کبریای الله است

وله

گویند که از عمر چه حاصل کردی
از عمر بجز یاد خدا حاصل چیست

وله

گناه هست وامیدم بعفو حضرت هست
دلم برآنست که من نا امید ازو نشوم

کتاب المناجات

یارب بلطف خویش توبگشای کار ما
به کن بفضل ورحمت خود روزگارما
ما را سَبیکه‌ای بده از گنج معرفت
تا دیدهٔ جهان نگرد در عیار ما
چشم امید ما بسوی سبق رحمتست
چون نیست در سعادت ما اختیار ما
ای ناله پای بازمکش زآستان دوست
آنجا سزد که هر نفس افتد گذار ما
داعی‌بیا که برسرهجران زنیم پای
کزحدگذشت دررهٔوصل انتظار ما

فی حرف الالف

کفرست نا امیدی ما نزد بخششت
ایمان گزید مؤمن و بگذاشت کفررا
درده ازان عطا که ترا سنّت خودست
ور جام کوچکست فزا جام بر عطا
جام‌ازتو، باده ازتو،خرد ازتو، جان‌زتو
ساقی زتو ، حریف ز تو ، مفلسیم ما

پر عیب و پر گناه بدرگاهت آمدیم
لیکن توعیب‌پوش وهنر بخشی ای‌خدا

ایضاً‌له

ای لطف بی نهایت تو دستگیرما　　انعام تست دردوجهان ناگزیر ما
نومید کی‌شویم زلطفت که‌هرسحر　　آمدندا زحضرت تو کای فقیر ما
خوش باش کز برای تو آماده کرده‌ایم
گنج عطای وافر و اجر کثیر ما

حرف الباء

مددی یا مسبّب الاسباب　　که توانیم کرد رفع حجاب
چند مانیم باز از شبگیر　　برود کاروان و ما در خواب
کی رسد باز باحبیب حبیب　　چون‌ملاقات‌بحرووصل‌حباب
بلکه از چشم ماست پردهٔ ما　　ورنه‌برروی‌دوست‌نیست‌نقاب
مانده‌ای‌تشنه داعی وازوهم
خوانده‌ای‌عین‌آب‌رابسراب

حرف التاء

یارب بسوی فضل تو آورده‌ایم روی
روی امید بر در فضل از همه جهات
رحمت نه مقتضیست که گردیم نا امید
ای غرق رحمت تو همه خلق کاینات

حرف الثاء

یارب معیّن است که فریادرس تویی
از دست روزگار بجانیم الغیاث

گر دیگران بجانب خلق التجا کنند
ما جز در تو هیچ نداریم الغیاث

حرف الجیم

۵۵۰ یارب تو پرتو نظری بر دلم فکن
زان‌سان که‌مهر می‌فکند لمعه‌بر زجاج
زیرا که این‌نظر بمثل روز روشن‌است
وان دل که بی‌نظر فتد او همچو لیل‌داج
سلطان عشق گو دل ما را خراب کن
تا از خراب عقل نخواهد دگر خراج
ما سر بغیر حضرت تو در نیاوریم
سلطان ز بندهٔ تو نیارد ستاد[1] باج
ای برسر گدای ره تو کلاه فقر
بهتر هزاربار که بر فرق شاه تاج

وله ایضاً

۵۵۵ خداوندا تویی در هردو عالم بهرحالی که باشد یارمحتاج
منم محتاج فضل و رحمت تو
بساز ازفضل ورحمت کارمحتاج

حرف الحاء

خداوند جهان وصانع پاك تویی‌تو خالق‌اجسام‌وارواح
چراغ جان درون دل نهادی
زهی‌روشن زتومشکوة و مصباح

۱ — ظاهراً : ستاند (بسکون نون).

حرف الخاء

ای نقش نقش لوح خیال از تو پرده بند
وی در درون ساده ز نور تو شاخ شاخ
جانهای بندگان مقرّب ز تو چراغ
دلهای غافلان چو زمینهای سنگلاخ

حرف الدال

ای خداوند کریم فیض بخش هست ازجود تو عالم را وجود
از تو میخواهم که باشد بنده را
در سجود تو تن و جان درشهود

حرف الذال

یارب تهیست دست من از علم و ازعمل
امّا نمی‌شوم ز عطای تو نا امید
ما را نویدی از کرم خویشتن بده
آن‌دم که‌دیگران عمل آرندوماامید

حرف الراء

یارب ز روی لطف بما یك نظر فکن
در بحر حیرتیم خدایا تو دست گیر
درمانده‌اند در صفتی هرکه دیده‌ایم
گرشیخ، اگرمرید، اگرشاه، اگرفقیر

حرف الزاء

روی نیاز سوی تو آوردم ای خدای
زیرا که جز تو نیست خداوند کارساز
از من هزار حاجت و از تو یکی کرم
کان یک کرم کند من محتاج بی‌نیاز

حرف السین

یارب ترا بهند ز من بندگان بسی
کار کسی نمیکنم از کار خود قیاس
می آورم شفیع عزیزان که نور دل
کردند از شریعت و از سنّت اقتباس
سوی حقیقت آمدگان از طریقتی
کانرا نهاده‌اند ز صدق و یقین اساس

حرف الشین

هرچه هست از کرم تست که دارد بنده
هرچه هست از نعم تست، چه پنهان و چه فاش
از تو دانیم اگر راست شود کار معاد
وز تو داریم اگر دست دهد حسن معاش

حرف الصاد

هیچ جز عفو تو ما را نرهاند از خویش
ما که از نفس و هوا هیچ نداریم خلاص

عام را درصف خاصان که نشاند هیهات
مگر ازحضرت سلطان برسد خلعت خاص
تا بدرگاه توام باز شود چشم یقین
می‌نهم بر ره الطاف تو روی اخلاص

حرف الضاد

ای ز دریای نعم ساخته جانها تازه
دایم از ابر کرمهای تو دلها چو ریاض
من گنه کارم و جز عفو ندارم امّید
زآنکه تو دوست همی داری عفو واغماض

حرف الطاء

ای گفته زآسمان کرمت کای زمینیان
نعمت خورید وطوف کنید اندرین بساط
در روز رستخیز برحمت که رحم کن
ما را بغم حواله مکن بعد ازین نشاط

حرف الظاء

یارب تو یاریی کن و فیضی بدل رسان
تا دیده برگمارد براین جهان لحاظ
در شان خویش نعمت تو یاد آوریم
وندر اداء شکر نباشیم بی حفاظ

حرف العین

ای پرتو الطاف تو بر خلق درخشان
در حمد و ثنای تو همه ناطق و سامع
روشن ز تجلّی تو اطراف و حوالی
وزفیض تو پر گشته مجالی و مجامع
از صنع تو عارف شده جان و خرد ما
اجزای جهان داده گواهی بتو صانع

حرف الغین

ای بی‌دریغ در کرم ولطف و مرحمت
افروخته هدایت تو در جهان چراغ
تا گوش ما لطایف فضلت شنیده است
داریم از حکایت کون و مکان فراغ

حرف الفاء

ای مقصد همه حرم کبریای تو
در راه تو روانه شده قاف تا بقاف
قومی برهنه‌پای و گروهی کجاوه‌جای
تاراج غم گروهی وجمعی شده معاف
یك‌نکته هست لیك‌چواندر حرم رسند
شاه و گدا برهنه در آیند در طواف

حرف القاف

ببخش وعفو کن از بنده هرچه شد تفریط
بفرط رحمت خود ای مهیمن خلاق
سزای ماست گرفتاریی علی التّقیید
ولیک لایق تو بخششی علی الاطلاق

حرف الکاف

اگر دل پاك باشد حق پذیرد الٓهی از تو میخواهم دل پاك
تن پاك از معاصی و دل صاف
بخواهد هر که دارد عقل وادراك

حرف اللام

تا بصنایع تو دل بگذرد و روان رود
ساخته‌ای زچشم جان بر ره‌عقل‌بنده‌پل
گاه بگوییم بیا، گاه بگوییم برو
امر کنی گهی که قُل، نهی کنی که لاتقل

ایضاً له

تویی که نور تو ماراست رهنما و دلیل
کلام تست که آمد شفای جان علیل
گرم جهان همه دشمن شوند دره تو
من ازدر تو نخواهم شدن بهیچ سبیل
گذاشتیم همه کار دین و دل با تو
تویی وکیل همه بندگان ونعم وکیل

خدا طلب کنم و دوستان حضرت او
کههیچ‌نیست مرا بهتر از جلیل و خلیل
چه‌غم برد بدو گیتی هر آن‌دل‌ای داعی
که‌حق نوازش او میکند بلطف‌جمیل

حرف المیم

٦٠٠ از فیض تست تازه دل من نفس نفس
می یابدم مشام دل از فیض تو نسیم
داعی چو دل بفیض خدا زنده کرده‌ای
شکری بیار از پی این دولت عظیم

ایضاً له

دوجهان جان‌زتودارندزهی لطف‌عمیم
همه عالم بتو شادند زهی فیض کریم
خار گلزار تو طوبیست اگر دریابند
خاك بازار تو هر کس که بداند تسنیم
از تجلّی تو هرذرّه چوخورشید بلند
درتمنّای تو هرقطره چو دریای عظیم
٦٠٥ سرّ قدس تو دهد بال و پر روح قدس
نور انس تو بود روشنی قلب سلیم
چشم‌داعیست‌سقیم‌ای که‌شفابخش‌تویی
رحم فرمای وبصحّت برسان جسم‌سقیم

حرف النون

تو حاکمی بمراد تو دایرست امور
نمی‌شود که کسی گویداین‌چرا،وان‌چون
اگر ظلالت‌وجهلست وگر هدایت وعلم
ز پیشگاه مشیّت همی رسد بنمون

ایضاً له

اگر توفیق و خذلانست از تست
چه تکوین و چه تلوین و چه تمکین
سپردم پس بدرگاه تو خود را
تو میدانی و این حیران مسکین

وله

یارب زجام تست چو ایّام تلخ وخوش
از چرخ نشنوم که بگوید مرا ببین
بیگانه زخم میزند و آشنای تو
گوید که‌ای‌دل آنچه رسیدازخداببین
نیشی هزار نوش روان از پی‌اش نگر
دردی که هست از عقبش‌صد دوا ببین

حرف الواو

گر روزه و نماز و گر کعبه وز کوة
خوش‌وقت‌آن دلی که بکوشد برای‌تو

خواهم رضای حضرتت از عالم وجود
وآنگه نیاز غالب و شوق لقای تو

حرف الهاء

تا در ازل چگونه قلم راندی ای خدای
تا علم تو چگونه بعالم رقم زده
در عالم وجود همان میشود پدید
کس زان رقم نه یک سر مو گام کم زده

ایضاً له

ای روی هر که سوی لقای تو نی کریه
هر کو نه آشنای تو ، بیگانه را شبیه
تا دیده ها ببینند آثار صنع تو
شمعی ز نور داده باین پرده‌های پیه

وله ایضاً

ای کرده خلقت همه از نفس واحده
کار تو هست برسر خویش وعلی حده
ای تو یکی وخلق تو بسیار وصد هزار
تنزیه وحدت تو نکرده ملاحده

حرف اللام الف

ای نور تو فرق عقل و دانش حکم تو ورای عرش والا
علم تو جهان فرو گرفته پیدا و نهان و پست و بالا

هر ذرّه بوصف مهر هستیست
گفتست که وحده تعالا

حرف الیاء

اگر چه جان بلب آوردم از شوق ۶۲۵
ز شوقت یافتم هر لحظه جانی
خداوندا نشان حضرتت چیست
شدست این بی نشانیها نشانی

کتاب النعوت

فی حرف الالف

پیش از وجود عالم و آدم در ابتدا
بگشاد گنج رحمت خود حضرت خدا

از بخشش نخست بتابید گوهری
نوری بلند پایه و دُرّی گران‌بها

فتح خزانهٔ کـرم کردگار شد
بر نقد ملک هر دو جهان ختم انبیا

۶۳۰ سلطان تخت کون ومکان سیّد رسل
معراج او گذشته ز منزلگه دنا [1]

در هیکل بشر زملك بر گذشت وشد
تا مشهدی که دید عیان چشم او لقا

هست او حبیب مطلق و آیینهٔ جمال
مخصوص اوست رؤیت‌حق اندرین‌سرا

داعی که میرسد بنسب سوی آن جناب
دارد ببندگی غلامانش فخرها

وله ایضاً

ای نهاده فراز گردون پا
نُه فلک پیش قامت تو دو تا

---

۱ — اشاره به: ثم دنی فتدنی فکان‌قاب قوسین اوادنی. آیهٔ ۸و۹ از سورهٔ ۵۳ (النجم).

اندرونت خنک ببرد یقین   گرم رانده براق را[1] بسما
شرح قلب تو در الم نشرح[2]   نور رویت ز والضّحی[3] گویا
نزد روی تو ماه بدر خجل   پیش نور تو آفتاب سها
داعی‌ازبندگان‌حضرت‌تست
بندهٔ خویش را نظر فرما

حرف‌الباء

بتافت نور تو ای آفتاب عالم تاب
ببرد ظلمت ذرّات و کشف کرد حجاب
تویی ز حضرت حق خلق اوّلین آری
جمال دوست ز بهر تو بر فکند نقاب
محمّد عربی آنکه نام نامی تو
خدا بعرش نوشت و قرار یافت بر آب
چه فیضها که ز بحر تو شد بما باران
ز بحر رحمت‌تو قطره‌ایست مثل‌سحاب
تو قبلهٔ دل مایی و حق پرستانیم
به‌ابروی تو که داریم رودرین محراب
بیاد روی تو هر روز[4] ورد می‌خوانیم
ببوی زلف تو هرشب همی‌رویم بخواب
بسی گذشت که داعی اسیر هجرانست
بوصل تشنهٔ دیدار خویشتن دریاب

---

۱ — «مج» (درحاشیه): درابتدا . ۲ — آیهٔ ۱ از سورهٔ ۹۴ (الانشراح).
۳ — آیهٔ ۱ از سورهٔ ۹۳ (الضحی) . ۴ — «مج»: صبح. (متن از مج است در بالای سطر) .

حرف التاء

ای درود تو افضل الصلوات   خلق را در شفاعت تو نجات
زندگی بر در تو جان دادن   خاك کوی تو به زآب حیات
بنسیم شمال غنچهٔ گل   دارد از لطف طینت تو برات
داد پرتو صفات حضرت حق   متکوّن ترا از آن شد ذات
روز محشر چو حشر یابی تو   بتو زنده شود عظام رفات
روی تو آفتاب رحمت وخلق   رو بروی[1] تو از جمیع جهات
فیض تو در دلم چو کرد نزول
گفت داعی که حلّت البرکات

وله رضی الله عنه

هر که‌زنده‌ست‌اوبجان زنده‌ست   جان عالم تویی از آن زنده‌ست
دادی از نام خود بدهر نشان   دایم‌الدّهرازآن نشان زنده‌ست
روح اعظم که گفته‌اند تویی   آنك ازوجان عاشقان زنده‌ست
هر که‌روی تودید مرگ ندید   زنده‌است او وجاودان زنده‌ست
می‌وزد از نسیم زلف تو باد
دل داعی ببوی آن زنده‌ست

حرف الثاء

از دست هرج ومرج زمان خواجه الغیاث
هر کس بجای خود بنشان خواجه الغیاث
بر آستان رحمت تو رفع کرده‌اند
فریاد و نالهٔ همگان خواجه الغیاث

---

۱ — اصل: روی بروی.

تدبیر کالبد نکنند غیر جان او
ای از میان تو جان جهان خواجه الغیاث

آبی بزن بر آتش مردم که سوختند
ظلم آتشست باز نشان خواجه الغیاث

داعیست بی‌گناه و بسی طعنه می‌کشد
از تاب طعن مدعیان خواجه الغیاث

حرف الجیم

ای آسمان ز قبلهٔ کویت در ابتهاج
بر سر زمین زقبّهٔ تو راست کرده تاج

ای طیبه[1] از مباسم لطف تو با فرح
وی کعبه از مراسم شرع توبا رواج

جانرا زشوق کوی تو هرلحظه التذاذ
دلرا بسوی درگه تو هردم انزعاج

ای مصطفی طبیب دل ما تویی و بس
جان‌داروی تو خسته دلانرا بود علاج

سلطان ملك فقری و داعی رعیتست
غیر ترا نمی رسد از مثل او خراج

حرف الحاء

ای بتو انتظام کار صلاح — از تو ماندست یادگار صلاح
آب شرع تومیخورد مادام — هر درختی که داد بار صلاح
یار تو کیست از همه عالم — آنکه باشد همیشه یار صلاح

۱ — ظاهراً مراد بقرینهٔ کعبه شهر مدینه (یثرب) مرادست که صفت طیبه دارد.

از صلاحی نبود خالی دهر   لیک با تست اختیار صلاح
داعی از دست سنت تو چشد
نوش داروی خوش گوار صلاح

حرف الخاء

ای برویت جهان و جان فرّخ   هم زمین شاد و هم زمان فرّخ
شب معراج از قدومت شد   کوکبان سعد و آسمان فرّخ
مکه وطیبه، قدس[1] و عالم‌حق   چه مکان و چه لامکان فرّخ
پای بر چشم قدسیانت بود   گشت ازان چشم‌قدسیان فرّخ
نعت تو بر زبان داعی رفت
هست آن نعت وآن زبان فرّخ

حرف الدال

ای داعی دولت مخلّد   بفرست درود بر محمّد
آن منبع لطف و جودبی‌حصر   آن مظهر فیض وفضل بی حد
آن نامزد مقام محمود   مخصوص لوای حمد احمد
سلطان سریر آفرینش   برهان مقدّم و مجدّد
پیوسته ز نور رحمت او
عالم خوش و او ز حق مؤیّد

و له ایضاً

کرد کار از پی ظهور محمّد   کرد اوّل پدید نور محمّد
سر زدند از عدم بصد شادی   عالم و آدم از سرور محمّد
طور موسی به‌ذی‌طوی[2] افتاد   قاب قوسین[3] گشت طور محمّد

۱ — مراد مدینه و بیت‌المقدس است ۲ — ذی‌طوی موضعی است بردامنهٔ کوه‌ذوالحصاص بظاهر مکه. ۳ـ اشاره به آیهٔ ۹ ازسورهٔ ۵۳ (النجم).

کعبه آمد ز بهر قبلهٔ خلق طیبه[1] شد طیّب از عبور محمد

داعیا هر کجا که من هستم
نیستم غایب از حضور محمد

حرف الذال

ای که اندر پیروی شرع ایمانت فزود
هیچ‌دم از مصطفی غافل مباش واز درود
بر رسول خود همی ده از میان جان صلوة
آنکه اندر کاینات از نور خود پرتو نمود
نور او را هست آثار هدایت کی هلد
تا بماند از اثرهای ضلالت نار و دود
بی‌وجود او ظهور از حضرت صانع نیافت
هر چه هست و هر چه باشد بعد ازین و هر چه بود
یا رسول‌الله شفیع داعی بیچاره‌ای
با تو میدانم که حق مسئول من خواهد شنود

و له قدس الله سره

نهیب لشکر توحید ملک شرك برهم زد
که سلطان رسالت خیمه بر صحرای عالم زد
ملایك را همه فرض آمد از حق سجده آوردن
چو انوار محمد لمعه بر رخسار آدم زد
بر و چون ختم می آمد کمال جملهٔ هستی
بنامش از ازل جبّار عالم سکّه خاتم زد

١ — مراد مدینه (یثرب) است.

هر آن کامل که او از انبیا و اولیا آمد
کمالش بود آن کو از کمال مصطفی دم زد
کسی داعی ز فیض خواجه دارد بهرهٔ کامل
که راه سنّت او شد، قدم در شرع محکم زد

حرف الراء

اول تویی که آمده‌ای از حریم یار
ای عقل کل بیا و جهانرا بساز کار
بیش از تو نیست ممکن و پیش از تو هیچ خلق
تحقیق کرده‌اند هزاران هزار بار
٧٠٠ چندین هزار سال پس پردهٔ وجود
بودی نهان و چشم جهانت در انتظار
اکنون که آمدی بمیان ای حبیب جان
از دیدگان عاشق مسکین مکن کنار
کاین خانه روشن از پی گیسوی و روی تست
روزی درو نشین و شبی اندرو گذار
بردار پرده از رخ و زنهار بعد ازین
ای آفتاب از سر ما سایه بر مدار
روزی جمال خویش نمودی و دل گزید
از دیدن تو دیدهٔ داعی بیادگار

ایضاً له

٧٠٥ آنکه از کنت نبیّاً دادهست از خود خبر
رحمةً للعالمین صفو الرّسل خیر البشر

منزلش بالای عرش و منزلت فوق الکلام
هر دو عالم با وجود همّت او مختصر
نور او لمعه فکنده از یمین و از یسار
صدمت شرعش صدا انداخته زیر و زبر
کی درجنّت شود باز ار برنجد خاطرش
ور بلطف آید نماند تفّ آتش در سقر
گر بگوید پرده برخواهم گرفتن از جمال
تا قیامت مجمع هستی شود جای نظر
در نقاب او چندو ماخوندل زهجران دم بدم
تا بکی او در سرای غیب وامّت در بدر
وقت شد تا قبر بشکافد از آن ماه منیر
چرخ بگشاید زهم انگشت وانشقّ القمر
ما چه غم داریم چون داریم خیر الشافعین
یك شفاعت زو واز امّت گناه بحر و بر
گر نیابی رحمتی خاص از شفیع المذنبین
وای داعی بر تو وحال تو اندر خیر وشر

حرف الزاء

ای تو در رحمت حق کرده باز　　مظهر الطاف خدا بحر راز
خواجهٔ کونین و امام رسل　　ابروی تو قبلهٔ اهل نماز
در شب معراج همه قدسیان　　شمع رخت جُسته بسوز و گداز
عرش ز نعلین تو با فرّ و زیب　　چرخ بخاك قدمت سر فراز

نور حقیقت ز طریقت بتافت   هرچه نه‌ازسنّت تست آن‌مجاز
ای‌تو حبیب حق وحقّت حبیب   حال تو مصدوقهٔ ناز و نیاز
بنده که محمودم و داعی تو
بندهٔ درگاه توام چون ایاز

حرف السین

ما را ز جهان ولای حق بس   رفتن پی مصطفای حق بس
چون سنّت او رضای حق بود   ای خواجه ترا رضای حق بس
وحی‌ش چو دوای درد ما بود   درد ما را دوای حق بس
او داد نوید مرحبایی   ما را همه مرحبای حق بس
داعی هوس جمال خواجه
حقّیست تراهوای حق‌بس

حرف الشین

ای ز نام تو هوش ما در جوش   اوفتاده بعرش و فرش خروش
مصطفی شیخ خانقاه وجود   خادم آستانهٔ تو سروش
حیدری تو ماه گردون کرد   احمدی تو چرخ ازرق پوش
یاد موی تو کرد سنبل تر   باد شد در ربیع مشك فروش
نام روی خوش تو داعی برد
گل گرفت ازنیازدل‌سر گوش

حرف الصاد

ای زتو راه قلب و جان خالص   در تو نیّات عاشقان خالص

سیّد انبیا شفیع امم   روز محشر از امتحان خالص
هر طریقی که بوده نسخ شده   شرع تو گشته از میان خالص
زیف در هرچه بوده کردستی   نقد ایمان ما از آن خالص
داعی از تو امید آن دارد
که بود کارش از زیان خالص

حرف العین

تراهست ای‌خواجه‌رخسارشمع   بکن درشب بخت من کار شمع
ز روی خود ای سیّد کاینات   همه‌شب شکن روز بازار شمع
بهل تا بروی تو پروانه وار   همه شب بگوییم اسرار شمع
توماهی چه‌میگویم ای آفتاب   بود ماه را با تو انوار شمع
ز شوق تو سوزانست داعی مگر
حوالت باو رفت اطوار شمع

حرف الغین

ای بلبل بوستان ابلاغ   وی نعت دودیدهٔ تو «ما زاغ»[1]
باغیست نبوّت از خداوند   سرو تو تمام قد درین باغ
حق گر چه بخلق رحمتی داد   درخوان تو یافت رحمت اسباغ
صبر از تو که دل نمی‌تواند   چون بر دل خود کنیم افراغ
از شوق رخت چو لاله داعی
می‌خندد وهست بردلش داغ

۱— اشاره به :آیهٔ ۱۷ از سورهٔ ۵۳ (النجم).

حرف القاف

ای برهمه رتبت تو سابق　　از نور ازل تو صبح صادق
تو نسخهٔ رحمت خدایی　　با نسخهٔ تو جهان مطابق
ای کار تو با ارادت الله　　هر چند که دیده شد موافق
محمودی و احمد و محمد　　زاسماء تو منبعث حقایق
داعی نعتت چگونه گوید
حق وصف تو کرده است لایق

حرف الکاف

ای سیر تو از ورای افلاك　　بر عرش قدم نهاده از خاك
جایی شده منزلی رسیده　　کانجا نرسند عقل و ادراك
ای آنکه زفرط رحمت خویش　　بربسته جهانیان بفتراك
خاشاك ره تو هر دو عالم　　خاشا کی و دامن تو حاشاك
آلودگی جهان نتابی　　چون عالم تست عالم پاك
از پرتو تست نور هستی　　گفتست خدا ترا که لولاك[1]
داعی بسوی تو روی دل کرد
دریاب دلش که هست غمناك

حرف اللام

ای رُخت مطلع انوار جمال　　ذات تو مجمع اوصاف کمال
از دهان تو عیان صورت جان　　از میان تو روان آب زلال
روی تو جلوهٔ زیبایی کرد　　ماه و خورشید ببستند مثال
درجهان بوی خوش از پرتو آنست　　که خبر داد ز زلف تو شمال

١ — اشاره بحدیث : لولاك لما خلقت الافلاك .

شاه ایوان رسالت که خدای   از رسل داد ترا بیش نوال
ذوالجلال از صفت رحمت خود   خلق فرمود ترا جلّ جلال
داعی ار رو نکند از تو سفید
از تو روسوی که خواهد کرد آل

حرف المیم

زهی نهاده جهان بر درت سر تسلیم
رفیع قدر تو و خُلق حضرت تو عظیم[1]
حبیب صانع عالم زهی جلالت تو
اگر خلیل خداوند بود ابراهیم
نسیم لطف تو گر بر گذشتگان گذرد
شود ببوی تو زنده همه عظام رمیم
بدوستی تو ما را خدا دهد جنّت
وگرنه ما ز کجا و کجا نعیم مقیم
منم غلام دل هر که میرود ره تو
معیّنست که داعیست یار قلب سلیم

حرف النون

رحمت خود را مصوّر کرد ربّ العالمین
آمد از معنی بصورت خواجهٔ دنیا ودین
عرش و فرش از پرتو او روشناییها فزود
آسمانی شد ز نور طلعتش روی زمین

---

۱ — اشاره به وانك لعلی خلق عظیم. آیهٔ ٤ ازسورهٔ ٦٨ (القلم).

مطلع نورست رویش مهر ومه زولمعه بر
خرمن مشکست مویش عنبرازوی خوشه‌چین
هر که روشن‌دیده ودل باشد ازفیض ازل
نور حق در جلوه بیند از جبین اومبین
تیر قُرب آن‌بود کز شستش بجای‌خود نشست
زانکه‌بگشاداز کمان‌قاب‌قوسین[1] او کمان
۷۷۵ چون کلام او نراند زان‌دهان حکم مراد
کز بلاغت دارد اوملك سخن زیرنگین
داعی مسکین اگرنه‌خواجه تلقینش دهد
کی تواند گفت تفسیر حدیث او چنین

حرف الواو

ای بر تراز نُعوت خلایق صفات تو
گنجینهٔ حقایق اسماست ذات تو
گرچه برون نه‌ای ز جهات بشر ولی
از شش جهت برونست کمال جهات تو
کس را نداده‌اند برات مسلّمی
الاّ ترا که هست مسلّم برات تو
۷۸۰ ای خواجه گوشهٔ نظری کن بسوی ما
تا بنده زنده گردد از التفات تو
داعی نیاز میکند و می‌دهد درود
آری نیاز ما بود اندر صلات تو

۱ — اشاره به آیهٔ ۹ از سورهٔ ۵۳ (النجم).

حرف الهاء

گروصف موی خواجه بگویی شب سیاه
حوران ازین حدیث فروزند روی ماه
یارب چه دیده های پر از نور برده‌اند
آنان که کرده‌اند برخسار او نگاه
چون مصطفی برافکند ازروی‌خود نقاب
در آفتاب نیست مرا حاجت گواه
یارب بظلمتم تو در آن رو خجل مکن
وز نور رحمتم بسوی خویش ده پناه
داعی گرت عمل نبود فضل حق بجوی
یا کن شفاعت پدر خویش عذر خواه

حرف الیاء

قلم تویی و ترا گفتن قلم اولی
خدا نوشت بنور تو از الف تا یی
قدم نهادی و بر روی لوح بگذشتی
تعیّنات جهان گشت هر یکی حرفی
تویی که چون زاحددرالف یکی گفتی
دویی برفت و شد آخر عبارت بی ثی
زجسم وروح تونقش جهان پدیدآمد
تمام شد بتو آیین صورت و معنی
مراست معجزوباهر کجاکه‌خوبی‌هست
بحسن طلعت روی تو میکنم دعوی

فی المقطعات

الا ای احمد مرسل کز انگشت تو مه شق شد
درون داعی مسکین بسر قرب خود بشکاف
ضرورتهای من کم کن، کدورتهای من زایل
بجام جانم اندر ریز پاك پاك صاف صاف

ایضاً له

نگه کردم بهر اعلی و هر احسن که من دیدم
از آن نیکوتری بهتر از آن بالاتری بالا
قدم بر عرش فرسودی جهان و جان بپیمودی
به الاّ رفتی از لا و دگر بالاتر از الاّ
چه باشد فرق الاقرب اوادنی پس از قوسین[1]
ندارد غیر تو خود هیچکس این منصب والا

فی الرباعیات

ای زلف و رخت صفا ده شام و صباح
وز بوی تو تازه گلستان ارواح
ای خواجهٔ کاینات و ای صدر رسل
از شرع تو راست رشتهٔ اهل صلاح

١ — اشاره به آیهٔ ٩ سورهٔ ٥٣ (النجم) .

وله

ای گشته بهشتت چمن و عرشت کاخ
از نور تو هستی دو عالم یك شاخ
ای خواجهٔ کاینات جان بندهٔ تو
در نعت تو از لطف تو داعی گستاخ

ایضاً له

اوّل که خدای آفرینش فرمود
آن گوهر یکدانهٔ پیغمبر بود
گویی که دگر ازپی آن‌چون شدحال
ز ان گوهر یك دانه دو عالم بنمود

وله ایضاً

ای شرع مطّهر تو ز اسباب خلاص
بر روی جهان گشاده ابواب خلاص
هرزر که نه در کورهٔ شرع تو گداخت
قلب است و نمی‌آورد او تاب خلاص

ایضاً له

ای خاطر عارفان ز فیض تو ریاض
وز ابر لطایف تو دلها چو حیاض
بی پرتو کلك رحمتت نقشی نیست
گر هست سواد یا اگر هست بیاض

وله

ای رحمت تو کشیده جاوید سماط
وز یمن شفاعت تو جانها بنشاط
گــر زانکه نه پرتو وجود تو بود
آن چرخ بسیط نبود این خاك بساط

وله قدس سره

ای ازشرعت تمام عالم محفوظ   آیات خداخوانده زلوح محفوظ
گرزانکه نه پایهٔ کمال توبدی   عالم نشدی بهیچ رویی ملحوظ

ایضاً له

احمد که هر آنکه هست از امّت او
کار دو جهانش هست در ذمّت او
بر فرض اگر بگردد از ره صد سال
روزی بسوی خود کشدش همّت او

وله ایضاً

ای نام تو چون صفات تو بستوده   نام تو و ذات تو بیکجا بوده
خلق دوجهان یافت زنام تو نشان   حق خلق تو پیش ازدوجهان فرموده

کتاب المناقب
و هذا الترکیب فی‌مدیح الخمس من‌آل وهم المصطفی والمرتضی والزهراء والرضی والشهید بکربلا

عالم طفیل خاک کف پای مصطفی
آدم رهین گوهـر والای مصطفی
بر فرق کاینات بود تاج و می سزد
نعلین عرش قدر فلک سای مصطفی
ازوحی اساس‌شرع‌چوبنهاد، برفروخت
روی مهندس خرد از رای مصطفی
واللیل[1] وصف گیسوی‌شب‌رنگ‌خواجه گفت
والشّمس[2] نعت چهرهٔ زیبای مصطفی
روح‌القدس زسدره چوبگذشت بازماند
از منزل «دنا فتدلّی[3]» مصطفی
گر در ره خدا برسولی امیدوار
قرآن واهل‌بیت بیادش نگاه دار

۱— اشاره به‌آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۹۲ (اللیل).
۲— اشاره به آیهٔ ۱ از سورهٔ ۹۱ (الشمس).
۳— اشاره به آیهٔ ۸ از سورهٔ ۵۳ (النجم) .

از بعد مصطفاست دگر مرتضی علی
هم راز او نبود مگر مرتضی علی

بحر نبوّتست و رسول خدا درست
کان ولایتست و گهر مرتضی علی

مؤمن پس از محبّت پیغمبر خدای
کس را نمیگزیند بر مرتضی علی

گر خواجه‌علم‌رابمثل چون‌مدینه گفت
گفته منم مدینه و در مرتضی علی [1]

با موی و روی خواجهٔ کونین مصطفی
پر حال بود شام و سحر مرتضی علی

در هرچه بود محرم رازرسول بود
درفضل فرد گشت که‌زوج‌بتول‌بود

دنیا نبود و زینت او کام فاطمه
زین شد بتول در دو جهان نام فاطمه

دست‌آس کرد وقرص‌جوین‌خوردودادنان
ای عالمی طفیلی انعام فاطمه

عمرش بیاد خالق و روی پدر گذشت
بعد از پدر نماند بس ایّام فاطمه

از بهر او قیام همی کرد مصطفی
زین گونه بود صورت اکرام فاطمه

دردش بدل رسید ز قومی که غافلند
کایذای مصطفی بود ایلام فاطمه

۱ــ اشاره بحدیث: انامدینة العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب.

کردند هر دو روشنی چشم او هلاك
کافر دلان سگ صفت اصل ودل نه‌پاك

دادند زهر را بامام زمان حسن
باتلخی ازجهان بلب آورد جان حسن

هم زهر وهم زر از پی او داده چند بار
تا عاقبت نیافت از ایشان امان حسن

توحسن خلق بین که کسان بل سگان برو
کردند عاو عاو ونشد زان رمان حسن

یك مو نخواست ازسر غیری که کم شود
خودرازملك خویش بری کردازان حسن

ای ممتحن زخطبهٔ اوهمچو خاك پست
بالای منبر ار شده از امتحان حسن

آن باطلان که از مدد حق گریختند
خون حسین از عقب او بریختند

آنان که دیده حاصل دنیا ودین حسین
گریند بر امام زمان و زمین حسین

یادآورید خون که روان کرده‌اند چون
از گردن و ز حنجرهٔ نازنین حسین

از زعم خویش دعوی اسلام کرده‌اند
وانگه شهید کرده و کشته چنین حسین

فریاد و ناله می کنند و یاد می کنند
کافر بگریه درطرف روم وچین حسین

ای مصطفی که خفته‌ای امّا نخفته‌ای
از روضه سر بر آر و بدین سان ببین حسین

داعی بگو که قاتل او روز رستخیز
از فعل شوم خود بکجا آورد گریز

فی منقبة خلفاء راشدین رضوان الله علیهم اجمعین

۸٤٥ من چگویم مناسب خلفا عاجزم از مناقب خلفا
از پی مصطفی شده قایم همه در حق مطالب خلفا
همه از صدق بوده و اخلاص وز یقین بحث غالب خلفا
متوالیست از عنایت حق تا قیامت مواهب خلفا
بدروغی که ناکسان گویند مده از دست جانب خلفا
۸۵۰ از مددهای دین وحسن طریق حسن آمد عواقب خلفا

گو بیا لحظه لحظه با خلفاست
داعی از فیض جاذب خلفا

ترجیع فی منقبة امیر المؤمنین علی علیه السلام

یا امام الموحدین نظری　　از ولایت مرا گشای دری
با ولای تو و محبّت تو　　نیست در راه هیچ کس خطری
تخم مهر تو هر که میکارد　　میخورد از حیات خویش بری
تاجم از دوستی تست ، عدو　　در عداوت ببند گو کمری
دل نترسد زتیغ دشمن تو　　که بمهر تو هست جان سپری
بولای تو هر که یکرنگست　　برفرازد بهر دو کون سری
خبر از هرچه هست باز دهد　　هر کرا از تو میشود خبری

ای امام تمام و مظهر حق
ظاهر از تو ولایت مطلق

ای صبا هر نفس هزار سلام　　ببر از من بآستان امام
برسان باز از خصایص او　　بسوی گوش جان من پیغام
تا بگویم چه داده است باو　　حضرت ذی‌الجلال والاکرام
ای تو و مصطفی ز کوثر فضل　　ریخته بادهٔ عطا در جام
ای تو نفس رسول وجان جهان　　تابع جود تو وجود انام
ای تو و مصطفی زیک فطرت　　بوده هر دو بعرش حق با نام
آدم و خاتم ولایت کل　　سیّد اولیا ، امام تمام

ای امام تمام و مظهر حق
ظاهر از تو ولایت مطلق

ای علیّ ولی، جلیل جمیل　　وارث سیرت حبیب و خلیل
طاق عرش از ولای تو روشن　　اولیا را ز نور تو قندیل
نه ترا در مقام علم بدل　　نه ترا در طریق عدل عدیل
تقوی تو بفضل تو بُرهان　　بر کمال تو علم تست دلیل
افضل و اکمل، اورع و اتقی　　اقدم و اعلم، احسن التأویل
پای برمنبر و سلونی گوی[1]　　دل ببالای عرش حق بی قیل
هرچه رای تونیست نیست‌سنی　　هرچه‌راه تونیست نیست سبیل

ای امام تمام و مظهر حق
ظاهر از تو ولایت مطلق

فرد افراد مسلک تفرید　　قطب اقطاب منزل تجرید
«لوکشف»[2] ازعیان«لم‌اعبد»[3]　　گفته در عین عالم توحید
غَزو اکبر تو اندر او غازی　　هم تو در مشهد شهود شهید
تا ابد از ولایت ساری　　با مظاهر بِلَبس خلق جدید
نور نورت قرین هر نوروز　　عَود سِرّت مقارن هر عید
دشمنانت منافقند و شقی　　دوستان تو مؤمنند و سعید
ای پس از مصطفی عدیم المثل　　ای‌تو در هر کمال وفضل‌وحید

ای امام تمام و مظهر حق
ظاهر از تو ولایت مطلق

۱— اشاره به: سلونی قبل ان تفقدونی.
۲— اشاره به: لوکشف النطاء مازادت‌یقیناً.
۳— اشاره به: انالم اعبد الهاًلم‌اره.

از زبان زمان شنو بنیاز   که‌چه سان هست‌منقبت پرداز
بر در بارگاه حضرت شاه   شاه مردان امیر خطّهٔ راز
آنکه او را رسد باستحقاق   که کند بر تمام عالم ناز
کای امام انام یک لحظه   چشم رحمت بسوی خلق انداز
که ز حد شد که مردم عالم   گشته مستأصل نشیب و فراز
از مقام ولایت و رأفت   کار مجموع کاینات بساز
داعی خویشتن بخلعت خاص   زین میانه بلطف خود بنواز

ای امام تمام و مظهر حق
ظاهر از تو ولایت مطلق

قصیدة ایضاً فی منقبة الوصی علی الموصی و علیه الصلوة والسلام

داعی بیچاره با جان و دل اُمیدوار
روی می‌آرد سوی درگاه عالم اقتدار
آستان آسمان قدر امیرالمؤمنین
حیدر صفدر علیّ مرتضی خیر خیار
ازدلی پردردمیگویم که یاغوث الرّجال
عاقبت فریادرس ماراکه رفت ازدست کار
۸۹۵ دست معنی بر گشا تابرزبان راندزمان
لا فتی الاّ علی ، لاسیف الاّ ذوالفقار
انتظارازحدگذشت، آخر برون آی از کمین
ای ولایت را پناه وای امامت را مدار
خودبغور کاردرویشان ومسکینان برس
تا بیابد ز التفاتت دین مَدد، دنیا قرار
تا شود احوال مردم را نظامی بازدید
یا امام العالمین چشم عنایت بر گمار
ناشکفته‌یك گل‌راحت‌هزاران‌خارجور
هرزمانی‌برجگرها میرسدزین‌روزگار

لاله تنها نیست خونین‌دل که مردم اشک خون
بر رخان زرد میبارند از غم زار زار
ازبلای همچو برگ بید ریزان در خزان
دستها برهم زنان همچون چناریم این بهار
ازنسیم لطف خودبویی وزان برهر مشام
باردیگر زنده کن دلها وجانها تازه‌دار
گیسویت گر نافه باردورخت شعله زند
روزگار خلق خوش گردد همه لیل و نهار
در امامت تا بود آوازهٔ اثنا عشر
تا بود از چارده معصوم عصمت پای‌دار
از تو عالم را مدد بادا وعون و عاطفت
داعیان دولت این خاندان مدحت گزار

فی تعداد الائمة المعصومین الاثنا عشر رضی الله عنهم وعلیهم الصلوة والسلام

گر ز اثنا عشر کسی پرسید در پی نام و وصف جمله بپوی
مرتضی و حسن حسین و دگر علی بن حسین و باقر جوی
صادق و کاظم و رضی وتقی
نقی و عسکری و قایم گوی

وایضاً فی منقبة اهل البیت رضی الله عنهم

هر کس که داشت ظلم بحق کسی روا
آخر جزای آن بکشد از در خدا
از بهر جاه و مال اگر ظلم رفته است
پامال نیست میرسد اندر پی‌اش جزا
امروز بیخ خویش ستم‌گر همی کند
فردا عذاب آخرتش هست در قفا
کم گشت صیت دشمن اولاد فاطمه
وین خاندان بماند تا حشر در صدا
وان‌ظالمان که‌جور برین‌زمره کرده‌اند
در حشرشان ببین همه در آتش بلا

گویی ز بر و بحر دگر جوش کرده‌است
خون بجور ریختهٔ اهل کربلا

۹۱۵ داعی ز روزگار شکایت مکن بسی
اجداد خویش بین که کشیدند جورها

و ایضاً فی مناقبهم علیهم السلام

ای ز پیغمبر خدای خلف   که بر از غُصنِ هَدیِ او جینید
اهل ذکرید و در مواقف حق   صاحب عزّ و جاه و تمکینید
در امامت مشارع شرعید   در امانت ودایع دینید
در بیان هر چه بود می‌دانید   در عیان هرچه هست می‌بینید
۹۲۰ از برای ظهور علم و عمل   هم شما آینه هم آئینید
هم شما نقطه هم شما بائید   هم شما فاتحه هم آمینید
جز شما کیست فخر را لایق   بر سریر شرف چو بنشینید
طیّب و طاهر و حسیب ونسیب   آل طه و آل یٰسینید

هم غلام شما و هم ز شماست
داعی از بهر خود چو بگزینید

وله فی منقبة امام المعصومین احمد بن موسی الرضا

۹۵۲ چو خواستی که برویت شود در دل باز
امام احمد موسی الرضا وسیلت ساز
اگر نه احمد موسی رضا پناه شدی
خراب بودی احوال مردم شیراز

بهر مراد که کردی زیارت قبرش
رسی بحاجت خود ازخدای بنده نواز

بیاوازسر اخلاص خویش فاتحه‌خوان
دران مزار و بزار و بگوی باحق راز

امید بندچوداعی بفیض این سیّد
بشرط آنکه نهی‌سربر آستان‌نیاز

وله فی منقبة تاج العارفین سیدی احمد کبیر

تو مقصود از زمان و از زمینی — تویی سیدی که تاج العارفینی

تویی قطب جهان ای سیدی احمد — تو غوثی و امانی و امینی

بپیش افتادی از افراد عالم — چو گشتی عازم مسند نشینی

نه شیخ الوقت یکجا از جهانی — که شیخ خانقاه روم و چینی

خدا بینی زتو زیبد که دایم — خدا بینی وهر گز خود نبینی

گدایان تو شاهند و تو سیدی — ز دنیا فارغی سلطان دینی

غنی شد در پناه فقر داعی
که کرداز خرمن توخوشه‌چینی

فی مدح سید المحققین نور الدین نعمة‌الله ولی

شدم بخطّهٔ کرمان و جانم آگه شد
که مرشد دل من شاه نعمة‌الله شد
چو نور دینش لقب از سماء عزّت بود
کسی که قدح درو کرده‌است گمره شد
مرا اگرچه بسی نسبت‌است در ره فقر
نخست جان و دلم سوی او موجّه شد
گرفت دست من و دامنش گرفتم من
ز بیعت و نظرش روی من درین ره شد
نهان نبود که او بود قطب روی جهان
ز داعی این سخن حق کجا مموّه شد

وله فی مدح السادات والمشایخ

هزار شکر که داعی گذشت از عادات
بیمن تربیتی از مشایخ سادات
مرا زنعمت الله قسمتی دادند
که خوان معرفت افکنده ام بشرح صفات
بنسبتی که مرا شد حواله زاهل البیت
مقیّدم بوثوق عهودشان ز جهات
اگر چه احمدی و مرشدی و قادریم
خلیفگی طرایق گزیده ام بسمات
ولی خلاصهٔ عرفان ومشرب توحید
مراد بوده مرا از جمیع این طرقات

تم الکتاب المسمی بقدسیات والحمدلله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین[1]

١ — اینجا «مج» در پایان سطر افزوده است: قوبل بقدر الوسع بحمدالله.

کتاب واردات[1]

آمدیم از سخن خلق بتوحید خدا
چند افسانه بگوییم وحدیث من وما
چیست توحید خداوند تعالی شأنه
نکه اوست بهر وجه و بهرشان یکتا
اوّل و آخر واز جاو جهت مستغنی
ظاهر وباطن وباجمله وبیچون و چرا
از ازل تا ابد او راست تجلّی و ظهور
قُل هوالشئی ولکن هو لا کالاشیا
روشن از نور ربوبیّت او هستی کون
خلق وامر از نظر مرحمت او پیدا
قدرت اوست نگارندهٔ نقش عالم
حضرت اوست بهر چیز محیط و دانا
در صفاتی که ازو داد خبر پیغمبر
گفت داعی ز سر صدق ویقین آمنّا

۱ــ «مل» عنوان ندارد.

فی نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات واکمل التحیات[۱]

نعت رخ خواجهٔ ما مصطفی — از پی توحید صفا در صفا
صورت برهان رخ روشنش — سورهٔ والشمس ودگر والضحی[۲]
گفت درودش بزبان نهان — از پی تسبیح سمك تا سما
گرنه همی بود وجودش غرض — ما خلق الکون اله الوری

داعی اگر خواجه شفاعت کند
نیست غم از جمله گناهان ما

---

۱ — دو کلمهٔ اخیر از «مل» است.
۲ — سورهٔ ۹۱ و ۹۳ از قرآن کریم.

حرف الالف

عجب معامله‌ای میرود میانهٔ ما
نه واقفست کس از کار و کارخانهٔ ما
طلسم گنج تویی بشکن این طلسم و ببر
درستهای زر از گنج بی کرانهٔ ما
نه عارفست که دل باوجود خودهستش
نه‌عاشقست که جان نیستش روانهٔ ما
گرت زهستی خودعقل میدهد زحمت
بیا و مست شو از بـادهٔ مغانهٔ ما
ز جام رحمت پیرمغان نصیبی جوی
که اوست مظهر الطاف جاودانهٔ ما
همیشه هست خرابات آستان مراد
مراد میطلبی خاك آستانهٔ ما
زمان نیافت بعمر خود از جهان داعی
لطافتی که سخن یافت در زمانهٔ ما

وله ایضاً

رخ ننماید بما هیچ گهی ماه ما
ور بفلك میرسد نالهٔ بیگاه ما

باز کشیدیم دست از پی شاخ بلند
زانکه نه درخورداوست‌همت کوتاه ما

ای دل از آنجا که‌اوست عجز مناسب شمار
ورنه مکش دامن از کوشش لله ما

نیست‌غم‌ارخواست‌دل‌دردی‌وحاصل‌نشد
چرخ بگردد بسی از پی دلخواه ما

گر همه خلق‌ازغلط دررهٔحق کج‌روند
از دم پیر مغان راست بود راه ما

زاهد اگر آینه است گومنما خویشتن
زانکه درو زودتر کار کند آه ما

چون در میخانه هست باز بروی همه
چون برود نا امید داعی درگاه ما

ایضاً له

گر کشش زلف‌دوست نیست شما را — از سر آشفته بگذرید خدا را
هر که نداند که نورنزد سوادست — گو نظری کن سواد دیدهٔ ما را
دین و دل‌ازما مجو که‌هیچ نباشد — مردم رند لوند بی سرو پا را
میوهٔ شادی درخت عشق نیارد — جز بر غم‌نیست شاخ مهرگیا را

در طلبی داعیا مرنج ز مردم
نیست گزیری[1] زجورطوز گدارا

---

۱ — «مل»: گریزی .

و له قدس سرّه ۱

از پی دیدن رویت چه نیازیست مرا
همه روز و همه‌شب دیدهٔ بازیست مرا[۲]
شمع روشن شده‌ام درشب هجران‌واقع
از پی وصل تو تا سوز و گدازیست مرا
همه دم روی دل من بسوی قبلهٔ تست
دره ملّت و دین چونکه نمازیست مرا
هست در بندگیت عاقبت من محمود
ورچه یکبار نگویی که ایا زیست مرا
گر بدشنام کنی داعی دولت مخصوص
بررقیبان چه بگویم که‌چه‌نازیست مرا

وله ایضاً

جان من رو بخدا کن‌زخودی‌بازخود آ
یاری ازحق بطلب درهمه چیزوهمه‌جا
نفس‌سرکش‌بکش‌و دست سیاست بگشای
تا مگر باز رهی از ستم طبع و هوا
اگر این گاو طبیعت بدهی تا بکشند
دوستت پوست دهد باز پر از نور وبها
بگذر ازرنگ طبیعت که همه‌زنگ دلست
صاف کن آینه از بهر تجلّی خدا

۱ — «مل»: وله. ۲ — جای این غزل در «مل» دوغزل پائین‌ترست.

داعی ارزانکه مسخرّ نشود این خر نفس
عیسی جان بشفیع آر و بکن سوز و دعا

ایضاً له

یك قوم مستند از خدا، یك قوم مخمور از هوا
گر عارف دانا دلی، این از کجا آن از کجا
سی‌سال درراه‌هوس، گوساله‌خواه ونفس‌جوی
هرگزنباشدچون کسی، کویك‌دل آمدیك‌خدا
٨٩٠ خلقی بامّید بهی، رفتند اندر گمرهی
جمعی پریشان دل تهی، در راه حق ازما سوا
توسعی‌و کوشش‌میکنی[1] وحق‌جوشش‌میدهد
تازین میان ای جان من تا که برآید کامها
داعی فسانه کم کن وشرمی بدار از خویشتن
خود نیست ازعلم وعمل اندر میان چیزی ترا

وله روح‌الله‌روحه ٢

شدم غلام تو یکسر، دگرچه ماند مرا
نیم فضول و سبکسر، دگر چه ماند مرا
اگر نهند بکم نفس خویش درویشان
منم کم از همه کمتر، دگر چه ماند مرا
٨٩٥ فتاده نفسم و پاکیزه طبع و روشن دل
زمین وچرخم واختر، دگرچه ماند مرا

---

١ — اصل : میکن.(متن تصحیح قیاسیست) . ٢ — «مل» : وله.

هزار شکر خدایا که نفس سرکش مُرد
بموت احمر و اخضر، دگرچه ماند مرا
بسوی دار بقا از در فنا آیند
درون شدم من‌ازین‌در،دگرچه ماند مرا
همیشه بود مرا غم که نیست دل واصل
دلست همره دلبر، دگر چه ماند مرا
مراست آینهٔ چشم و دل برابر دوست
جمال دوست برابر، دگر چه ماند مرا
طلسم و گنج گهر نزد هر کس آنچه بود
طلسم و گنجم و گوهر،دگرچه‌ماند مرا
اگر چه داعی ما بود سیّد از ره فقر
شدست سیّد وسرور دگر چه ماند مرا

حرف‌الباء ۱

من بوقت خودم ارجمله جهان گیرد آب
وقت خوش باد ترا وقت مرا خوش دریاب
ای که داری هوس جام وسر کوی مغان
سرازین راه مپیچ و رخ ازین بزم متاب
با چنین روشنی ازطلعت خورشیدمپرس
شبهه بگذار که مقصود بر انداخت نقاب
روز رخسارهٔ معشوق حقیقی از تو
لمعه افکند برین کهنه شبستان خراب

۱ — «مل» : وله .

کشف شد بردل من موی بموقّصهٔ عشق
برو ای عقل و میاور بمیان باز حجاب
من بشادیّ رخ دوست برآوردم دست
گوازین خانه بدر هر که نمی آرد تاب
دل داعی طرب انگیز شد از ذوق نظر
ساقی‌جان بده ازخنب طرب جام شراب

حرف التاء[1]

بجان‌شدم که بدانم که چیست آب حیات
بدل رسید که دریاب علم ذات و صفات
بفکر زلف و خط و خال میگذارم عمر
که حال خضر بدانم که رفت در ظلمات
چه فیضها که بجانم رسید از لب دوست
تبارك الله ازین واردات پر لذّات
مکن متابعت آرزوی نفس و هوا
خدای جوی ورهاکن سجودلات ومنات
زدل مراد طلب زانکه اهل دل گفتند
خدایراست ز رحمت بسوی دل نظرات
تو غافلی و ترا یار در طلب همه وقت[2]
دریغ اگر گذرد بی حضور او اوقات
عجب اگر نشود غرق خون دل داعی
چنین که دیدهٔ او میکند روان قطرات

۱ — «مل»: وله .
۲ — «د» (درمتن): عمر. (متن ازضبط «د» در بالای سطر «مل» است).

ایضاً له

گر زخود نیست‌شوی حوصلهٔ جان آنست
در فنا زن که بقا مرتبهٔ جانانست

سرشد و راه خرابات بپایان نرسید
آری این راه ره بی سـرو بی پایانست

لحظه‌ای مردم چشمم ز تو درپرده نرفت
وانکه این شیوه نورزید نه از انسانست

عشق دردیست بنزدیك طبیبان لیکن
دردمندان همه دانند که آن درمانست

راه مردان بجز ازفقرو فنا چیزی نیست
هر که این راه تواند که‌رود، مرد آنست

بندهٔ نفس مباش و سخن ما بشنو
بندهٔ این نفس اندر دوجهان سلطانست

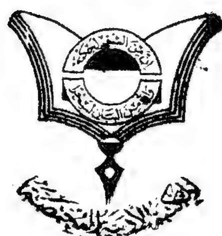
داعی آن نیست که بی‌دوست نشیند نفسی
خبر از غفلت او هر کـه دهد بهتانست

وله ایضا

مرا ز دیدن روی تو هیچ سیری نیست
ولی‌چه‌فایده چون دیده را دلیری نیست

وصال جستم و گفتی مرا زهی دل‌وهوش
چو عشق شهرستد عقل را امیری نیست

بهر که دیده ام از غم چومن‌همی پیچد
درین زمانه مگررسم بی زحیری نیست



مآل حال غنـا چون بفقر خواهد بود
بدان بنقد که چیزی به از فقیری نیست
درید جامه بجامی و بیخودیها کرد
مگر که صوفی ما باده‌خوار وقیری نیست
بجای پیر خرابات ای جوان منشین
بهیچ حـال کنون احترام پیری نیست
رفیق ما نشود طالب هوس داعی
که درطبیعت ما شید و گول گیری نیست

وله قدس سره[۱]

۹۳۰ چرخ از برای خدمت مردم ستاده است
خوشحال هر که درپی خدمت فتاده است
ما از ازل گشاده رخ وسر خوش آمدیم
مستیّ ما نه مستی افیون و باده است
هستی فرو گرفت سری نیستی سری
عشق این خیال درسرمردم نهاده است
روبنده شو که حضرت سلطان عشق او
پروانهٔ مسلمی کس نداده است
داعی صبور باش و بنه دل بغم که کس
از مادر زمان بفراغت نزاده است

---

۱ — دو کلمهٔ آخر در«مل» نیست .

ایضاً له

بیان پیر درین راه حرفی و نفسیست
شنید نکتهٔ توحید اگر بخانه کسیست

برای لذّت جان کار تن بهم بر زن
حجاب بلبل و گل در میان همین قفسیست

سری بنانی و جامی بجانی این بشنو
که در معاملهٔ عشق ازین مقوله بسیست

فناست آنکه چو پروانه خود بشمع زنیم
دگر هر آنچه نه جان باختن بود هوسیست

بجوی آتش دل گرمیی بروی حبیب
ببین کلیم خدا را که طالب قبسیست

بنوش گرم و بنوشان حریف یکدل را
گرت بجامی ازین باده خانه دست رسیست

اگر بر آب رود شیخ و گر پرد بهوا
بنزد داعی ما یا خسیست یا مگسیست[1]

وله

شوق ما را روی در تقلیل نیست ذوق ما را آفت تبدیل نیست
از نزول رحمتت گر شد خبر خودنکویی عشق در تنزیل نیست
حسن معنی از بیان ما غنیست حاجت آرایش و تأویل نیست

۱ — اشارتست بگفتهٔ پیر هری خواجه عبدالله انصاری در مناجات وشیخ سعدی باقتباس ازوی چنین : اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر برهوا روی مگسی باشی ، دل بدست آر تا کسی باشی.

عاقلانرا گر حدیث النفس هست   عاشقانرا میل قال وقیل نیست
این حقیقتها که میگوییم ما   از سر تشبیه و از تعطیل نیست
هست قرآن جمع اسرار خدا   هیچ جمعی خودباین تفصیل نیست
کاملان هستند ای داعی ولیك
هر کسی راپایهٔ تکمیل نیست

وله رضی الله عنه [1]

گر دلت میشکند یار درین سرّی هست
لیلی ازمصلحتی کاسهٔ مجنون بشکست [2]
غم مخور گر غم ایّام دلت بسته کند
که خدا بر تو دری باز گشاید که ببست
امتحانی همه کس را ز خدا در کارست
همه در دام قضاییم، چه هشیار و چه مست
حضرت حق همه را داد بمیزان رزقی
نه قوی دست برد بیش ونه کم کوته دست
داعیا حکمت هر چیز خدا می‌داند
تورضا ورزوفضولی مکن‌وحق‌بپرست

ایضاً له

ز رویش آتشی در من گرفتست   که دل در شعلهٔ روشن گرفتست
خلیل آتش آن روست جانم   ازآتش درگل وسوسن گرفتست
ازوهرذّره چون‌خورشید تابانست   نه تاب او بیك روزن گرفتست
چودل‌هرجا که‌رفت آن رخ‌عیان‌دید   جهان مجموع‌یك گلشن گرفتست

---

۱ — «مل» : وله .
۲ — نظیرمضمون: اگربادیگرانش بودمیلی–چراظرف مرا بشکست لیلی.

ببوی اوست داعی زنده اینجا
نه این‌عالم‌مرا دامن گرفتست

وله قدّس‌سرّه

قبله غلط کرده‌ایم قبله نمایی کجاست
قبلهٔ مردان خداست، قبلهٔ مردم جداست
روی بدیوار خود کرده همه طالبی
چونکه زخود بگذرد خانهٔ مطلوب ماست
گر هوس هوکنی، روی بآن سو کنی
لیکن‌ازین‌سوی‌وروی،روی[1] تواندرهواست
هرچه‌زحق بگذری،راست بگویم کجست
در همه عالم بگو با که توان گفت راست
گر دلت آیینه شد صورت معنی نمود
ور نشود آینه صورتی و خود نماست
دل بتو دادند خلق، تو دل ما خواستی
هر که تویی طالبش، پای بجا دل بجاست
مسجدومیخانه‌چیست، من که ریائیم‌نیست
دیدن روی توام در همه جایی رواست
گاه نمایی تمام، گاه کنی کار خام
می‌بردم حیرت از خویش که‌اینهاچهاست
داعی اگر عاشقی عشق چنینها کند
عقل بود آنکه او درپی‌چون وچراست

---

۱ — کلمه در «مل» نیست.

ایضاً له

صوفیانرا خود صفایی دیگرست — چشم ایشانرا ضیایی دیگرست
بوی ایشان هست خود بویی دگر — بخشش ایشان ز جایی دیگرست
از میان خلق ممتاز آمدند — لاجرمشان عقل ورایی دیگرست
از خزانهٔ لطف وجود کردگار — لحظه‌لحظه‌شان عطایی دیگرست
داعی ار با خلق عالم آشناست
نزد ایشان آشنایی دیگرست

حرف الثاء

ازجان اولیاست رهی‌سوی‌جان غوث
زان برده‌اند راه براز نهان غوث
ابدال ازین معامله‌ها پربصیرت‌اند
خلق زمانه‌را چه وقوف ازنشان‌غوث
بی‌اوجهان‌نباشدواوازجهان برونست
گویی که‌دیگرست‌زمان‌ومکان‌غوث
محتاج فیض او نه بنی‌آدم‌اند و بس
ای کاینات گرسنهٔ نان وخان غوث
امن و امان ما ز خدا میکنند طلب
داعی پناه جوی به امن وامان غوث

حرف الجیم

کار و بار جهان که دیدی هیچ — پای‌از آن‌هم که‌در کشیدی هیچ
عمر در هر چه رفت خوابی بود — بخیالی که آرمیدی هیچ

۱ — «مل» : وله فی حرف الثاء. ۲ — «مل»: وله‌فی‌حرف‌الجیم.

انس با عقل هیچ و تدبیرش وانچه از عشق می رمیدی هیچ
هر چه میگفت نفس باد هوا هرچه از وهم می شنیدی هیچ

داعیا [1] مردمان دعوی دار
چون باطوارشان رسیدی هیچ

حرف الحاء[1]

ای ز جام توجان فزا اشباح مست روح تو کلّهٔ ارواح
خرد فیض بخش روشن رای باز کرده ز کوی تو مصباح
جان بدریای عشق توغوّاص دل بکشتی شوق تو ملاّح
نوروظلمت حجاب من نشود چون تو یارمنی صباح ورواح
از شمیم نسیم رحمت تو منتشر در جهان عشق ریاح
برسر عاشقان هر آنچه رود قلم تو نوشته بر آلواح

دل داعی بلطف خود بگشای
ای بهر باب لطف تو مفتاح

حرف الخاء[2]

ای شده عشق تو از آن صدشاخ تا کند جان عاشقان صد شاخ
در میان غمت دل محزون کرده درهرزمان زبان صد شاخ
بررُخ زرد از دل پر درد اشك گلگون ما روان صدشاخ
هرشب از تاب آه و نالهٔ ما آمده راه کهکشان صد شاخ
آتش عشق یار ما در دل میزند شعله هرزمان صد شاخ
اندرین کار و بار بی سر و بن میشود فکرخرده‌دان صد شاخ

۱ — «مل»: وله فی الحرف الحاء. ۲ — «مل»: وله فی حرف الخاء.

چکند داعی فقیر حقیر
که دلش شد از امتحان صدشاخ

وله ایضا ۱

منّت خدایراست مرا در شفای شیخ
یارب مباد خالی سجّاده جای شیخ
زین پیش چشم بختم اگر تیره گشته بود
باشد کزین سپس نگرم در لقای شیخ
هر یکنفس که میگذرانم هزار سال
میخواهم از خدای که باشد بقای شیخ
گر دیده‌ام ملازم آن آستانه نیست
دل کرده‌ام مجاور خلوت سرای شیخ
خواهم حیات و فاتحه خوانی دولتش
من عمر خویش میطلبم از برای شیخ
یارب چنانچه شیخ عطا از تو می برد
روزیّ من کنی که برم از عطای شیخ
داعی دولتم من و ازعمرم آنچه هست
کاری دگر ندارم الاّ دعای شیخ

حرف الدال۲

خوشوقت کسانی که بمقصود رسیدند
رخت خود ازین ورطه بآن سوی کشیدند

---

۱ — این قطعه در «مل» نیست. ۲ — «مل»: وله فی حرف الدال.

از دام خیالات جهان جمله برستند
از نور یقین عاقبت کار بدیدند
گشتند بپیرامن هر گلبن تحقیق
وز شاخ حقیقت گل توحید بچیدند
دیدند بچشم دل و فارغ بنشستند
هرقصّه که از مخبر صادق بشنیدند
آرام گرفتند بمنزلگه تمکین
هر چند بهر کوچه درین راه دویدند
از مدّعیانی که فروشندهٔ خویشند
صد خرمن طاعات بیك جو نخریدند
چون داعی ما از پی اسرار حقیقت
سنّت طلبیدند و ره شرع گزیدند

و له ایضاً

روشنم شد که نزد اهل شهود هست ذرّات را بمهر وجود
چون بحق قائمیم در سجده پس جدا نیست عابد از معبود
در نمازیم باده نوش از حق میدهد جام بنده از خُم جود
همه ذرّات در سجود من‌اند پیش مهر توچون روم بسجود
دوست ماییم دوست را و دلیل آنکه از نامهای اوست و دود
فمِنَ العشق قد بدا کُلٌّ و الی العشق کُلّنا سیعود
از عراقی شنو نه از داعی
«مطرب عشق می‌نوازد عود»

ایضاً له

بر صوفیان که جذبهٔ عشقش گذار برد
بربود عقل و هوش و دل و اختیار برد
ازعاشقان چه کشته که بریکدگر فتاد
هر گه که تیغ غمزهٔ خونین بکار برد
از قامتش بلا و قیامت اگر نخاست
منصور را بلای که بالای دار برد
در راه عشق هر که نهد پای سر نهد
زین بحر بی کرانه که سر با کنار برد
اهل سلوك کوفتهٔ راه کوشش‌اند
اصحاب جذبه را کشش زلف یار برد
هرتیره دل که مست شد از لذّت جهان
یکدم کشید جامی و عمری خمار برد
تا باریافت نوبتی اندر حریم وصل
بس بار برد داعی وبس انتظار برد

وله ایضاً

کردهاند اتفاق اهل شهود — که تویی‌ازجهان وجان‌مقصود
کرده از مهر پیش رخسارت — همه ذرّات کاینات سجود
با وجود تو ما شدیم عدم — صوفیانرا گذاشتیم و وجود
هر که خواهد تو ز وجود ترا — سر مویی مباش گو موجود
از چه روی آمدی بخانهٔ دل — که مرا نیست طالع مسعود

ببر از رخ نقاب تا بشود   راه غم بر جهـانیان مسدود
داعیا دل بعشق یار بنه
بو دهد گر نهی بآتش عود

حرف‌الذال[۱]

مگو کفر دارد دل و کینه دارد   که درویش آن‌دارد واین‌نه دارد
جم بزم و اسکندر دور آنست   که از دیده و دل دو آیینه دارد
چه‌نقشی‌زداز‌خویش آن‌طرفه شهباز   که اسرار سیمرغ در سینه دارد
گر‌این‌مرغ‌زیرك منش میشناسم   اگرچی ندارد بسی چینه دارد
دل ما نرنجد ز هر نو نیازی   چرا کز جهان درد دیرینه دارد
بسی بیخودی میکند صوفی ما   مگر در سر از سر دوشینه دارد
به از نقـد تمکین ندیدست داعـی
خوش آن دل که‌نقدی بگنجینه دارد

وله ایضاً[۲]

بقدر خویش هر کس پایهٔ خود نیك میداند
بقدر مشرب خود هر کسی حرفی همی‌خواند
چو شاهینست مرغ ما ز دست شاه گوید باز
که مرغ هر که گنجشکست صید باز نتواند
فضولی کرد دل‌در کوی عشقش گفتم ای ساده
اگر شیر نر آید اندرین بیشه که درماند
بجز عجز و نیاز اینجا نمی آید بکار ای دل
پس آنکه، آنکه دل‌دستی بجان‌خود برافشاند

۱ــ «مل»: وله فی‌حرف‌الذال . ۲ــ «مل»: وله .

برو داعی اگرداری فناء نفس خوش بنشین
که کس را تو نرنجانی، ترا هم کس نرنجاند

وله قدّس سرّه [۱]

صبا از چهرهٔ گل پرده بگشاد هزاران پرده ها کردند بنیاد
ببوی دوست بگزین دامن گل بیاد یار بنشین پای شمشاد
تجلّیها ببین در لالهٔ کش تواجدها نگر در سرو آزاد
زبانگ آب در دلها چه ذوقیست چه حالتهاست اندر جنبش باد
زذرّه ذرّه ازخاك این چه عشقست که در اجزای عالم آتش افتاد
همه کس را که دیدم این هوس هست گنه در گردن شیرین وفرهاد
دهان بربند ازین اسرار داعی
که دل پرگشت ومی آیدبفریاد

وله ایضاً [۱]

شمع بنشان که آفتاب برآمد رخ معشوقه از نقاب برآمد
درجهان محو گشت در رهٔ عشقش دل ز بند خیال و خواب برآمد
عشق اوبحر وعاشقان چو حباب[۲] بحر در صورت حباب برآمد
این چه بزمیست کاندرو بضرورت هر که معمور شد خراب برآمد
داعی از ذوق خویش داد نشانی
رند میخانه از شراب برآمد

---

۱ — «مل»: وله.   ۲ —اصل حبابند. (متن تصحیح قیاسیست).

ایضاً له۱

بمهر دوست کسی کز الست برخیزد
درین جهان ز سر هرچه هست برخیزد
مسلمست کسی را طرب ز بادهٔ عشق
که مست میرد و در حشر مست برخیزد
مگر ز حق برسد جذبه‌ای و گرنه کرا
دمی معاملهٔ دل ز دست برخیزد
رسید کوکبهٔ لا اله الاّ الله
که بت پرستی هر خود پرست برخیزد
ندا دهید که اسرار جمله بر صحراست ۱۰۶۰
کنون هرآنکه بخلوت نشست برخیزد
باوج عالم بالا رسد دل زاهد
اگر ز بند خیالات پست برخیزد
شکست خاطر داعی بزهد خشك فلان
بسا بلا که بروزین شکست برخیزد

وله قدّس سرّه ۱

یارب چه کوکبه است که ازدور میرسد
خوش لشکری مظفر و منصور میرسد
ای نفس کور باش که شادی روی دل
جان با هزار مشعلهٔ نور میرسد

۱ — در «مل»: وله.

مهریست این که در دل هر ذرّه میرود
شمعیست این که از پی صدسور میرسد
این یك صداست لیك در اسماع کاینات
گاه از حراء مکه، گه از طور میرسد
دریاب یکنفس که درین بزم حاضری
کاین یکنفس بمست وبمخمور میرسد
امروز در بهشت وصالیم ما بنقد
فردا اگر کسی برخ حور میرسد
داعی نمیرسد اثر حق بمرده دل
این فیضها بباطن مسرور میرسد

ایضاً له

مگر که وصل توام در خیال بنماید
که اینچنین که منم ازچه حال بنماید
بفرض آنکه توان دید روی روشن تو
بقدر آینه‌ام آن جمال بنماید
اگر رواج ببینند بخویش صوفی شهر
چه وجد باطل و حال محال بنماید
محبّت تو فرود آیدم ز مصحف عشق
ورم چه میم ملامت بفال بنماید
بجای آینهٔ غیب سینهٔ داعی
جمال دلبر جان بی‌مجال بنماید

وله ایضاً ۱

کسی که مصحف عالم بچشم ما بیند
بهرچه در نگرد آیت خدا بیند
مرید عاشق صادق چو دیده بگشاید
ز ذرّه ذرّه جهان پیر و رهنما بیند
ستارگان حقایق برو چو بدرخشند
ز جزو جزو زمین صورت سما بیند
جهان و جان همه‌آیینه‌های‌او گردند
در آینه نگرد جلوهٔ صفا بیند
چوداعی آنکه‌بمیردزخویش‌پیش‌ازمرگ
یقین که پیشتر از دیگران لقا بیند

ایضاً‌له ۱

چو جذبهٔ تو دل من ز خویش برباید
گرم هزار در بسته هست بگشاید
درآن زمان که تجلّی بدل رسید تمام
وجود ما و تو با یکدگر نمی شاید
عیان شدی ومن ازخویشتن نهان گشتم
چو آفتاب برآید ستاره ننماید
تنم شبست و دلم روز و در تقلب عشق
اگر بکاهد ازان، اندرین بیفزاید

---

۱ — در «مل»: وله.

عجب که صبر درین غم بسر برد با ما
معین است که این نیز هم نمی پاید
باوج شوق زدم بال تا چه گردد حال
بکوی عشق شدم باز تا چه پیش آید
ز گنج فقر چوداعی بجوی گنج مراد
که گفته‌اند که هستی ز نیستی زاید

وله قدس سره ١

مژدگانی که فتح کار رسید — گرد برخاست پس سوار رسید
گوش کن کز سرادق عزّت — بانگی آمد که روز بار رسید
مبر از واردات دوست طمع — شعله در شعله نور یار رسید
آخرالامر دل رسید بدوست — گرچه از بعد انتظار رسید
دل بیچاره مرغ زاری بود — یافت بال و بمرغزار رسید
دل رسید از صفات یکرنگی — نه ز هفت و ز پنج وچار رسید
لیس فی الدار از سریست سزا — که باین سر ز پای دار رسید
سالها سوختند تا نفسی — نقد مردان باین عیار رسید
داعیا نوش باد کز خُم یار
بتو این خمر بی‌خمار رسید

ایضاً له

جمال روی تو دیدیم آفتاب چه باشد
چو بادهٔ تو چشیدیم لعل ناب چه باشد

---

١ — «مل»: وله .

تمام آتش درد تو سوخت هستی ما را
بنزد سوختن ما دل کباب چه باشد
جان بهم زنم آنگه که پرده برفکنی تو
هنوز نعره و فریاد و اضطراب چه باشد
بپیش روی تو مردن به است یا بودن
مراست گوش بسوی تو تاجواب چه باشد
از انقلاب جهان ترس داشت داعی لیك
بدید حال خود و گفت انقلاب چه‌باشد

وله قدس الله‌روحه ۱

دلم ببادهٔ توحید می کشید و کشید
رقم بجام عقیق عتیق و ذوق جدید
شراب من همه رنگ نگار من دارد
چرا که کاسهٔ آن نیست غیر دیدهٔ دید
بیا بحالت مستان که این سماع مجاز
حقیقتی ندهد جز مجال گفت و شنید
نه میرسی بکمالی مگر بدرویشی
نه رقص از سر دستار و الفقیر رشید
نمی جهیم ببالا خدای را داعی
فانّ مقصدنا لیس بیننا ببعید

---
۱ — «مل»: وله.

ایضاً له[1]

کنون که هستی بیهوده از سر من شد
مرا ز هستی خود هرچه هست روشن شد
بدید نور حقیقت دلی که محرم بود
اگر ز دیدهٔ نامحرمان کودن شد
سفندیار شوی گر بعقل یار شوی
که یار نفس گرفتار چاه بیژن شد
بدان که مرکب عشق خداست جان عزیز
که کار عشق ز جان راست شد، نه از تن شد
بکوش داعی و گامی بنه، بهل گفتار
سفر تمام درین ره براه رفتن شد

وله، الهم لا حرمنا من برکات فیوضاته[1]

اگر چه کام طریقت بدایتی دارد
مگوی راه حقیقت نهایتی دارد
چنان بشوق شدم در رهت که نیست شدم
یقین که مرتبهٔ شوق غایتی دارد
وجود آینه سانم ز صورت تو پرست
بلی جمال تو در ما سرایتی دارد
دگر ظهور توای جان ز نو علم بر کرد
وزین معامله هر ذرّه رایتی دارد

---

١ — «مل»: وله.

نشان مهر تو بر دل مگر که امضا یافت
که بر تمام جهان دل ولایتی دارد
مرا تو هستی و دیگر چه درجهان ماند
نه در محل بود ار دل شکایتی دارد
مجدّداً دل‌داعی لطیفه‌ای‌دریافت
که‌دیده‌است که‌یارش‌عنایتی‌دارد

وله ایضاً ۱

هرچه از دوست بیاید همه نیکو باشد
چون نگه‌میکنی‌ای دوست همه‌او باشد
با همه خلق بسر برد بجان از پی حق
هر که عاشق‌وش‌وروشن‌دل‌وخوشخوباشد
بوی رحمان شنوی از یَمن باطن ما[۲]
آری اندر نفس ما همه زین بو باشد
یکنفس بیش نباشد سخن اهل خدا
ور چه هر توی‌ازان نکته‌درآن تو باشد
طالب‌آن‌نیست که قوقوست‌چومرغ‌خانه
طالب‌آنست که چون فاخته‌کوکو باشد
تشنهٔ راه خدا اوست که دریا خوارست
ورچه‌آبشخورش ازچشمه[۳] وازجو باشد
داعیا! آن‌چه‌سخنگوست که‌داردمزه‌ای
آنکه ازلوح دل خویش سخن شوباشد

---

۱ — «مل» : وله . ۲ — اشاره بحدیث: انی‌لاجد نفس‌الرحمن من جانب الیمن.
۳ — «د»(درمتن):قطره. (متن‌ما از«مل»وضبط«د»در بالای‌سطرست).

وله ایضاً[۱]

شد عنایت مدد و کار مهیّا این بود
وزعدم سوی وجود آمدن ما این بود
روسوی عین نهادیم ز منزلگه علم
سیر در مرتبه و منزل اشیا این بود
بصفتهای عجب گشت وجود انسان
پرتوی از اثر حضرت اسما این بود
این همه صنع خداوند جهانست ای دل
سرّ پنهانی ما صورت پیدا این بود
بحر قدرت بسر آورد وجود انسان
داعیا گوهر شایستهٔ دریا این بود

ایضاً له[۱]

از راه برون خواند وز حکم درون راند
هر کو خردی دارد زین قصّه فرو ماند
گفتا که درآ، چون شد، دربست بروی او
در خانه درون رفتن در بسته که بتواند
هر کس که صفات او وین قصّهٔ ذات او
معلوم نشد اورا، این رمز کجا داند
هر کس که جلال او دانست و جمال او
این فتنه و این غوغا بنشیند و بنشاند

---

۱ — «مل»: وله.

هر کس که ازین دفتر یك حرف چو داعی خواند
بر خلق هزار اسرار از سرّ خدا خواند

و له قدّس سرّه[۱]

هر که بشنید حدیث تو بمقصود رسید
هر که نشنید چگویم که چه خواری بکشید
سخن پیر طریقت بدل و جان بشنو
پیر ما گفت از آنجا که بدانست و بدید
وقت آنست که از دست هوا باز رهی
نیکبختا که ازین دایره دامن درچید
لشکر نفس کمین کرد دلا زود بجه
آنکه بگریخت بهنگام ز غم باز رهید
سخنی گفتم[۲] و از رسم غرض عریانم
رستگار آنکه زداعی سخن حق بشنید

ایضاً له[۱]

یار پاکست از اغیار شما می‌دانید
نیست خود حاجت گفتار شما می‌دانید
چند گفتم که جزاو دردل خود جامدهید
آخرا غیرت این یار شما می‌دانید
راه عشق و سر و سامان نشود راست بهم
این طریقیست که ناچار شما می‌دانید

---

۱ — «مل»: و له.
۲ — «د»: دارم. (متن از «مل» است).

هر که اسرار خدا می طلبد سر بنهد
غالبا شیوهٔ اسرار ، شما می‌دانید
همه را عاقبت از طرز فنا نیست گزیر[1]
گر برآئید باطـوار ، شما می‌دانید
آنکه در دارفنا گفت حدیثی ز بقا
رفت آخر بسر دار ، شما می‌دانید
طعنه برنیستی داعی اگر منکر زد
نیست برفقر کس انکار، شمامی‌دانید

وله ایضاً[2]

عارف بخداوند جهاندار شمایید
وز هردو جهان صاحب دیدار شمایید
هرچند که هرذرّه زحق تربیتی یافت
ای آدمیان جامع اطـوار شمایید
درجملهٔ ذرّات جهان روشنیی هست
لیکن ز همه مشرق انوار شمایید
در هر چه ببینید ببینید که سرّیست
امّا بیقین خازن اسرار شمایید
هم خانهٔ سرّحق و هم صاحب سرّید
نه دار شمایید که دیّار شمایید
ترسنده دل جمله شد از بار محبّت
بی‌شكّ و گمان درخوراین کار شمایید

---

۱ ــ «مل»: گریز. ۲ــ «مل»: وله.

داعی ز که این شیوه توان جست که امروز
در تربیت سیّد مختار شمایید

وله نورالله مرقده فی‌حرف‌الراء ۱

لا یُدفعُ القضاء ولا یُصرف القَدر
دانسته‌ام ز کار خدای خود این قدر
دردست هیچکس‌چوتمام اختیارنیست
گشتست هر که هست رهین‌اگرمگر
گفتم نه‌ای تومالك چیزی مرو بخشم
ای‌خواجه در گذارزدرویش ودر گذر
صوفی ز کشف‌غیب وشهادت دهدخبر
ماییم وزلف وروی توهرشام وهرسحر
چون گفت من سرادق عزّت شناختم
آنرا که از درون دل ما نشد خبر
باهر که بیخودست خدا را که یارباش
از هر که نام هستی خود برد الحذر
حاصل شدست از در عجزش همه مراد
داعی که گشت جملهٔ آفاق سر بسر

وله ایضاً

تو از مایی چنانك از سینه اسرار
تو از مایی چنانك از دیده انوار
تو از مایی چو ماه از برج خرچنگ
تو از مایی چو مهر از چرخ دوّار

---

۱ — «مل» : وله .

تو از مایی چو نور از زیت خالص
تو از مایی چو نی از قند خوشخوار

تو از مایی ولی چون لعل از سنگ
تو از مایی ولیکن چون گل از خار

تو از مایی ولـی چون نافه ز آهو
تو از مایی ولی چون مهره از مار

تو از مایی چنان کز کان زر زر
تو از مایی چنان کز کیسه دینار

ز مایی چون دعا از جان داعی
زمایی چون نفس از نفس هشیار

ایضاً له

عجب شبیست مبارك بما ز طلعت یار
تبارك الله ازین منظر و ازین دیدار

فـروغ نور تجلّی بحسن یار ببین
که روشن‌است ازوبام ودر، یمین‌ویسار

حدیثی از دهن دوست میرود دریاب
کجاست جان که بداند حلاوت گفتار

اگر نه‌حرف وجود ازلبش‌شنیدی جان
جهان‌زخواب‌عدم کی‌شدی‌چنین‌بیدار

بیا و پنبهٔ غفلت ز گوش هوش بکش
که بشنوی ز زمین تا بآسمان اسرار

غرض وجود تو بود آدمی زهستی کون
که وحدت تو کند جمع کثرت اطوار

خموش داعی و این یك سخن که گفتی بس
زبهر طالب اگر هست[1] رفت گوش گذار

وله ایضاً [2]

بیا و هستی ازین عاشق فقیر ببر
طبیب درد منی علّت خطیر ببر

رسوم عقل بسلطان عشق بر هم زن
بکوس سلطنتی شوکت وزیر ببر

زدست تفرقه فریاد می کنند این جمع
بنور وحدت خود ظلمت کثیر ببر

مباش در خود ورو در خدای باش بلی
تویی مرید نفس نقد قول پیر ببر

غم جهان مخور ای داعی و مپیچ بخود
بسود بی غمیی مایهٔ زحیر ببر

ایضاً له [2]

نگه کردم خلایق را باطوار — زیان کارند الاّ اهل دیدار
تو با دیدار ده دلرا اگر خلق — همه جان می دهند از بهر دینار
چه اندر پردهٔ غفلت نشستی — که پرده بر گرفت از پیش ره یار
بدان قدر حیات ای دوست ای دوست — زیان کاری مکن، زنهار زنهار

---

۱ — «مل» : مست . ۲ — «مل» : وله.

همه عالم زداعی دزد عمرند
نه‌دزدند ارشود آگاه وعیّار

فی حرف الزاء ۱

۱۱۸۵ صلا کــه عشق بساطی دگر فکند امروز
که درد کهنه کند نو بدردمند امروز
مقیّدان همــه بازار زرق در پیچند
کــه این متاع بچیزی نمی خرند امروز
نقاب زلف برافکند یار و رخ بنمود
خلاص کرد دل بنده راز بند امروز
الف شدم ز دو عالم برای قامت دوست
خدای داد مرا همّت بلند امروز
سخن باوج ز داعی رسید وخوش دل او
که بهره برد ازین فیض ارجمند امروز

ایضاله

۱۱۹۰ هرچه درروی تودی دیده‌ام‌ای‌شمع‌طراز
همه در خوی تو امروز همی بینم باز
گوئیاروی‌خوش‌وخوی‌خوشت‌هردویکیست
آری اینست حقیقت نکنم فکر مجاز
همه یکرنگ درآیند بجولانگه عشق
گر چه معشوق بناز آید و عاشق بنیاز
دیدم ای دوست من اندرنفسی ازسرذوق
آنچه دیدند عزیزان همه در عمر دراز

---

۲ ـ مل : وله‌فی‌حرف‌الزاء .

داعی از سرّ خدا با همه کس قصّه مگو
مرغ هر کس نبود درصدد این پرواز

وله قدس سره ۱

در خمارم چکنم باده گرانست امروز
نوبت مرحمت پیر مغانست امروز
نه‌مرا جامه نه جان تا گرو جام کنم
وقت بخشایش بر بی درمانست امروز
باده خود چیست تجلّی خداوند کریم
آنکه‌جامش‌همه‌ازجوهرجانست‌امروز
مست این باده‌جهانرا همه دادست بباد
دوش‌باده‌خور وبی‌نام ونشانست امروز
دی‌چنان کز سرخود پای‌ندانستی باز
همه گوی وهمه‌بین وهمه‌دانست‌امروز
صفت او نتوان گفت کماهی آری
نچنانست که گویم که چنانست امروز
داعی ازنشوهٔ این‌باده مگر درسراوست
که سراسر همه فریاد وفغانست امروز

ایضاً له ۱

یا همه او یا همه ما ای عزیز — این همه‌خود را منما ای عزیز
ما و تو و او همه زینجا برو — چون همه رفتند بیا ای عزیز
سوی خرابات بخود میروی — نیست چنین راه خدا ای عزیز

۱ــ «مل»: وله.

بیخبر از لذّت جام فنا　　مست دروغی ز بقا ای عزیز
نیست به از طاعت پروردگار　　گر نکنی میل ریا ای عزیز
تا بتوان از پی شهرت مرو　　الحذر از دام بلا ای عزیز
داعیِ‌ما گفت حدیثی ولیك
تا چه کند سرّ قضا ای عزیز

وله‌ایضاً۱

نسیمی زو وزید اندر چمن باز　　که‌بوی جان‌دمید ازیاسمن باز
زبان سوسن این انعام میگفت　　بجای گوش گلرا شد دهن باز
گل‌اینجارو بعشق‌وحیرت‌آورد　　بروبلبل‌تو لاف‌از خودمزن باز
مگر آیینه سازدچشم نرگس　　که‌بیندلاله روی خویشتن باز
نه بینی تا خود از داعی ببیند
خدا آیینه می‌سازد زمن باز

حرف السین۲

نه پیاده شده نه رانده فرس　　اینچنین کی رسد بمنزل کس
راه جویان ز سر قدم سازند　　تو ره حق همی روی بهوس
میکنند فکر آنکه سیمرغم　　می‌پرد درهوای خویش مگس
پای دلرا بصبر محکم کن　　زانکه نفس‌است ساده و اَلمس
در بیابان عشق ناله کنان　　سیرمیکن همیشه همچوجرس
تا بگوشت‌رسد صدا که درآی　　کـه بمنزل رسیده‌ای ره بس
وین سخن عشق گوید ای داعی
که درین ره‌خرد شدست‌اخرس

---

۱ — «مل» : وله . ۲ — «مل»: وله‌فی‌حرف‌السین.

حرف الشین

نگویمت که ملك شو نه‌نیز حیوان‌باش
میانه‌ای بگزین از طریق وانسان باش
درین مصاحبت تن زجان مشو غافل
درین مرافقت جان حریف جانان باش
درین سراچهٔ سفلی چه مانده‌ای دربند
زبندخویش برون آی وفوق کیوان‌باش
نمی‌شناسی خود را ازین جهت دونی
بیا بمعرفت خویش و شاه عرفان باش
شه آدم‌است و توشهزاده، جان‌بن‌جان کیست
بخوان بدان نسب خویش وخان برخان باش
نه‌ای خداطلب ودوست سخت نزدیکست
نه‌ای مقرّب دَوران حریف دُوران باش
بهیچ کار نیاید لوند میدانی
بکوش داعی بیکار ومردمیدان باش

وله ایضاً[۱]

خواجه این زالك مکاره بکُش — یعنی این دنیی غدّاره بکش
غدر دنیا ز هوای نفس است — از هوا کم کن و یکباره بکش
بندهٔ نفس و هوا چند شوی — بهر حق نفسك امّاره بکش
مرد آن باش که دل زنده کنی — طبع بد کارهٔ خونخواره بکش
پاره‌پاره چه‌زنی گردن‌نفس
داعیا نفس بیکباره بکش

۱ «مل» : وله.

حرف الصاد[۱]

دل ما چون رسد بعالم خاص   اندران عالم است محرم خاص
عَلَم شوق بر کُند آن دم   بسته‌بروی زعشق پرچم خاص
عام شدآنکه عرش هست‌عظیم   دل ما هست عرش اعظم خاص
غم نان‌هست وجامه خود غم‌عام   غم‌خودخورکه‌هست آن‌غم‌خاص
داعی از نفس خود کناره گزین
با دل خویش گرد همدم خاص

حرف الضاد

سلامی بجانان ز جان گشته معروض
خوش وعنبرین آنچنان گشته‌معروض
چه گفتم که باجان روان آن تحیّت
ز منزلگه عاشقان گشته معروض
نیاز دل دردمندان مسکین
بدست زمین و زمان گشته معروض
که این تحیّت ز خونابهٔ دل
پس از دیدهٔ ما روان گشته معروض
سلامی نهان در دل از جان داعی
تودانسته‌ای آن‌وآن گشته‌معروض

حرف الطاء[۲]

زدل‌گشاد خدا بهر جان خلق بساط
تو دل شکستی وبوسیدی آستان‌رباط

---

۱ — «مل» : وله فی‌حرف‌الصاد . ۲ — «مل»: ولی‌فی‌حرف‌الطاء .

رهند باز ز غم صاحبان عقل معاش
بفرض اگر گذرد اشتری ز سمّ خیاط
بساط بوسی دلهای عاشقان میکن
که هم توان بسر غم نهاد پای نشاط
بچلّه[2] شیخ نه[1] تفریط بود چل بادام
ز بهر شهرت ازین گونه میکنی افراط
شنو نصیحت داعی و بی نشان می‌باش
وزین حدیث بکن مغز دانش استنباط

وله فی حرف الظاء[2]

اعتماد ای جان من هر گز مکن بر بی حفاظ
ورنه پایی میزند روزیت بر سر بی حفاظ
میرود عمدا بدر از حلقهٔ اصحاب خویش
تا پریشان میکند آن جمع و مضطر بی حفاظ
گوش کن تنها نشین از خلق و یار خویش باش
مردم عالم چو می‌باشند اکثر بی حفاظ
در همه صحرای امکان گر گذارت اوفتد
برخوری از خلق غیر از بیخ بی بر بی حفاظ
داعیا فلسی طمع داری بامیّد عوض
ورچه اری دامن حرصش پر از زر بی حفاظ

حرف العین[3]

نیست از لطف کردگار بدیع   که بفضلم دهد مقام رفیع

---

۱ — «مل» : ز.   ۲ عنوان از «مل» است .   ۳ — «مل» : وله.

من نیارم سخن ز علم و عمل　　در مقامی که عشق هست شفیع
چون صفات خدای می گویند　　سخن خود مگو که هست شنیع
رنج و مرگ از خیال خود ببری　　تا ندانی جناب خویش منیع
بی نشان‌تر ز شخص داعی نیست
حاضر آیند اگر شریف و وضیع

حرف الغین[1]

طلب اهل دل حضور و فراغ　　طلب اهل نفس مطرب و باغ
از پی درد و سوز و ناله و آه　　کار مردان حق گرفت بلاغ
نزد ما سنگ باشد و آهن　　دل که از عشق حق ندارد داغ
هزل و بازیچه را بیکسو نه　　طبع درویش کی پذیرد لاغ
تا ابد مست جام معرفتم
چونکه داعیّ ما گرفت ایاغ

حرف الفاء[2]

صوفی ازچه کشیده باشی صاف　　مشرب خود نگاه دار و ملاف
سخن فقر را نبافته اند　　تو بیکدیگر این حدیث مباف
وصف کعبه گهی ز تو شنوم　　که وقوفت بود ز حال طواف
چون ز عقلت عِقال در بایست　　دعوی عاشقی مکن بگزاف
داعی ماست عاشق و صادق
هرچه گوید مسلّمست و معاف

۱ــ «مل» : وله فی حرف الغین.
۲ــ «مل»: وله فی حرف الفاء.

حرف القاف ۱

زمن پرس در مستی دل دقایق — که من باده خوارم زجام حقایق
چو در لاله‌زار دل آرم نظاره — بود خیریم عشق و شوقم شقایق
چو برگ خزان از درختان که ریزد — ز خود باید انداخت بار علایق
من آزاد سروی ز باغ زمانم — بهر گلبنی اززمان گشته فایق
چو گل داعی ما بمنبر برآرید
که گوید معارف بالفاظ رایق

حرف الکاف ۲

من چه مرغم چه کرده‌ای ادراک — بلبلی مست ، عاشقی [۳] چالاک
بنسیمی که می‌وزد بدلم — میزنم همچو گل گریبان چاک
میروم در چمن ببوی گلی — که ازو عنبرینست تودهٔ خاک
غنچهٔ آدمی که چون بشکفت — نه‌شکفت ار کشد سر ازافلاک
آری آری گر آدمی باشی — باز گردد بمدح تو لولاک
گفت داعی که خار و خاشا کم — عارفی گفت این مگو حاشاک
تویی آیینهٔ صاف و روشندل
باهمه همچو آب از دل پاك

وله ایضا ٤

از صحبت مردان خدا راه شود پاک
وین ره نکنند پاك مگر عاشق چالاك

---

۱ —«مل»: وله . فی‌حرف‌القاف. ۲ — «مل»: وله . فی‌حرف ـ الکاف . ۳ — اصل: عاشق . ٤ — «مل»: وله .

ای مرد خدا درد ندارید وگـرنه
چیزی زدوا کم نکند لطف توحاشاك
بال از نظر صاحب حالش شده روزی
هر کس که بافلاك شد از دایرهٔ خاك
تأثیر نظر یافت چو آیینهٔ قابل
روشن کندش آینه چون مدر که ادراك
داعی همه از صحبت ارباب دل آمد
انواع هدایت که رسیدست بسلّاك

حرف اللام[۱]

۱۲۸۵ سخنی میرود از فیض خدا عزّ و جلّ
دو جهان موج و حبابند بدریای ازل
بغلط قصّهٔ توحید نگویم هرگـز
در یکی چون غلط افتد، نه که هستم احول
گفتی از کثرت نقشم متردّد چه کنم
خواجه گر با تو حریفیم برو این بشطل
اندرین بحر که هیچش[۲] سر و بن پیدا نیست
سخن هستی ما را چه مقام و چه محل
ور ترا دغدغه در جنبش دریا باقیست
همه آبست ولـی هست تفاوت بمثل

---

۱ — «مل» : وله فی حرف اللام .
۲ — «د» : هیچکس. (متن از «مل» است) .

داعیا چونکه در افعال خدا علّت نیست
بر کس ِ انبار مزن از سر انکار بغل

حرف‌المیم [1]

گر گدای رهیم و گر میریم — همه درماندگان تقدیریم
نزد ما حق‌غنیست، شاه و گدا — جمله در سلک فقر میگیریم
راه فقر و فنا ز ما پرسید — ما که تا زنده‌ایم می‌میریم
گرچه‌باخویش‌تلخ‌چون‌زهریم — با خلایق چو شکّر و شیریم
پیش اکسیریان چو خاك‌رهیم — با همه خاکیان چو اکسیریم
هرچه ماعاشقان چوموم شدیم — بر دل زاهدان چـو زنجیریم
پیر داعی‌مریددرویشانست
ما مریدیم و پیرو پیریم

ایضاً له [2]

کناره از که کنم من که درمیان هیچم
چه‌ترك‌خویش بگویم که درجهان هیچم
ره فنا و بقا صوفیا مپرس از من
که نیست قاعدهٔ سیر رهروان هیچم
نشان و نام غلط میدهد حریفانـرا
مگو ز نام خدا را مده نشان هیچم
حدیث غیب و شهادت بنزد من کم گوی
مجو ز شیوهٔ تـوحید وز عیان هیچم
چنانکه حیرت دل برده است داعی را
نماندم ز یقین هیچ و ز گمان هیچم

---

۱ — «مل» : وله فی‌حرف المیم . ۲ — «مل» : وله .

وله ایضاً [1]

فیض خداست روزی هر خاطر سلیم
تسلیم راه شو که ره تست مستقیم
از طمطراق بحث زمانی [2] کناره کن
ازحرف‌حرف حکمت دل جوی ای‌حکیم
دل لوح عالمیست که آنرا کناره نیست
از دل بخوان روان نه زهر دفتر سقیم
بوی‌درون ز گلشن قدس است‌جان‌من
ما را زلطف حق بمشام آمد این نسیم
داعی چو دل بفیض خدا زنده کرده‌ای
شکری بیار از پی این دولت عظیم

وله‌قدس‌سره [3]

چکنم چون کنم چه‌چاره کنم — مگر از خویشتن کناره کنم
پرده‌ای از خیال سدّ منست — بو که این پرده پاره پاره کنم
بعد از آن خوش بامن بنشینم — آنچه میخواستم نظاره کنم
میدهد مژده‌ام شبان وصال — تا بکی روز را شماره کنم
مهر من با وی اختیاری نیست — اختیار چه از ستاره کنم
نیست به زان چو بندهٔ عشقم — کزمیان‌خویش‌هیچ کاره کنم
داعیا کار دل که کرد تمام
بکه از عاشقان اشاره کنم

---

۱ — «مل»عنوان‌ندارد. ۲ —«د»: زبانی (متن از«مل»است) .
۳ «مل» : وله .

ایضاً له[1]

با عذاب درد هجران چون کنم
چون‌تو یی جان‌بی‌توای‌جان‌چون کنم

دل تو بودی نور ایمان نیز تو
بی دل و بی نور ایمان چون کنم

در بیابان فراقم هشته‌ای
زار و سر گردان و حیران چون کنم

سوختن بی شمع رویت مشکلست
نیست یك پروانه زینسان چون کنم

بودمت من آشنای عشق و تو
گفته ای بیگانه ای ، زان چون کنم

جمله شیرینیّ عالم بی توام
زهر قاتل شد درین خوان چون کنم

قرب سلطان بود داعی دولتت
این زمان بی قرب سلطان چون کنم

و له ایضاً[2]

ز هجرش یکی در عذاب الیم ز وصلش یکی در نعیم مقیم
بحکم ازل هر یکی در گرو چه گوید درین حکم قلب سلیم
مپندار امّا که بی فایده است سیاست زقهّار و رحم از رحیم

---

۱ ـ «مل» : وله .

که‌بادارچه‌دراصل‌خودساده‌است   بجایی دبورست و جایی نسیم

خدایا تو داعی بجایی رسان
که‌فارغ نشینند از امّید وبیم

وله سلام‌الله‌علیه بدیهة۱

گرچه ما باسوی مأوا می‌رویم   با دلی آشفته زینجا می‌رویم
همچو ذرّه‌میشویم ازخود جدا   همچو قطره ما ز دریا می‌رویم
از فراق دوستان تنگست دل   گرچه‌سوی‌دشت‌وصحرامیرویم
نی‌زبی مهری عزیمت می کنیم   با دم حبّ و تـولاّ می‌رویم
عمرمطلوبست‌وروزی‌چندامان   گر همی آییم ما یا می‌رویم
الوداع ای دوستان‌غایب شدیم   الرّحیل‌ای کاروان‌ما می‌رویم
عاقبت رفتیم و بر بستیم بار   چندوچندامروزوفردا می‌رویم
نور جان شیخ‌مرشد یار ماست   تا نپنداری که تنها می‌رویم

داعیازین آمد وشدها چه‌باك
باشماییم ارچه هرجا می‌رویم

ایضاً‌له

گرت‌هواست که‌راهی‌بری‌بکوی قدم
بـراه فقـر و فنا استوار دار قَدم
وجودمطلق‌خود خواستی که‌دیده‌شود
بساز آینهٔ این وجود را ز عدم
بگویمت که که شادی کنددر آخر کار
کسی که هست رفیق غم و ندیم ندم

۱ــ «مل»: وله ایضاً.

نه از فرشته که از دیو بهره مندی تو
گر از ملك نبود بهره ات نه‌ای آدم
مباش صوفی لافی، مکن حکایت خود
مکن ز بهر من افسانه و فسون کم دم
روش بیار درین ره نه شیوهٔ گفتار
که گفت پیر قلندر قدم بود یا دم
کراست بهره ز راه خدا بگو داعی
کسی که دم زند ازعشق ومیرد اندردم

وله ایضاً

عشق این ره گم است در مردم   لاجرم میشوند اکثر گُم
کی بمقصود خویشتن برسد   قطره گر نیست عاشق قُلزم
چند گویی که راه خواهم رفت   گر ترا عشق راه هست بجُم
یك پیاله نخورده ای و تراست   دعوی مشرب و صراحی و خُم
داعیا چند مستی و هستی
چون روی راه حق بدین شُتلم

وله طیب‌الله مرقده [1]

بر کس گر نروم پیش توازجان آیم
ور چه لنگم بسر کوی تولنگان آیم
عشق‌واجب چومراهست ضروری‌ای‌جان
چکنم گر نه سوی واجب از امکان آیم

---

۱ — «مل» : ایضاً له .

منم آیینهٔ روی تو چو در من نگری
بیشك از پرتو مهر تو درخشان آیم

۱۳۵۰ گر قبولم کنی و بندهٔ خویشم خوانی
نیکبخت دو جهان قیصر و خاقان آیم

پرده بردار کـه دنیا ز تو بینم نفسی
وان زمـان تا بابد واله و حیران آیم

دارم امیّد که روزی شویم عین مراد
مهل ای دوست که برغیر گروگان آیم

گر بداعی رسد از قصهٔ عشقت قولی
همه روز وهمه شب مست‌وغزل‌خوان آیم

ایضاً له۱

بمبارکی و شادی بمراد دل رسیدم
که پس ازهزار پرده رخ یارخود بدیدم

۱۳۵۵ زحیات روی و زلفش اثری بیافت جانم
چو صبا لطیف‌وخوش نوبجهانیان‌وزیدم

زجمال وازجلالم چودوبال گشت حاصل
ازل و ابد هوایی شـد و من درو پریدم

زصفای گوش‌دل[من]می‌صاف‌نوش کردم
چه نواله‌ها چشیدم چه پیاله‌ها کشیدم

سرمن‌زباده خوش‌شد،دل‌من‌برفت‌ازخود
تومرا برمز گفتی که بگو که وارهیدم

۱ — «مل»: وله ایضاً .

بصفات بی زوالت که بگویم و نگویم
که‌من‌ازدهان‌جان‌بخش که‌این‌سخن‌شنیدم
هله داعی این‌زمان من که خلاص دادیارم
شدم و درآستانش بسلامت آرمیدم

و له ایضاً

روان کن ساقیا جامی که جان اندر میان آرم
نمی گفتی بیا بنشین که من رطل گران آرم
منم از جان غلام تو ، منم مشتاق جام تو
منم حیران نام تو، که تا چون بر زبان آرم
تعالی‌الله تعالی الله ، چه تیغ غمزه‌ای داری
که میخواهم که جان بالب ازواندردهان آرم
گرم کشتی زمن رستی‌وگرنه راستی‌را من
ازان سلطـان سلطانـان بنام تو نشان آرم
بوصل‌خود دهم راهی که‌میدانی که‌تا گاهی
نطاق دل کنم پاره ، هزار آه و فغان آرم
بگویم‌تو کیی یا نه ، چه‌دام افکنده‌ای اینجا
زنم آن دام بر هم فتنهٔ آخر زمان آرم
کناری جسته‌ای از خلق و شیدی میکنی‌آری
گریبانت کشم داعی و بازت در میان آرم

ایضاً له ۱

ملامتها ز عشق یار در هر انجمن دارم
که دارد در جهان امروز این دولت که من دارم
اگر جویند هر کس یار خود از منزلی باری
من آنکس را که می جستم کنون باخویشتن دارم
سراپای وجودم دیده و دیدار چون نبود
کزان یوسف که من دانم نسیم پیرهن دارم
مرا زان یار روحانی چراغ جان چو روشن شد
نه از تاریکی اندیشم نه بیم از اهرمن دارم
مبین در من بخواری ای رقیب از ناتوانم من
چوعشقش خیمه درجان زد چه پروای بدن دارم
اگر «ما للتّراب»[۲] از من فقیهی باز می پرسد
فقیر از «نحن اقرب [۳]» خود جواب این سخن دارم
یمانی شد دل داعی ز نور حکمت و ایمان
بلی در گلشن توحید بویی از یمن دارم [٤]

و له قدس سرّه ٥

حیرتم برد که من از چه سبب حیرانم
نه دل شیفته نه حیرت خود میدانم
وقتها درس ازل گویم و وقتی دیگر
در حدیثی که بپرسند فرو می‌مانم

۱ــ «مل»: وله ایضاً. ۲ــ اشاره بحدیث: «ما للتراب ورب الارباب». شبستری گوید: چه نسبت خاک را بارب ارباب... ۳ــ اشاره به آیهٔ: نحن اقرب الیه من حبل الورید. آیهٔ ۱٥ از سورهٔ ٥۰ (ق). ٤ــ اشاره بحدیث: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن. ٥ــ «مل»: ایضاً له.

گاه جانها اگرم دست دهد می بخشم
گاه بینی که دگر در گرو یك نانم
من درین حال و تو گویی که بیك حال بمان
تو بمانی که من از ذوق فنا نتوانم
گر چه عقلم پی سامان جهان میگردد
در ره دیده و دل بی سر و بی سامانم
عشق جانان بربودم همه اجزای وجود
عاشق بی دلم و نادرهٔ دورانم
دل شد از دست بجو خاطر داعی روزی
که دمی پیش تو بنشینم و دل بنشانم

ایضاً له[۱]

گر نه هر دم بسر کوی صبا باز روم
چکنم با دل تیره بکجا باز روم
اگرم سر ببرد دوست کزین کوچه برو
نکنم فکر سر خود بخدا باز روم
بجفا های رقیب از در او نتوان رفت
صد جفا بینم و از روی وفا باز روم
من یقینم که دوای دل درویشان اوست
درد دل چند کشم سوی وفا باز روم
کار داعی چو نیازست و دعا بر در دوست
چکنم چاره ندارم بدعا باز روم

۱ ــ «مل» : و له ایضاً .

وله ایضاً[۱]

چو دام در فکنی جان خویش دانه کنم
وگر کمان بکشی خویش را نشانه کنم
منم که بهر خطاب تو همچو طفل بشیر
هزار بار بروز و شبی بهانه کنم
ز «کنت کنز»[۲] مرا بخش نقد معرفتی
که من ازان دل خود گنج بی کرانه کنم
اگر معاینه رخسار خود نمودی خیر
وگرنه ناله سوی آسمان روانه کنم
رهم بحضرت خود ده وگرنه میدانی
که دور گردم ازآن درچه کارخانه کنم
چو روز بار شود جمع دوستان ترا
توچون کریمی من خود در آن میانه کنم
وگر برون درآیی، چو داعی از بیرون
بیفتم و تن خود خاك آستانه کنم

وله ایضاً[۳]

دگر آمدی که ما را بکنی بخویشتن گم
تو نرفته‌ای ولیکن ز تو غافلند مردم
نتوانم ایستادن چو تو در برابر آیی
چه بود وجود قطره بظهور بحر قلزم

۱ــ «مل» : وایضاً له. ۲ــ اشاره به : کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف . ۳ــ «مل» : وله ایضاً .

نتوان گریختن هم که معیّت است ما را
توچو آفتاب در سر و منت چو سایه در دُم

نه زمان میانهٔ ما ، نه‌مکان حجاب گردد
غلط اوفتند قومی ز تأخّر و تقدّم

من ازو جدا نگردم و گرم کنند بردار
بروید ای رقیبان مکنید این تحکّم

منم ازشراب‌وحدت بمثل‌چورنگ یا بو
چه تفاوتم کزان می بسبو کنند یا خُم

چو حدیث قرب داعی و وصال او شنیدی
هله مدّعی‌خمش‌باش ودرین‌میانه کم جُم

وله فی حرف النون[1]

گهم تاریك داری گاه روشن
گهم گلخن نمایی گاه گلشن

گهم صافی چشانی از سر خُم
گهم در حلق ریزی دُردی دَن

گهم بنشانی اندر خاك تیره
گهم سازی فراز عرش مسکن

گهم آگه کنی از وحدت‌خویش
گهم غافل کنی در ما و در من

گهم‌پیش‌آوری صد خاروخاشاك
گهم‌در کف نهی نسرین وسوسن

گهم بر چشم مردم زشت داری
گهم آری بروی خلق احسن

تو دانی یاربا و صنعت خویش
که حیرانست داعی اندرین فن

---

١ — «مل» : ایضاً له.

ایضا له[1]

بیار دیدهٔ یك بین و غیر یار مبین
چو عندلیب بگل انس گیر و خار مبین
تراست چشم جهان بین بیانهان بین‌شو
که گفت گرد ببین خواجه و سوار مبین
اگر هزار یکی میکنی مناقشه است
یکی یکیست یکی‌بین‌وبس، هزار مبین
بدان نهایت عشق ومجوی غایت حسن
میان بحر فرو رو دگر کنار مبین
دو «لیس فی» است‌ولی‌نیست‌جز یکی‌مقصود
اشارتیست که پس جبّه‌را و دار مبین[2]
نه گفته است انا الدّهر خالق عالم
که‌هرچه‌هست‌زحق‌بین، زروزگار مبین
حدیث داعی ما چون می بهشت انگار
درو نگر صفت هستی و خمار مبین

و له ایضاً[3]

ببین در بحر وبر در کوه وهامون — چه نعمتهاست از دارای بیچون
جهان انعام او دیرینه دارد — نه امروزست‌این‌بخشش‌نه‌اکنون
ز جام فیض حق مستست عالم — ندارد باده قدر اینجا و افیون
بدانند اهل دل غافل ندانند — که لذّت دارد از لیلی‌چومجنون

---

۱ — «مل» : وایضاً له . ۲ — اشاره‌به: لیس فی‌جبتی سوی‌الله از بایزید بسطامی اما از حسین‌بن منصور حلاج بمناسبت‌ذکر‌دار‌جز جملهٔ «انی اناالله» چیزی نیافتم مناسبت مورد را مگر آنکه دار بمعنی سرا باشد که مرادآنگاه «لیس‌فی‌الدارغیره‌دیار» خواهدبود. ۳ — «مل»: وایضاًله .

نگر صنع خدا از سنبل و گل　　چه جای زلف مفتون چشم میگون
کسی کوشکر این نعمت ندارد　　چه دارد آن خسارت کار مغبون
کجا شکرش توانی گفت داعی
بهر رحمت بهر نعمت زهر گون

ایضاً له[1]

گر خود ادیب عالم عقلی و ذوفنون
چون عشق در رسد نبود چاره از جنون
از فکر روزگار بکلّی فنا شوی
هر گه که غالب آید این عشق بر درون
یکتا شو از دو کون درین راه چون الف
تا چند باز مانی در قید کاف و نون
خوش راستست کار تو گر ساده است دل
کج می شود طریق تو از فکر باژگون
از درد کم مکن که دوای درون تست
این درد بهتر آنکه بود هر نفس فزون
هردم ز خون دیده و دل لذّتی مراست
خوش عیش باطن من ازین درد گونه گون
داعی چو باریار نهادی بجان خویش
ازلطف کرد کار طلب طاقت و سکون

۱— «مل»: وله ایضاً.

وله ایضا ١

ای یار نازنین ز کجا آمدی برون
کاینجا بهم‌زدی همه بیرون زاندرون
جمع ملایك از پی تو در عجب شده
ادراك اهل ملك ز تو آمده زبون
ازهرچه فهم ره برد اندر تو عالمیست
داری زهر چه عقل بداند بسی‌فسون
صدشوردرفکنده‌ای ازخویش‌درجهان
اینجاست‌جای‌آنکه‌بخوانند والجنون
گاهی‌جهان‌بوصل‌توشادست‌وخرّمست
گاهی دل زمانه زتو گشته‌است خون
درتست جمع جملهٔ اطوار از ازل
درحکمت‌ازل که بگوید چرا وچون
داعی نظیر جوهر انسان نبود و نیست
اینست معرفت، دگر افسانه و فسون

وله قدّس سرّه ٢

چه بتوان گفت شکر لطف بیچون
که بحر از قطره ای آورد بیرون
چه باشد بحر او انس معانی
چه باشد قطرهٔ ما جان محزون
چه باشد انس معنی ابر رحمت
چه باشدجان محزون‌روی هامون

---

١ — «مل» : وله ایضاً. ٢ — «مل» : وایضاًله .

چه باشد ابر رحمت جان لیلی
چه باشد روی هامون عشق مجنون
الا گر باشدت این شوق، خوش خند
ورین دردت نباشد خون گری خون
مرو تن را رها کن در ره یار
دل و جان کن بشوق دوست مرهون
ز بس شیوه که فیض دوست دارد
همیشه خاطر داعیست مفتون

ایضاً له[۱]

غم لیلی ز بس کارد شبیخون
مرا روزی نشاند همچو مجنون
نه من از حال دل دادم خبر باز
که غمّاز دل آمد چشم پر خون
زیادت شد نیاز ما وزو ناز
که هرچند روز افزون روزی افزون
چو هم گر بگذرد بر من دو روزی
بگوید در غم ما هست مغبون
عجایب غمزه‌هایی دارد این عشق
چگویم در جواب بی چه و چون
فزاید هردمم بر درد دردی
نمی آیم ز درد دوست بیرون

---

۱ — «مل»: وله ایضاً.

فدای درد دل شد جان داعی
جهان گفتا مبارك باد و میمون

وله ایضا

الا ای عقل سرگـردان مجنون
چگونه ره بپایان میبری چون
چو دستت کوته و وصلش بلندست
همی کن یاد او خون میگری خون
رهین شوق او این قلب مشتاق
فدای یاد او این جان مغبون
نیابد دل سکون جز بر در دوست
وگر گردد بگرد ربع مسکون
همه عالم فرحناك‌کند ازین عشق
چرا دایم تـو غمناکی و محزون
شوی بهروز و روزی مند گردی
گرین جذبه شبی آرد شبیخون
ازین جذبه جهانی زنده گشتند
بیاداعی که وقت ماست اکنون

وله‌قدس سره۱

دیده بر دار، ای دل محزون | بنگر در درون و در بیرون
همه فضل‌و کمال وحسن‌جمال | همه لطف‌خدای بی‌چه وچون
لمعه‌ای چند در رخ لیلی | شورشی چند در سر مجنون

۱ — «مل» : و ایضاً له.

ذرّه را تا بمهر می‌بینی   جلوه‌های غریب گوناگون
مشربی را ز صرف جان درجام   باطنی را ز دین و دل معجون
آن یکی را هزار جنس آرام   وین یکی بی‌قرار و صبر و سکون
داعیا زین‌میان نصیب تو چیست
حیرت از جمله و الجنون فنون

ایضاً له ۱

خدایا روزیم کن دانش دین
و گر چه بایدم رفتن سوی چین[۲]
روم در چین زمکّه تا بدانم
موافق از منافق ، کفر از دین
سوی چین رفتن از مکّه چه باشد
ز تمکین رفتن اندر سوی تلوین
ز اسم جامع ار رفتی بمُبدِع
مراتب نزد تو یابند تعیین
یکی بینی سزای آفرین ها
یکی اندر خور صد لعن و نفرین
یکی از دشمنان چون ابن مُلجَم
یکی از دوستان چون آل یسین
خوشا جان ودل داعی که دانست
تجلّیهای حق از جان ره بین

---

۱ — «مل» : وله ایضاً. ۲ — اشاره بحدیث: اطلبوا العلم ولو بالصین.

وله ایضاً[1]

صد بو وزید هرنفس از گلستان دین
مگذار تا فسرده شود جان نازنین
ما را رهی بخویش نمای ای انیس دل
حیفست عمر ما که بغفلت رود چنین
یارب کنون که نفس نشستست بر کمان
بگشای بردرون دل ازجذبه‌ای کمین
بی‌حاصلست چون نگشا دست قفل دل
گر ملك روزگار کسی راست درنگین
اینجاجز آنکه بنده‌شوی هیچ چاره نیست
گر میر روم باشی و گر پادشاه چین
شاهان شوند بنده پی خرمن مراد
سلطان‌وقت‌خویش گدایان‌خوشه‌چین
هر کس گشادخویش‌زبابی طلب کنند
داعی یقین‌طلب که گشاید دل از یقین

وله ایضاً[2]

اگر بکوی خرابات می‌رود دل من
نمی نهد قدم الاّ ز راه حبّ وطن
چه میزنی بسرم هرزمان طریقهٔ خود
بزهد خویش مناز و دل مرا مشکن

---

۱ — «مل»: وایضاً له.

بجان معامله بادوست کن درین بازار
که‌نزددیده وران‌هیچ نیست‌قیمت تن

دل شکسته زمن جوی و دیدهٔ خونین
مرا مپرس ز آب روان و طرف چمن

بزیر تیغ‌اجل خنده لب رودچو حُسین
کسی که صرف کندعمرخود بخلق حَسن

سر بریدهٔ خودداشت عاشقی می گفت
مگو که‌نیست‌شعوری پس‌ازخراب‌بدن

بود بحشر لباس تو داعیا از عشق
که‌هر کس ازعمل خویش‌میبرند کفن

ایضاً له[۱]

بهل[۲] گُلزار وروی‌یار می‌بین   ز رشك روی او گلزار می‌بین

بحمدالله که داری دیدهٔ دل   جهان اندرجهان دیدار می‌بین

خیال و وهم را اینجا مده راه   یکی دزد ویکی طرّار می‌بین

چومنصور از پی حرفی‌خدا را   هزاران سر بپای دار می‌بین

بخامان گفتن اسرار توحید   نهـادن گام ناهموار می‌بین

بهمواری کسی کو میرود راه   ز همواریش برخوردار می‌بین

چه گر مستست داعی می‌رود راست
پس او را زیرک و هشیار می‌بین

---

۱ — «مل»: و له ایضاً.

۲ — «د» : بهر . (متن از «مل» است) .

وله قدّس سرّه ١

با همه شهرت عیان و عیان	با که گویم که آمدی بمیان
ای نقاب تو بر همه پیدا	وی جمال تو از همه پنهان
از که پرسم ترا که بردی تر	از همه کاینات نام و نشان
ذات واجب چو پرده کشف کند	کی بماند مراتب امکان
در همه شهرهاست دانش جزو	از پی کل شدیم با همدان
ندهم گفته‌ای بآدم آب	وانگهی کرده بحر عشق روان

شده داعی بجرعه ای زین بحر
اینچنین رند و مست و دست افشان

ایضاً له

وقت آنست که خاموش نشینم حیران
ظرف دریای معانی نشود حرف زبان
حالتی هست ولیکن نتوانم گفتن
که بپایان نرسد قصهٔ وصل و هجران
رازخود با تو نگویم نبرم پیش کسی
دردم ازتست ، هم از لطف توجویم درمان
دیده ام از پی درد دل خود پر خونست
میکنم تز کیهٔ چشم خود از اشك روان
داعی از سرّ درون چند خبر خواهی داد
این حدیثیست که هرگز نپذیرد پایان

---

١ — «مل» : وله .

فی حرف الواو

ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او
آیینه صاف کن که ببینی جمال او
کم کن خیال باطل اگر طالب حقی
با هر خیال راست نیاید خیال او
صوفی مگر ز فقر و فنا رو بره کند
ورنه حجاب وپرده شود وجد وحال او
بی‌عشق هر که گفت که این راه ممکن است
برما نه واجبست شنیدن محال او
گر گفت عاقلی که ببین حق بچشم عقل
ای آنکه عاشقی ندهی انفعال او
شب‌پره گوبگوی که خورشید دیده‌ام
آنرا که دیده هست بداند ضلال او
داعی زوال عقل درین ره بجرعه ایست
سرمست عشق شو که نبینی زوال او

وله قدس سره[۱]

تو میدانی نشان یار برگو
خبر داری ز سر کار برگو
سفرها در مراتب کرده‌ای تو
بیا ز اطوار واز ادوار برگو
چوبرتو روشن آید سر هستی
عجایبهای نور ونار برگو
بگو رمزی ز تسبیح ومصلی
هم از ناقوس واز زنار برگو

۱ــ «مل»: وله ایضاً .

بیا داعی زنفس‌خودبرون آی
حدیثی از دل و دلدار بر گو

ایضاله

من عاشق جان‌بازم از عشق برون شد گو
می‌سوزم ومی‌سازم از عشق برون شد گو
هر کس که شودهمدم باجان من ومحرم
بیرون نبرد رازم از عشق برون شد گو
یك‌لحظه بیابنشین تلخی مکن ای‌شیرین
تا دل بتو پردازم از عشق برون شد گو
هر کس که تراجوید، بردار رود گوید:
سردار وسرافرازم از عشق برون شد گو
از بادهٔ منصوری چون شد غم مخموری
اینست سزاوارم از عشق برون شد گو
پیشان دلم‌عشق‌است، میدان دلم‌عشق است
در عشق نمی‌تازم از عشق برون شد گو
داعی ز تو بگریزم در عشق در آویزم
پس بر که بود نازم از عشق برون شد گو

وله ایضاً

ای شوق سرّ وشادی جان از لقای او
قانع مشو بلذّت نان از لقای او
گر وعدهٔ لقا ز پی روزه داده است
سی روزه روزه گیروعمان از لقای او

ما عمر عالم از پی وصلش بسوختیم
یا شب که داده است نشان ازلقای او
درپرده است گاه و گهی پرده می‌درد
ای صد هزار بانگ و فغان ازلقای او
داعی ندارد ازطلب یار خود شکیب
صبر از همه توان نتوان از لقای او

فی حرف الهاء ۱

سلطان حکم حق که بعالم قدم زده
کوس مراد خویش ز علم ِقدم زده
تا در ازل چه‌رفت همان می‌شود پدید
از رفته کس نه‌یك سَر مو گام کم‌زده
مُرده بخیل ومال شده ِقسم مُتلفان
درویش خورده خون دل وجام جم‌زده
یك بنده صالح ودگری فاسق تمام
تـا در ازل‌خدای چگونه رقم زده
داعی تو نفس از پی تقدیر سر مده
کاین کارخانه‌بس که‌جهانرابهم‌زده

ایضاً له

از وادی ایمن چو کشد نور زبانه
موسی نتواند کـه رود باز بخانه

---

۱ — «مل»:وله .

مقصود خدا مرتبهٔ موسی عمرانست
نار و شجر و طور و تجلیست بهانه
ما گرچه گـرفتیم در ایام کناری
آخر بکشد عشق تو ما را بمیانه
از قبضهٔ تقدیر که برماست کمانکش
هر تیر که باشد برسد سوی نشانه
هر کس که جمال تو[1] ببیند بدهد جان
اینجاست که گفتند که جانانه وجان نه
ای قطره وای چشمه وای سیل زمایید
ما بحر و شمایید سوی بحر روانه
داعی که بتقوی وصلاح توشکی نیست
هم باده فروشی تو و هم پیر مغانه

وله ایضاً

منم آیینهٔ دلدار والله　　منم گنجینهٔ اسرار والله
نیم پروانه گرد هر چراغی　　منم پروانهٔ انوار والله
اگرچه سرور ملك جهانم　　نیم وابستهٔ دستار والله
بجان درمی کشم جام وازین خُم　　نباشد روزی خمّار والله
سخن یك جامه شد درطور وحدت　　کنون چه منبر وچه دار والله
کنون کافتادم اندرعین توحید　　یکی شد دیده و دیدار والله
دوعالم سوختم ازغیرت دوست　　چه جای صورت اغیار والله
حدیث این ره ومنزل زمن پرس　　که هستم سالك اطوار والله

---

١ — «د» درحاشیه: چنین حسن.

نیامد همچو داعی دردمندی
ز پشت حیدر کرّار والله

وله ایضاً

یا رب تو گنه عفو کن وتوبه همی ده
وز معصیت رفتهٔ خویشم ندمی ده
در نامه سیاهی قلم افتاد ز دستم
در نامه سفیدیم ازین پس رقمی ده
از پیروی نفس وهوا بـاز رهانـم
در راه خودم خوان وثبات قدمی ده
از روضهٔ قدسم برسان بوی نسیمی
وز ساحت انسم نفسی بخش ودمی ده
تا خشك نگردد چمن عصمت داعی
از درد دلم ابری واز دیده نمی ده

وله ایضاً ۱

مرا ذوق دل از کون و مکان به — زجان بهتر چه‌باشد آن‌زجان به
تجلی خدا سرّیست پنهـان — که نورش از زمین و آسمان به
درون دل نهان چون نور درجان — بلی آن نور قاهر خود نهان به
غلط گفتم که گرجنسم‌عیان‌هست — عیان بهتر عیان بهتر عیـان به
برو داعی که طاقت دارد این نور
سکون اندر دل هر ناتوان به

---

۱ — «مل» : وله .

حرف الیاء ۱

آن زمان از طرف دوست مؤیّد باشی
که نه در مسجد ومیخانه مقیّد باشی
برو از دیده و دل سرّ دو عالم بطلب
که سخن نیست ره ارطالب مقصدباشی
مطلب حظّ خود از فلسفهٔ افلاطون
جهد کن کز پی انوار محمد باشی
از خدا مسکنت وفقر بزاری میخواه
چندخواهی که بزوراشرف وامجدباشی
آب چشم آر که درماءمعین غوطه خوری
خاک رهباش که درقصر مشیّد باشی
ازهزاران هنرخویش یکی بازمگوی
اگرت همت آن هست که یک صدباشی
داعیا نیست شو ازخویش که ازراه فنا
برسی سوی بقایی که مخلد باشی

ایضاً له ۱

میان جان و جانان هست رمزی — برون ازعقل درجان هست رمزی
بداند عاشق ار مردم ندانند — که در سودای انسان هست رمزی
تو هشیاری زبان ما ندانی — میان ماومستان هست رمزی
نه هر دل نقد عشق دوست دارد — حدیث گنج وویران هست رمزی

۱ — «مل» : وله .

چو گل بر گریهٔ بلبل مخندید   که اورا در گلستان‌هست رمزی
بعقل از ره مرو همچون سکندر   که اندر آب حیوان هست‌رمزی
همه روپوش معشوقست داعی
درین اسرار پنهان هست رمزی

وله‌ایضاً[1]

« یحبهم و یحبونه »[2] نشان دادی
نشان گنج محبت بعاشقان دادی
نقود گنج که سرها شدست در سر آن
بمفلسان و گدایان برایگان دادی
مودی آنچه نهان بود در پس پرده
ز بهر دیدن آن دیدهٔ عیان دادی
در آنچه از تو دل آشنا معاینه دید
بما یقین و به بیگانگان گمان دادی
هزار دل ز پی نقد وصل تو خون شد
بخون دل نشد آن‌حاصل وبجان‌دادی
بضاعتی که بما داده ای و جانست آن
نگاه کردم و آنرا به امتحان دادی
بداعیان شریعت برهروان طریق
هر آنچه‌رفت‌حوالت‌بداعی آن‌دادی

---

۱ — «مل»:وله. ۲ — اشاره به: آیهٔ ۵۹ ازسوره ۵ (المائده).

وله رضوان‌الله علیه[۱]

چه غمزه است خدایا چه جلوه ازهمه سویی
ز هر کناره بچشمی ز هر میانــه برویی
ز مهد روی توچندان فروغ یافت وجودم
که صد ستاره همی تا بدم زهر بن مــویی
شراب عشق تو در سر حلال مثل منی‌راست
چه ظرف بادهٔ خامست هر نپخته کدویی
بناز میکشد اینجا حریف جام «اناالحق»
ز تو نیاز بــرآمد بجرعهٔ هی و هویی
نه‌ای تو لقمهٔ هــرتنگ مشربی ای عشق
بباید از دو جهان بیش درخور تو گلویی
کجا بکوچــهٔ مقصود ره توانــد بــرد
بعمر خویش هر آنکو نرفت برسر کویی
زراه راست مگوبیش ازین سخن داعی
که کج روان مخالف برآورند غلویی

ایضاً له[۱]

آنچه من‌خواندم ازین لوح تومیخوانی نی
وانچه دانستم ازین حرف تو میدانی نی
از خود و عالـم و از نسخهٔ اوصاف ازل
حل یك مسأله بی دغدغه بتوانی نــی

---

۱ — «مل»: وله.

چندی از آیت حق مشکل و آسان درهم
نوبتی خوانده ای از دفتر انسانی نـی
گوهـر معرفتی چند بیاور عملـی
گر ترا دستگـه معرفت کانی نـی
یا چو داعی برو ودعوی دانش کم کن
زانکه آخر بجز از چارهٔ نادانی نی

وله ایضاً[1]

با هر گلیست خاری با هر لقا بلایی
اول بیار دردی وانگه بجو دوایی
این‌راه بی‌نشانست این کوی امتحانست
اینجا فنای جانست ای عاشقان صلایی
صد عالم ار روی ره این منزلت نیابی
تا پیش می نیاری یك گام در فنایی
این در نمی‌گشاید الاّ نیاز باطن
گر تیره روز باشی ور صاحب صفایی
چندان بنالم ای‌جان ازتاب دردهجران
کز ناله کار جانم روزی رسد بجایی
ازیار اگرچه‌دورم گویی که درحضورم
دارد دل صبورم هر لحظه مرحبایی
گربی‌تواست‌داعی‌غم‌نیست‌دوست‌گنجست
چون ره بدوست‌یابد اوراست هرنوایی

---

١ ـ «مل» : وایضاً‌له.

وله ایضاً ۱

گر همی خواهی که جان بخشندت ای دل نان دهی
نان دهی و از برای خالق منّان دهی
ترّه اندر کوه بریانست وقت احتیاج
هرچه داری آن بده، گر ترّه گر بریان دهی
میدهی نانی و خود را برده‌ای بر آسمان
نان دهی، جان‌ده‌نه‌ای، پس نان چرا زینسان دهی
خاکی و باخاك خواهی رفت و آیی هم ز خاك
گر تو نام خویش را سلطان و گر خاقان دهی
ما امانت دار و تن مخزن امانت جان ازو
کی بود ای دل که جانرا باز با جانان دهی
هرکه جانی ارزد اینجا نیز نانی ارزد او
نان بده منت منه تا نان خود ارزان دهی
داعیا خود را مده با اهل دنیا زینهار
گر همی خواهی خدا خود را بدرویشان دهی

ایضاً له ۱

خواهی که رهی بری بجایی صبریت بباید و رضایی
یك روز بحکم برنیاید خالی ز قضایی و بلایی
دیرست که غرقه‌ام درین بحر باشد که رسم به آشنایی
منعم نکنی که هر که بینی در کوی تو می‌پزد هوایی

---

۱ «مل» : وله.

هرشخص رود برسم و راهی هرطبع بود بعقل و رایی
خوش‌وقت کسی که‌اندرین‌راه دارد پیری و پیشوایی
هستند بملك فقر شاهان
داعیست درین میان گدایی

وله سلام‌الله‌علیه[1]

روی جانم بسوی اوست بلی قبله‌ام خاک کوی اوست بلی
از یمن بلکه از یمین و یسار بشنوای‌جان که‌بوی‌اوست[2] بلی
این صفا اندر آینهٔ دل چیست غالباً روبروی اوست بلی
گر مرا کوششی و گر کششیست از پی روی وموی اوست بلی
خوی من‌تندبودوخوش کردند این هم ازلطف خوی‌اوست‌بلی
هر کجا میروم همی آیم بازگشتم بسوی اوست بلی
داعیا های و هوی درویشان
همه از های وهوی اوست بلی

و ایضاً له

چرا بجلوهٔ اسرار در نمی آیی
چرا ببخشش انوار در نمی آیی
هزار عاشق جان باز منتظر در ره
چرا بکوچه و بازار در نمی آیی
در آمدیت بمن بود از ره معنی
چه صورتست که انبار در نمی آیی

---

۱ — «مل»: وله . ۲ — اشاره بحدیث : انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن

محقق است که ما عاشقان نه اغیاریم
بعاشقان خود ای یار در نمی آیی
اگر تو لب نگشایی مرا حیاتی نیست
نه زنده ام که بگفتار در نمی آیی
تراست کثرت اطوار ومن شدم بغلط
نگویم این که باطوار در نمی آیی
سزاست داعی اگر جان بپایش افشانی
نه صوفیی که به ایثار در نمی آیی

وله ایضاً

در راه تو ای خواجه گر آفات نبودی
خود حاجت عذر تو ز مافات نبودی
می بردی ازین عرصه بدر تن بسلامت
در بازی ایّام چو شهمات نبودی
ای خواجه تو می‌رستی اگرصورت تقدیر
بنمودی و وابستهٔ مرآت نبودی
یعنی که اگر یار نمیکرد تجلّی
در طور جهان هی هی و هیهات نبودی
معنی صفت را نشدی جلوهٔ آثار
گر نام بهر مرتبه از ذات نبودی
فی‌الواقع اگر پرتو خورشید نمی‌بود
هرگز اثر از هستی ذرّات نبودی
داعی نشدی مسجد و محراب تو روشن
مصباحی اگر در پس مشکات نبودی

ایضاً له[1]

حذر از عشق یار زنهاری / کرد دل تار و مار زنهاری
نه بوصلم رساند و نه کشد / آه ازین کار وبار زنهاری
مه فرو رفت ویاررخ ننمود / چند و چند انتظار زنهاری
ساقیا باز باده گردان کن / کشت مارا خمار زنهاری

داعیا دل مثال مزرعه ایست
تخم عشقی بکار زینهاری

وله قدس سره[1]

اگر تو مرد خدایی و پیر ربّانی
مرید خویش ز دام غرور برهانی
اگر پرد بفلك گوییش که شب پره ای
وگر رسد بملك گوییش که شیطانی
مکن بکوچهٔ خود بینیش دگر گمره
گرش ز راه خرابات باز گردانی
بیا براستی و بُر ز راه خویش ملاف
که سالکان نه چنین رفته اند تادانی
دوای درد محبّت نه هر کسی داند
علاج دل طلبید از طبیب روحانی
بگویم ارطلبد محتسب زمن ایمان
هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی

---

۱ — «مل» : وله ایضاً .

گدای راه شو ای داعی و بر آن میباش
که فقر خود نفروشی بفخر سلطانی

و له ایضاً

تو طفل راهی ای صوفی نگویی کیستم باری
چه دیدی درهوا میگو ومی‌بین مرغکی آری
تویی گنجشك راه و کرده ای پروازها دعوی
عقابی نیست کار تو برو جایی پی کاری
من درویش را با خلق دینی دار چه نسبت
مرا ازفقرفخری هست وایشانرا از آن عاری[1]
منم هم درد وهم پهلوی هر جا عاشقی باشد
دل خونین من در راه عشق آمد جگر خواری
مپرس از جان که بربادست کار او شبانروزی
ببوی گیسوی یاری و شوق روی دلداری
رقیب وزاهد و واعظ همی گفتند غیری نیست
بگفتم چون شما هستید ثابت گشت اغیاری
الا ای طالبان حق دکان داری ندارم من
چو داعی هست مست او، طلب دارید هشیاری

و له ایضاً[2]

اگر تو مقصد ومقصود خود زین راه دریابی
ز نفی لا و از اثبات الاالله دریابی

---

١ — اشاره بحدیث : الفقر فخری و به افتخر. ٢ — «مل» : ایضاً و له .

بلندست آستان او و همتهای ما کوته
خیالست آنکه با این همت کوتاه دریابی
۱٦۵۵ نگنجد حسن او درچشم و گرنبود بدل ابری
مثال رؤیت رویش ز مهر و ماه دریابی
بگویم راست کبر وناز دورت افکند از وی
ولیکن دامن قربش بعجز و آه دریابی
مخور غم گر گذشتت عمر درنایافت ازغفلت
که برخیزد ز پیشت غفلت وناگاه دریابی
غرض نقد وصالت از همه ایام یکساعت
اگر از پانجده سال و گر از پنجاه دریابی
نیابی لذّت دل‌داعی ازیك‌خرمن طاعت
بدانهٔ‌اشك‌وروی‌زرد همچون کاه‌دریابی

کتاب المقطعات فی التوحید[۱]

اولیست که اول قلم هر که رود
بر هرچه رقم کشد بود نام خدا
فرد واحد و صمد خداوند کریم
در ذات و صفات وفعل وقدرت یکتا

وله قدس الله سره العزیز فی النعت[۲]

ای ذات تو از تمام عالم مقصود　　از بهر تو کرد حق جهانرا پیدا
تو خاتم انبیایی و سیّد کل　　ما را تو وسیله‌ای بدرگاه خدا

وایضاً له فی النصیحة ۲

چه به است از عبادت خالق　　کادمی آورد بجای آنرا
از برای عبادتست همه　　عقل و هوشی که هست انسانرا
تن بیارا بطاعت ایزد　　پس جلایی بده دل وجانرا
گرنه طاعت بود نه تصفیه‌ات　　بچه محفوظ داری ایمانرا
داعیا حضرت خدای پرست
مترصّد شو امر وفرمانرا

---

۱ — در «مل» عنوان نیست.　۲ — «مل»: وله فی نعت سید المرسلین علیه افضل صلوات المصلین.　۳ـ «مل»: وله ایضاً فی النصیحة .

وله طاب‌الله‌ثراه فی‌وصف بر ّاولیاء

گهی‌شان اهل‌دل دانی گهی نه   خدا داده‌ست ایشانرا نشانها
دلی دادی و بستی اعتقادی   ولی پنهانست درنفست گمانها
برون کن‌این‌تردّدازدل‌خویش
که‌میدانند ایشان را ز جانها

فی‌تاریخ وفات الشیخ‌العارف مرشد الحق و الدین‌ابی‌اسحق البهرامی

مرشد الدنیا و الدین شیخ ابواسحق رفت
از خراب آباد دنیا باز با دار بقا
زنده دان جاوید او را گشت تاریخ وفات
۸۴۱
تا بدانی کاولیا را نیست درمعنی وفا

وله ایضا
فی لیلة القدر

هرآن شب کاندرون تو خبر از نور او یابد
شب قدرست، خواه آن شب بود آخر،بود مبدا
بدان ای خواجه قدر و پایهٔ خود در ره معنی
شریعت‌جو ، طریقت‌رو ، حقیقت خواه ازمولی
ز سرّ قدر گویم باز اگر دلرا دهی با من
چه باشد قدر از ادنی نمودن منصب اعلی
چه باشد قدر از ذرّه بدیدار آمدن خورشید
چه باشد قدر از یک قطره پیدا گشتن دریا

چه باشد قدر آیینه که دروی نور درتابد
چه باشد قدر شبهایی که دارد فیضی از دلها

فی حرف الباء

کسی که منفعتی از نصیحتی دیدست
همیشه سعی کند در نصیحت اصحاب

توشهد وتلخ جهان دیده‌ای ونیك وبدش
بعلم و تجربهٔ خویش دیگران درباب

فی حرف التاء

ای برادر بهشت باقی جوی — که جهان و متاع او فانیست
جان اینجا مکدرازجسم‌است — جسم آنجا بصورت جانیست
هرچه‌اینجا بودهم آنجاهست — لیکن آنجا بلطف ارزا نیست
آن همه‌نور واین همه‌ظلمت — وین همه عارضی وآن کانیست

این بلا خانه‌ایست ویرانه
داعیا آن‌سرای‌سلطانیست

ایضاً له

حشر هر کس بصورتیست که او — اندران صورت از جهان شده است
هر چه آن غالبست بر طبعی — در دم مرگ غالب آن شده‌است
در قیامت شود همه پیدا — هرچه در ما و تو نهان شده است
صفت تن شود بروز جزا — هرچه امروز وصف‌جان شده‌است

داعیا فکر حال خویش بکن
چون‌ترا این‌بیان‌عیان‌شده‌است

وله ایضا

نرفته اند بمعنی ورفته اند بصورت
بخانه‌ای که همه‌میرویم ما بضرورت
همیشه کسب‌صفامی کنم زمرقدپاکش
حضور وغیبت مارا نه لایق کدورت

ایضاً له

میل مکن درحرام، تا نشوی‌تیره روز
تیره کند تیرگی ، عاقبت بد بدست
هر که شد اندر حرام باز نگردید ازو
خُلق‌سبع‌دارداو، خلقت‌اوچون‌ددست
۱۶۹۵ هرچه‌زجنس‌حرام‌زهرهلاهل‌شمار
زهرهلاهل‌مدام‌درپی‌ضرب‌خودست

فی حرف الثاء

ای از علوم قشر تو در گوشها بسی
بادل رُجوع کن‌نفسی،چندبحث‌وبحث
در روزبحث‌مثل تو تردید گوی نیست
تاخود زبان تو چه بگوید بروز بعث

حرف الجیم

فتنهٔ زن چو درمیان آمد میکند عقل مرد را تاراج
فتنه راره بجای‌خویش‌مده که‌زجای‌خودت کنداخراج

حرف الحاء

روزی ار من ترا نمی‌بینم   نیست درکارمن فلاح ونجاح
برمن آمد مبارك آنکه بود   روبروی توام مسا و صباح

حرف الخاء

از برادر نشسته در آذر   اکثر خلق دیده‌ام آوخ
گوییادربلا که‌دیدعرب   از برادر ، نهاد نامش اخ

حرف الدال

تاکه شد خاص خداوند باحسان قدیم
گرچه پیوسته روانست ازولطف‌جدید
همه را رزق ووجودست زجود حضرت
لیك هر کس نبود نیاك سرانجام وسعید
بنده‌ای‌راست‌همه‌بارجهان بر گردن
بنده‌ای غرق شهودست‌زنورتوحید

ایضاً له

حال مردان کی بنامردان رسد
درد این ره کی به بی دردان دهند
چون زنان بارنگ وبو ره میروند
کی قدم در کوچهٔ مردان نهند

و له ایضاً

بارها دیده‌ام و جوهر انسان حیف است
که روداز کف ودر قیمت وقدرش نرسند
عارف خود که خلافت زخدا دارد کیست
اوُ زلالست ودگر هر که ببینند خسند
آنکس است اهل که او جوهر خود میجوید
ورنه دنیی طلبان راست بگویم نه کسند

و له قدّس سرّه

چگونه باز توانند آمدن بطریق
که‌نیست‌دیدهٔ آنشان که راه‌بشناسند
نه‌دیده‌ای،نه‌طریقی،نه‌خاطری‌صافی
همه‌خیال کج وفکردور ووسواسند

فی تاریخ وفات‌سیدالسادات وحید العصر وفریدالدهر نظام الملةوالدین‌احمد

نظام دنیی ودین احمد آنکه درعالم
بفضل‌وعلم وسیادت یگانه‌آمد وفرد
وفات یافت بشعبان و سال تاریخش
برفت سوی‌جنان گیر،یا که‌رحلت کرد
۸۶۲ ۸۶۲

و له‌فی‌حرف الذال

ازآن آتش بپرهیزید کزوی سنگ آتش شد
چه جای آدمی کانجا بجای هیزم افروزد

منه سیم وزر اندرخاک وترک بت‌پرستی کن
که روزی آتشی گردند اینها کآدمی سوزد

ایضاله
حرف الراء

نماز کن به نیاز و ز روزه دریوزه
بده براه خدا مال و رو براه حق آر
بترك غیبت وهزل ومداهنت‌میکوش
که تا حساب توخالص‌بود بروزشمار
ز حق همیشه بعجز ونیاز دل میخواه
که‌ای خدای‌من‌این نفس‌من‌بمن‌مگذار

وله ایضاً

پیروی کن که پیروی بهتر		خاصه اندر طریق پیغمبر
چون‌صحابه کمال‌ایمان‌جوی		تا با منت برند در محشر
چون منافق مشو که سربکشی
از ره دین خواجه خیر بشر

وله

هرآنکه زندگی از صنع دیدنش باشد
حیات عالم جان جوید از نسیم بهار
بخواند آیت تعظیم صانع عالم
دلی که دیده گمارد بنقشهای بهار
نه رنگ دید ونه بو دید بلکه قدرت او
کسی که از ره دل گشت آشنای بهار

سزای شامهٔ دین است فیض فروردین
نه هر مشام بود جان من سزای بهار

بیا و فیض بهار از درون داعی پرس
که گنج معرفت او راست ازعطای‌بهار

ایضا له

خونی که شد زحلق حسین آن نه سرسریست
از روز قتل تا ابدش هست خون گزار

در کربلا گذشت بر ایشان بلا ولیك
جاوید دان بلای ستمکارشان ز نار

بر خاندان ما زِ یزیدی چها رسید
یارب تو لطف خویش برین خاندان گمار

حرف الزاء

چون شود راه دل پراکنده نرساند ترا بمنزل راز
باش‌یکروی‌ویکدل‌ویك‌حرف پس حقیقت ببین برنگ مجاز

حرف السین

مردم از فکر کیسه در خوفند نیستشان از قرار هیچ اساس
کیسهٔ من تهیست وین بهتر چونکه امنست لازم افلاس[1]

حرف الشین

زنده ومرده را کنند غیبت آنکه باشدزبان بدوفحاش
بدن‌مرده‌میخورد آن‌سگ کفن مرده می‌برد نبّاش

۱ — اشاره به ، المفلس‌فی‌امان‌الله .

حرف الصاد

عامی و خوانده ای کتب خروار   بیخبر مانده‌ای ز حرف خصوص
مشرب و ذوق اگر نباشد هیچ   حاصلی نیست از فصوص ونصوص

حرف الضاد

حال پوشیده دار تا بتوان   نفس را باش سایس ورایض
نه تراود ز تو کراماتی   که شوی همسر زن‌حایض

حرف الطاء

چند گویی‌زخود،زبان‌در کش   کز زبانت بسی فتاد سقط
هرکه بسیار گفت دور شود   از رضا و شود قریبِ سخط

حرف الظاء

از مکارم تهیست کلهٔ خلق   نه زیکدیگرند پُر وُعّاظ
حافظانراست سهوها ازرشك   ای خدا باش حافظ حُفّاظ

حرف العین

خوانده ام شعر اکثر مردم   کرده‌درنظم ونثر نیك شروع
حال در شعر پایهٔ دگرست   گرچه‌باشدسخن‌بسی‌مصنوع

حرف الغین

سخن‌ازیک خُم است و می‌باید   فطرت پاك و فکرت صبّاغ
تا ز بی رنگی آورد صد رنگ   سخن آنگه رسد بحسن مساغ

حرف الفاء

عاشقانرا چه‌نسبت‌وچه نشان   صوفیانراست نسبتی با صوف
ما خدا گفته و خدا دیده   رفته‌قومی‌پی وجود وحروف

حرف‌القاف

من محیط کمال را دایم   دو کمان دیده ام باستحقاق
هست در گوشهٔ یکی تقیید   هست در قبضهٔ یکی اطلاق
این یکی‌هست‌بانبوّت و خلق   وان یکی با ولایت و خلاّق
دو خداوند دارد این‌دو کمان   گرچه‌آن‌جفت نیست‌الاطاق
یکطرف‌احمدست مرکزحق   یکطرف حیدرست‌و برزخ حاق

حرف الکاف

بنده درروز و شب همی شنوم   آنچه میباید از سما و سمك
همه حمد خدای میگویند   زیر هر حمد العنایة لك

حرف‌اللام

گزیری نبود ازخاری درین باغ   اگرخواهی که یابی دست‌بر گل
چه داند باز سلطان بوده باناز   نیاز و درد مندیهای بلبل

حرف‌المیم

همه راحاضر و ز[1] حق غایب   همه‌را نافع‌و ز[1] خودمحروم
نفع چه همرهی باطل و زور   یارب‌این‌چه جهولیست ظلوم

---

۱ — اصل : از . (متن تصحیح قیاسیست استواری و هماهنگی وزن سه مصراع‌اول را با مصراع‌چهارم. سه مصراع نخست ذوبحرین هستند) .

حرف النون

هزارت سال عمر نشئه بادا برون از انقلاب ربع مسکون
مبین خود را بتر کیب عناصر ببین خود را بروح بی چه و چون

ایضاً له

مشو از بحر دل یك لحظه غافل تدبّر کن که یابی دُرّ مکنون
و گر باشی مساوی حال و بی فکر یقین میدان که محرومی و مغبون

و له ایضاً

منافق کی شناسد حقّ صحبت خدا را از منافق گوشه بگزین
اگر صد سال در پایش کنی جان بیك رنجش کند صد سال نفرین
منافق از کجا و صدق و اخلاص منافق بندهٔ لو تست و تحسین

تاریخ وفات سید نظام الدین احمد

قطب دوران و سیّد سادات بحر تحقیق و منبع عرفان
میر حاجی نظام دین احمد مجمع علم و حلم و فضل و بیان
بود او جان عالم و عالم گشت بیجان بثالث شعبان
سال تاریخ موت آنحضرت گر بپرسی برفت سوی جنان
۸٦۲

و له قدّس سرّه

ای عزیز من که پرسیدی مکرّر زین ضعیف
حال شیخ و مهر کان چونست در شرع مبین
بدعتست این صورت و مَنهیست نزد اهل شرع
ترك باید کرد این بدعت بحکم شرع و دین

زانکه گر باشد طریقی کان نه از سنّت بود
آن طریقت با شریعت کی تواند شد قرین
تا نسوزد در تنور شرع سیخت با کباب
سیخ را بردار از فرمان یك شیخ امین
مُهر مهرشیخ بردل‌نه بجای سیخ و مهر
کاندرآیند اهل معنی در ارادت اینچنین

حرف الواو

رسته است از کشاکش دوزخ
هر که تسخیر کرد فرج و کلو
این همه امر هست و از قرآن
«انکحوا» خوانده و خوانده «کلو»[1]

حرف الهاء

طبع بدرا مرگ باشدکارنیك ای خدا طبع چنین ما را مده
طبع ما را از پی باران فیض خاك گردان طینت خارا مده

حرف الیاء

روخدا و مصطفی و اسلام جوی تا قرین عمر جاویدان شوی
گر برین منهاج دل راضی کنی بر مذاق و لذّت ایمان شوی
گرشوی چون اهل دل بندهٔ خدا بر سریرجان‌خودسلطان شوی
وربگیری راه شرع خواجه پیش گردی‌آزاد ازغم‌وخندان شوی

---

۱ — اشاره به: «کلواواشربوامن رزق‌الله ولاتعثوا فی‌الارض‌مفسدین» آیهٔ۵۷ازسورهٔ۲ (بقره) ـ واشاره به : ظاهراً آیهٔ۳۲ ازسورهٔ۲٤(النور).

در ره اسلام گر ورزی ثبات
داعیا مستوجب غفران شوی

ایضاً له

پیران راه راه شریعت چنین روند   تو دعوی حقیقت بی شرع میکنی
اصل است شرع و کشف تو در راه شرع فرع
بی اصل چون حکایت ازین فرع میکنی

و له طاب الله ثراه

ایا که سابقهٔ قلب را تو ایمانی   ایا که فاتحهٔ عشق را تو آمینی
ایا که شوق ازل را مدام جوشانی   ایا که درد ابدرا مدام تسکینی
ایا که مایهٔ تلوین جان ما ازتست   ایا که عقل جهانرا تو اصل تمکینی
ایا که مغرب سرّی و شام اخفایی   ایا که مشرق کشفی و صبح تبیینی
ایا که چهرهٔ اجمال را تو آینه‌ای   ایا که طرّهٔ تفصیل را تو آیینی
ایا که داعیهٔ جان بجز نیاز تو نیست   ایا که داعی دلرابتست مسکینی
مده بتلخی هجران ز وصل خویش مرا
که دیده ام من و پیوند جان شیرینی

کتاب الرباعیات

حرف الالف فی التوحید

جز لطف تو راهی که نماید ما را
جز جود تو بندی که گشاید ما را
گر روی زمین پر شود از طاعت ما
بی فضل تو کار بر نیاید ما را

وایضاً له فی النعت

سلطان رسل مرکز الطاف خدا کز نور وجود او جهان شد پیدا
محروم نخواهیم بهر حال شدن مارا که وسیله اوست در هر دوسرا

ایضاً له۱

ای خواجه چه تدبیر ز تقدیر و قضا
گر نیکی و گر بدی که در عجز افزا
چون هست خدا بر همه چیزی قادر
بنده بکجا گریزد از حکم خدا

---

۱ — «مل»: وله.

وله ایضاً [۱]

حیران همه در کار معادند و مرا
هر لحظه رجوعیست بمبدا حقّا
چون مبدأ وجدانی [۲] خود می بینم
خرّم بوصال و شادمانم بلقا

وله قدّس سره [۱]

از دل خبری نیست شما مردم را   جان‌غرقه نکرده ایدآن قلزم را
تو ترس‌مده مرا که مستان بکشند   چه جای پیاله و صراحی خُم را

ایضاًله [۱]

باز آی ز بیهودهٔ مردم باز آ   وزهرچه‌شدستی‌اندرو گم‌باز آ
تو آدمیی که‌عالم‌اندرتو گم‌است   ازبندزمین‌وچرخ‌و انجم‌باز آ

وله ایضا [۱]

از علم عدد که هست مرآت خدا
گر پای برون نهی نهی سر بکجا
ور حق نبرد سوی حساب و میزانت
خوش وقت توخوش تفرّجی می فرما

وله فی حرف الباء [۳]

ای آمده‌بردرتو مشتی معیوب   فریاد کنان که‌چندصبرایّوب

---

۱ — «مل»: وله. ۲ — «مل» : وحدانی. ۳ — دو کلمهٔ اول از «مل» است.

مابیم و تولای تو و میدانی　　ای‌واقف سرّها و علاّم غیوب

ایضاً له ۱

این نامه حبیب می نویسد بحبیب
سرّیست درو نهان ز ادراك رقیب
گرزانکه رقیب این سخن برخواند
او را ز محبّت من و تو چه نصیب

و له

صفرا شکنی بسر که، سودا بشراب
استسقا را کناره جویی از آب
با خواهش اندرون چه تدبیر کنی
موجی که چو بحر دل ندارد پایاب

و له ایضاً ۱

تا چند بنوشیم به پیمانه شراب　　دریا دریا بیار و ما را دریاب
تاساقی مست نفکند خشت درآب　　معمور نمیشود خرابات خراب

و له فی ۲ حرف التاء

در جان تو لا اله الاّ الله هست　　میشو ز محّمد رسول‌الله مست
زین دو کلمه دل ترا بگشایند　　میگوی بصدق دل خدا راپیوست

له ایضاً

بیرون ز نماز تو نمازی دگرست　　و ز بعد نیاز تو نیازی دگرست
از عالم دنیی و زعقبی آن سوی　　بی‌شبهه نشیبی وفرازی دگرست

۱ — «مل» : وله . ۲ — دو کلمه‌از «مل» است .

و له طیب‌الله مرقده۱

آنکس که زدست آن جهانرا بگذاشت
همچون بدنی بود که جانرا بگذاشت
وانکس که صفات نفس بر دل بگزید
دیوان بگرفت و حوریان را بگذاشت

و له ایضاً

هرچیز که هست از خدا تقدیریست
این حیله و گفتگوی ما تصویریست
چه گردنت آزاد و چه اندر زنجیر
تقدیر چنین است کرا تدبیریست

و له سلام‌الله علیه۱

سرّیست درین نامه که جز خامهٔ دوست
کانرا بنوشت، کس نداند چه دروست
پیداست که چند کس پی مغز نکوست
باقی همه پوستند و اندر پی پوست

ایضاً له ۱

گویی که مگر خویش‌ستودن کاریست
یا این همه گفتن و شنودن کاریست
بر چهرهٔ بت نقش زدن کاری نیست
از آینه زنگار زدودن کاریست

---

۱ — «مل»: وله .

وله

هر شیخ زمانه در ریایی دگرست
هر رند مغانه در بلایی دگرست
اینجا که منم فتاده جایی دگرست
بنشین که‌خوش‌آمدی صفایی دگرست.

ایضاً له۱

ازمن که همه جهان می و خمخانه است
آنکس که نداشت ذوق‌من بیگانه است
هر چند که عقل طور من می‌بیند
دیوانه نیم، منکر من دیوانه است

وله ایضاً۱

ای خواجه ترا فهم مراد ما نیست
زیرا که ترا حسن رشاد ما نیست
درشبهه و شك می روی از هر سویی
راهیت به حضرت معاد ما نیست

ایضاًله ۱

من روی تو جسته ام نه زیبا و نه زشت
کوی تو گزیده ام نه کعبه نه کنشت
با آنکه تو می‌نهی قدم در دوزخ
ابله نتوان شد که گزینند بهشت

---

۱ — «مل»: وله .

وله قدس سره[1]

جز در تو کمال را وجودی خود نیست
جز در تو جمال را نمودی خود نیست
در تست صفات را تمامی والله
بیرون زتو ذات را شهودی خود نیست

ایضاً له[1]

چیزی که زخود سوی خدا شد جانست
چیزی که نشد فنا فنا شد جانست
چیزی که لطیفهٔ دو عالم برداشت
وز جمله لطیفهٔ بقا شد جانست

وله ایضاً[1]

نفس است که عمدهٔ قبول همه اوست
نفس است که مایهٔ وصول همه اوست
نفس است که جان و خرد و دل دارد
نیکو بنگر کاصل اصول همه اوست

وله طاب الله ثراه[1]

ای دوست بیا که چشم من خانهٔ تست
ای شمع بیا که جسم پروانهٔ تست
می بود خرد که پارهٔ با خود بود
او نیز درین زمانه دیوانهٔ تست

---

۱ — «مل»: وله.

ایضاً له

در رفتن عمر ما چه هشتاد و چه هشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
خوش وقت دل کسی که آلوده نگشت
خود را بهزار رنگ بیهوده نرشت

وله

احمد احدی شدی مبارك بادت چندین گره از کارخدا بگشادت
گرزانکه‌نگویی که‌نمیخواهم من حق‌از در خویشتن عطایی دادت

وله‌ایضاً[۱]

اسرار بسی دارم و اغیار بسیست
یاری بغلط که هست یارب‌چه کسیست
چندانکه نموده اند ارادت هوسیست
کو هم نفسی که کار عالم نفسیست

وله‌انارالله برهانه

هر مانع ما که هست دنیی و دنیست
یا پردهٔ راه ما همه ما و منیست
گر از خود و از دنیی خود بگذشتیم
در آخرتیم و کار ما جمله سَنیست

---

۱ — «مل»: وله.

وله فی[1] حرف التاء

ای هردو جهان کرده بقدرت احداث
وز حکمت خویش کرده فطرت ایراث
فریادرس جان و جهان غیر تو نیست
آورده جهانیان بسوی تو غیاث

ایضاً له[2]

از پیش قِدم آمده ام سوی حدوث
گرچه که شدست منزلم کوی حدوث
من آب قِدم میخورم از جوی حدوث
حسن از قدم و نقاب از روی حدوث

وله فی[1] حرف الجیم

ای یار مباد هیچ رنجیت مرنج / مفکن بسر رشتهٔ اینکار شکنج
گر حصر کنی چو مار باید پیچید / بی حصر بنه پای فرج برسر گنج

وله فی[1] حرف الحاء

آنرا که شود باب حقیقت مفتوح / گردد او را نور تجلّی مسنوح
حسن ازل از پس نقاب عالم / که بردل اوجلوه کند گه برروح

وله فی[1] حرف الخاء

با حالت دل نیوفتادم آوخ / دل بود میان هردوعالم برزخ

---

۱ — دو کلمه از «مل» است. ۲ — «مل» وله.

ازدل بشود اگر کسی‌را بشود   روشن‌همه قصهٔ بهشت‌ودوزخ

حرف الدال[۱]

داخل نشود احد چو واحد به عدد
بردار نقاب عدد از روی احد
بردار دو دست سوی خلّاق صمد
از بهر مراد خود ازو جوی مدد

ایضاً له[۱]

قومی که ز راه رهروان افتادند   با لذّت نفس در میان افتادند
هرچیز که بود اندران افتادند   ز اندیشهٔ سود در زیان افتادند

ایضاً له[۱]

گرشان ز حجاب حال در علم برند
گرچه ز حجاب علم مشکل گذرند
توحید شود عیان وآنگه بیخود
هرپرده که هست و بود یکسر بدرند

وله‌ایضاً

ای جان و جهان پر از ظهور توحید
ذرّات جهان مظهر نور توحید
در خاطر داعی ار غم عالم هست
شادست دل او بسرور توحید

---

۱ — «مل»: وله.

حرف الذال

آن کیست که این سقف معلاّ بیند
وین فرش مطبّق مسوّی بیند
وانگه ببدیهه نـاورد اقراری
وین جمله نه از صانع اشیا بیند

وله نوراله قبره۱

آن کیست که دید سبزه کان میروید
باران بهاری که چمن می شوید
بادی که بهار و گل ازو می بوید
کاندر نفس او نه ربّنا الله گوید

ایضاً له۱

هر کس که ره و رسم امانت ورزد
خاك قدمش هر چه بگویی ارزد
نقدیست میـان دغل اهل زمـان
باید که جهان بر سر و جانش لرزد

وله ایضاً

هردم دلم از رنگ برنگی گردد   از حال بحال بی درنگی گردد
اجزای جهان فرو برد هر لحظه   دربحروجودچون نهنگی گردد

ایضاً له فی صفة النفس۲

در روزه و در نماز راهت بزند   در راز دل و نیاز راهت بزند

۱ــ «مل» : وله . ۲ ــ «مل»: وله فی صفة النفس.

بر فرض اگر هزار بارش بکشی زنده شود او و باز راهت بزند

وله ایضاً ۱

هر قطره که آن ز بحر ما مست شود

یکسان بود ار بلند وگر پست شود

در عالم خورشید چه نقصان چه کمال

یك ذرّه اگر نیست شود هست شود

وله۲

حال دل اگر منافق آن میگوید ۱۸۸۵

بازیچه شمر چون نه بجان میگوید

یك ذرّه ز معنی مطلب در دل او

او لفظ مجرّد بزبان میگوید

وله فی۳ حرف‌الراء

توحید یکی و سرّاو هست هزار

آخر ز الف الْف نه بینی دیدار

لیکن چو ز جمع نیست تفضیل جدا

ای خواجه هزار حرف یك حرف انگار

و ایضاً‌له

میریزد و میریزد و میریزد یار

از دامن زلف خرمن مشك تتار

---

۱ — «مل»: وایضاً له. ۲ — «مل» : وله ایضاً .

۳ — این دو کلمه از «مل» است.

خود نیست گدای خیرهٔ بی زنهار
تا بگشاید در شب و در روز کنار

وله ایضاً

گفتم که بسی هجر کشیدم زنهار   دیگر دل من بزخم هجران مسپار
گفتا که وصال دایمی دارم من   بردار ز پیش خود خیال وپندار

وله قدس سره[۱]

ای یار نمای باد پیمای نه یار   ظاهر همه اقرار و بباطن انکار
در عذر هزار جرم دیگر کردی   ای عذر تو ازجرم تو بد ترصد بار

وله فی[۲] حرف الزاء

ای مرده ز بهر صورت نعمت و ناز
دریاب که از چه و که می مانی باز
گر صبر کنی تو اندرین سوز و گداز
زنده شوی از دست شوی شمع طراز

وله فی[۲] حرف السین

قومی شده در پی خیال و وسواس
قومی شده در کشاکش عقل و حواس
قومی دگرند عاری از فکر و قیاس
کار خود را نهاده از عشق اساس

وله فی[۲] حرف الشین

هر دل که طریق صدق آموزندش
صد خلعت حفظ و امن بر دوزندش

۱— «مل» : ایضاً وله . ۲—دو کلمه از «مل» است .

تو راست شو وز هیچ اندیشه مکن
چوبی که بود راست نمی‌سوزنندش

وله ایضاً[۱]

افتان خیزان شدم بکویش شب دوش
دیدم چو مهی تمام رویش شب دوش
تا دیده تمام در میان عَربَده کرد
پُر گشت جهان ز های وهویش‌شب‌دوش

وله فی[۲] حرف الصاد

هر کس که‌زدام‌نفس‌خودخواست‌خلاص
گو در ره حق عمل مکن بی‌اخلاص
اظهار عمل طریقهٔ مردم عام
پوشیدن حال خویشتن طور خواص

وله فی[۲] حرف الضاد

زنهار مرو راه طریقت بغرض
الاّ غرضی صحیح بی فکر عوض
جوهر عشقست و جوهری عاشق فرد
ورنه غرض جهان همه هست عرض

---

۱ — «مل»: وایضاً له. ۲ — دو کلمه از «مل» است .

و له فی[1] حرف الطاء

آن چیست که از حکم تو نبود درخط
از نزد تو هست خیر خط وشر خط
در ظاهر اگر سر از خط تو بکشد
در باطن امر تو نهد سر بر خط

و له فی[1] حرف الظاء

هر کس ز قدر بقدر خود شد محفوظ
ورچه همه عالم آمد اورا ملحوظ
بنده بمزار فکر راندست قلم
تا خود چه نوشت حق بلوح محفوظ

و له فی[1] حرف العین

گر ما نشویم مایل رقص و سماع
از گردش بیهوده نبینیم صداع
اینست سماع خالی از جنگ و نزاع
دیگر لگدست از حیوانات و سباع

و له فی[1] حرف الغین

ای خواجه بزی تا بتوانی بفراغ
خوش دل به پیاده رو، اگر نیست الاغ

---

۱ — دو کلمه از«مل»است.

پیشان امور خویش نیکو بنگر
ورنه نهدت زمان به پیشانی داغ

وله فی[1] حرف الفاء

صوفی چو نه سرماست مپوش این‌همه صوف
بر تو نزند قلندر عریان یوف
اطلاق بورز و هر چه باشد در پوش
زنهار مکن بمنزل قید وقوف

وله فی[1] حرف القاف

شیخان بکشند طاق بر سبع طباق
تا باز نهند اندرو طنب و طراق
آید چو برات وقف وآغا و چماق
بیزار شوند جمله از طاق و رواق

وله فی[1] حرف الکاف

عاری نبود مرا که افتم درخاک
بودند نهان جملهٔ عالم در خاک
از خاک پدید کرد حق آدم را
تا نفخهٔ صور هست آدم در خاک

---

۱ — دو کلمه از «مل» است.

وله فی[۱] حرف اللام

یا رب متحیّریم بفرست دلیل
بفرست دوای درد مسکین علیل
مارا عمل اندکست وفضل توبسیست
در نزد قبول تو کثیرست قلیل

وله ایضا

من آینه ام راست زبان روشن دل
از زخم نترسد آینهٔ جوشن دل
دشنام بمن مده که میگویم راست
تیره مکن ای خواجهٔ من از من دل

ایضاً له[۲]

هر چیز که هست نیست الاّ در دل ۱۹۲۵
کس نیست که او کسیست الاّ دردل
معلوم جهان جمله مساویّ دل است
از من بشنو مایست الاّ در دل

وله سلام الله علیه[۲]

اوّل چو وجود مطلق افکند از دل
دیگر بمثال آن چه گردد مایل

---

۱ — دو کلمه از «مل» است. ۲ — «مل» : وله.

زین رو بچه بگذشت بعلمی حاصل
زین علم گذشتن است خیلی مشکل

وله فی ۱حرف المیم

با حضرت کردگار رازی دارم
بـر درگه لطف او نیازی دارم
نومید نمی شوم بهرحال که هست
۱۹۳۰ خوش باش ای‌دل که‌کارسازی دارم

وله ایضاً۲

چون دایرهٔ وجود را نقطه منم
من شخص وهمه جهان بود پیرهنم
گر آینه روی من بمن ننماید
من آینه را می‌فکنم می‌شکنم

ایضاًله ۲

من آتش شوق یـار در جان دارم
بیخویشتنم از تو چه پنهان دارم
جان داروی یار خورده‌ام از کف او
زان بر عدد تن جهان جان دارم

۱— دو کلمه از «مل» است. ۲—«مل»: وله.

وله طیب الله مرقده ۱

۱۹۳۵ گرهست وجود را گرانی ماییم
ورهست ظهور را نشانی ماییم
گر نیست فزون ازین جهان چیزی چیز
وز هست برون ازین جهانی ماییم

ایضاً له

اشیا همه آیینهٔ او می‌بینم
زین رو همه از وجه نکو می‌بینم
بحریست حقیقت و حقایق دروی
در جلوهٔ حسن روبرو می‌بینم

وله ایضاً

آن کیست که او نظر کند در عالم
وانگه نگرد در سرو چشم آدم
۱۹٤۰ وین آمد و رفت بیند و دست وقدم
و اقرار بحق نیاورد اندر دم

وله قدس سره ۲

در روز جزا بگو بخواری چکنم
با خیره سری و نابکاری چکنم

---

۱ — «مل» : وله. ۲ — «مل»: وله ایضاً.

گیرم که گناه من ببخشد باری
باری بعذاب شرمساری چکنم

ایضاً له ۱

در دایرهٔ محو فراموشانم
نسیان دارم از آن جهت انسانم
در یاد خدای خویش خود برده زیاد
نه دانا ام بخویش و نی نادانم

وله۲

۱۹٤٥ نه فکر می و مطرب و ساقی داریم
نه نیز سر سرای باقی داریم
ماییم قلندر از ازل تا به ابد
با خاک سر کوی تو باقی داریم

وله‌فی‌حرف‌النون ۳

تا چند ز نیک بودن و بد بودن
راضی بقضای حق بباید بودن
از پیش‌مراچه‌میکُشی ای‌دل‌تنگ
جزمرگ بکود گرچه خواهدبودن

ایضاًله٤

آن عید جهانیان و آن بر قندان
قربانی خود گرفت خندان خندان

---

۱ — «مل»: وله ایضاً. ۲ — «مل»:وایضاًله.
۳ — دو کلمه از «مل» است . ٤ — «مل»:وله .

۱۹۵۰ می کشتش ومهر می شدش صد چندان
عاشق نکند ازو بکشتن دندان

وله ایضاً ۱

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من
محوی عجبم، نه جسم و نه جانم من
فی الجمله چو من مقید خویش نیم
در هر چه نگاه میکنم آنم من

وله رضی الله عنه ۲

نه دل بقرار ماند در عشق نه دین
فریاد ز دست مردم بی تمکین
گر آب دو دیده رفت و رویم نگرفت
ای آتش دل تو یکنفس خوش بنشین

ایضاً له ۲

۱۹۵۵ از مرگ نمی توان کناری کردن
یا رو بسوی ملک و دیاری کردن
باید همه وقت انتظاری کردن
وین یکنفس آنزمان نثاری کردن

وله ۳

فی الجمله اگر کهنه اگر نوست جهان
فی الجمله اگر مغز اگر پوست جهان
فی الجمله اگر دشمن اگر دوست جهان
در دیدهٔ دوستان او اوست جهان

---

۱ — «مل»: وله. ۲ — «مل»: وله ایضاً. ۳ — «مل»: وله ایضاً.

وله ایضاً

داعی سخن دوست ندارد پایان
از دل چه قدر روانه گردد بزبان
از صورت لفظ تا بکی رانی حرف
باشد که شوی یك نفسی همدم جان

وله فی[۱] حرف الواو

بگذار تن و لذّت تن هیچ مجو
وز هستی خویش جان من هیچ مجو
گر هر دو جهان کنند بر تو عرضه
تو غیر خدای خویشتن هیچ مجو

ایضاً له[۲]

دُرّ و صدف و شراب و جامم هردو
ذات و صفت و شخصم و نامم هردو
هر کو طرفی گرفت هرگز نرسد
راه و رهرو ، منزل و گامم هردو

وله ایضاً [۳]

گر موی شویم ما از آن موی برو
مشنو که دگر ز موی ماند مشنو

---

۱ — دو کلمه از «مل» است. ۲ — «مل»: وله . ۳ — «مل»: وایضاً له.

آنگاه که مویی ز من و ما نبود
آنگاه بیا بمایی ما بگرو

وله فی[۱] حرف الهاء

حقّ کرد بنور خود دل ما زنده
تو نفس و هوا مهل خدا را زنده
دل زنده و نفس مردهٔ راه شمار
از مرده مگو سخن دگر با زنده

ایضاً له[۲]

کم لاف ز قصّهٔ نو و دیرینه
کان جمله بسی درست و سی در سینه
وان یار منزّه ترا من هستم
هم دیده و هم صورت و هم آیینه

وله ایضاً[۳]

ای قطره ز تو زنده و دریا زنده
ذرّه زنده مهر معلاّ زنده[۴]
هر کس که حیات درهمه دید و شناخت
امروز بود زنده و فردا زنده

وایضاً له

از یك بره و از دو بره و ز سه بره
تا ثالث و ثالثه نگردی به فره

---

۱ — دو کلمه از «مل» است . ۲ — «مل»: وله ایضاً.
۳ — «مل» : وایضاً له . ٤ — این رباعی در «مل» نیست .

گر تو احدی شدی الف تا یا خوان

بگشای ز سرّ عدد خویش گره

وله طاب الله ثراه ۱

بر تو چو خوشست درد دل ما را چه ۱۹۵۷

وز خود چو نگشته منفعل ما را چه

گفتیم کن آب و گل بجان میلی کن

تو غرقه شدی در آب و گل ما را چه

ایضاً له ۲

ای نام تو در جهان بناموس شده

وی کفر تو با صلیب و ناقوس شده

بر روز سیاه خویشتن خوش بگری

بر عمر که تا کنون بافسوس شده

وله فی۳ **حرف لام الف**

ای یافته دل ز فیض حضرت آلا

کار دل ما ز فضل و لطفت بالا

هر دم که کنم گریه ز شوق وصلت ۱۹۸۰

اشکم همه هست لؤلؤان لالا

---

۱ — «مل»: وله ایضاً. ۲ — «مل»: وله.

۳ — دو کلمه از «مل» است.

وله في[1] حرف الياء

آنی که نمیکنی فراموش کسی
ور چه که کند ترا فراموش بسی
هیچ از تو نمی شود نهان یك نفسی
بیرون ز تو کس نیافت فریاد رسی

ایضاً له[2]

ای عشق ندانم بچه می افروزی
این شعلهٔ آتش شبانه روزی
کارت نه بعاشق است و معشوق خلاص
پروانه و شمع هردو را می سوزی

وله ایضاً[3]

۱۹۸۵ گر مصحف حق جمله بر ایشان خوانی
ور پیش بری نصیحت انسانی
مشکل که ز جهل خویشتن باز آیند
این گم شدگان عالم حیوانی

وله طاب الله ثراه

تاکی ز برای نام و نان جان بدهی
در فکر و خیال این وآن جان بدهی
وقتست که با خدای خود پردازی
جان جان اوست، بهر جان‌جان بدهی

۱ــ دو کلمه از «مل» است. ۲ــ «مل» : وله ایضاً.
۳ــ «مل» : وایضاًله.

ایضاً له ۱

پیمان مشکن تا که شکسته نشوی
خوار و خجل وخسته بسته و نشوی
تا عهد بجا نیاوری در ره وصل
از دست بلای هجر رسته نشوی

و له ایضاً ۲

حلمی و تحملی اگر پیش آری   هر کس که بود با توبورزد یاری
در روز قیامت نشوی شرمنده   از حق همه لطف یابی و ستّاری

و له نور الله مرقده ۱

روبـاه که مکر میکند بسیاری   با هر دده از نفاق دارد کاری
روزی‌شه‌شیرخون‌او خواهدخورد   اینست جزای مکر هر مکّاری

ایضاً له ۱

آمد ز یکی یکی به آیات یکی   گفتا خبر آورده‌ام از ذات یکی
از مهر یکی حکایتی میگویم   تا جمله یکی شوند ذرّات یکی

و له ایضاً

من مست خرابم و خراباتی نی   در کوی مناجات و مناجاتی نی
چون قاضی حاجات مرا کرد غنی   حاجتمندم و لیك حاجاتی نی

و له نوّر الله قبره ۲

دی مست بدی و سرّ پنهان گفتی
امروز که هشیار شدی بنهفتی

---

۱ — «مل» : وله ایضاً.   ۲ — «مل» : وایضاً له .

۲۰۰۰ این نیست تمکّن که شوی دیگرگون
هُشدار درین ره که بسی می افتی

ایضاً له۱

گه نفی و گه اثبات و گهی ساده دلی
این طور بهل که نیست آزاده دلی
گر در ره یار خویش افتاده دلی
استاده دلی میکن، استاده دلی

و له ایضاً ۲

خُلق حَسن است میوهٔ جان رهی
خُلق حسن است نقد ایمان رهی
در بند همیشه درد خود رایی بود
حق داد ز حسن خلق درمان رهی

و له فی۳ المفردیات

۲۰۰۵ عریان شو از علایق عالم ز بهر آنك
غوّاص گرزسر نکشد جامه چون کند

ایضاً له

دوستانرا روی دل بایکدگر باشد مدام
لاجرم ازدل بدل باشد خبر ای دوستان

و له ایضاً

عاشق فرد آن بود کو را بجز معشوق خویش
در نظر ناید و گر آید نباشد مرد فرد

۱ — مل : وله ایضاً . ۲ — «مل»: ایضاً له. ۳ — کلمه از «مل» است .

وله ایضاً[1]

همچو پروین مجتمع شان دار یارب این گروه
چون بنات النعش شان ازهم جدا هرگز مساز

وله قدس سره [2]

ما راست دعا آنکه نباشد به تنت رنج
از بهر شفا فاتحه ز اخلاص بخوانیم

وایضاً له

داعیا واردات را پایان
چون نباشد، قلم ازان در کش

تمّ الکتاب الموسوم بواردات[3].

---

۱ — «مل» : وایضاً له . ۲ — «مل»: وله ایضاً .
۳— در«د» آخر سطر افزوده شده است : بلغت المقابلة بحمدالله .

فی الترجیعات المسمی بعرایس الترجیع

وهذا الترجیع الاول مسمی بفتح الباب فی التوحید

ای که گفتی سخن بگو ز خدا   بیشتر از تعیّن اشیا
ذات او بود و نام غیر نبود   عین او کرد غیر را پیدا
زانکه بود از صفات در جلوه   شد معیّن ازان صفات اسما
متعدد نشد مسمّی ز اسم   همچو آب از تعدّد مجری
لاجرم از سرادق عزّت   میرسد این ندا که باز خودآ

چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

ای دل ای دل! حدیث ما دریاب   روز شد چند باشی اندر خواب
در پس پردهٔ خیال مباش   منشین غافل از و رای حجاب
بنشین بر کنار بحر و ببین   صد هزاران هزار موج وحباب
همه از آب در ظهور و اثر   همه بر روی آب پردهٔ آب
گرچه زآبست پرده، خود پرده‌ست   پرده برداشتن شمار صواب

چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

ما کجا و شما کجا هیهات   درجهانید وما برون زجهات
درجهت بیجهت توان شد نیز   گرشود جملهٔ جهان مرآت
آن زمان وجه حق چنان بینند   کآفتابیست طالع از ذرّات

برهاند جمال مُطلق حق   همه‌را ازسجود لات و منات
آشنایی بحر دست دهد   بحر دیگر کند حواله بمات
چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

خانه می بینی و متاع و اثاث   غافلی از حقیقت احداث
که خدا از بطون علم قدم   میکند نسبت جهان ایراث
نسبت الاّ عدم نخواهد بود   بنمود از ظهور بسط وبثاث[1]
گرچه نسبت عدم بود نبود   قادح اندر کمال استحداث
نام آبست موج و قایم ازو   این سخن را ببر ز ما میراث
چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

این سخن تافت بر دل حلاّج   یافت بردار ازین سخن معراج
زخم میخوردو پرده‌بر میداشت   یافت بازار ابتلاش رواج
این سخن یافت بسط در بسطام   کرد از شهر بایزید اخراج
گر نگویند این سخن را فاش   درد مردان نمیرسد بعلاج
عاشق این سخن دل تشنه است   گوش وادار ای دل محتاج
چند پرسی ز قطره و دریا
هر دو هستند در ظهور از ما

نورخورشید جلوه کرد صباح   باز کن‌روی و باز کش مصباح
در توحید باز شد بقلوب   نور توحید غرق کرد ارواح
بعد ازین فتح‌هیچ‌هجرت‌نیست   دیده بگشای از پی فتّاح

۱ — «د» : اثاث . (متن از«مل» است) .

خویشتن را مبین و او را بین   غیره فی‌الشهود زال و راح
یکزمان غرق بحر وحدت شو   که شکستند کشتی ای ملاح

چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

عاشق این حدیث زد بخ‌بخ   گو بزن عاقل فسرده زنخ
مظهر نور عشق بی پایانست   جسد و روح و عالم برزخ
ازبت عشق گرم رو چون باد   بستهٔ آب تا بکی چون یخ
اندرین بحر بادبان بردار   که رهیدی از آتش دوزخ
همدمی نیست در زمانه دریغ   محرمی نیست در میان آوخ

چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

هر کرا گشت باز چشم شهود   نظر انداخت‌بی‌رسوم وحدود
احدی دید دیده خیره درو   واحدی مطلق از تمام قیود
غیر او پیش عین او معدوم   از ازل تا ابد همو موجود
بجز او هر که گفت من‌هستم   ننهادش بهیچ گونه وجود
ز آب‌وحدت‌چو گشت‌جان‌سیراب   باب کثرت تمام شد مسدود

چند پرسی ز قطره و دریا
هردو هستند در ظهور از ما

گر‌ترا این سخن نبود گشاد   زحمت خویشتن نباید داد
حقّ‌نمودیم و چشم روشن‌دید   گر ندیدست کور مادر زاد
همه کس‌روی روز دید عیان   چشم‌شب پرّه درحجاب افتاد
گر کسی را هزار غم باشد   روی ما بینند و شود دلشاد

بحرغم را کنـاره نیست بیا خویش را کن ز بند غم آزاد
چند پرسی زقطره و دریا
هردوهستند درظهوراز ما

رست ازما و من کسی یکسر که ز توحید دارد آبشخور
چشم وا کرده و نیاورده غیر یك دوست را بتحت‌نظر
همه‌هیچندهیچ‌اوست که‌اوست این‌سخن را بکن ز من باور
دیده بگشای‌وزشنیده مگوی که‌تومحجوبی ازعیان بخبر
بمثل گویم این سخن چکنم کز تو این فهم یافتم کمتر
چندپرسی زقطره و دریا
هردوهستند درظهور ازما

هر که این ره رود بدرد و نیاز بر دلش چون کنند این در باز
نگسلد دیده از حقیقت هیچ خوش‌بداند که قنطره‌است‌مجاز[1]
بنشینند بکنج آزادی تا رهد باز از نشیب و فراز
عشق با خویشتن همی بازد خویش محمود بوده خویش ایاز
گرکسی پرسدش‌چه چیزی‌تو قطره یا بحر گوید ای دم ساز
چند پرسی زقطره و دریا
هردوهستند دروجوداز ما

تشنهٔ ماست درجهان هر کس که شد اوتشنهٔ فرات و ارس
آتش ماست آنکه میخوانی وادی ایمن و ظهور قبس
دامن ما بجد بگیر که تو دست‌هر کس گرفته‌ای‌بهوس
طالباهرچه جویی از ماجوی سوی‌ما آ، بغور خویش برس
غرق دیدار ما شو و واره گفتم ار میکنی قبول نفس

---

۱ — اشاره به: المجاز قنطرة‌الحقیقة.

چند پرسی زقطره ودریا
هردو هستنددرظهوراز ما

خدمت پیر کس مباش اوباش   هرچه باشی سگ در اوباش
دورباشی ز پیر اگر برسد   همچنان‌باش طالب و جویاش
گر بگوید بمیر زنده ممان   نه بمانی و آوری پرخاش
پیر اگر در بلات میدارد   نعمت غیر او گذار بلاش
پیرما گفت اگر تو با مایی   غیر ما از درون دل بتراش

چند پرسی زقطره و دریا
هردو هستند درظهورازما

خواه‌عین ای مرید، خواه رصاص   از دم پیر میرسد بخلاص
گرتو خواهی‌صفای‌فطرت‌خویش   بنهندت ببوتهٔ اخلاص
چه کمالست در قبول حرام   خویش را در فکن بصفّ خواص
تا بگویی جواب آن سایل   کوست[1] «القاص‌لایحّب‌القاص»[1]

چند پرسی زقطره و دریا
هردو هستند درظهورازما

ایّها السّالك! ایّها المرتاض   چیست‌معنی توبه و مقراض
سوی حقّ باز گشتن ازباطل   کردن‌ازهرعلاقه ای اعراض
بویزید اینچنین علاقه برید   توبه کرداینچنین‌فضیل‌عیاض
توهم از فیض‌حقّ مشو نومید   نه بخیل است حضرت فیّاض

---

۱ — نظیر: «همکار همکاررا نمیتواندید». ورجوع بکتاب امثال و حکم دهخدا ج۱ص۲۶٦ ذیل‌همین مثل شود.

فیض او میزند ندا که بیا   ای‌روان‌دربی‌ریاض و حیاض

چند پرسی زقطره و دریا

هردوهستند درظهور ازما

فیض ما بین و دم مزن از شط   بسر هفت بحر در کش خط

دفترفیض‌مابخوان که‌دروست   نُه فلك بر مثال چند نُقط

گفتم این فیض کی شود آخر   قال لی الفیض لا اُعاوز قَط

منم ای خواجه بحر بی پایان   غرق‌درمن‌جهان‌چوماهی‌وبط

بغلط این سخن ز ما مشنو   هرچه‌ما گفته ایم نیست غلط

چند پرسی زقطره و دریا

هردو هستند درظهورازما

قدم فیض چیست ترك حظوظ   اثر فیض چیست کَظم غیوظ

بشرّیت همه فرو ریزد   جانب‌فیض اگر شود ملحوظ

تا ترا فیض دل ببخشد یار   بشنوای‌جان‌من مباش غیوظ

میزند فیض دوست غمزه بسی   جان عشّاق میبرد بلحوظ

از تن و جان ما بپرسیدی   سخن ما نشد مگر محفوظ

چند پرسی زقطره و دریا

هردو هستنددرظهوراز ما

گرچه‌دورست‌ازاین‌حدیث طباع   میکنم این حدیث را الماع

آدم است آفتاب عالم حقّ   جمله ذرّات کاینات شعاع

لشکر ممکنات جمله مطیع   آدمی گشت پادشاه مطاع

نه صغیریم ما کبیر جهان   این غلط را نمی کنیم سماع

نشئهٔ ما ز جسم و جانست برون　　مده ای بوالفضول بیش صداع

چند پرسی زقطره و دریا
هردوهستند درظهور ازما

هوس خلق باغ باشد و راغ　　دردمندتو درد جوید و داغ
دردمند تو از تمام جهان　　با چنین درد می زید بفراغ
عاشق و عاقل این دو را باهم　　همچنان‌دیده‌ام که‌بلبل‌وزاغ
عاشقانراست آفتاب دلیل　　عاقلان را دلیل نور چراغ
عقل‌گوید که کیست‌قطره زبحر　　عشق گوید برو رها کن لاغ

چند پرسی زقطره و دریا
هردوهستنددرظهور از ما

ما چو دُرّیم و کاینات صدف　　دوجهانرازماست‌فخرو شرف
ما خدا را شناختیم ز خود　　گوش کن‌من‌عرف[۱] زمیر نجف
هست آینهٔ خدا انسان　　اینحدیث‌ازسلف‌رسیدوخلف
هر که‌ازخویش‌نقدخویش‌ندید　　گوهرعمر خویش کرد تلف
بیش‌از آنست آدمی که رسد　　تیر ادراك تر کشش بهدف

چندپرسی ز قطره و دریا
هردوهستند درظهور ازما

پایهٔ صلح اهل دل اخلاق　　مایهٔ جنگك اهل نفس اوراق
دیده‌ای سوی یك طبق کاغذ　　نظری از ورای سبع طباق
ظلمت نفس بر تنی غالب　　نور حقّ کرد بر دلی اشراق

---

۱ — اشاره بحدیث : من‌عرف نفسه فقد عرف ربه.

ما برون از تقابل افتادیم   برهی خالی از وصال و فراق
بجهانی رسیده ایم اکنون   که نگردد باوجهان مفساق

چند پرسی زقطره و دریا
هردو هستنددرظهور ازما

آب ما هست صافی از خاشاك   خس‌خاشاكو آب ما حاشاك
ذات ما ایمنست از فكرت   وصف ماهست فارغ از ادراك
كه باین آستان رسد بگزاف   خاك را نیست ره بعالم پاك
بفشانید گرد هستی خویش   ورنه اینجا دهید تن بهلاك
وادی كبریاست حاضرباش   اندرین وادی مخاطره ناك

چند پرسی زقطره و دریا
هردو هستند درظهورازما

ای دل‌تشنه چست‌باش ومنال   كه رسیدی بعین آب زلال
اینكان(؟) كردانكه‌دلبرتست   ز حباب وزموج غنج و دلال
شكر ایزد كه باز رستی تو   از بیابان و از سراب و خیال
بانگ‌آبست این كه میشنوی   كه همی گویدت: تعال تعال
لیك آنجا چو میرسی زنهار   دم فروبند و در نورد سؤال

چندپرسی ز قطره و دریا
هردوهستند درظهور ازما

میكند آب این ندا هردم   كابر و باران زماست در عالم
رحمت‌ماست آنكه‌یافت نزول   ژاله بربرگ و برگیا شبنم
همه ماییم این گل و ریحان   همه ماییم سبزهٔ خرّم

ما بباریم بر شما رحمت — ما بباریم راحت از پی غم
تشنگان را کنیم ما سیراب — طالبان را کنیم ما محرم

چند پرسی زقطره و دریا
هردو هستند درظهورازما

یار زد خیمه از درون بیرون — نتواند نشست دل بسکون
کی بسیر آمدست مهر بلند — که نگشتست سایه دیگر گون
حسن لیلی همی کند جلوه — میبرد طاقت از دل مجنون
میرود تشنه دایم از پی آب — خواه در کوه و خواه درهامون
آب میجوید او نه قصهٔ آب — پس بباید گذشت ازچه و چون

چند پرسی زقطره و دریا
هردوهستند درظهورازما

سخنی هست در میان بشنو — بیشترزین بهرزه خیره مشو
سخن اتحادیان میسند — بحدیث حلولیان مگرو
دردو چیزست اتحاد و حلول — دو مگو و زپی دو قبله مرو
هست یك شاه و آدمش بنده — هست یك مهر و عالمش پرتو
هست یك رود و کون آینه — هست یك آب و هفت بحرش گو

چند پرسی زقطره و دریا
هردو هستند درظهورازما

ای هزاران هزار حسرت و آه — گر نمی بردمی بوحدت راه
بودم ایمان بغیب و اطمینان — از شهادت نیافت دل ناگاه
در شهود شهادتم اکنون — قول من لا اله الاّ الله
رو بخورشید نور توحیدم — همه ذرّات کاینات گواه

با من این نور پاك میگوید   چند گویی تو از سفیدو سیاه
چند پرسی زقطره و دریا
هردوهستند درظهور ازما

بی تعب بی عنا و رنج و بلا   گنج پنهان عیان شدست هلا
از حقایق زر و دُرو گوهر   در طبقها نهاده اند صلا
فاش کردند و فاش میگویند   سِرّ توحید در خلا و ملا
این زمان وقت شادی جانست   که برقصد بتن تلالملا
خویشتن افکند ببحر طرب   بکشد دست دل بخود که لا
چند پرسی ز قطره و دریا
هردوهستنددر ظهور ازما

ای منزّه زجسم[1] وجان‌وزجای   احد مطلق ای بزرگ خدای
هرچه گفتم نبود وحدت تو   مثلی چند بود فهم افزی
ورنه شأن تو در بیان ناید   ای بیان پرور عیان آی
گرنگیردسخن‌ز کثرت رنگ   دره‌وحدتم‌چه روی وچه ری
خواست داعی مثالی ا ز معنی   برسیدش چنین بگوش صدای
چند پرسی ز قطره و دریا
هردوهستند درظهور ازما

تم الترجیع الموسوم بفتح الباب بعون‌الله وحسن توفیقه[2].

---

۱ — «د» : چشم .   ۲ — در پایان نسخهٔ «د» اینجا افزوده شده است : وقوبل بحمدالله .

ترجیع آخر له ایضاً قدس الله سره

العزیزو رضی عنه

آنجا که نه نام و نه نشان هست   جز عشق چه چیز ترجمان هست
عشق است که می دهد خبر باز   در عالم عشق اگر زبان هست
از غیب وجود خود باجمال   اوّل او را یکی بیان هست
وز بعد بیان اوّلینش   تفصیل وجود جاودان هست
از جوهر خاك گیر تا عقل   وان جمله که اندرین میان هست
وانگاه ز عقل رو بعشق آر   گر در تن توز عشق جان هست
اینست تعیّنات هستی   گر پیدا هست و گر نهان هست
این بود بیان عشق از عشق   چیزی پس ازین کرا گمان هست
وین طرفه که جمله اعتباریست   گرچه بر تو یکان یکان هست
این وهم دوتو مبین که این نیست   آن عشق یگانه بین که آن هست
ور مشرب جمع داری ای دوست   در ما همه صورتی عیان هست

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

ای عشق زتست حکم و فرمان   ماییم رعیّت و تو سلطان
آن شاه عطا دهی که هر دم   بزمی بنهی ز حسن و احسان
گویی که همه جهان بیایند   خواهی ز وجوب وخواه از امکان

هر ذرّه بقدر خویش فیضی گیرند از آفتاب رخشان
آنگـاه دو دست برگشایی بر بخشش بیحساب و پایان
زان بزم دهی بهر که خواهی از نعمت خویشتن فراوان
دریا دریا پیالهٔ دل عالم عالم نوالهٔ جان
زینجا همه کس نصیب دارد هم مور ضعیف و هم سلیمان
با این همه نعمت از تو بعضی کردند ز کفر خویش کفران
از فیض تو دید لذّت آدم کی بینند نعمت تو شیطان
زان بهر جمال خویش دیدن آیینهٔ خویش کردی انسان

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

چون خلعت خویشتن بما داد ماییم خلیفه از پی داد
در ماست ظهور جمله اسما بر ما در این فتوح بگشاد
جمعیّت‌از‌آن‌ماست‌زان‌گشت مسجود ملایك آدمی زاد
با جمع ملایك این جهانرا گویی که نبود هیچ بنیاد
تا ما بمیان قدم نهادیم آشوب بملك عالم افتاد
در کلبهٔ ماست بادهٔ عشق در دست همه جهانیان باد
ما گر چه خراب این شرابیم از ماست مدام عالم آباد
گر چه غم عالمیست ما را هستیم بعشق خویشتن شاد
آدم جانست و این جهان جسم عالم همه آلت ، آدم استاد
مردم اکثر ز خویش دورند فریاد ز دست جهل فریاد
ای آنکه طلب کنی خدا را یا رب نگهیت سوی ما باد

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

آن گنج که از جهان نهان بود   در خانهٔ ما طلسم بگشود
آن شاه که هیچ جا نگنجید   در منزل ما نزول فرمود
آن دوست که پرده ساخت از دل   در دیدهٔ ما جمال بنمود
بحری که جهان فرو همی برد   با ما بعطا و رحمت افزود
ساقی که نمی گشود یك خم   خمخانهٔ خویشتن بپیمود
مطرب که نداشت میل صوتی   اکنون بهزار پرده بسرود
زین غمزه روان بجان برافروخت   زین شیوه درون دل بیاسود
شادی همین نفس تمامست   عمر ارچه همه بغم بفرسود
از لوح ضمیر وصل این دم   هجران هزار ساله بزدود
این وصل نیافت جز دل ما   وین یار کسی چو ماش نستود
مرآت کمال کیست پیداست   خورشید بگل نشاید اندود

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

اکنون که دل آمدست محرم   اکنون که نفس شدست همدم
ای دوست بیا و نیك بشنو   حال خود وحال جمله عالم
گیتی ز تو یافت نام گیتی   وز بهر تو شد خلیفه آدم
بنگر که خلیفه زادهٔ تو   چونست که نیستی مقدّم
از چیست که با وجود میراث   ملك پدرت نشد مسلم
زیرا که نرفتی از پی خویش   شد معرفت تو بر تو مبهم
نفس از بر تو کشید خلعت   دیو از کف تو ربود خاتم
غافل شدی و نیافتی تو   کانسان بچه چیز شد مکرّم

گم کردی جامعیّت خود   راه تو بزد خیال هر دم
تا ظن بُردی که تو همینی   کامیخته شد ز خون وبلغم
ما این بدنیم وز پی این   آیینه و لوح اسم اعظم

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

ای دل نفسی بخویش پرداز   کانجام ره تو چیست و آغاز
اوّل ز کجا قدم نهادی   واخر بکجا همی روی باز
بشناس مخالف ره خود   در یاب که کیست با تو دمساز
از سیرت تست راه در بند   وز معنی تست راه تو باز
معنی چه بود قرار هستی   صورت چه بود نشیب و افراز
صورت همه طی به نیستی کن   وانگه هستی مقام خود ساز
هستیّ خدا نه هستی خود   خود را بر گیر و در خدا باز
نور خودی ازخدای خود گیر   وز خویش خودی خود بینداز
تا از فلك تو تابد انوار   تا از شجر تو آید آواز
تا در تو جمال بر گشاید   تا از تو کند حقیقت ابراز
تا فاش شود ز تو معانی   تا تو گویی ز عالم راز

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

مست تو غم از جهان ندارد   فکر سر و برگ جان ندارد
این غمزه که هر نفس تو داری   نتوان کـه کسی فغان ندارد
از درد تو این گروه دورند   مسکین دل هر که آن ندارد
با غیر تو دل نمیکند خو   سودای تهی میان ندارد

آن پند دهد مرا که بویی … از عالم عاشقان ندارد
چون از تو دهم نشان بآنکس … کز دیده و دل نشان ندارد
با سنگدلی چگویم این راز … کز دیده دو جو روان ندارد
با نااهلی چه قصّه خوانم … کاینجا بجز امتحان ندارد
در روی جهان ندیده حظی … هر دیده که این عیان ندارد
از نور رخ تو چشم جانم … چون جلوهٔ تو کران ندارد
گر روی تو از جهان نهانست … آیینهٔ من نهان ندارد

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

ای پخته هوای بخت بیدار … یك لحظه خیال و خواب بگذار
یعنی که گذر کن از دو عالم … یعنی خود را بخویش باز آر
تو تیره و جان ز تست پر نور … تو مست و جهان ز تست هشیار
بخت از پی وصل تست در راه … دولت بامید تست در کار
تو چرخی و کنج جسته چون بوم … تو گنجی و خاك خورده چون مار
تو مهری و ذرّه سان شده پست … تو بحری و گشته قطره کردار
تو شاهی و نزد هر گدائی … گم کرده و قار خویش بسیار
تا کی طلبی ز غیر چیزی … اندر دل تست منزل یار
بیرون ز وجود خود میندیش … افزون ز کمال خود مپندار
ماییم و تو بعد ازین حکایت … از ما چو گذشت لیس فی الدّار
گر غافلی از حقیقت خویش … بشنو ز زبان اهل اسرار

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

یا رب چکنم که چشم و دل را ایمن دارم ز شور و غوغا
از مدّ وجود سینه صحراست وز جزر شهود دیده دریا
بگرفت همه فضای جانم خورشید ظهور ذات و اسما
هر ذرّه ز من کنون جها نیست معمور بنور حق تعالی
سلطان مراتب وجودم چه جای سکندرست و دارا
هستیّ جهان جوی نسنجد در جنب غنای فقر اینجا
از فقرو نیاز و خاك خفتن خیمه زده‌ام بعرش اعلا
من دیده مقام خویش پستی بُردست مرا خدا ببالا
آنرا کـه خدای برگزینند او را چه زیان ز غیرت ما
ماییم کـه صفوت وجودیم گو باز کنید دیده اشیا
کاینک گفتیم حال روشن وینک کردیم قصّه پیدا

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

هر دم رسدم ز حضرت الهام کای خام بشوق دل بنه گام
دریاب که وقت نیست پیوست بشتاب که عمر نیست مادام
از هست که دیدهیچ جزنیست وز دهر که یافت هیچ جز نام
این یك نفس عزیز زنهار ضایع نکنی بکام و ناکام
در یک نفس است گربدانی آغاز هر آنچه هست و انجام
جامیست نفس پر از می عشق خوش‌وقت کسی که‌میکشدجام
زین جام شدست جان ما خاص زین باده شدست فیض ما عام
ای دوست دمی نفس نگه دار بگذار حدیث کفر و اسلام
بنگر بالای این دو معنی مرغی فارغ ز دانه ودام

مرغی پر او صفات بیچون نزهتگه او علیم علاّم
ما مرغ وییم در حقیقت باقی جهان همه دد ودام
ما را ز صفات داد خلعت ما را از ذات کرد انعام

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

ای طالب چهرهٔ منوّر آیینه بیار در برابر
تا آنچه مخیّلست وپنهان در دیدهٔ تو شود مصوّر
تو آینه‌ای ببینی این نور در خویش اگر نه‌ای مکدّر
گر آینه را صفا نباشد هرگز نشود لقا مقرّر
تو آینه صاف دار وآنگه اسرار وجود خویش بنگر
در هر نفسی هزار معنی در هر نظری هزار پیکر
هر چند که هست این تجلی دیدیم و نمیشود مکرّر
بر بینش ما کراست انکار چیزی که شد از ازل مقدّر
من نتوانم که حق نبینم ور خود ببرند بنده را سر
حق بر دل وچشم ماست غالب غالب که نمیکنی تو باور
داعی گفتیم بارها حق ور نشنودند بار دیگر

ما آینهٔ صفات و ذاتیم
جام جم و چشمهٔ حیاتیم

ترجیع آخر له ایضاً نوّرالله قبره

بزم عشقست و بادهٔ توحید   بخشش جان وحلقهٔ تجرید
عید وصلست ونیست قربانی   غیر جانم که‌لایق‌است به‌عید
نیست جز روی یار مادردور   شهدالله انّه اَشهید
شأن امروز حالتی دگرست   قیل فی‌العشق لذّةٌ لجدید
از اشارت بدوست پرسیدی   عارف عاشق فرید وحید
هر چه خواهی بگوی ها یا هو
لیس ما فی الوجود الاّ هو
یار بی پرده در میان آمد   گرچه‌همرنگ‌جسم‌وجان‌آمد
آتشی در دل جهانی زد   سبب قتل عاشقان آمد
این عجب کزسر بریدهٔ ما   سرّ پنهان او عیان آمد
جز یقین نیست طالب وحدت   کثرت از جانب گمان آمد
دل چومشغول‌شد بذکرحبیب   این سخن حاصل زبان آمد
هرچه خواهی بگوی ها یاهو
لیس ما فی‌الوجود الاّ هو
باز در جلوه آمد از هر سو   روی خود می‌نماید از هررو
میکند جلوه باهمه جز من   با منش تاچه درمیانست او
فوق ایدیهم[1] است تا بگشود   باز بر قتل عاشقان بازو

۱ــ اشاره به: « یدالله فوق ایدیهم» آیهٔ ۱۰ ازسورهٔ ٤٨ (الفتح).

دست غیری درین میانه کجاست　　　اثر از غیر نیست یکسر مو
چونکه در چشم ما نیامد غیر　　　بشنو این نکتهٔ نکو نیکو
هرچه خواهی بگوی ها یاهو
لیس ما فی الوجود الاّ هو

این شنیدم ز کوی مستان دوش　　　جام بگذار و جرعه خم خم نوش
عقل و هوش از برون خانه بنه　　　در خرابات ما میا با هوش
سرّ عشق از سماع این معنی　　　در دل آتشین من زد جوش
گر جهان جمله جام یك معنیست　　　صرف توحید از همه می نوش
بزم یارست ازو مشو غافل　　　هیچ از یاد او مباش خموش
هرچه خواهی بگوی ها یاهو
لیس ما فی الوجود الاّ هو

سفر ما همیشه درما بود　　　گرچه درعین موج و دریا بود
گرچه اشیا مظاهر عشقند　　　بخود او دایما هویدا بود
لا که امکان کاینات ازوست　　　واجب آمد که عین الاّ بود[1]
رقم اوّلین چو بود الف　　　هم الف بین که آخر یا بود
خواست داعی که نام یار برد　　　که بدین نکته عشق گویا بود
هرچه خواهی بگوی ها یا هو
لیس ما فی الوجود الاّ هو

---

۱ — « لا » در مصراع اول و «الا» در مصراع دوم اشاره است به : لااله الاالله .

و ایضاً له قدّس الله سرّه

ایّها العشّاق مـژده در رسید کانچه اندر پرده بود آمد پدید
چشم ماروشن بدید از لطف حق آنچه عمری گوش مردم‌می‌شنید
گنج پنهان آشکارا شد بما دل بنقد خود رسید و آرمید
جان بجانان باز پیوست این‌زمان وز تعلقهای این عالم برید
میرسد هرلحظه اکنون این ندا کای مقیّد بشنو این بیت فرید
توبهٔ سالوس می‌باید شکست پردهٔ پندار می‌بایـد دریـد
شادباد آن‌دل که‌همچون من‌بیافت چشم اوروشن که‌همچون من‌بدید

دیده‌ام من‌جلوه گاه روی یار
اوّل و آخر، نهان وآشکار

میکند جلوه بهر سویی ببین روی او هر لحظه از رویی ببین
صورتش در حسن رخساری نگر معنیش در بند گیسویی ببین
هردمش در راه بازاری بجوی هر زمانش بر سر کویی ببین
غیرتش گوید که غیرازمن‌مجوی کی ترا گفتم که نیکویی ببین
از میان نازکان گویـد کنار گفت وگویش بر سرمویی ببین
تا ابد بر من کمـان کین کشد گرکسم گوید که ابرویی ببین
گویمش آیینهٔ تست اینهـا گر نکویی تو وگر گویی ببین

دیده‌ام من‌جلوه گاه روی‌یار
اوّل و آخر، نهان و آشکار

ای جهانی عاشقان زار او   بلبلان واله گلزار او
لاله در هجران او دلسوخته   ارغوان خونین‌دل وافگار او
رنج‌نارنج آتشی از عشق‌اوست   می‌فروزد روز وشب ازنار او
خیری ازدردفراقش زردرنگ   بار خاطر نرگس[1] بیمار او
فاخته کو کوزنان ازجستنش   گفته با قمری همه اسرار او
سبزه و آب روان جویان او   اشکباران ابر زیر بار او
شکر می‌آرم که غایب نیستم   حاضرم مستغرق دیدار او

دیده‌ام من جلوه گاه روی یار
اوّل و آخر ، نهان و آشکار

این‌چه‌عشق وآتشست آیا که‌هست   درهمه خلق جهان هشیار ومست
در گرفتست آتشی اندر همه   در زمین و آسمان بالا وپست
ذرّه‌ای بی مهر او هستی نیافت   قطره‌ای بی بحر او صورت نبست
عشق او ساریست اندرجسم وجان   درزبان وچشم‌و گوش‌وپای‌ودست
چیست آن کز مهر اورودر کشید   کیست آن کزعشق‌اوخالی‌نشست
تیغ مهر او دل ما پاره کرد   تیر عشق او درون ما بخست
چون دل من شد تهی از غیراو   دیدم آن ساعت که عالم زوپرست

دیده‌ام من جلوه گاه روی یار
اوّل و آخر ، نهان و آشکار

گرچه ذرّات جهان آیینه کرد   منزل خود در درون سینه کرد
گنج پنهان در درون ما نهاد   وین دل ویران ما گنجینه کرد
خانهٔ خود خواند وآنگاهش تمام   بی‌نیاز ازآز ورشك و کینه کرد

---

۱ — «د» ترگس و:

خطبه‌ای برنام خود آنجا بخواند   نامش آنکه مسجد آدینه کرد
ازازل جان اندرین مسجد نشست   طاعتی خوش تا ابد دیرینه کرد
مرغی آمد نام او روح القدس   درمیان طاعت جان چینه کرد
چینه‌گاه وچینه ازبهرچه بود   بهر آن جلوه که یارم دینه کرد

دیده‌ام من‌جلوه‌گاه روی‌یار
اوّل و آخر نهان و آشکار

یك تجلی کرد از ذات و صفات   یار و روشن کرد جمله کاینات
شد معین جمله اطوار وجود   شد مهیّا جمله اوصاف و ذوات
از جمال آن تجلی کعبه ساخت   وزجلال آن تجلی سومنات
مسجد و میخانه را در باز شد   قیل فیه هو و فیها قیل هات
از تقابل شأن اسما شد پدید   وز شئون عالم اسما سمات
از برای آنکه غایات ظهور   در وجود آید بزیّ ممکنات
وندرین اطوار حق ظاهر شود   پس‌بگویم من که یا روح‌الحیات

دیده‌ام من جلوه‌گاه روی‌یار
اوّل و آخر، نهان و آشکار

روز وشب کارم همه سودای‌اوست   مردوزن‌پیر وجوان‌جویای اوست
گیر ودار و انقلاب روزگار   باز دیدم فتنه و غوغای اوست
نیست اسمی بیش ازموج وحباب   ورنه جمله جوشش دریای اوست
جسم وجان مادرین عالم که‌هست   هردو از کهساروازصحرای اوست
هم شمال و هم صبا تا میوزند   از نسیم لطف روح افزای اوست
آفتاب وماه وهر نوری که‌هست   پردهٔ حسن جهان آرای اوست

گر کسی خواهد که بیند روی او　　دیدهٔ داعی نه تنها جای اوست
طالب دیدار او هر کس کهٔ هست　　هرچه هست آیینهٔ سیمای اوست

دیده‌ام من جلوه‌گاه روی یار
اوّل و آخر، نهان و آشکار



وله ایضا اناراللّه برهانه

عجب دریای بی پایان نوری همیشه در تجلّی و ظهوری
ز خورشید تو خالی نیست ذرّات که میگوید که ازیك ذره دوری
نه‌ای غایب نمی‌بینند خلقت وگرنه با همه کس درحضوری
عجب دارم ازین بی‌دیدهٔ چند که دارند از جمال تو صبوری
صدور فعل خلق از مصدر تست که آرایندهٔ سرّ صدوری
ز تو دارند مردم حول وقوّت چه در معنی چه در اسباب صوری
چه‌میگویم که‌جز عین‌تو خود نیست ترا غیر تو شد نامی ضروری

بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج و همه اشیا طلسمیست

صفات عین ذات تو کثیرست پس از اغیار وغیری نا گزیرست
ز بهر اختلاف وصفِ آبست که‌نام‌ازبحروازجوی وغدیرست
ز بسط عین یك انسانست ای‌جان اگر رسم مرید و اسم پیرست
بجز تأثیر سلطان نیست حقّا که در حکم وزیر ومهر میرست
دلم‌ترسید و گفتم «حسبنااللّه»[1] بدان‌ای‌دل که‌او «نعم‌النصیر»[2]ست
چه گفتم غیر کو تا دل بترسد وگرچه‌این‌سخن‌قولی خطیرست

۱— اشاره به آیهٔ ۱۶۷ ازسورهٔ ۳ (آل‌عمران) .
۲— اشاره به آیهٔ ٤۱ ازسورهٔ ۸ (الانفال).

خطر هشتم اگر از من بپرسند   بتحقیقی که قول این فقیرست
بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج وهمه اشیا طلسمیست

طلسم از گنج می گویی که بردار   که تا گنج نهان آید پدیدار
ندارم زهره نافرمانی تو   ولیکن این عجب کاریست دشخوار
اگر رفع طلسم از گنج خواهند   بباید مردن از عالم بیکبار
دگر بر آنکه آید گنج پیدا   شود سرمست از استغنای دیدار
چنان گردد که گویی پرز گنجست   شود دیوانه وار و گوید اسرار
ینادی القوم انی الکنز حقاً   و قولی ذا ولو عذبّت بالنّار
چو حلاج این نگویم من ولیکن   بگویم ورچه برسر دار
بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج وهمه اشیا طلسمیست

جهان پرده است و نقش پرده اشیا   برین پرده تو پیدا کرده اشیا
بری نقشیّ و نقشی دیگر آری   بهر لحظه ز تو آورده اشیا
بعلم و قدرت خود این مراتب   مهیّا کرده و پرورده اشیا
چه نعمتهای گوناگون هستی   که از انعام عامت خورده اشیا
ازین نعمت نبرده بیش از انسان   چه گر برداشته ده مرده اشیا
ورای حسن انسانراست آنی   که آن باز آدمی اسپرده اشیا
نه ازخودداشت اشیا، آن تو دادی   که ذات تست زنده، مرده اشیا
بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج وهمه اشیا طلسمیست

تویی مختار مطلق فاعل فعل   مؤثر در جهان و جاعل فعل

نمایشهای اطوار تو فعل است　　کسی زین به نگوید حاصل فعل
مرا فعّال مطلق در شهودست　　نگردد دیدهٔ من مایل فعل
توازهستی که داری فاعلی لیك　　جهان از نیستی شد قابل فعل
بتقدیر تو صادر باشد افعال　　از آن هم فعل توشد حایل فعل
طریق اعتزال ازمن نیاید　　چو جبری نیستم من عازل فعل
بگویم فعل اگر منسوب اشیاست　　چو اشیا نیست نبود حامل فعل

بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج و همه اشیا طلسمیست

صفات تو قدیم و عین ذاتست　　همه سر چشمهٔ آب حیاتست
ازان منبع همی جوشند اوصاف　　که در جوی ذوات کاینائست
کسی کوعلم را گویدنه عین است　　رهین اختلافات صفاتست
همه در ذات ذاتست این حقایق　　مرا زین قول از کثرت نجاتست
ترا در هر اثر شانی دگر هست　　وگرچه جمله خود یك التفاتست
بگاه التفات آنکس که سجده　　نیارد ساجد لات و مناتست
عبادت کردن غیر تو هیچ است　　که غیر تو خیالی بی ثباتست

بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج و همه اشیا طلسمیست

اگر بودند اشیا از تو بودند　　که از قول تو امر کن شنودند
مهیا جمله سروان حقایق　　چو تو گفتی الف قامت نمودند
نشسته ماهرویان معانی　　چو بی گفتی همه گیسو گشودند
چنین هر ذرّه از حرفی مناسب　　کمال ذات و وصفی می‌فزودند
همه می آمدند از علم رقصان　　بسوی عین و خوش خوش می‌سرودند

چو مستِ هستی تو جمله گشتند ز داعی عقل و هوش او ربودند
نه خود بودند لیکن بوده نقشی بمرآتی که شان زومی زدودند
بجز ذات تو هستی جمله اسمیست
تویی گنج و همه اشیا طلسمیست

وایضا طیب‌الله مضجعه

الا ای که از دست خویشی نفیر   که تا چند باشم درین ره اسیر
ز مطلوب خود دور و اندر طلب   ز نور خدا ناشده مستنیر
خداوند خود جستهٔ نایافته   شب و روز در حسرت ودر زحیر
بخلوت نشستهٔ بسی گفته ذکر   بفکرت بسی تیز کرده ضمیر
بهر حلقهٔ درس و هر جا شده   تفحص کنان از صغیر و کبیر
نظر کرده اندر تصانیف خلق   که باشدکه آید یکی دستگیر
به آخرشده حیرت افزون وهیچ   بیا ای فقیر و شنو قول پیر
چه‌جویی‌خدا رازهر گفت‌و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی
الا ای به پندار خویش از جدل   شده گرم بازار خویش از جدل
بنا حق دهی انفعال کسان   که بالا کنی کار خویش از جدل
بآخر بخواهی شدن گفتمت   گرفتار آزار خویش از جدل
بگویی کلامی ز انکار خصم   کنی باز انکار خویش از جدل
پی روح باید شد ومیروی   پی نفس مردار خویش از جدل
نچیدی گل حسن خلقی ز خود   شدی عاقبت خارخویش از جدل
خدا گفت کم‌کن جدل هوش دار   تویی مست گفتارخویش از جدل
چه‌جویی‌خدا را زهر گفت و گوی
خدا را زمرد خدا بازجوی

سفر کردی‌ای خواجه گرد جهان   گهی مایل خلق و گاهی جهان
زیارت گهی هر کجا یافتی   نهادی بر آن روی خود را زجان
ز قبر و ز قلب عزیزان همه   نجستی مراد دل تا توان
که باشد که‌یابی خداوند خویش   بچشم نهان یا بچشم عیان
ندیدیش هرگز نه بینیش نیز   و گر جویی او را ز کون ومکان
مگر آن‌زمانی که آگه شوی   ز جان عزیزان روشن روان
از ایشان بجویی خداوند خویش   کز ایشان شود هر بیانی عیان

چه جویی خدا را زهر گفت و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

خدا را برو این دلایل بهل   چو بیحاصل است این رسایل‌بهل
نوشتند از افسانها صد هزار   بدان گر ده نفس تو مایل بهل
برو از پی دید مردان حق   چو بسیار شد قول قایل بهل
میان تو و حق سخن حایل است   سخن کن بباقی و حایل بهل
معارف که با جان بماند بجوی   وساوس که آیند زایل بهل
سخنها که با قول پروردگار   نخواهد شدن هیچ آیل بهل
ترا چون وسایل رجال الله اند   وسایل بگیر و ومسایل بهل

چه جویی خدا را زهر گفت و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

لغت خواندی‌وصرف‌ونحوواصول   معانی و منطق، نجستی وصول
همه عمرت اندر جوانی برفت   نشد در دلت دخل ودرجان‌دخول
کتب خوانده، ناخوانده‌یک‌حرف‌عشق   نه فضل است این طورهست این فضول
ازین حرف مقصود من هست‌الف   الف‌خوان، الف‌دان، الف کن‌قبول

عیانت شود گر بیان الف   رهی باز از دست قال یقول
تجلّی که در نقطه است و الف   مبرّاست از اتحاد و حلول
یکی نکته بشنو ز ما در طلب   رها کن سخنهای با عرض وطول

چه جویی خدا را ز هر گفت و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

بیا ای که میلت بگفتار هست   که با من سخنهای اسرار هست
ز نثرم بسی هست مجموعها   ز نظمم ورقهای اشعار هست
حدیث سنایی روشن روان   سخنهای مُلاّ و عطار هست
عوارف،حقایق،فصوص ونصوص[1]   حدیث سر منبر و دار هست
زوحدت، ز کثرت زجمع وزفرق   سخن هست وزین شیوه بسیار هست
گرت گوش باشد سخن بشنوی   ورت دیده‌ای هست دیدار هست
چگویم نیایی تو خود پیش ما   که قیدیت ازبحث وتکرار هست

چه جویی خدا را زهر گفت و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

مدان پیر بی درد مرد خدا   که مرد خدا راست درد خدا
نه این مردمانرا زحق حاصلیست   که مردم جدا اند و مردان جدا
دهم من نشانی بمرد خدات   صفا پرور عاشق بی ریا
کمالات عالم دروجمع و هیچ   نیاورده با سر که هست این مرا
از آحاد مردم شمارنده خویش   فقیر و حقیر و کم و بی‌نوا
اگر چه که گوید خدا با دلش   که من مستوی ام تویی مستوا
تو غافل کزو حق بجویی و او   بگوید ترا بی زبان کای بیا

۱ — دراین کلمات اشاراتیست بکتبی نظیرعوارف المعارف وفصوص الحکم وجز آن.

چه جویی‌خدارا زهر گفت و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

سخنهای کهنه‌است‌اگرچه سدید   بجو لذّت دل ز قول جدید
بتازه چو طبع تو عادت کند   نتابد مزاج تو دیگر قدید
کسی کو بلذّت بداند سخن   خدا آفریدش سعید و رشید
میان وی و آنکه ذوقیش نیست   بود از زمین تا بعرش مجید
سخن را مزادست در عصر ما   که آمد ببازار هل من مزید
سخن را که خواهد خریدن زما   و گر چه وحیدیم ما و فرید
بهر حال بشنو زما این سخن   که با من همی گفت‌پیر،ای‌مرید

چه جویی‌خدا را زهر گفت‌و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

شدم در ره خویشتن گامزن   گذشتم بهر مجلس و انجمن
طلبکار حق گشتم از هر کسی   ز پیر و جوان و زمرد و ز زن
ز بیگانه و آشنا هر که بود   ز وارستهٔ راه و از ممتحن
ز اصحاب دین و ز ارباب کفر   ز بطرك ز رهبان و گبر و شمن
شنیدم سخن از فقیه و فقیر   ز زاهد ، ز عشّاق بیخویشتن
بجز گفت و گوداعی‌از کس‌ندید   سخن بود اندر میان و سخن
بآخر رسیدم بمردان حق   خـدا را نمودند مردان بمن

چه جویی‌خدارا زهر گفت و گوی
خدا را ز مرد خدا باز جوی

و من جملة وارداته نور الله قبره

هر که درین ره ننهادست پای   از پی ما گشت ملامت فزای
یار زمانی کـه کند پرده دور   زاهد صد ساله بگو اندر آی
یار ببردست ز من هوش و دل   باز نماندست مرا عقل و رای
فتنهٔ رخسار چو روز ویم   گریه‌کنم‌شب همه شب های‌های
من که دلم نیست ز تاب غمش   چه غمم از عالم هستی نمای
سوخته‌ام چون نشوم تیره روز   شیفته‌ام چون نروم من ز جای
چون برسد ورطهٔ تقدیر تو   بنده چه تدبیر کند ای خدای

قدهجم العشق و هاج الهوی
واحترق القلب و دام الجوی

گاه دل و دیده پر از خون کنم   گاه سر اندر سر گردون کنم
گه گله‌از بخت کنم، گه زدوست   گه سخن از خاطر محزون کنم
گه شود از شیوهٔ لیلیم یاد   گه صفت حالت مجنون کنم
راست روم گاه چو حرف الف   گه حرکت بر صفت نون کنم
گاه روم زیر و زبر از خیال   گاه ره وسوسه هامون کنم
هر دم ازین راه بیکسو شوم   هر نفس این کار دگر گون کنم
دل بنهم از همه عالم ولی   چون‌ز‌درون عشق توبیرون کنم

قد هجم العشق وهاج الهوی
واحترق القلب و دام الجوی

آوه ازین دیدهٔ گریان من   آوخ ازین درد فراوان من
ای مه من درد من از عشق تست   روی مراد آر بدرمان من
زلف تو و روی تو خواهم همین   کفر تو این باشد و ایمان من
ای گل من از چه سبب گفته‌ای   نیستی از جنس گلستان من
قمری طوق تو نیم پس چراست   سلسلهٔ مهر تو در جان من
دیده‌ام از نرگس باغ تو نیست   چون بتو بیناست پس انسان من
لالهٔ دست تو نیم پس چراست   عشق تو در سینهٔ سوزان من

قد هجم العشق و هاج الهوی
واحترق القلب و دام الجوی

من نه درین دایره بودم که یار   گفت درآ تا بشوی بی قرار
عاشق و سرگشته و بی جان و دل   بیخود و آواره و حیران و زار
نیستی آری و در آن ایستی   سال و مه و روز و شب و روزگار
عشق ز هستی خودت پس دهد   خلعت با زینت نامستعار
بر سر تختیت نشاند ز نور   بر تو کند طلعت خود آشکار
هر دو جهان بینی در طلعتش   با همه احوال و همه گیرو دار
عشق ازین طور تصرّف کند   گوید هی عاشق بی اختیار

قد هجم العشق و هاج الهوی
واحترق القلب و دام الجوی

زمرهٔ عشّاق کجایید هان   یار نخواهد شدن از ما نهان
طالب عشقست که از حسن خویش   بر خورد و جلوه کند این زمان
آینه‌ها صاف و مهیّا کنید   از دل و از دیده و روح و روان
تا بخود از خویش تجلّی کند   و آینه را بهره رسد در میان

آینه ما ییم و همه جزو ما　　دوست همی بیند خود را درآن
طیره مشو کاین سخنی روشنست　　گفته‌ام ای خواجه بیابی عیان
بلکه نه‌ازخویش همی گویم‌این　　عشق همی گوید این داستان

قد هجم العشق و هاج الهوی
و احترق القلب و دام الجوی

گفتۀ اسرار مگو بیش ازین　　چون نزنم دم ز دل آتشین
گفت مرا یار بگو سرّ من　　خیز بمن هر دم و بامن نشین
فاش کن‌اسرار ومترس از کسی　　ورچه بود منکرت‌اندر کمین
می شنوم من سخن یار خود　　می‌نکنم فکر چنان و چنین
حفظ نهادند نگه داردم　　از خطر چشم بدعیب بین
لست من المنکر مستعذراً　　ان برزالحق و لاح الیقین
خاصه که مستم زمی‌معرفت　　عشق خدا درسر وساقی قرین

قد هجم العشق و هاج الهوی
و احترق القلب و دام الجوی

میرسد از عشق مرا چون مدد　　سوز من آخر نشود تا ابد
آتش آنکس که بود از هوس　　ناید با آتش من درصدد
آتش زاهد شود از سبحه تیز　　آتش من از سبحات احد
نور خدا در دل من بر فروخت　　سوخت‌همه کثرت خلق وعدد
چونکه‌خدامیدهداین‌درد وسوز　　می‌برد از پیش دل بنده سد
طالع داعی که موافق فتاد　　سوز ونیاز آمدش ازبخت وجد

سوخته ام سوخته‌ام سوخته   سوختگانرا نکند عشق رد

قد هجم العشق وهاج الهوی
و احترق القلب و دام الجوی

فی‌القصاید المسمی بالسبعة السیارة

له ایضاً

مرا دلیست که آن بی قرار می‌باشد
بجست وجوی رخ و زلف یار می‌باشد
حکایت سر زلفش زباد می پرسد
ز بهر عارض او با بهار می‌باشد
همی رود ز پی تاره تاره از زلفش
تفحّصش ز یمین و یسار می‌باشد
ز شعله شعلهٔ رخسار او همی طلبد
هر آنچه خاصیت نور و نار می‌باشد
زمانی از پی آن بی‌قرار می گردد
زمانی از پی این بی مدار می‌باشد
ببوی آن چو طلبکار نافهٔچین است
از آهوان که بسوی تتار می‌باشد
بیاد اوسوی نخشب همی رود که درو
مهی بسوی چهی هاموار می‌باشد
وآنکه ازپی زلف ورخست‌وبس‌نی‌نی
هرآن صفت که در ان‌شیوه‌کارمی‌باشد
پی صفات مناسب پس او همی گردد
همیشه طالب این کار و بار می‌باشد

مصاحبیست مر اورا که‌نام او فکرست
همی دواندش آنجا که کار می‌باشد
همی رود بچمن اهل آن همی نگرد
که از برای چه هریک ببار می‌باشد
زبهر چیست بافراط بسط وقبض آنجا
یکیست مست ویکی هوشیار می‌باشد
پیاله گیر چرا گشته است لاله مدام
بنفشه از چه سبب سو کوار می‌باشد
زبهر آن لب وخط کارخانه‌شان هست این
اگرچه مختلف این پود وتار می‌باشد
مگر که خیرهٔ اوصاف اوست خیری هم
زدرد دوست چنین زرد وزار می‌باشد
زبان سوسن اگر لال نیست دروصفش
چرا نشد که بگفتار یار می‌باشد
دوچشم نرگس اگر نیست اندروحیران
چه خواب نیست درو وخمار می‌باشد
میان باغ رو و می‌نگر در آن عجبان
که بر کنارهٔ هر جویبار می‌باشد
کشیده است زبان بید صد هزار چرا
یکی اگر بجهان ذوالفقار می‌باشد

---

۱ — «مل» (کلمه آخر را ندارد .) مل : این .

بجانب که اشارت همی کند سر سرو
بر آسمان ز چه دست چنار می‌باشد
بگو که‌روی گل‌وزلف‌سنبل‌ازچه‌سبب
یکی گشاده، یکی تاب دار می‌باشد
برای کیست‌چنان‌خم بپشت نسرین‌هم
چنین که بردل مشکین غبار می‌باشد
برای کیست گریبان یاسمین پاره
فتاده سبزه چـه در انتظار می‌باشد
تغیّر از چه بریحان و بوستان فروز[1]
چوخوش نظر که‌سیه زردوار می‌باشد
رای کیست که‌هست‌ارغوان‌خونین‌دل
در ازدحام چو بر شـاخسار می‌باشد
چه‌آتش است که‌نارنج را بجان زده‌اند
که همچو نار چنین شعله‌بار می‌باشد
ز اشك بسته بصد رنگ دانهٔ انگور
چرا بـدیدهٔ رز بی شمار می‌باشد
دهان نخل بشکر که هست رطب لسان
کش‌این عبارت شیرین گذار می‌باشد
هزارمیوه که‌هریك‌برنگی وطعمیست
که بر درخت بچندین شعار می‌باشد
چرا درین طلب‌وجستجوی‌واین هوسند
که در سر همه بی اختیـار می‌باشد

۱ـ اصل . بوستانست فروز (متن تصحیح قیاسیست).

بهل بهانـه مقرّر همه همی دانیم
که نقد ما ز که اندر عیار می‌باشد
کسی کسیکه درین سال وماه ولیل ونهار
بگردش از پی او روزگار می‌باشد
کسیکه از پی حکمش کواکب ومه وخور
روان بتوسن گردون سوار می‌باشد
۲٦۲۰ کسیکه لوح وقلم، عرش و کرسی وافلاك
بامر او همه را اقتدار می‌باشد
کسیکه جمله عقول و جواهر علوی
بذات او نه بخود استوار می‌باشد
کسیکه جملهٔ ارواح با ملایکه زو
نه در دیـار و یا درد یار می‌باشد
کسیکه بردن جان باز از آستانهٔ او
بسوی خانهٔ تن بار و عار می‌باشد
۲٦۲۵ کسیکه کرد زخون دو دیدهٔ عاشق
پدید رنگ که در لاله‌زار می‌باشد
کسیکه از گل وصلش چو بو برد عاشق
درون سینهٔ او خـار خـار می‌باشد
کسیکه قمری جان زو همی‌زند کو کو
هزار بار که تا مرده سار می‌باشد
کسیکه بلبل دل می‌طپد ازو چندان
که نالهاش همه زیر و زار می‌باشد

کسیکه گر طلبد جان‌برای آن قربان
هـزار عاشق اشتر قطار می باشد
کسیکه گفت بعاشق عنان‌خویش بکش
هزار بار و گسسته مهار می‌باشد
کسیکه دلبر توحید او چو غمزه زند
بتیغ غمزهٔ خنجر گزار می‌باشد
کسیکه غیرت او غیر عاشقان نکشد
یکی که بهر دو عاشق بغار می‌باشد
کسیکه از دم وحدت بهر که داد بقا
بپای دار فنا پای‌دار می‌باشد
کسیکه هر که‌هوادار اوو عاشق اوست
هوای عشق برو سازگار می‌باشد
کسیکه گر توغم‌عشق اوخوری روزی
هزار سال ترا غمگسار می‌باشد
کسیکه هر که طلبکار رحمت او شد
عروس لطف ویش خواستار می‌باشد
کسیکه کرد بعمدا هزار بی ادبی
زبان عاشق و او بردبار می‌باشد
کسیکه‌جان‌بمیان می‌نهندومشکل‌هم
نگار وصل وی اندر کنار می‌باشد
کسیکه‌هست‌محبّ آفرین‌وعشق‌نگار
جزاو جهان همه نقش ونگار می‌باشد

کسیکه هست تجلّی او یکی و از آن
ظهور حال هزاران هزار می‌باشد
کسیکه در همه احوال و جملهٔ آثار
نه آنکه یك اثر از وی دوبار می‌باشد
کسیکه داعی حیران بی دل مسکین
بهر چه گفت ازو شرمسار می‌باشد

قصیدة اخری له ایضا

چه توان گفت درین قصّه که از جام قدر
همه را باده نصیب است ومرا خون جگر
برضا آتش حسرت بنشانم کاین آب
هست‌ازان چشمه کزو کرد خضر آبشخور
نیّت اینست ولی صبر و رضا را دل تنگ
جمله گفتست کزین خانه بدر تا پس در
من که خلقی نشدم ملك بود انصاف آن
که نهم دعوی رفتار ره عشق از سر
ای ره عشق که دوری زمن و هست عیان
که سراسر همه بیم سری و خوف خطر
گر ندارم قدمی در تو ولی با تو دمی
دارم و کرده ام از راه روانت باور
در بیابان فنای تو بسی سر غلطان
در نمکسار بلای تو بسی جان مضطر
یک خضر آب حیاتی ز تو آورده بکف
تشنه لب مرده درین راه هزار اسکندر

۱ — عنوان از «مل» است .

چل ولی در تو بپرداخته از ضعف روان
چشمهاشان شده از خورد کلاغی کمتر
از پی غارت حجّاج سیه رویی چند
سیر از خون غریبان شده و نعمت وزر
آن یکی زهد همی ورزد و تقوی وورع
شده این یك بخرابات و کند هرچه بتر
آن یکی دل تهی از ظلم کند کسب حلال
وین ز خون دل مردم بکند پر ساغر
آن شود خسته وبی برگ وبجان درماند
وین بعمری نشود یکسر مو زیر و زبر
از دو بیرون نبود گر نظر آرد عارف
بی‌نیازی خدا باشد یا لطف نظر
نظر لطف کدام است یقین ناکامیست
نعمت ومعصیت این قهر خدا دان یکسر
چون نه قهرست کزو کام روا غافل شد
چون نه لطف است که ناکام بود دست بسر
کای خدامن چه گنه کرده که کامم ندهی
از سر لطف بسوی من بیچاره نگر
ای خدا هست زمن شومی و تقصیر و گنه
تو ز جرم من سر گشتهٔ مضطر بگذر
ای خدا نیست زمن طاعت در خور صادر
بس بود طاعت نالایق من جرم دگر

ببد و نیک نگه کردم و بد کردارم
از مکافات بـد من بگذر ای داور
این مناجات درو لذّت عجزی عجب است
که به از دنیی و عقبی [است] و مافی المنظر
بس بود صورت ناکامی او کام بنقد
با خدا باش بنقد و دگر اندوه مبر
غفلت کام روا هست حجابی او را
ور عقوبت رسدش عین عذابست و خطر
کام دنییت نیرزد بحجاب و بعذاب
پس هم امروز ترا وعدهٔ فردا بهتر
گوییا حکمت ناکامی مؤمن اینست
صبر کن داعی و گردن بنه و حکم سپر

قصیدة فی مدح الشیخ المحقق سالك الاطوار و عارف الاسرار[1] مرشد الحق و الدین ابی اسحق البهرامی

چه شیوه ایست خدا را ببین و جان بسپار
هزار جان مقدّس فدای شیوهٔ یار
ز ذرّه ذرّه چو خورشید چاشت غمزه زنان
ز قطره قطره کرشمه کنان چو ابر بهار
چو عشق با دل جان بخش عاشقان بمیان
چو حسن از نظر تنگ زاهدان بکنار
نمود چهرهٔ زیبا که الحذر آتش
گشود عارض رنگین که الصّلا گلزار
ز لعل لب دل و جان کرده غرق سرمستی
ز چشم مست جهان ساخته خراب خمار
بخال برده خیال از سرم ببین جادو
بزلف بسته خرد در دلم ببین عیّار
بکنج سینهٔ عالم خزیده کاین خانه
بصدر دیدهٔ مردم نشسته کاین بازار

---

۱ — چهار کلمهٔ اخیر از «مل» است .

همیشه طلعت او با ظهور در پرده
مدام عاشق او با حجاب در اظهار

حجاب مانع مجنون نبد زهی دیده
نقاب حایل لیلی نشد زهی دیدار

بیا و از دل من این معامله می پرس
گرت بود دل دانایی و سر اسرار

زمانه داشت همه آرزوی نقش و نگار
گرفته آینهٔ کون سر بسر زنگار

نبود در دل هیچ آفریده این معنی
نبود حوصلهٔ کس قرین این گفتار

جهان ززبدهٔ خود گوهری مهیّا کرد
که در زمانه نه سبّاح دیده نه سیّار

بشکل قطره و بحر محیط ازو در موج
مثال ذرّه و نور بسیط [1] ازو در کار

ملک بحلیهٔ او کرده صدهزاران فخر
اگرچه اوزفلك برده هرزمان صدعار

مدار غایت هستی اگر چه بود برو
کمال مرتبه را نیستی نهاد مدار

باین وسیله شد آیینهٔ تمام وجود
از آنچه هست شمار و از آنچه نیست شمار

زعرش و فرش و زجان و زجسم و زهر چیز
که هست ممکن از ین سا کن و از ین دوّار

۱ — «د» درحاشیه افزوده : ومهرمنیر .

درو ز هردو مقابل حقیقتی ظاهر
درو ز هردو موافق طریقهٔ اضمار
وجوب واجب وامکان ممکن وآنگه
لطیفه ای که ولا تدرکنّها الابصار
چو کرد صورت ومعنی تمام درخود حصر
نهاد نام خود انسان و جامع الاطوار
بدین وتیره چو خود دید ملك بی پایان
گهی سفر به یمین کرد و گه سفر به یسار
گهی بجانب اسفل فشرده پای امل
گهی بعالم اعلی نهاده روی قرار
گهی ببست ز تقلید سبحه در گردن
گهی گشاد بتحقیق از میان زنّار
به نیم حبّه گهی کرد باوجود امساك
همه وجود گهی کرد بر عدم ایثار
همی شد وسفر ملك خویشتن میکرد
رفیق عمر جهان سال وماه ولیل ونهار
وجود مطلق خود را کمال می طلبید
از آن مقیّد خود می شد اندرین ادوار
رسید نوبت اطلاق و سر برون آورد
ز جیب معرفت و کشف زبدهٔ احرار
خلاصهٔ دوجهان مرشد الحق آنکه قلم
زعجز خواست در احصاء مدح اوزنهار

تو از صمیم دلم واقفی خداوندا
چگوید و چه نویسد فقیر بی مقدار
کنون که مقصد عالم معینست مرا
کجا روم بکه گویم حدیث یار و دیار
چو جام خضر تو داری دل از تو گردد مست
چو مست فیض تو ام جان کجا برم هشیار
زجان شیفته گویم کلام یا لب دوست
ز زلف یار بگویم حدیث یا دل زار
نهاده جان پی لعلش مدام پای قدح
فتاده دل پی زلفش همیشه بر سر دار
چگونه دل بنهم بر سفیدهٔ دم صبح
که میرسد ز پی او سیاهی شب تار
ز روی او نشود حل تمام مسئله ای
که مشکلش نکند باز زلف او صدبار
اگر چه نیست لقا بی‌بلا و گل بی‌خار
یقین که پیش شماهست کشف این استار
دلم بسوخت ز حسرت خدایرا ساقی
بدار کاسهٔ من، تا بچند دار و مدار
زذوق زنده‌دلان مست کن مرا در دور
که از تفکّر بسیار مرده‌ام بدوار
زدست عقل خودم شیوهٔ جنون بودی
گرم نبودی بر حضرت تو استظهار

چنانکه مبدأ القاء این سخن زتو بود
چنانکه‌ازتو شد الماع اینچنین انوار
تمام پرده ز رخسارهٔ سخن بر گیر
غبار شبهه از آیینهٔ دلم بـردار
نمی‌شود بمثالی مقرّر این معنی
نمیشود بحضوری معیّن این احضار
من از کجا طلبم حلّ این‌سخن امروز
که نیست غیر تو در دار معرفت دیّار
طریق کشف تو داری مرا بفکر مهل
رهی نمای ورهی رابحال خود مگذار
تفطن من اگر اندکست نیست غمی
که از جناب تو دارم تلطّف بسیار
بدانم ار تو بگویی هزار راز یکی
ندانم از نظر خویشتن یکی ز هزار
نکرد فکرت مزدور رخنه بی استاد
نساخت فطرت استاد خانه بی معمار
بکن تمـام خدایا بنای معرفتم
بیمن خاطر معمور مقتدای مشار
بحق مشرع وافی ابنیاء کرام
بحق مشرب صافی اولیای کبار
که باد سایهٔ مخدوم تا ابد باقی
چومهربرسراهل‌جهان کباروصغار

قصیدة فی صفة الخلوة و ارکانها و شرایطها و اسرارها و آدابها ایضاً له قدس الله سره[1]

بیا بپیش صف ما و در صفا زن چنگ
قدم درست بنه همچو صوفیان و ملنگ
زپیش صف بصف آی و صفای دیگر جو
که تا صفا رسد اندر صفات ازین آهنگ
گر اربعینی و گر عشری آرزو شودت
میسرست ترا ای عزیز با فرهنگ
بگیر دست مربّی برو بخلوت خویش
که تیرگیش به از روشنی باغ و النگ
بصورت ار ظلماتست از ره معنی
درو ز آب حیوة و خضر مبین نیرنگ
خضر دلست و بود چشمه علم عشق کزو
نه بوی بر دسکندر نه رنگ دید اورنگ
ولی بباید رفتن درون این ظلمات
برفتنی کـه بود با قراری و پا سنگ

١ — بجای پنج کلمهٔ بعد در «مل» هست : من جمله افاداته .

ثمانیه است شروط جُنید بغدادی
زبهر طالب خلوت چنین زد اونیرنگ
وضوو ذکر و دگر گفت خلوت وصوم است
بصمت و نفی خواطر تمام شد شش گنگ
بشیخ خویش دلش بسته باشد این هفتم
نباشدش بخدا اعتراض هشتم ینگ
تمام این همه چون راست شد بفضل خدا
نصیب خود ببرد آن‌قدر که گرد درنگ
دلش فراخ شود وارد و صفاش رسد
که‌خوش‌بود بدلش‌وردوذکر و خلوت‌تنگ
نمایدش همه اخلاق نیك و بد بمثال
بخواب یا بخیال وز بعضی آرد ننگ
ازانکه صورت اوصاف نیک نیک بود
چنانکه امرد پاکیزه روی‌ودلبر شنگ
ولی صفات بد آنرا صور بد آید هم
چوخرس‌وخوك‌وخروگاووگرگ‌وشیروپلنگ
مهل که روبه نفست شود بصورت سگ
مهل که ماهی طبعت شود بسان نهنگ
تحوّلات صور در مرکبات چنینست
چو مفردات بود مفردت نماید ونگ
چنانکه آب ودرخت وستاره ومه وخور
فتاده بعضی و بعضی روان وبعض آونگ

ازین چو بگذری آنکه تنزّلات بود
تنزّلات معانی خاص ای سرهنگ
چنانچه مسجد و میخانه خانه و بازار
چنانکه‌منبرودارو چنانکه‌شهدوشرنگ
دگر لوایح و آنکه طوالع و دیگر
تجلّیات بود ای ستوده سیرت و هنگ
تجلّی اثر و فعل و وصف و اسم و دگر
تجلیات الهی که هست بی همرنگ
دگر تجلی ذاتی که مطلق از همه است
قلم شکسته ازوفهم رفته، دل شده دنگ
درین میانه عیوب و لطایفست و حجب
همه مسبّع چون آسمان نیلی رنگ
ولی بکشف مراتب که گفته شد که رسد
کسی که‌خوردن‌او کم بودبوزن‌وبسنگ
چنانکه خوردوی از چل‌درم نباشدبیش
وگرنه راه بمنزل نیارد از دل تنگ
که شرط کشف‌صفا وصفا بگرسنگیست
کجا نماید صورت چودارد آینه زنگ
پس از صفات رسد آفتی دگر در کشف
خیالهای مخالف چنانکه باز و کلنگ
شوند لشکری و آورند حمله بتو
بدفع‌شان‌چکنی‌جنگ کن‌بلشکرجنگ

بپوش جوشن صبر و بصوم گرد سوار
کمان زنفی کش وازدوام ذکرخدنگ
تمام کن حرکت از یمین بسوی یسار
بران خیال [....] اینست جنگ گیو وپشنگ
چو ملك خلوت تو گشت خالی از اعدا
بسلطنت بنشین حکم کن بروم وبزنگ
صفات نور تو رومی رخان بسته نقاب
صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ
زچیست خوبی ایشان، زترك فسق وفجور
زچیست زشتی اینها، زخورد باده وبنگ
زچیست خوبی ایشان، زترك لهوولعب
زچیست زشتی اینها، زنرد واشتا لنگ
رهت نمودم و اسرار خلوتت گفتم
کنون تو دانی وخلوت که هست قافیه تنگ
ره خدا نه همینست داعیا، کم فضل
که پرده هاست، بهر پرده صد هزار آهنگ

و ایضاً طیب الله روحه

شنو حکایت مـردان رجال قرآنی
که تا تو هم صفت عاشقان حق دانی
نخست آدم و نوح و خلیل وباز کلیم
مسیح باز و دگـر آنکه ما له ثانی
محمّد عربی سرّ اول و آخر
شهی که تا ابدا وراست ملک انسانی
بلی همیشه درین مُلك پادشاهی کن
که‌هر که هست گدای تووتوسلطانی
همه بسایهٔ نـور تو می کنند ظهور
تمام ذرّه و تو آفتاب رخشانی
یکیست صاحب تخصیص دانش اسما
یکیست عاشق تنزیه ذات سبحانی
یکیش هایم ودل‌رفته کرده سرّ صفات
یکی تجلّی صوریش داده حیرانی
یکی ندیم معانی و سرّ تـأثیر است
یکی درین همه دیدست نور وُحدانی
پس این یکیست که مرآت جمع و تفصیل است
حریف حسن و جوبیّ وعشق‌امکانی

١ — «مل» : وایضاً له .

تو آن یکی که برابر فتاده‌ای باجمع
چـو در مقابل آیینه شکل روحانی
چنین جمال که باوی کمال همراهست
هر آینه کـه شود بر مقابل ارزانی
ازین جهت بحقارت ندیده‌ای در کس
بعفو هر دو یکی دیده جانی و جانی
چه جای مؤمن صالح که کافر فاجر
نشانده بر سر خوان کـرم بمهمانی
سؤال کرد در اینجا ز من یکی ملاّ
که‌پس تونامهٔ‌نقص ازچه‌روی‌میخوانی
جواب دادم کو نیز در مقابل ماست
که اوست آینهٔ جمله قاصی و دانی
چنانچه او همه خوبست ماهمه زشتیم
درو نماید زشتی مـا بهمسانی
بدانکه صورت او از کمال مخلوقست
چنانکه صورت ما صورتیست نقصانی
ازو نماید اینجا همه خصایص روح
ز ما نمایـد آنجا فعال شیطانی
ازو نماید اینجا صنایع ملکـی
ز ما نمایـد آنجا صفات نفسانی
ازو نماید اینجا طریق تقوی و علم
ز ما نماید آنجا فجور و نادانی

چه حاجتست شما را بذکر این اضداد
کزوست روشن این ره ز ماست ظلمانی
کنون نمیکنی ای خواجه فکر ظلمت خود
که خود زنیم بر آن نور پاک ربّانی
بنور روز شود محو جمله ظلمت شب
کنیم تازه همه رسمهای ایمانی
بشمع خویش چو پروانه زد ز خود وارست
پرش بسوخت خودش سوخت عاشق فانی
بمال و نفس نگفتند رو جهاد بکن
پرست مال و خودت نفس و مرگ آسانی
بیا و سنّت احمد طریق و برهان ساز
که تا ز بندگی خلق خویش برهانی
مکن بحکمت یونانیانه دل دربند
که ریودیو بود بانگ علم یونانی
دهد نتیجه همه خود پرستی و هستی
قیاس کن که نه در حال مرگ درمانی
دو نوع قافیه گویی که شایگان شده است
درین قصیده بهل قصد اینی و آنی
بعجز و گریهٔ داعی نگاه کن اینجا
وزین قصیده بچین دانه‌های رمّانی

فی الترغیب الی السیر فی علم الباطن[1]

شبی اندیشه را گفتم که ای غواص دریایی
چه گوهر دیده‌ای کز قعر دل بیرون نمی‌آیی
درین ظلمت نمی‌باشد دماغ طبعت آشفته
درین وحشت نمیگردد سر عقل تو سودایی
چو یوسف تابکی در کنج این زندان گرفتاری
چو یونس تابکی در بطن این ماهی شکیبایی
جهان مصرست اگر فقر توسازد رایت شاهی
فلك تختست اگر قدر تو دارد رای بالایی
زمین را چشمهٔ حیوانست گر خواهد دلت خضری
شجر را هیأت ثعبانست، گر خواهی تو موسایی
دهان غنچه در بستان همی خندد بسرسبزی
جمال سبزه در صحرا همی نازد بزیبایی
فلك بزمیست اشکال ثوابت اهل این مجلس
قدح سیّاره، ساقی مهر و مه در مجلس آرایی
کواکب شمعها در دست رقصانند تا خود کی
بر اندازد عروس صبح زلف شب برعنایی

---

۱ ــ «مل» : قصیدة اخری له ایضاً .

برون آیند صورتهای انسانی زهر گوشه
یکی‌را یوسفی درخور یکی درسرزلیخایی
قد این سرو را رشك ورخ آن ماه را غیرت
ازان‌عقل آمده‌مجنون،ازین‌جان گشته‌شیدایی
جهانی این‌چنین زیبافضایی این‌چنین‌خرّم
نمی‌آیی که یك‌ساعت درین ساحت بیاسایی
ازل را با ابد افتاد پیوندی و از هر دو
ترا این یکنفس نقدست تا کی باد پیمایی
بیا و لذّت جان از جهان بر گیر یك لحظه
ببخشا بر دل بیچاره گر بر خود نبخشایی
چو واقف شد بمضمون خطاب جانم اندیشه
درون دل جوابم داد کای رسوای هرجایی
اسیر نفس امّاره شدستی و نمیدانی
که‌اینجا دین دیانیست و آنجا دون دنیایی
تو پنداری که‌آن کلّست‌واین‌جزوست‌درهستی
زهی درنفس بد طبعی، زهی درعقل بدرایی
جهان‌اینجاوجان‌اینجا،خرداینجاروان‌اینجا
در آنجا نقش گرمابه، در اینجا مغزدانایی
تماشای فلك اینجا طرب‌های ملك اینجا
تو با دیو و دد عالم گرفتار تماشایی
یکی درگاه اعلی هست اینجا قصداین‌در کن
درین پستی چرا پیوسته عمرخویش فرسایی

جناب دل که در جنبش دوعالم ذرّه بنماید
فضای جان که خورشیدعیان زو گشت صحرایی
از آن صحرا که می‌روید دروطوبیّ الاّیی
از آن دریا که می‌آید ازو لؤلوی لالایی
ازان مستی که اویی‌و تویی برد ازسرمردم
ازان هستی که ازوی‌نیست‌شدمارامن‌ومایی
ازان نعمت که مفلس می‌شمارد یحیی‌برمك
ازان بخشش که ممسك مینماید حاتم‌طایی
ازان پیشان که‌درویشان‌ازو‌دیدند جمشیدی
ازان سلطان که مسکینان ازو دارند دارایی
ازان‌مصحف که‌آدم‌خوانداز‌وی علّم‌الاسماء[1]
از ان اسما که عالم یافت زو رسم مسمایی
بهشت‌اینست‌اگر‌درعزم‌دل‌یك‌لحظه‌چالاکی
بقا اینست اگر در کار دل یکدم مهیّایی
اشارت کردمت دیدی اگر توصاحب رمزی
حدیث من بدانستی اگر از اهل ایمایی
بدانی اوّل و آخر، بدانی ظاهر و باطن
درون دیده و دل گو بهر نقشی نیالایی
توخودرا ذرّه کردستی‌ودرادراك‌خورشیدی
توخودرا پشّه خواندستی ودر تحقیق‌عنقایی
نمی بینی جمال خود بلا و فتنه زین داری
نمیدانی کمال خود ازان در شور و غوغایی

۱ ـ اشاره به‌آیهٔ : وعلم آدم الاسماء کلها . (سورهٔ ۲ البقرة آیهٔ ۲۹)

ز بیرون لقمهٔ موهوم میجویی و در شوری
شوی تلخ ار منت گویم درون خویش حلوایی
خیالت می‌برد هردم زچیزی سوی ناچیزی
درین معنی چه میگویی درین صورت چه فرمایی
چرا در خاك می غلطی که هستی چشمهٔ حیوان
چرا در راه میگردی که گردون معلاّیی
زبهر درهمی مادام اندر بوته چون سیمی
ز بهر صورتی پیوسته همچون زر بسیمایی
بیا کاین جمله این جاهست و بر سر عالمی دیگر
چه میجویی چه میخواهی چه میپویی چه میپایی
تو مطلوبی تویی طالب، تو معشوقی، تویی عاشق
تویی لیلی، تویی مجنون، تویی وامق، تو عذرایی
جهان پیش خیالت چون معمایست بس مشکل
بچشم عشق اگر بینی تو حلّ این معمایی
همه بر وحدت ذات تو قایم تو چنین احول
همه از نور تو روشن تو در وصف خود اعمایی
اگر اسفل، اگر اعلی، اگر ممکن، اگر واجب
سراسر دیده‌ام دانی تو سرّ جمله اشیایی

قصیدهٔ اخری ایضا
فی الترغیب الی السیر فی عالم الانفس

۲۸۲۵ بپای دل سفر کن گر هوای ملك جان داری
نداری درقدم یك گام لیکن صد زبان داری
بیانی از شنیده مردمی دادند جان من
مبارك باد اگر آن نوردیده در عیان داری
بیك حرف این سخن گفتم بپایان آورم لیکن
حرامست این سخن باتو که با ماامتحان داری
ترا مشرب بسی تنگست وچشم دل بسی آبی
وگرنه سوی هر ذرّه جهانی در جهان داری
زلوح دل نخواندی صورتی آخر چه میگویم
نه‌شان تست این معنی وگرچه صدنشان داری
۲۸۳۰ الف چیزی ندارد را ندانستی بعمر خود
هزاران گونه ازهرحرف باهر کس بیان داری
تواین هستی خود را هرزمان بند وبلایی دان
بکوی نیستی گر پا نهی دار الامان داری

ترا چون عالم وارستگی دادند و درویشی
چرا هر لحظه از آشوب این عالم فغان داری
که‌بتواند که برهاند زغوغای جهان خودرا
تو آن‌شخصی که ازمجموع این‌عالم‌توان‌داری
چو سرو آزاد از برگ بهارت بودن اولیتر
که گردستی‌بر آری‌چون چنارازبی‌خزان‌داری
کی آن‌دیدی که‌درعالم بجای‌خویش‌نفسی ماند
نماند گر نداری هیچ ور ملك کیان داری
دریغا نقد وقت خود کزو یادت نمی‌آید
زمانی در غم جانی و یکدم فکر نان داری
اگر کم‌هست‌و گربیست‌چوافتادست‌خوبست(؟)
بگو تا کی خیال‌خویش باسود و زیان داری
چه‌وهمست‌این که‌داری‌سربهردودست‌ومیترسی
نترسی هیچ اگر سر در میان عاشقان داری
بغفلت می‌بری ایام ومیگویی که حاصل کو
بلی‌حاصل‌شودمقصوداگرخودرابرآن داری
بمژگان خاك این‌ره از طلب باید که بردارند
تو گامی رفتی‌و گویی که زیر پاسنان داری
برآ براوج و خورشید حقیقت‌را پرستش کن
ازومشنو که میگوید که درطالع‌قران داری
دلا تا درنیابی این عروج واین نزول از خود
نه‌رنگ از مسجد اقصی نه از دیرمغان داری

مرو از خویشتن یکدم، زمانی باز باخویش آ
سوارت کرده‌اند امّا نمی‌دانی عنان داری
گرفتی دامن هر کس کزو سرّی شود پیدا
نگه کن دردرون خود که اسرار نهان داری
۲۸٤۵ نظامی تا بکی دریوزه خواهی کرد ازاسرار
تو نقد خویشتن باری کنون اندر میان داری
سخن کوتاه کن داعی بیان کردی معانی را
بدیعی نیست این از تو که نظمی بس روان داری



الاشعار العربية له ایضاً قدس الله روحه و رضی عنه

حرف الالف فی التوحید

مبادی العلم باسمك یا الهی　　فبارك فی مساق الابتداء
و فی فتح و ختم فی المعانی　　سؤالی منك ترتیب الولاء

ولا تمنع من الدّاعی دعاء
رجی فی عمره صدق الدّعاء

وله[1] فی مدح شیخه قدوة المحدثین الشیخ[2] شهاب الملة والدین احمد المعروف بابن الحجر

طب فؤادی اشم طیب اللقاء　　من صفاء الهوی وهبّ الصباء
کم من الغیبة المعدّة خضرا　　آن وقت الحضور بالجلساء
نمّ لی منهم شمیم الامانی　　کم من البعد والقلی والثناء
این انتم و قد قتلت بهجر　　وابتلاء له صنوف بلاء
غربتی کربتی وفرقی و فقری　　وحشتی دهشتی ورود عناء
حاصل الکلّ حالة هی حلّت　　بی لحرق الحشا و سکب بکاء
ذاب جسمی من الفراق وروحی　　من جوی القلب نبهت بفناء
بقی الان فیّ ایّ حیوة　　غیر انّ الفنا قرین بقاء

۱ ـ «مل»: وقال.　　۲ ـ «مل» بجای سه کلمهٔ اخیر دارد: فی الحدیث قاضی .

من هنا ان اتی یقین هلاک … حسن ظنی یقول عش برجاء
سیعید الاله لیلـة وصل … نلت منها سعادة السعداء
لیلة کان لاح یدرک فیها … بسنا برقه الکثیر الضیاء
بعیان الهدی و نور التجلّی … و تمام الجلا وجلّ البهاء
ایّ شی لهـا علامة عود … نیلک الیوم صحبة الفضلاء
خدماء الحدیث من حفظ الدین … من الابتداع و الافتراء
وضعهم انهم علی فلک العلم … العزیز کالانجم الزّهراء
کلهم لامع تفاخر من کسب … اصول الکال و العلیـاء
من جناب هوالعلیّ مآبا … للذی قاصد الیـه وجاء
من علی الارض ان نظرت بحضر … لم تجد مثله من العلماء
یمکن المثل فی السهاء ولکن … لاشهاب ولا کشمس ضحاء
حافظ العصر عون دین نبیّ … اسمه احمد حمید اللواء
کلّ نفس من الائمة نقد … هو معیارهم لصفو الاداء
حبرهم مقتدی الجمیع و بحر … زاخر ماء علمه بنماء
منه تصفو جواهر اللفظوالمعنی … بتحقیقه اتمّ الصفـاء
فاق فی رتبة الحدیث علوا … جرّ ذیل السموّ فوق السماء
کم تصانیف فیه الّفها من … اعتناء حقیقة بالثنـاء
متن کل یزید شرح صدور … النطقاء الفحول و الفصحاء
فهی فی نفسها مشارق نور … ذی ظهور جلا دجی الظلماء
ام مصابیح سنة بسما ها … طلعت رجم بدعة الجهلاء
او بساتین نعمة الشرع و العقل … و الحکم احسن النعماء
کلها فی عمارة الدّین والدّنیا … شهیر برونق و بماء

ذا لقاضی القضاة محض عطاء　　من اله الوری بسبق قضاء
فهنیئاً له برغم حسود　　هو خفّاش شمسة المتضاءِ
ولودّ الذی یکون محباً　　مخلصا فیه صادقا بولاءِ
یا امام الانام یا سند الدنیا　　و یا فخر رتبة الاقتداء
عش مدی الدهر عیش لطف اله　　فیك اجری مراسم الاعتلاء
ربی ّالله قد بسطت دعاءِ　　راجیاً منك لاتردّ دعاءِ
و اختم الامر مثل ختم حدیث　　الفاتح الخیر خاتم الانبیاء
مابه فزت اربعون حدیثا　　کسوی ما رواته بسواء
کی انال المنی جدیدا جدیدا　　من عطاك القدیم یا لمناء
یا الهی علی النبی صلوة　　فایحا دایما بلا انتهاءِ
وعلی الصاحب العتیق ابی بکر　　علی القطع اقدم الخلفاءِ
والذّی بعده اتی بالقضاء　　الواضح العدل ظاهر الاعتناء
عمر والحلیم عثمان الهادی　　الحنیف المقرر الاهتداء
وعلیّ امام منهاج صدق　　کاشف الحق سید الاولیاء
وعلی سایر الصحابة کلا　　واهل بیت النبی وآل عباء
واغفر المسلمین اخوة دین　　وامح یارب زلتی وخطاءِ

فی [1] حرف الباء

لسان جمیع الکون لوصار ناطقا　　بنعت رسول الله احلی و اطیب
ولوبعد ذکر الرب کلت لسانهم　　سوی مدحه ذاك التوقف اصوب

و له ایضا [1]

خلیلی عن خیالی لا تغیب　　حبیبی بالهوی قلبی یطیب

---
١ — کلمه در «مل» نیست .

حرف التاء[١]

و له ایضا

کم انادی المکلفین بذا عجلوا بالصلوة قبل الفوت
طالبا توبهم اقول لهم ایها الغافلون آن الموت

و قال فی جواب بعض مریدیه و هو مولانا معین الدین خسروجین، اشتکی[٢] من الفاقة و العلاقة

لئن کنت مغمورا بفقر وعیلة فسل حضرة الرحمن اوسع طاقة
تصیر غنیاً واسع القلب راضیاً و نفسك عند الرب فاقت بفاقة
خیالك فی قطع العلایق علقة تقطعها والله قطع العلاقة

و له قدس سره [٣]

دع المجامع فیها مساکن الشهوات
وکفّ نفسك عما تعود فی الخطوات
وصلت کل مقام و نلت کل مرام
فهل وجدت کذوق الوصال فی الصلوات
اقلت قاطبة الارض لی بها جلوات
فلا تقل بمساوات لذّة الخلوات

فی[٤] حرف الثاء

قصدت الی باب السلامة تارکا مصادفة الاقران فی کل باعث
ولکن اذا جاء القضاو ردیفه فلست منیعا سالما عن حوادث

---

١ — دو کلمه از «مل» است. ٢ - «مل» : اشکی .
٣ — «مل»: وقال ایضاً له . ٤ — کلمه از «مل» است.

فی[1] حرف الجیم

یا من تهجمه البلا   صبرا بمنزول خرج
ان کنت مرتاضا به   فالصبر مفتاح الفرج

فی[1] حرف الحاء

بضر ضر باسم ارب ارقی   و اسم الله مفتاح النجاح
فاسمی باسمه من کل لیل   کما ذکری به کل الصباح

فی[1] حرف الخاء

تعرج روح الکشف عن کل برزخ   و انت بسد فی التغافل یا اخی
الی الله توبی لحظة ولی   غیاث امان الحق فی کل مصرخ
اذا کان عبد قام بالحق عینه   ففی بذل رسم الکون فطرته سخی
دنی القلب منه بعد الاسفار کلها   و ما صار موقوفا بمنزل فرسخ
تبارک بالتقریب ذوالعرش والذی   کداع من التقریب بشّ ببخبخ

حرف الدال فی النعت

قرأت کلام الله جلّ جلاله   و اختم انفاسی بنعت محمد
امام جمیع الانبیاء خطیبهم   وفاق بمعراج له و بمصعد
عظیم له خلق وعلم و حکمة   رسول نبیّ خاتم الوحی مهتد
علا هدیه روح النبوّة سید   کریم بانساب شریف بمولد
فداک رسول الله داعیک نفسه   و انت لی الداعی الی الله سیّد

---

۱ — کلمه از «مل» است.

فی۱حرف الذال

الا یا رسول الله هدیك منقذ و انت لامرالله و الحکم منفذ
سمعنا من القرآن مافیك حلیة بنعتك اسماع الوری تتلذّذ
۲۹۲۵ ربی خلقك الخلاق عظما و رتبة لوصفك وحی الله للخلق ماخذ
شریعتك الغرّاء تبقی و غیرها بشرعك منسوخ مزال مجذذ
فیا طیب لیل نال داعیك منزلا بقربك فیه و البعاد سطرمذ

حرف الراءفی النعت۲

جالت بوجهك فی الاعیان انوار بصدغك العطر الازهار عطار
برحمتك الوسعی سرت ما هدایة سری النورفی الاکوان وانطفت النار

و له ایضاً فیه ۳

۲۹۳۰ یا من ببعثك کلّ الخلق مسرور و فی عین هدی الحق شرعك نور
دعوت الی الله الخلایق کلهم و تلوك داع ساعی الامرمشکور

فی۱حرف الزاء

ماخاب قلبی فی هواك ومطمعی قد آن لیلی بالوصال افوز
یا من تجلی وجهه بمشاهد ان غاب عنه صب لیس یجوز

فی۱حرف السین

یامن لوجهك لمع فی المواطن شارق
دارت بشوقك منا فی القلوب کؤس

---

۱ — کلمه از «مل» است ۲ — «مل»: فی حرف الراء .
۳ — «مل» فی النعت.

ترو‌ّقت الجامات منها تهللت خلون الاسامی فالکؤس شموس

فی احرف الشین

بدا قلبی فراشا فی التجلی و لکننی اراه غیرمنفوش
لانّ الله ابقاه بنور به کاللوح وجه‌القلب‌منقوش

فی احرف الصاد

بلونا النفس اخلاصا و صدقاً و ذوّبنا بکیر کالرصاص
وجدناها اذا تمت مداها کتبر خالص بعدالخلاص

فی احرف الضاد

بحمدالله شم الروح واف اجول القلب جولا فی‌الریاض
اشمّ الطیب بعد الطیب معنی انا الداعی بتلک الصور راض

فی احرف الطاء

تردّد فی الصوفی انس و وحشة کذاامرءفی‌حالةالقبض والبسط
فحال و بعدالحال تمّ مقامهم و کم قصّةاجرت‌حقایق‌فی‌الوسط

فی احرف الظاء

لنا فی‌العشق شوق و احتراق له فی الصبّ انظار لحاظ
کما قلنا مدار الامر دهرا بلی فیما سلفناه حفاظ

فی احرف العین

تشابه اطراف الطّریق و ماؤه ودونك‌یاظمآن‌فیض‌المصانع
و تلك لفقدان الدّلیل تعرضت دلیلك مستور علیك بمانع

---

١ — کلمه از «مل» است .

فی[1] حرف الغین

فکم غصّة زالت براحة راحکم   شرابك یا ساقی الاحبة سایغ
و من بطریق العشق لیس بشارب   فغایته ضل الطریق و زایغ

و له فی[2] حرف الفاء

کیف السلوّ عشق کامل واف   ولیس اضطراب القلب عنك بخاف
انا الصّب منك الغمز والحظ مثبت   و انت الذی اشواق منی ناف
فنیت فیك فعنی الّذات فانیة   بك الان قدقام الظهور و اوصاف
اذا خلع الصوفی فصفّی صفاته   ومن کدر الاوصاف جام الصفا صاف
سقیم من الحرمان داعی وداؤه   من البعد و الله المقّرب شاف

و له فی[2] حرف القاف

علمنا الفقر انّ الشرط فیه   من الا صحاب مشربهم وذوق
فلما وافق الامرین قلب   فشوق ثمّ شوق ثمّ شوق

و له فی[2] حرف الکاف فی النعت

الی طیبة قد طاب طیّ المسالك   الی قبة محشوّة بالملایك
تزور بها جسم النبی وتربة   و بالعرش روح منك فوق الارائك
اذا زرت بیت الله ثم ضریحه   هوالزّور شرطا وافیا بالمناسك
ایار جلا تحت المصایب هالك   فثق برسول الله غوث المهالك
و یا داعیا منه الیه باذنه   توسل به فی محو اسود حالك

---

۱ — کلمه از «مل» است .
۲ — دو کلمه از «مل» است .

فی حرف اللام[۱]

فی تاریخ وفات السید العارف المحقق نظام الحق والطریقة والشریعه والتقوی والدین احمد قدس سره[۲]

مات الذّی ما مثله السید السند الا جل
حبر نظام شریعة فی العلم بحر و العمل
من عمره انتظم الزّمان من موته وقع الخلل
ان قیل ما تاریخه قل و الامام قد ارتحل

و له فی[۳] حرف المیم

بدا فی وجههم نور الغرام بسیماهم محوا رسم الظلام
قباب الحق لکن استرتهم لعزّ الحال من عین الانام
فمن منا رآهم غیر نوم و یا لیت المنام علی الدّوام
بذکریهم من التلقاء اسلوا مراقب صیب خلف الغمام
یری ام لا یری داعی عشیق فلا تمنع هوایی بالملام

و له فی[۳] حرف النون

سألت عن الحقیقة و التجلی فذات ثمّ علم ثمّ عین
وبین العلم والعین المعانی لهافی کونها حلی و زین
فامر ثمّ عقل ثمّ روح مثال بعده صور وکون

و له فی[۳] حرف الواو

فلا تیأس من الله الکریم اذا اخزاك ذنب و العتّو
قنوط العبد منه سؤ ظنّ وانّ الله غفار عفوّ

۱ — سه کلمه از « مل » است. ۲ـ«مل» : فی تاریخ وفات سید العارف نظام الملة والدین. ۳— دو کلمه «مل» است .

و له فی ۱ حرف الهاء

شبیه المرء من یتلوه وصفا فمن بالخیر نعم له الشبیه
اندری من سعادته عریض تقیّ عارف عدل فقیه

و له فی ۱ حرف لام الف

اذا نلت عزّ المرء تقی وعلوّه فنلت و صادفت المصایب والبلا
و من بعد ما قلنا ترقیت منزلا تبخترت فیه عالیا متبجلا

و له فی ۱ حرف الیاء

۲۹۸۰ علو ملك وافر مولی الموالی و من و جد و حال انت خالی
و ما منك اختیار فی المعالی لانّ الله مختار و والی

الاشعار الملمعة ۲ له ایضا انار الله برهانه

الا یاعاذلی ما ذقت من اهوای اهملها
وان شبهتنی عشقافهی مهوی الهوی ملها
رموز راه عشقش از دل من جو که من اینجا
بپای جان بپایان بردهام خونخوار منزلها
زلال الحب مسقاة لقلب الصب نا وله
کمال الشوق مرقاة لباب العشق حصلها
۲۹۸۵ تماشای بتان بگذاشتم تا روی او دیدم
چو بر دل غالب آمد حق برفت از دیده باطلها
جوابی دمت بالاحشا فقومی ساعة عنی
دماء القلب قد تحبسن فی عینی و شلّها
چه بودی گر برای فیض عام خلق یار من
ببازار نظر باز آمدی از گوشهٔ دلها

۱ — دو کلمه از «مل» است . ۲ — «مل» کلمات بعد را ندارد.

بما ذاتدعی‌فی الحب اقصی الوصل یاداعی
تما ات‌نفسك العجفی دع الدعوی و عطلها

و له‌ایضا

ترك القوم غا شا و صرف   من دری ا لمکر منهم وعرف
ای معرّف میان من بگذار   که‌مرا نیست میل هیچ طرف
مدرکی من فراقهم لاسی   مدمعی من نزو عهم لذرف
عقل‌اگرطور عشق عار شمرد   هست ما را بعشق فخر و شرف
خلّهم سوقة بلا عشق   صرف العمر منهم بحرف
میدهم جان بنقد در ره‌عشق   نزد عشاق نیست بیع سلف
قام عما سواه داعیکم
راح خلی نعیمه و غرف

ایضا له

بی رخت هرچه هست هست‌هلاك   لیس فی ا لکون کاین لولاك
مده از غمزهٔ خودم پر بیم   جان‌تومی‌بخشی،ازهلا ك‌چه‌باك
آستین از کنار رو بر گیر   تا کند جان من گریبان چاك
سایه ای برسرم فکن کز لطف   عکس خورشید می فتد بر خاك
تا بریدم لبت که تر یا کست   میچشم زهر از پی تریاك
پرده برداشتی بگو سخنی   پیش از ان دم که کم کنم ادراك
پیش روی تو گر بمیرم به
ان امت متّ داعیا لقیاك

ایضاً له۱

پرسیده‌ای که عشق تو چون میرودمدام خون‌دل ازهوای لبت میکشم بجام
حاولت للنسیم تجسست حالتی القلب فی خیالك وا لعین لاتنام
گفتند تا تمامی من ماه من بسی روی تو یك‌نظر که ببینم شوم تمام
یا مهجتی اعیش و عندی غرامة ان ابق با لفراق ولم افن با لغرام
پختم هوای کوی تو اماچه فایده چون‌ره‌نمی‌دهد که‌بیایم‌رقیب‌خام
صبری مع العواذل فیها ضرورة الکنز با لخرابة و ا لنور بالظلام
گفتم که دل بعشق دهم داعیا و لیك
درحیرتم که‌عشق کدامست و دل کدام

وله ایضاً۲

زانتظار بمردم نه ها جه ساقی جام
مغر ببوت دل تیره صاف و روشن جام
بیار آتش عشقی و پخته کن درویش
که سوختم بغم آنکه چند باشم خام
افض علیّ و انعم بما اجدت لهم
و لا ا قول کمن ضن خصص الا نعام
یقین که کام مه از قاف تا و قاف توهه
غه عمر بوت اغه سیمرغه‌میرسم‌مه‌و کام
منت بجویمت و آخر بیابمت آری
بهمدگر نرساند مگر دو کوه ایام

۱ — «مل» : وله ایضاً . ۲ — «مل»: وایضاً له.

اشم رایحة الصدغ قلت کف کفت
اتی النسیم بالاکرام قلت بالا تمام

دلم که خوش که غم عشقت ارخورم همه‌سال
مصیبت غم عشق تو هستمن امرو عام

نه جوش‌میز نداین‌دم چو کاسهٔ‌خون‌چشم
روا نه است مرا خون دل ز دیده مدام

دع الملامة یا داع و داع با لحسنه
و ایّ موعظة کالتی جرت بغرام

و له‌طیب الله‌مرقده[1]

اذا العیان تجلی، بغیر یار نخواهم
دنی الحبیب تدلی، ازو کنار نخواهم

غلت جوانح، سری دم بهار نبویم
علت سوانح فکری، گل ببار نخواهم

جری قضاه بشانی، که‌جز رخش نپرستم
حوا رضاه جنانی، من اختیار نخواهم

هواه کان‌حیاتی، که پیش دوست بمیرم
سواه فی نفحاتی، ز روزگار نخواهم

فکنت داعی لقیاه، تا مرا نفسی هست
خلا مساعی اهواه، هیچ کار نخواهم

---

۱ — «مل» : وله ایضاً.

ایضاله

مهجتی انت دوایی دایی بك یا معشقتی اهوایی
فتنهٔ جانی و غوغای دلی چشم ما، عمر عزیز مایی
زنده گشتیم ز دست و تیغت مرده را حشر همی فرمایی
همچو خون درر گی‌ای جان یعنی دست بر خون که می‌آلایی
موسی ار جاء من السینا گفت باز در سینه و در سینایی
مرو ای چشمهٔ مهر از نظرم گرچه از دیده بدل می آیی
ای امید دل داعی باز آی
کز خیال تو شدم سودایی

---

۱ — کلمه از «مل» است

وله[1] فی المثنویات والاشعار المتفرقة

فی المناجات

ای دو جهان ذرهٔ احسان تو   هم مه و هم مهر گروگان تو
پیش سراپردهٔ تو کم بود   هر چه در افلاک ودرانجم بود
وانچه به آفاق و بانجم درست   نزد تو یك حبه و بل کمترست
ذرهٔ تو مهر بلند آسمان   قطره‌ای از بحر تو دریای جان
سایهٔ شاخ نعم تو سحاب   لمعهٔ کاخ کرمت ماهتاب
بندهٔ فرمان تو شاهان راد   حکم تو آورده نشان مراد
هرچه بخواهی ز ازل ای قدیر   تا ابد آن نیست تخلف پذیر
سلطنت اینست که هست آن تو   ای همه تو جمله بفرمان تو
سعد فلك مشتری رسته‌ات   سرّ ملك عاجز سر رشته‌ات
شحنهٔ قهرت بگه گیرودار   نیك بزنجیر کند صد هزار
دایهٔ لطفت دم لطف لبان   پرورد از مهر جهان در جهان
این دو مخالف زتو کاندر جهانست   فاش ببعضی و زبعضی نهانست
خاروگل وتلخ وخوش ونوش ونیش   قهر تو و لطف تو آرند پیش
زین دو نمط گر بیکی ره زنم   گوهر یك دانهٔ عالم منم
ضربت قهرت که تواند کشید   شربت ردّت که تواند چشید
ای دل بیچاره یکی روی گرد   راه دویی از همه سو در نورد

---

۱ — کلمه از «مل» است.

روی کن از خانه بخانهٔ خدا　　خانه همه صفه و صفه صفا
خانه خراب آمد و خانه نماند　　خانه خدا بین که بهانه نماند
غیر خدا را مطلب جان من　　تا بر سی نیك بعرفان من
رو بتو کردم زهمه ای خدا　　بنده نگه دار زبند و بلا
لالهٔ دل تازه جگرزآب تست　　کشتهٔ جان سبزهٔ سیراب تست
باغ جهانرا برامکان دهی　　جان‌ندهدخاك وتواش‌جان‌دهی
خاطر انسان که کنی بوستان　　میوه‌اش آری ز غم دوستان
آنکه ندارد غم خلق خدای　　گو بسراپردهٔ انسان میای
بار خدایا همه را یار کن　　مرد سرا پردهٔ اسرار کن
هیچ ندانیم ره و روی خویش　　هیچ نداریم طمع سوی خویش
گر نگشایی که گشاید گره　　یاری این بندهٔ بیچاره ده
یا ملك العرش بده راه ما
رد ممکن از درگه خود آه‌ما

وله‌قدس‌سره

ای خدا پاکی و بی‌عیبی ترا　　علم و حکمت لایق تست‌ای خدا
نیست مارا هیچ علم و حکمتی　　ای خدا در شان ماکن رحمتی
گربود علمی کسی را آن زتست　　فکروفهم‌وعلم‌وعقل‌وجان زتست
بر دل‌ماحکمت و علمی بیار　　آنچه مارا نیست از غیب آن‌بیار
کشف فرما مشکل هر عالمی　　تا بیاساییم در دانش دمی
کشف‌قالب، کشف طورآب‌و گل　　کشف‌نفس‌و کشف‌عقل‌وجان‌ودل
کشف سرّ و سرّ سر کشف خفی　　کشف‌سر«مارأیت»و«لیس‌فی»[1]

۱ — اشاره بحدیث مارأیت شیئاً الا ورأیت الله قبله وبعده ومعه .
واشاره به: لیس‌فی جبتی‌سوی‌الله گفتن بایزید.

سرّ هستیهای پیدا و نهان — سرّ آن کز کیست اطوار جهان
طور معنیها و صورتهای خلق — اختلاف گفت و گوی و رای خلق
طور جاهل طور عالم هر کسی — طور هر چیزی که باشد در کسی
جنبش هر کس از آن عالم که اوست — خواه باشد آن ز مغز و خواه پوست
گرچه نتوان یافت تفصیل وجود — ای خدا مارا بده نوعی شهود

داعی ار نبود ترا علمی تمام
از خدا میجو نصیبی والسلام

المناجات المتفرقه

تویی یار با بنده بخشا و بس — بحق مطیعان گیرا نفس
که از جرم و عصیان ما در گذار — بما جرم مشمار روز شمار
گناه از چو ما بندگان نیست دور — ببخشا گناهان ما یا غفور
ثماری نداریم در باغ دل — چولا له مهیا همه داغ دل
خدا یا بحق دل پردلان — که از باغ دل مان بحاصل رسان
جهان آفرینا بپاکان راه — که دارند دل را ز غفلت نگاه
که ما را دلی همچو آیینه بخش — زبانی روان در خور سینه بخش
خدایا فروماندگانیم ما — که رویی و راهی ندانیم ما
بحق عزیزان ره برده پیش — که مارا قرین کن بالطاف خویش
حفیظی حلیمی کریمی رحیم — رسانندهٔ فیض و فضل عمیم

بدریای رحمت بخورشید جود
که ما را مهل بی نیاز و سجود

ایضاً له

داورا ما بندگان مفلسیم   بی کسانرا تو کسی مابی کسیم
دستگیر بی کسان شو یا ربا   فیض بخش مفلسان شو یا ربا
ذرّه‌ای چندیم در راهت حقیر   هم بحقّ لطف مهرت یاقدیر
کاین حقیرانرا دهی نوری عظیم
از کمال رحمت و لطف عمیم

وله ایضاً

زما پر گناهان خوار خجل   درون تیرهٔ نا کس سخت‌دل
بسی زلت آمد صغیرو کبیر   بفضلت خدایا که برما مگیر
سبب ساز یارب تویی در وجود   چه درباب جود و چه‌اندر سجود
بجودت که مارا ثباتی ببخش   بطاعت در آر و نجاتی ببخش
شفیعی بنزد توای کرد گار   بجز مصطفی نیست مارا بکار
بحق رسول ای خداوند ما   که از ما فرو ریز جرم و خطا
صلا میزند رحمتت ای کریم   که کردیم آماده دارالنعیم
عمل‌نیست یارب چواز ما رسان   تو مارا بفضل خود آنجا رسان
ضررهای این نفس غافل بسیست   چگوییم دروی عجب‌نا کسسیت
بحق کسی چند ره برده پیش   که‌اورا کسی کن‌بدر گاه‌خویش
طلبکار راه توییم ای خدا   بفضلت مکن نفس ما را رها
خدایا بحق جهان داوری   که این نفس ما باز راه آوری
ظفربنده را در ره دین بده   که دین نزد دانا زدنیاست به
بدینت که در دین ثباتیم بخش
ز دنیا پرستی نجاتیم بخش

فی النعت

ای شده درباغ ببوی تو گل　　و آمده در عرضهٔ روی‌تو گل
لاله ز روی تو فروزان جمال　　سبزه ز لطف نظرت با نوال
دیدهٔ نرگس بضیای تو باز　　نازکش قامت تو سرو ناز
سوسن آزاد اگر در برست　　راست بمدح تو زبان آورست
عاشق اخلاق تو چون من هزار　　نعت رسانند بهر روزگار
جان جهان زندهٔ احسان تست　　دور زمان لقمهٔ بر خوان تست
بحر و بر از نور تو با فرّ و زیب　　ذرّه‌ای ازمهر تو نارد شکیب
واله مهر رخ تو آفتاب　　لعل و در از درج دهانت مذاب
چون سخنت هردوجهان‌رام کرد　　شد سخنت باده و جان جام کرد
ذرّه جهان، نور تو چون آفتاب　　قطره زمان، فیض تودریای آب
پاکی تو صد اثر آب کرد　　روی زمین مسجد ومحراب کرد
غلغلهٔ سنت تو تا بحشر　　ملت تو دین خدا کرده نشر
کوکبهٔ کوکب تو رجم دیو　　دعوتت افکنده بعالم غریو
دعوت تو خوانده پری وآدمی　　سوی تمامی ز صفات کمی
ظلم فرو مایه ز رایات تو　　عدل فزون پایه ز آیات تو
رحمت تو بحر محیط آمدست　　رأفت تو نور بسیط آمدست
گر شود آلوده ز امّت سبو　　می بردش بحر شفاعت فرو

گر نه دل ما بشفاعت خوش است
حاصل ما آب و دگر آتش است

فی النعت

ای خدا کرده نور تو اظهار   بعد ازان داده خلق را اطوار
حکم تو کرده در جهان نافذ   بلکه در کار و بار جنت و نار
دستگیر زپای افتاده
شافع امّتان بروز قرار

و ایضا فی النعت

خواجهٔ کونین و امام رسل   راهبر جمله هداة سبل
گر نشدی نور تو اوّل پدید   حضرت حق خلق نمی آفرید
هم دگر اول تو بر آیی ز خاك   وز پی تو خلق بر آیند پاك
دست من و دامن تست آن زمان   تا دهدم هول قیامت امان
در قدم تو چو بمحشر رسم
تا برسد مرد من اندر رسم

فی صفة العشق

ای جهانی در جهانی ذات عشق
ظاهر و باطن همه آیات عشق
عشق پیدا عشق پنهان می شود
عشق که جسم و گهی جان می شود
بس عجب خشتی در آب افکند، عشق
جمله بیداران بخواب افکند عشق
عارفان تا جلوهٔ او دیده‌اند
از یقین خویشتن گردیده‌اند

او نگردد کم جهانی کم ازو
پُر شده آفاق با انجم ازو
نفی جملـه عین اثبـات ویست
چون محیط جملگی ذات ویست
حال جو داعی، رها کن قال را
چون بتفصیل آری این اجمال‌را

ایضا له

فقد سا لوا و قـالوا ما الخلیفه
من الکون الذی حاز اللطیفه
یکی آیینه در وی صورت کـل
یکی گلشن درو هر نوعی از گل
یکی لوح از الف تا یی درو درج
یکی دخل‌اندرو کون ومکان خرج
یکی صورت درو دریای معنی
سر انگشتی درو پهنـای معنی
یکی ذرّه درو صد مهر تابان
یکی منزل بیابان در بیابان
یکی عالم درو صد عالم اسرار
زهی صنع خداوند جهان دار
خداوندا چوصنعت اینچنین است
چگویم آنچه خود بالای اینست

فی مخلص التوحید

یك سحر گفت آن حریف اندرون
هان وهان درعشق ما چونی وچون
گفتمش در عین هجران واصلم
با حجاب این تن و جان واصلم
گفت آری پردهٔ ره سوی ما
نیست از چشم تو پنهان روی ما
در حجاب ما سر از ما در مپیچ
چون حجاب ما بجز ما نیست هیچ
عین آبست این همه موج و حباب
گرچه نامش غیر کردند و حجاب
از اضافت وز چنین و از چنان
می شود پیدا حجاب مردمان
هر اضافت را حجابی خوانده اند
وز ورای هر اضافت مانده‌اند
من ترا اندر اضافت دیده‌ام
از مقید مطلقت بگزیده‌ام
یعنی آن قید واضافت جز تو نیست
گرچه گفتی سوی قیدی وامایست
پس گذر باشد ز قیدم هر زمان
بینم اندر قید مطلق در زمان

بینمت اندر حدوث و درقدم
نی وجودم پرده گردد نی عدم
پس حجاب من نباشد هیچ چیز
در حقیقت از تمیز و لا تمیز
وین نه الحادست اثبات حق است
از مقید عین دیـد مطلق است
آن بود الحاد کز شرع و حدود
بگذرند و شرع را نبود وجود
امرو نهی ونیك و بد یکسان کنند
نام خود را کامل انسان کنند
هر که ایمانی و اسلامش بود
نزد ایشان ناقصی نامش بود
این حدیث از مدرك ملحد جداست
کاین سخن اسرار توحید خداست
مـا بجان در قید شرعیم ای عزیز
پای بند اصل و فرعیم ای عزیز
هست ما را قید شرع اندر وجود
لیك قیدی نیست ما را در شهود
چند گویم باز آیم من بدوست
آنك مقصود من از هر نکته اوست
چون مرا نزدیك دید او بیشکی
گفت باز از کثرت آی اندر یکی

تا ابد گر روی می آرد عدد
ای موحد تو مبین الا احد
این منم بی قید دان و مطلقم
وز یقین معبود میخوان و حقم
مطلقم من از یکی و از دو نیز
مطلقم من از من و ما و تو نیز
۳۱٦۵ ای مقید بگذر از قید دویی
کاینك آن مطلق که میجویی تویی
ای مقید مطلقت آمد بکار
گنج مخفی بر تو کردم آشکار
این مکان دادم بدست تو کلید
تا نباید از کست چیزی شنید
بگذر از گفت و شنید ودیده جوی
وین سخن را مخلص التوحید گوی
داعیا درعمر خود کردی دعا
تا رسی اینجا رسیدی مرحبا

ذیل شاهنامه در مدح سلطان ابی‌المعز عبدالله

خداوند جان پرور کار ساز   تویی دانش‌آموز و دانای راز
در اندیشه‌چیزی که یابد گذر   تو از پیش دانسته ای سر بسر
بنزد تو پنهان و پیدا یکیست   ترا دی وامروزوفردا یکیست
توانای نیرو ده هوش بخش   ز بهرسخن بنده را گوش‌بخش
زتو هرچه روداشت درخواستن   بیك مو نیامد درو کاستن
جهانرا بقدرت بیاراستی   پدیدار شد هر چه میخواستی
زمان و زمین و یمین و یسار   جهانی پر ازحکمت‌و کاروبار
چنین عالمی را که کردی‌تمام   سپردی به آدم علیه‌السلام
کزو آدم و آدمی برخورد   ولیکن کس از راستی نگذرد
بعدل شهان کردی آباد ملك   که‌بود ایمن‌ازجوروبیدادملك
کیانرا نیاوردی اینجا پدید   که تا کار عالم بسامان رسید
شهان دلاور یلان دلیر   بسی نامدار و بسی نام دیر
شهانی که در نظم شهنامه‌اند   که امروز منت بر خامه‌اند
قلم را چه منت که این یاد بود   ز فردوسیش بیخ و بنیاد بود
غلط گفتم از لطف توای‌خدای   سخن از سخن گوی‌ماندبجای
وگرنه‌بسی کس‌سخن گفته‌است   که ازروی گیتی فرورفته‌است
اگر رفت فردوسی از روزگار   تو کردی سخن را ازویادگار

تو بودی سخن بخش او ازنخست　　همه بخششی کرد کارا ز تست
ز توفیق تو کلك او کام یافت　　که اشعار شهنامه انجام یافت
بفردوسی ار داده بودی بیان　　جزاورا توانی که بخشی زبان
جهانرا زبان کن زبانرا ثنا　　ثنا را سزاوار سلطان ما
جهانبان جوانبخت سلطان نژاد　　که از مادر دهر چون او نزاد
شهی جمله شاهان گیتی نشان　　قلاووز او بود انــدر جهـان
همه آمده رفته همچون سپاه　　که هان میرسد شاه عالم پناه
خروج کیان وینهمه گیرودار　　خبر داده زین دولت پایدار
ازان نظم شهنامه دلخواه شد　　که عنوانی از دولت شاه شد
ازو اهل دنیی ودین خوانده‌این　　که شه راست گیتی بزیر نگین
زبان کرده شهنامه جان شهان　　دو گیتی تراشد بگیتی بمان
که از ما کند با وجود تو یاد　　ترا دولت و عمر جاوید باد
کنون وصف این شاه باید شنید　　که شهنامهٔ ما بپایان رسید
بیا داعی و این سخن بشنوان　　جهانرابگو مدح سلطان بخوان
هر آن چشم دولت که اندررهست　　ز سلطان ابی‌العز عبدالله است
فلك مرشد دنیی و دینش خواند　　ملك‌صاحب‌عزّوتمکینش‌خواند
خدای جهان داد او را جهان　　خود این‌نیست برهیچ عاقل نهان
ز فضل است نزباب جهدآمدست　　که ازمهد سلطان عهد آمدست
خدا کرد او را جهان زیر دست　　که‌درری کندحکم‌برهرچه‌هست
ز بهر دل این شه ارجمند　　توگویی که گشتست چرخ بلند
خداهر چه او خواست آماده کرد　　زمین دره حکمش افتاده کرد
چه میگویم ازحکم شیب و فراز　　دو گیتی بفرمــان او گوبناز

جهان پرتو گوهر پاك اوست … بدین روشنی مهر و مه خاك اوست
ز رایش فروزد فرشتهٔ چراغ … بنور دل از عرش دارد فراغ
فزون پایه‌ای کان بود در بشر … سزاوار آن داشتش دادگر
زجم گفتنش نیست افزون قدر … فریدونش خواندن بود دون قدر
خدا هرچه بهتر در امکانش داد … ازان تختگاه سلیمانش داد
نگین داردو مهر و کین، تاج و گاه … که یارد که آرد بملکش نگاه
زحفظ خدایست نقش نگینش … ازان هست محفوظ دنیی و دینش
چنین پادشاهی بگیتی که دید … که ازحق باین لطف‌ومنت‌رسید
سراپای او خود همه منت است … درین دایره نقطهٔ رحمتست
اگربوستانست رحمت گل اوست … وگر آسمان مهرروشن‌دل اوست
گر او پیکر جسم جانست شاه … ازان هر چه بالاتر آنست شاه
شعاع چنین آفتاب بلند … همه ارض هستیست او را پسند
که هر ذرّه فیضی دهد زو نشان … چه بالاچه‌پستی‌چه‌جسم‌وچه‌جان
بشه داد حق اینچنین پایه‌ای … که بر کاینات افکند سایه‌ای
زهی بر سر خلق ظلّ اله … ز سلطان و ظلّ الله او را گواه
درین سایه پرورده‌اند آفتاب … که در روی ازش[illegible]ه را نیست تاب
که دیدست استاده بر سایه نور … که چشم بد ازروی‌این‌سایه‌دور
فلك گود گرنیست ممکن‌مجوی … باین‌صورت وسیرت‌وخلق‌وخوی
بجان عقل کلّ و بهستی جهان … بدل عرش اعظم بنفس آسمان
بهیبت چو دریا بحشمت چو کوه … همه فرّ و فرماندهی و شکوه
تنی، در رگ او روان جان جان … قدی سرو سر سبز بستان جان
قبای خلافت ببالای او … جهان روشن از رای والای او

بکف بحرو در بخشش ابر بهار　　ازو بر جهان درّ و گوهر نثار
بتأثیر بخشش بباران زر　　ز رخسار سایل گل آرد ببر
چنان داد پرس و چنان داد گر　　که خواهد برانداخت شراز بشر
بدین شیوه جور اربیفتد ز کار　　نماند بجز خیر در روزگار
نه‌تنها بداد و دهش بر سرست　　صفات کمالش همه در خورست
بجزوی و کلی بهر کار و حال　　نگه داشته شیوهٔ اعتدال
زعفت چنان پاک رفتا روخوست　　که آیینه وآب را شرم از وست
دل ورایش از غیرحکمت بریست　　که آیینهٔ طبعش اسکند ریست
شجاعت تو گویی ازو زاده است　　دلیری و دل ایزدش داده است
دلیری که چه شیرپیشش چه گور　　چه پیل وچه‌پشه،چه‌مار وچه‌مور
وقاری که درفتنهٔ شش جهات　　نیازد سوی حادثات التفات
حیائی که گر گل بخندد یقین　　عرق درزمان آورد برجبین
زعلمش بگویم که از لوح دل　　کند فطرت اهل دانش خجل
و یا فهم نیکو که هنگام داد　　بداند که حال جهان چون فتاد
و یا تقویت کردن شرع ودین　　قبول ره سیّدالمرسلین
و یاوصف حلمش کنم تا زمان　　بیاموزد از شاه امن و امان
گهی میدهد رغبت طبع خویش　　بتاریخ و امثال و آثار پیش
چه‌حاجت که هرداستان پسند　　نمودیست زین آستان بلند
دمی مشك باشد بروی حریر　　چنان کابن مقله شود نسخه گیر
بهل خضر کلکش کز آب حیات　　کند جان یاقوت را نوبرات
چوتیغش که گر بر کشد برق زن　　رود جان رستم دگرره بتن
ازان گرچه قابوس رشك آورد　　وزین گرچه کاوس غیرت برد

زدست ویست این نه تیغ و قلم   که همدوش دارد وجود و عدم
درین دست حق عین قدرت نهاد   که هر قدرتی اندرو دست داد
نه‌بینی که در قبضهٔ او کمان   خجل میکند قوس در آسمان
دران تیرقلب عدو بشکند   درین تیر دشمن بحکم افکند
زدستش رود تیر جویای صید   چوشنقار بیرون فتاده زقید
بود صید زیرینش چرخ زبر   گر اندازد او تیرو گر جانور
نشد صیدی از هیچ جنگل رها   که نگرفت اسب شهش از هوا
نه‌اسبیست این تند آتش گهر   عقابیست پر هیبت تیز پر
نه مرغست بادست یا برق تیز   نه‌باد و نه برقست این تندخیز
مگر چرخ گردنده‌یاخود زمانست   که در تحت‌فرمان‌سلطان‌روانست
بروشاه چون ماه فوق سپهر   و یا براسد گشته تابنده مهر
سواران ستاده بعکس و شمار   سم اسب از برق آیینه دار
درفش درفشان و آن چترزر   ببالا ببازوی فتح و ظفر
زده آن یکی خیمه فوق سحاب   شده این یکی سایهٔ آفتاب
بر آن شقه و پرچم پر سرور   زنور بهشت وز گیسوی حور
برین کله و کوبهٔ زرفشان   مهی بسته از عکس برخود جهان
دوپیکر نشان ده باقبال شاه   برنده بر آن دولت ودین پناه
یکی آیت نصر دارد قرین   یکی سورهٔ فتح برعطف و چین
یکی‌شمع وزان‌دوست راشب‌فره   یکی روز و دشمن ازو شب پره
ازان سدره رشك بلندی نمای   وزین قبهٔ چرخ حسرت فزای
ازان یك نظام جهان پایدار   وزین رشتهٔ جسم و جان بر قرار
جهان کوس دولت زند دمبدم   که اینست شاهی و چتر و علم

پس این شوکت و کوکبه روز رزم — که بیرون برد از سر خصم حزم
بیفتد ضرورت به تیر و به تیغ — کند رشك جانش جدایی دریغ
وگر کار مرگش دران ماند خام — کند فکر شمشیر شاهش تمام
دگر سر که اندر بر نیزه است — که در آخر آن برسر نیزه‌است
چواز فکر رزم شه اینست حال — چگونه بود گاه‌جنگ و جدال
مران نام آن معرکه بر زبان — که آشفته گردد زمین و زمان
اگرچه بود قهر سلطان بکار — چنان قهر در لطف پنهان گذار
بیا وسخن گوی از لطف شاه — از آیین‌و بزم و از آرامگاه
یکی عالم انس و ذوق و طرب — بجانش دل اهل دل در طلب
بهشتی بتشبیه عنبر سرشت — زرحمت دروبام و از لطف‌خشت
زنور و سرورش همه بوم و بر — ز اقبال و بختش نهال و ثمر
روان کوثرش عیش خوش‌درمیان — کمر بسته حورا وغلمان در آن
بر تخت سلطان بهم دستها — چو سروان ناز و چو گل دستها
بکف جام کام و شراب مراد — دل جملهٔ صافی و پاك اعتقاد
رضای خدا عزّ سلطانه — ندیم اندران مجلس و های وهو
موافق نظرهای لطف خدا — مغنی زمانه سرود این نوا
بدوران سلطان ایران سریر — ندارد دل از عیش و عشرت گزیر
در این دور قسمت چنین اوفتاد — که‌غمگین بوددشمن‌ودوست‌شاد
در ایام این خسرو کامران — مکن حیف برخود بغم مگذران
الا از تو دنیا و دین بهره گیر — بروی تو شادان غنی و فقیر
ببزمت روان جام انعام حق — ترا یاور جسم و جان نام حق
نه‌ازپیش‌تست آنکه حق یارتست — بحب ازل حق نگه دار تست

چو این خلعت از روز پیشین تراست — همی آید از غیب کار توراست
بنام ایزد این انفاق حسن — چه در دین و ملک و چه در جان و تن
حمایت گر ملک تو حق بس است — همین حرف بس گر بخانه کس است
ترا آیة الکرسی آمد پناه — قل الله تعویذ دیهیم و گاه
پی دفع چشم بدان «ان یکاد» — فرشته دمد بر تو ای شاه راد
بسی جزو قرآن که بگماشتست — خدا هیکل تو نگه داشتست
جدا گر ز صندوق مصحف شود — ز تو حرز قرآن جدا کی بود
کلام خدا حرز ایام تست — هم اسم خدا رکنی از نام تست
بلی بندهٔ خاص حضرت تویی — که در اسم تو نیست رسم دویی
بسرّ پیمبر کسی گر رسید — درو قام عبدالله از حق شنید
در این اسم هم نام پیغمبری — کند جان پیغمبرت یاوری
نبی یاور تو ولی نیز هم — محمد کفیل و علی نیز هم
همه همت اولیاء جهان — چه از رفتگان وچه از زندگان
زده حلقه پیوسته پیرامنت — که گردی نیاید سوی دامنت
نه تنها قبول خواصی و بس — تهی نیست از تو دل هیچکس
بهر صخره‌یی کاندرو روی تست — دل وجان خلق جهان سوی تست
بجاه تو اندر نیاید خمول — که از عامهٔ خلق داری قبول
سپاهی قوی از درونهات هست — همه‌دست بردی پس آنجات هست
بران کام و عالم بگیر و ببر — که با دولت تست حق را نظر
الهی بحق شفیع امم — محمد که افراشت نورش علم
بفیضی که از تو بعالم رسید — ز آدم گرفت و بخاتم رسید
بآن نقطه های نبوّت تمام — که این دایره یافت زایشان نظام

بنور نبوّت بسرّ نبی بآل رسول و بصلب علی
باصحاب سرخیل پیغمبران باشیاع و اتباع این خاندان
باوجی که شد منزل قدسیان بآن نوربخشان عرش آشیان
براز و نیازی که در جانهاست بسوزی که از آتش‌دل بخاست
که سلطان ما شاه با فرّو داد همه کامرانیش جاوید باد
بکام دل او زمان بگذرد زعمر و زملك و زدین برخورد
بماناد شاهی او بر دوام دل داعی دولتش شاد کام
دل و چشم بدخواه او کورباد ورش دشمنی هست مقهور باد

الهی تو تسکین مسکین ببخش
دعا کردم از عرش آمین ببخش

فی مرثیة عارف اسرار الحقیقة الشیخ شمس الملة والدین محمد الخلیفة قدس سره

ای دل بیاو فکر کن اندر مآل کار
ای چشم اعتبار ببین حال روزگار

سالی نگاه کن که بگردد بچار فصل
ماهی که گل بروید و آخر شود بهار

عاقل‌چونیست گول بگو اختلاف بین
غافل چونیست کور بگودیده بر گمار

تا درزمان معاینه گردد که‌حال چیست
او را که هست ساکن این دار بی‌مدار

هر بامداد واقعه‌ای میرسد ز نو
هر شامگاه حادثه‌ای میکند گذار

هردم مصیبتی بمیان آورد قضا
کس رانه‌چاره‌ای که کنداز‌میان کنار

گرشاه، اگرفقیر، اگرشیخ، اگرمرید
حکم اجل تمام در آورده در شمار

رفتندهمرهان بسفرماچه‌مانده‌ایم
وزکار خانهٔ امل آیاچه‌خوانده‌ایم

هر جا که بود اهل دلی از میان برفت
واحسرتا که از تن ایام جان برفت
جان و جهان آدمی کامل ای عزیز
چون او شد از میانه حیات‌جهان‌برفت
گرچه‌بمرگ‌خردوبزرگ‌وجوان‌وپیر
در حیزّ زمانه برآه وفغان برفت
مرگ‌آن نبوداهل زمین‌را که‌این نفس
ماتم پدید گشت که قطب زمان برفت
غوث زمان خلیفهٔ حق‌شیخ‌شمس دین
حامی محمد آنکه زما ناگهان برفت
سلطان ناسکان و قدم بخش سالکان
شیخی که در گذشت و زشیخی نشان برفت
ای ساکنان خلوت و ای سالکان راه
واحیرتا که صاحب کشف و عیان برفت

کس را چه اربعین وچه‌عزلت‌شود تمام
چون بی تو گفته‌آید ذکرصباح وشام

دنیی بچشم مردم عارف سیاه شد
کانسان عین عالم ازین خانقاه شد
مرغی که زیربال‌جهان داشت‌زین‌مغاك
باز آشیان قدسی عرش اله شد

آه و فغان که آب رخ فقر و فخر رفت
فریاد از آن که بانی تمکین و جاه شد
آن ملجأ و ملاذ فقیر و غنی نماند
آن منشاء حمایت درویش و شاه شد
شیخی که سرفراشت بدو طاق چرخ رفت
شمعی که نورداشت ازو مهروماه شد
در عالم وصول مریدان کجا رسند
اکنون که شیخ مطلق عالم پناه شد
گویی چه واقعست، چه گویم چه واقعست
از بس بلا که کار جهانی تباه شد
این حادثه اگر چه بحکم ازل رسید
اما بکارخانهٔ عالم خلل رسید
زین موت صعب هر که ز عالم گذشته است
گویی درین زمان و درین دم گذشته است
گویی جنید و شبلی رفتند ازین سرا
یا بایزید رفته و ادهم گذشته است
یـا از زمانه مرشد آفاق رفته است
شیخ کبیر و پیر مقدّم گذشته است
چون تلخی فراق جگر سوز شیخ نیست
هر چند یار و مونس و همدم گذشته است
ازبس که نالههای حزین بر کشیدهایم
تـأثیر آن ز گنبد اعظم گذشته است

از آسمان بسوی زمین این بلا چه بود
بر جان خلق باز چه ماتم گذشته است
جمع مشایخی که از اینجا گذشته‌اند
امروز گو بیا همه از ما گذشته‌اند
شیخا کجا شدی ز نظر آن وصال کو
در روزگار همچو تو صاحب کمال کو
۳۳۶۰ آن شوق و ذوق غالب و گرمی دل کجاست
آن وارد پیاپی و آن وجد و حال کو
دانم که فیض حضرت حق نیست منقطع
اسرار دان فیض جمال و جلال کو
کو آنکه فرق کردی رؤیا و واقعه
یا آن جدا کنندهٔ کشف از خیال کو
بعد از تو گر بفرض محالی رسد مرید
شیخی که باز داد حال از محال کو
آن التفات خاطر و درویش پروری
وان حلیهٔ تواضع و لطف مقال کو
۳۳۶۵ گر صورت نواله هم از تو حواله است
از خان معنی تو دگر آن نوال کو
اهل طلب اگرچه بهر جا دهند دست
کی میدهد مکمل همچون تو باز دست
زین درد جان گداز که دلرا رسیده است
کار مرید تو همه دم خون دیده است

در سدّ باطن است و حجاب درون دل
آشفته خاطرست و طمعها بریده است
گر گویدش کسی که بیا ذکر و فکر کن
گوید برو که جان تو این غم ندیده است
سجاده گو سیه شو و تسبیح گو مگرد
اکنون که شیخ خرقه برو در کشیده‌است
گر از فراق شیخ مرید اینچنین شود
دیگر بگوش هوش دن و جان شنیده است
کز دامن زیارت من دست دل مدار
کاخر درین حظیره تنم آرمیده است
ما زندگان هر دو سراییم ای مرید
حق از بقـا حیات بما در دمیده است
ای شیخ زنده ما ز فراق تو مرده‌ایم
درد و بلا و محنت و اندوه برده‌ایم
جبـر دل شکسته دلان کن خدایرا
خود را بهر صفت که تو دانی بما نما
ای در مزار خویش پس از موت آنچنان
کاندر حیات بر سر سجاده در دعا
رفتـی و بـا کرام مشایخ که رفته‌اند
اجـداد خویش آمده در سلك اولیا
بودی ولی و قطب و بدل هر چه گفته‌اند
هستی کنون مقرّب درگاه کبریـا

ای شیخ همت تو کنون هست بیشتر
کز گنج خود طلسم گشایی دران سرا
ضایع کجا گذاری اولاد خویشتن
غافل کجا شوی تو از اصحاب اقتدا
تدبیر کار جمله مریدان کنی کنون
چون غرق نورقربی در حضرت‌خدا[1]

فی مرثیة الجلیلة المولاة المطهرة العفیفة

ای دل از دنیی فانی مطلب امن وحضور
چه تمتع بتوان یافتن از دار غرور
اندرین خانه چه دیدی که بقایی دارد
در زوالند همه روز و شب و ظلمت و نور
تا قیامت همه دم غصه و غم خواهد خورد
یك نفس گر بهمه عمر کسی یافت حضور
هر چه نیکست درین دار مدارید امید
غالبا میرسد آنجا همه اسباب فجور
حبّذا وقت کسانی که گرفتند کنار
صرفه او برد کز اطراف جهان کردعبور
عیش ایام نیرزد بفراقی که کشید
که بماند اثر سوزش آن تا دم صور
آن فراقست که هرگز ز دل کس نرود
نه فراقیست که آن میرود از دل بمرور

۱ — دراینجا نسخهٔ «ب» بیتی دارد که بعلت محوشدن (دراصل نسخه یادرعکس) خوانده نمیشود.

آدمی نیست که آسان‌شمرد کار فراق
کوه اشکال تواند که کشد بارفراق
ای انیسی که دلم درد فراقت دارد
تلخ عمریست که آن بی تو بسر می‌آرد
عاقبت چون تن من زار شود در غم تو
دل بمحنت بنهد جان بغمت بسپارد
عمرم‌آن‌لحظه‌شد آخر که تورفتی زجهان
بی تو ایام من از عمر کسی نشمارد
در فراق تو چگویم ز دل و دیدهٔ خویش
که دلم خون شد و از دیده فرو می‌بارد
شاخ شاخست مرا سینه چو جان می نالد
زار زارست مرا گریه چو دل می زارد
ای رفیق تو چه امید که سوی‌تو نداشت
گشت نومید کنون و پس سر می‌خارد
خویش‌وپیوندتوهر کس که چومن‌مهرتوبست
بر آن مهر کنون بین که چه بر میدارد
آه ازین‌دردجگرسوز که درجان دارم
دیدهٔ خون شده و سینهٔ سوزان دارم
از پس مرگ تو بر مرگ رضا شوهرتو
پس سیه روز فراق[1] پدر و مادر تو
کس چه داند که‌چرا گریهٔ‌من لعل ترست
مگر آنکس که بدانست ز تو جوهر تو

١-- کذا وظاهراً : فراقت .

ای تو بیش از تو درین‌عمر که‌آخر کردی
آخرا من چه بگویم که چه بود آخر تو
رفتی اندر تتق روز سوی حجلهٔ قدس
ظلمت آباد کجا بود و کجا مظهر تو
زینت دهر بهشتی، که درآن‌خانه به است
عمل صالح و اخلاق نکو زیور تو
جان ما سوختی و مرغ خودت گشت‌آزاد
که نبود این قفس تنگ جهان درخور تو
دیده‌ام تا که ندیدست ترا تیره شدست
که چرا روی جهان بیند بی منظر تو
در فراق تو دل‌آشفته وخونین‌جگرم
بازگون‌بخت وسرآسیمه چوپیرنظرم
جان من یکنفسی سوی تن خود باز آ
پردهٔ خاك بیکسو کن و طلعت بنما
سرو در خاك نشانند ولی سرو روان
حیف باشد که برفتار نیاید زانجا
گل فرو ریزد اگر دیر بماند بچمن
پس چرا زود فرو ریخته شد نوگل ما
نرگسان تو که بیدار دوگیتی بودند
تا قیامت زچه رو خواب گزیدند چرا
یارب‌آن زلف کجا شد که بنفشه دانم
ز انفعالش نتواند که کند سر بالا

از صفات تو چگویم که بیاید ببیان
گنج حسنی تو دریغا که گلت شد مأوا
من مسکین که زدستم برود گنج چنین
عجبست آنکه بماند دل من پا برجا
دل دیوانه بزنجیر نشاید کردن
اندرین واقعه تدبیر نشاید کردن
ای دل اندر غم آن مونس غمخوار بسوز
خرمن گل چو شد ازدست توچون خار بسوز
همچوشمع ارچه درین سوز بر افروزی باز
همچو پروانه پـر و بال بیکبار بسوز
اندرین خانه که بی دوست بسربابد بـرد
بنشین بـر سر آتش در و دیوار بسوز
هر که او سوخت نسوزند به‌آتش دگرش
رحم کن بر خودو این جان گرفتار بسوز
نور چشم تو چو در پرده شد، از دیدهٔ تو
دیده گو خون بگری وز پی دیدار بسوز
چارگز مقنعه، مردانه جهانرا طی کـرد
تـو بیامـوز از و و سر و دستار بسوز
بارها واقعه‌ها گرچه فتادت مشکل
هر چه هربار همی سوختی این بار بسوز
ناله ودرد هنوزاز دل بیچاره کم است
نه گریبان که‌اگرجان‌بشودپاره کم‌است

ای دریغا ز جمال تو و موزون حرکات
ای دریغ از پی طبع تو و شیرین کلمات
ای دریغا ز تو و معرفت و دانش تو
ای دریغا ز کمالات تو از جمله جهات
ای دریغ از تو و از صورت نیکو صفتت
ای دریغا ز تو و سیرت کسب حسنات
ای دریغا زتو و طاعت روز و شب تو
ای دریغ از توو زان مسکنت و صبرو ثبات
ای دریغ از تو که در ظلمت قبری سا کن
گر چه اندر ظلماتست یقین آب حیات
نه تو رفتی که درین سال بسی بانوبرفت
نرگس چشم و گل رو که ندارند اثرات
خرّما تو که زاخلاق خوشت میگویند
وز صفتهای پسندیده و از صوم و صلات
جان من رحمت حق باد قرینت دایم
وانچه خوانند ز قرآن و دعا و صلوات
کار ما جمله بجز اشك فشاندن نبود
چارهٔ کار بجز فاتحه خواندن نبود

فی مرثیة مولی العالم نظام الملة والدین احمد اطعمه

زمانهٔ مایدهٔ فضل پیش کس ننهاد
که وقت بهره نه آن سفره را بغارت داد

بیا و کاسه سیاهی روزگار ببین
که دست جود بحلوای کام کس نگشاد
کدام لقمه بخوردی که در گلو نگرفت
کدام رشته گزیدی که در گره نفتاد
زمان زمان غم و جان کاهی و جگرخواریست
اگر دلی بهمه عمر بوده باشد شاد
ز کار عمر خیال مراد خویش مپز
که پخته می‌نشود هیچ کار بی‌بنیاد
هنوز آتش آمال دل زبانه زنست
که دیگ نفس ز جوش حیات بازاستاد
طعام وصل که اندر میانهٔ یارانست
ازو نمك نچشیده همی رود بر باد
ندیدی آنکه نخوردیم ما بر صحبت
ز فضل یار خود و باز شد بروضهٔ داد
یگانه شیخ موالی نظام دین احمد
که مغز عام بدانست و داد فضل بداد
بنزد همت او امر مختصر می بود
هر آن مطول بسته که بود وقت گشاد
چه جای کشف که میگفت عقل کاین حلواست
سخن که دردهنش بود گاه نقل ونفاد
چه علم دید که پایان آن ندید و نخواند
چه بحث کرد که شاگرد خود نکرد استاد

بهل رسوم علوم و بیا بدرویشی
بخلق و لطف وی از مادر زمانه نزاد

بموت‌اودل‌خلقی کباب، جان ویرانست
چو تابه گوشت زبانراست ناله و فریاد

بکلهٔ همه کس داغ آتشین است فراق
پس از فراق چه باشد هر آنچه بادا باد

فتاد مرگ مقدّم، فراق تالی او
نتیجه تا چه دهد خودنتیجه‌ای مدهاد

فراق تلخ کندعمرا گرچه‌شیرین است
چنانکه تلخ شد از هجر خاطر فرهاد

پس‌ازفراق‌عزیزان که‌دل کشیدوچشید
نبات طعم ندارد شکر فساد فزاد

رفیق راست رو پاك از میان چون شد
مجوی لذّتی از آب و سایهٔ شمشاد

درین‌چمن که تواش نام‌می‌نهی صحبت
نه هر کسیست چوسروازبرای تو آزاد

کجاست یارمن وهمچو او کجا باشد
بسا کسا که‌چومن‌زو کنند زین‌پس‌یاد

لطیف‌طبع‌وظریف‌و کریم‌وخوش‌صحبت
گشاده روی و موافق مزاج و نیك‌نهاد

بزرگ‌همت ودانش فزای وپخته سخن
ز بهر طالب علم و ادب مفر و ملاذ

دریغ مجلس درس و افاده و بخشش ۳٤۵۵
که بود گنج معانی درین خراب آباد
زچل نبرد به‌پنجاه عمر و بود چنان
چه بودی ار برسیدی بشست یا هفتاد
بطالبان علومش چه چشم زخم رسید
بروزگار کسی را چنین بلامرساد
کنون چه‌چاره بغیراز رضا بحکم قضا
جزاین‌مگوی که او را خدا بیامرزاد
بهشت اطعمهٔ دهر وخوان حق بگزید
که تو زخوردم تاریخ موت گیر بیاد

تمت الواردات بحمدالله وحسن توفیقه و صلی‌الله علی خیرخلقه محمد وآله و صحبه اجمعین [1]

---

۱ — «د» : تمت الواردات وعلی‌محمد وآل‌محمد افضل‌الصلوات، و در حاشیهٔ«د» افزده‌شده : بلغت‌المقابله بحمدالله :

کتاب صادرات

ابتداءِ سخن بنام خدا … آن سخن‌بخش معرفت‌آرا
آدمی را دهد زبان روان … ازبرای صدور حمد و ثنا
صورت‌جانش‌بندد ازمعنی … تا بود صادرات او زیبا
نخل بندی کندزشاخ‌سخن … شاخ‌نظمش‌بود کش‌ورعنا
شکر لطف‌طبیعت[۱] ای‌داعی
بکدامین زبان کنیم ادا

فی نعت رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم[۲]

مصطفی را درود گوی خدا را … کوچنین جلوه داد نور وصفا را
بت شکست و بنور صدق رسالت … نرم کرد او دل چو طینت خارا
پیروش شو که خالق از جهت او … کرده آماده گنجهای عطا را
بطلب از نسیم گیسوی او بوی … یاورش کرد چون خدای صبا را
یار با داعیان دولت اوییم
از پی جاه اوببخش تو مارا

---

۱ — «ب»: طبعت . ۲ — «ب» : ایضاً له .

حرف الالف[1]

تا گذر میکند آن سرو خرامان اینجا
الله الله که چها میگذرد بر دل ما

نفسی می کشم از جان بهوایش همه عمر
عشق بس حاصل عمری که کند صرف هوا

از پی عارض و خالش بهلاك افتادم
چکنم آتش دل منع کنم یا سودا

هر چه آید بمن از غمزهٔ او می آید
دیده هر کس که نبندد بخورد تیر جفا

تا کی از فکر بلا های قیامت ای دل
قامت اوست قیامت که ازو خاست[2] بلا

هرچه کردم ببر من نگرفتی آرام
بکش از گیسوی یار ای دل سرگشته جزا

خبر فتنه که آوردز زلفش داعی
کس نیارد که بیارد بجز از بادصبا

ایضاله[3]

چگویم عشق پنهان را خدایا	که می‌سوزد دل و جانرا خدایا

---

۱ — «ب» : ایضاً له. ۲ — «د» : خواست. ۳— «ب»:وله.

درین طلعت مگر کردی پدیدار بهشت وحور و رضوان را خدایا
من و زلف و رخ آن مه‌شب و روز چه حاصل کفرو ایمانرا خدایا
چنین دوررخی هرگز که دیدست عجایبها ست دورانرا خدایا
شفای جان بیمارم لب اوست شفا ده دردمندانرا خدایا

چه دردست این که داعی راست یارب
تودانی درد و درمانرا خدایا

وله ایضاً

اگرچه میکشد از اهل عشق مهر تو کینها
بر آستان ارادت نهاده اند جبینها
هوای روی تو بستد دلم ز مهر جهانی
بیاد کوی تو رُفتم بدیده خاك زمینها
ز کفر زلف تو تا تازه گشت ایمانم
چه گویمت چه ملامت کشیدم از همه دنیا
مراست روی بمحراب ابروی تو اگرچه
کشیده اند کمانها گشاده‌اند کمینها
زخال وخطّ تو روی دل ارچه درظلماتست
لب تو آب حیاتست چون گذشتی از اینها
حدیث منزل معشوق با که گوید دل
که از قران ره عشق خایفند قرینها

سفر ز مردم چشمان داعی آموزید
که بی‌قدم ره حق میروند گوشه‌نشینها

وله قدس الله سره

طلب میکرد عمری دل ز هر کویی وصالش را
بکوی عاشقی گم شد ندانستیم حالش را
وصالش چون حوالت نیست از بیدولتی من
کنم سجده من بیخود چو اندیشم خیالش را
عجب گستاخ میگردد بگرد لعل او جانم
ز خون او همی ترسم نمیدانم مآلش را
بدام و دانهٔ عالم فریبی گر خورد هر کس
مرا کردست مستغنی خیال زلف و خالش را
اگر زاهد کند دعوی که دارم چشم خونین من
نشد واجب که تا داعی کند باور محالش را

ایضاً له

زغمزهٔ تو و ابرو بس این ز حیر سرا
که هیچگه نزدی زین کمان بتیر مرا
شدم بمحتسب ازدست می فروشان دوش
کس این کند که بگوید: عسس بگیر مرا
سخن ز خلق نباشد میان زاهد و من
بجنگ گفت ترا واحد و کثیر مرا
بخرقه ای که بپوشم کجا شوم درویش
مگر که دست بگیرد قبول پیر مرا
حدیث نفس مگو بر فروز آتش جان
بده عذاب دل از جنس زمهریر مرا

بود که واردی از عین وحدتم برسد
که نقش غیر فرو شوید از ضمیر مرا

ز «کنت کنز[1]» ترا هست نقدها داعی
چرا گذاشته‌ای اینچنین فقیر مرا

و له فی حرف الباء

بغمزه یار در آورد نرگس پر خواب
فغان که مردم چشمم شدند خانه خراب

زدیم مارقم فکر خود بعارض دوست
زمانه تا چه زند باز نقش خویش برآب

شنیده‌است که‌اوعمر ماست شایبه نیست
چرا که میگذرد زود و میرود بشتاب

کجارود که منش همرهم بدیدهٔ دل
چو سایه در عقب آفتاب عالمتاب

همه مراتب عالم حجاب عاشق نیست
بروی یار بگو هرچه هست باش نقاب

جمال تست که درحسن دلبران دل‌دید
رخ تو بینم چون ازهزارقطره یك آب

یقین است‌مذهب‌داعی که‌اویکیست‌بحسن
ز احولان بطلب مذهب غلط برتاب

---

۱ -- اشاره بحدیث: کنت کنزاً مخفیاً واحببت ان‌اعرف وخلقت الخلق لکی‌اعرف.

ایضاله ۱

بر افکن ز رخساره روشن نقاب   خجل کن پرستندهٔ آفتاب
چو گیسوی خودبیش ازین سرمپیچ   مرا ریسمان بلا بر متاب
بیاد خط و عارضت یا نصیب   زدم حالیا نقش رنگی بر آب
من و مردمی واله و سر خوشیم   من از لعلت ای جان وخلق ازشراب
شبت خواستم روی در خواب دید   نرفت ار خیالت دو چشمم بخواب
اگر خواهم از ابرویت راستی   به تیرم زند چشم حاضر جواب
بران تیغ و داعی مران از نظر
که وصلت نعیم است وهجرت عذاب

وله طاب الله ثراه ۲

خدا را بیارید جام شراب   که بردارد از راه صوفی حجاب
بجز عارض ساقی و عکس می   دو عالم بدیدم خیالست و خواب
ریا برد زاهد مرا روی دوست   جدا شد در اینجا خطا از ثواب
عجب نبود از عاشقی مستیی   اگر شاهدی را بر افتد حجاب
رقیب آب رو چشم دارد ز دوست   ندارد مگر گوش «ماللتراب» ۳
مثال من خاکی و خمّ می   همان دانکه خشتی که افتد در آب
برو داعی ار مستی آسوده باش
که کس را نباشد خراج از خراب

فی حرف التاء

تنها اسیر فتنهٔ تو این فقیر نیست
ازدیدن جمال تو کس را گزیر نیست

---

۱ — «ب» : وله . ۲ — «ب»: ایضاً له . ۳ — اشاره به :ما للتراب ورب الارباب.

آن هست کز خودم خبری نیست در جهان
وین نیست کز توام اثری در ضمیر نیست
حسن تو ساقییست که رندان عشق را
یک لحظه نیست کز می خود کاسه گیر نیست
دانی که حق کیست نظر در جمال تو
هر دیده کز تصور باطل ضریر نیست
منع خرد ز دیدن روی تو نیست حکم
هرجا که عشق حکم کند عقل امیر نیست
در نرگس تو دیدم و بربود دیده ام
چشم ترا بغارت مردم نظیر نیست
بگشای لب که زنده شود داعی از لبت
جایی که نیست بخشش تو دلپذیر نیست

وله ایضاً[1]

نمیداند که چون او رفت جان رفت
بتلخی مردمی کُشت و روان رفت
خیالش بر دل و جان فتنه انگیخت
بلا ها بین که بر دیوانگان رفت
بیا ساقی بیاد آن لب لعل
سبک ده باده چون عقل گران رفت
می نوشین روان کن با حریفان
که جم درحسرت جام ازجهان رفت

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

به نو داعی درین میخانه افتاد
که گر پیر کهن آمد جوان رفت

ایضاً له[1]

هر که رمزی ازان دهان دانست   ره بدل برد[2] وسرّ جان دانست
دیده ام عشق های چشمانش   فتنهٔ آخر الزّمان دانست
بخداگر درین کرشمه که کرد   هیچ عاشق چو بندگان دانست
همچنان تا ابد نمی داند   هر که ما را بامتحان دانست
بروید ای خیالبازی چند   که ببازی نمیتوان دانست
هر که در عقل خود گرفتارست   او کجا حال عاشقان دانست

داعی این حیله ها نمی داند
درجهان هرچه دیدازان دانست

وله انار الله برهانه[1]

دیده راجز دوست دیدن ماجراست
سینه را جز مهر ورزیدن خطاست
روی و موی و خال و خط بینندخلق
الله الله حظّ اهل دل جداست
نزد مردم روی خوبان صورتیست
نزد عارف معنی لطف خداست
آنکه عالم هست سرگردان آن
ای بتان آن در سر و چشم شماست

---

۱ — «ب» : وله ایضاً .

۲ — ظاهراً : ره بده برد . چه راه بده بردن مثلی است بمعنی مسبوق شدن ازجزئیات کاری .

گفتم این سروان ز طوبی خوشترند
وین سخن از ما نمیدارند راست
مهر و مه با این رخان کی همبرند
یارب آنکو دیده ای دارد کجاست
اهل تقلیدند اکثر مردمان
داعی انصاف از مقلد کس نخواست

ایضاً له

بچشم و لب همه را کشت و زنده کرد آن دوست
زهی عجایب قدرت که در کرشمهٔ اوست
کمان بکشتن خلق از چه می کشد آیا
چو کس نگفت که بالای چشم او ابروست
ز زلف خویش سخن چینی من ار شنود
خطا کند که سخن های عشق روی بروست
صبا حکایت هر دست می برد هرجا
ازو دریغ که هر لحظه بر سر یکموست
همی کشند دلم تازه تازه از زلفش
نگشت ملتفت از هیچ رو که این چه غلوست
مرا بکشت که بیمار گشت نرگس من
نگفت لعل لب او کسی مرا جادوست
رقیب هست بر او عزیز و داعی خوار
ببخت تیرهٔ من هر که نیک خو بدخوست

وله ایضا [۱]

بازم زپی زلف نگاری سر سوداست
ازمن مطلب هیچ که نقد دلم آنجاست
باشد که بسر رشتهٔ خود باز رسد دل
کاحوال جهان راسر و بن هیچ نه پیداست
تا آینه روشن نکنم رخ ننماید
باآنکه مرا مردمك دیدهٔ بیناست
من بعد ندانم چه بود آرزوی جان
چون از لب او هرچه دلم خواست مهیاست
در سایهٔ آن سرو بلندم بلوندی
کز قامت او کار قیامت همه شد راست
میخواست همه عمر دلم دولت وصلش
المنة لله که همه عمر خدا خواست
داعی نتوان یکنفس از دوست جدایی
آری نفسی ازسر جان برنتوان خاست

ایضا له

خنك آن دل که در ملامت اوست — گو نگه‌دار کاین سلامت اوست
دانی ای دل که کی قیامت ماست — در نظر آن زمان که قامت اوست
جان ما سوخت پیش شمع رخش — سوز پروانه از کرامت اوست
هر کرا نیست قبلهٔ ابروش — جای محراب وصد ندامت اوست
هست بیمار چشم او داعی
چهرهٔ زرد او علامت اوست

---

۱ — «ب»: ایضاً له .

وله قدس الله سره ١

هر کسی را در ره مقصود رایی دیگرست
هردلی را از خدا درد و دوایی دیگرست
گردلم گرمست وچشمم‌ترنه‌همچون‌مردمم
گریه وسوز مرا آب و هوایی دیگرست
وقت آن‌شدجان‌من کز دل بچشم آیی مرا
دل بجایی دیگرست ودیده‌جایی‌دیگرست
گر بخلوت رفت زاهد تا نبیند روی یار [٢]
ما ببازاری دگر او در سرایی دیگرست
دوست هر کس‌را بدشنامی نوازش میکند
میکند باما تکلف این جفایی دیگرست
فتنه گرازقامتش برخاست عاشق می کشد
هردم از بالای او ما را بلایی دیگرست
نیست‌غم گرازلبش روزی‌شود داعی فنا
هرنفس‌ازغمزه‌اش‌جانرابقایی دیگرست

وله ایضا ٣

رُخش گر چشم من یك لحظه دیدست
بلاها بین که از چشمم رسیدست
رقیب از چشمش آگه نیست اینها
اراجیفیست کز مردم شنیدست

---

١ — «ب»: وله لله درعباراته . ٢ — «ب»او. ٣ — «ب»: ایضاً له.

خط سبزش سیه روزی جز او دید
رقمهایی که بر پا کان کشیدست
ز رویش غرق حیرت گشتم آری
که دید آتش که آب ازوی چکیدست
گرازجان[1] خواست داعی لعل آن دوست
از اینجا گوهر هر کس بدیدست

و له ایضاً[2]

تو در درون منی جان من در آن شك نیست
دل از تو میکند این فتنه در جهان شك نیست
لب تو جام می‌ام داد و حسن خوش رخ تو
مرا دران کرم و لطف جاودان شك نیست
چنانکه جای تو در جانست دیده مسکن تست
بجلوه‌های تو درغیب ودر عیان شك نیست
نماند جان و تو جاوید در دلم ماندی
پس از خراب بدن دربقای جان شك نیست
گهی براهی اگر قامت تو می بینم
قیامتی و صراطیست آن زمان شك نیست
زناز کی دهان و میان خویش مپرس
که بحث برسر موییست و درمیان شك نیست
مپوش عارض صافی مه من از داعی
که چشمه‌ها شود از دیده‌ام روان شك نیست

---

۱ — «ب»: گران جان. ۲ — «ب» : وله .

ایضاله[1]

پیوند توبا جان من از روی[2] هوس نیست
وین طرفه هواییست که‌در کلّهٔ کس نیست
فریاد زبانی نبود اهل درون را
در قافلهٔ اهل دل آواز جرس نیست
جاوید مرا دولت وصل تو تمنّاست
این یك نفسم لذّت دیدار تو بس نیست
وصلت نفسی بود و دریغ من از آنست
کاین یك‌نفس آمدسر وعالم‌دونفس نیست
دل گرمی خود دارد ازان روی چو آتش
ای سوزجگر باش که حاجت بقبس نیست
جان من و باغ دل و گلبرگ رخ تو
اینجا گل زندان زده و مرغ قفس نیست
داعی بستم دور نمیگردد از آن لب
هرجا که‌عسل‌هست گزیری‌زمگس نیست

وله‌قدس‌سره[3]

بچشمم جمله عالم صورت اوست
گشاید چشم معنی چهرهٔ دوست
مده سر در بیابان ای ادیبم
چه جای کعبه گر این طاق ابروست

---

١ — «ب» : وله‌الله‌دراشاراته . ٢ — در «د» بالای کلمه اضافه‌شده: راه.
٣ — «ب» : ایضأله.

مگوییدم دل از خوبان نگه دار

که این بر جان عاشق تیغ پهلوست

چو بید از رشك میلرزم که غیری

چرا در سایهٔ آن سرو دلجوست

ز زلفش بوی حالی یافت داعی

خیال و فکر او آشفته زان بوست

ایضاًله

فلك مبارکی روی یار امشب گفت

حدیث زینت فصل بهار امشب گفت

زمان گرفت بکف بازجام‌شادی‌خویش

شکست توبه و ترك خمار امشب گفت

حدیث گیسوی دلدار ما نمی‌گفتند

صبا بگوش دل هوشیار امشب گفت

دلم حکایت آن رخ زماه خواست شبی

چه سالها که کشید انتظار امشب گفت

نگفت‌داعی‌ازان چشم مست‌هرگز هیچ

چو گشت طافح‌وبی اختیار امشب گفت

وله ایضاً ۱

بهر محلّه که‌شیرین‌خطاب ماآنجاست

دل شکسته و جان خراب ما آنجاست

---

۱ — «ب»: ایضاله .

ززلف دوست طلب کرده‌ایم روی مراد
که گرچه‌نیم شبست آفتاب ما آنجاست
ز صفحهٔ رخ او سرّ عشق میخوانیم
مگو ز نسخهٔ دیگر کتاب ما آنجاست
بهشت دیده‌ای امشب خیال، رو فردا
بکوی‌دوست،۱ که‌تعبیرخواب‌ما آنجاست
غریب شهر شماییم و سخت تشنه لبیم
کجاست کوی خرابات آب ما آنجاست
بهیچ در نروم من از آستانهٔ عشق
که پیر ومرشد عالیجناب ما آنجاست
مبر بصحبت شیخ زمانه داعی رند
که دوزخ است وبلا وعذاب‌ما آنجاست

حرف الثاء ۱

ای دلربای ناز بر نازنین حدیث
ازطبلهٔ دهان تو چون انگبین حدیث
شیرینست هرچه ازحرکات تودیده‌ایم
شیرین‌ترست‌ازهمه این لفظواین‌حدیث
دشنام تو علاج دل ناتوان ماست
گویی که‌شربتیست‌زقندا ینچنین‌حدیث

۱ — «ب»: حرف الثاء.

از لفظ توخوشست بمن هرچه گفته‌ای
نبود گزین که باتو بگویم گزین حدیث
داعی حدیث دوست زجان بر توخوشترست
آب حیات را چو ندیدی ببین حدیث

حرف الجیم

بیمار آن لبانم و جویم بجان علاج
تا خود کجا رسد بمن ناتوان علاج
۳۶۱۵ یاقوتی ار دوای دلم میکند طبیب
دلراست منحصر که بود زان دهان علاج
بر مرگ مشرفم من و جانبخش لعل تست
باشد که یکنفس شودم روزی آن علاج
من خسته‌ام از آنکه تو لب بسته‌ای بمن
می‌یابم از حدیث تواندر زمان علاج
داعی شفا ز فاتحهٔ یار خود طلب
من دیده‌ام که هست ترا زان لبان علاج

حرف الحاء

الا ای ز زلف تو مشکین رواح — مبارك ز روی تو بر ما صباح
۳۶۲۰ ز حسنت حسان جمله احسان پذیر — زتو وام کرده ملاحت ملاح
کف و ساعد تست یاقوت و دُر — درآورده در زیر زرّین وشاح
ز خال تو خوش حال دلهای پاك — زنخدان تو فیض کرده مباح
همه والهان تو زهّاد شهر — همه عاشقان تو اهل صلاح

زهر حرف شیرین که گفته دهانت نهاده جهان بهر جان اصطلاح

بقدّ تو داعی کند اختتام

که کرد از الف در غزل افتتاح

حرف الخاء

بستی نقاب را، بنما آن دو چشم شوخ

از بهرخون ما بگشا آن دوچشم شوخ

ما را ز چشمهای تو نبود وفا طمع

عادت شدستشان بجفا آن دوچشم شوخ

هر دیده روشن است بچیزی ز روزگار

ما را شد از خدای عطا آن دو چشم شوخ

روزی دوستان خدا فتنه و بلاست

فتنه است ابروی تو، بلا آن دوچشم شوخ

داعی قتیل عشق رخ لاله رنگ تست

براین قضیه هست گوا آن دوچشم شوخ

حرف الدال

رقیبت همره آمد آه ازین درد

عجب گردون بره خرسنگی آورد

مرا گویی نمی دانم که با تو

بروز و شب خیال من چها کرد

چه حاجت عرض حال خود که پید است

مرا از اشك سرخ و چهرهٔ زرد

جمالت گـر حیات جـان بمن داد
بتیغ غمزه چشمت خون من خورد
مـرا ن داعـی بجـور از آستانت
نخواهد رفت ازین در عاشق فـرد

حرف الذال ۱

گر آن صنم دگر از کوچۀ مغان برود
بسا که از پی او ناله و فغان برود
زماچوابروی‌خود گوشه‌خواست‌میگفتم
مرو که روشنی از چشم ناتوان برود
چو جان ماست‌ازوچون‌مفارقت‌خواهیم
چگونه زنده بماند بدن که جان برود
ز کشتگان خودش گرنمی شود باور
بیك کرشمه وصد عاشق امتحان برود
مگر که نرگس فتان بغمزه در نارد
وگرنه فتنه و خونریز در جهان برود
ور آفتاب جمالش کند طلوع ز شرم
عجب نباشد اگر ماه از آسمان برود
بطعنه‌زین‌درم‌ای‌مدّعی‌مران، که‌بسنگ
نه آنکه داعی دولت از آستان برود

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

ایضاله ١

جهان سراسرا گر قرص‌ماه وخور باشد
مرا ز جان بت خویش در نظر باشد
چو بحث همت ما رفت و ذکر قامت دوست
مگو حکایت طوبی که مختصر باشد
امید لعل لب اوست در دل درویش
اگر خـزینهٔ سلطان پر از گهر باشد
خیالش ار نفسی آیدم بمهمانی
هزار جان چو کشم پیش ما حضرباشد
شبم بفکر سر زلف یار دل میگفت
عجب بود شب ما را اگر سحر باشد
ز یمن مقدم او محشری بیابد جان
گرش بخاك محبّان گهی گذر باشد
رقیب داعی ما را غریب آن در دید
غریب باشد اگر زان درش سفر باشد

وله ایضا ٢

بازآن صنم بطرهٔ پرچین چه میکند
بـامن بعارض‌وخط مشکین چه‌میکند
چشمش نگر که کار جهان میزند بهم
رویش‌ببین که‌بادل و با دین‌چه میکند

---

١ — «ب» : وله . ٢ — «ب» : ایضاًله .

ابروی جادوی تو ره خلق میزند
از ساحران چشم تو تلقین چه میکند
زیور مبند حسن خداداد خویش را
آیینه است روی تو آیین چه میکند
داعی ز وصف لعل تو خاموش کرد لب
مستغنی است لعل تو تحسین چه میکند

وله انارالله برهانه ۱

۳۶۵۵ بهر یکتاره از زلفش دلی دربند سیدارد
دل خلق جهان دربند یارب چندمیدارد
خیالش گر نگیرد دست دل در تلخی هجران
که پای صبر ازان شیرین شکر خندمیدارد
نمیجوید ازو جانم بجز ذرق لبش نفعی
که آن گل خاصیتهای خود اندرقندمیدارد
اگر خواهم که از لعلش مراد جان کنم حاصل
بتیغ غمزهٔ خونین مرا خرسند میدارد
مکن عیب ار بود محتاج لطفش داعی مسکین
فقیرانرا خدا پیوسته حاجتمندمیدارد

ایضاً له

۳۶۶۰ پس از وفات اگرم تن دراستخوان می‌بود
یقین که منزل من کوچهٔ مغان می‌بود
فدای جرعهٔ پیر مغانه میگردم
بجای یکدلم ار صد هزار جان می‌بود

۱ — «ب» : ولهٔ الله درعرفانه

چو عاشقان هوا در حجاب میمردم
اگر نه چهرهٔ مقصود من عیان می بود
حدیث کرد و مرا برد از فنا ببقا
بلی ازان دهنم دایم این گمان می‌بود
بغمزه زان بکشد تا کند بلب زنده
که زنده‌بودی‌اگراین نه‌امتحان‌می‌بود
چه جای آنکه نهد دوست رخت‌دردل‌ما
قدم بدیده نهادی که جای آن می‌بود
تمام می طلبی جلوهٔ رخش داعی
چه بودی ار بجهان عمرجاودان‌می‌بود

وله ایضا ١

ز زلفش گر صبا بویی نیارد
نمی دانم که دلرا زنده دارد
گرم دل سنگ‌بوداز‌بس که‌خون‌خورد
بود لعل تر از چشمم ببارد
کسی از غمزهٔ او می برد جان
که نقد جان به آن لب میسپارد
بیارد دل جفا در وصل بردن
ولیکن عیش در هجران نیارد
بزارد ذرّه ذرّه بر دل من
ز تاب هجر او گر دل بزارد

---

١ — «ب»: ایضا له.

شبی با این درازی جان شیرین
بتلخی روزگاری می گذارد
برو غم چندی بندی دست داعی
مجالی ده که یکدم سر بخارد

و له طیب الله مرقده ۱

ز چشم دوست همه فتنه و خطر خیزد
ز لعل او همه خون دل وجگر خیزد
چو دیده دید جمالش ز دل فغان برخاست
بلی بلای دل هرکس از نظر خیزد
طمع مدار اگر عاشقی سلامت دل
در ین ره آنکه بیفتد عجب که برخیزد
مرو بکوچهٔ معشوق اگر نخواهی عشق
معین است که عشق از چه رهگذر خیزد
نپخته‌ای سفری درنهاد [2] خویش بکن
چرا که پختگی مرد از سفر خیزد
بروی یار چنان گرم بایدت بودن
کز آب چشم تو درهردلی شرر خیزد
چنان بمیرد ازعشق باخبر داعی
که‌از دو کون دم حشر بیخبر خیزد

---

۱ — «ب» : ایضاً له .
۲ — «د» (درمتن) : صفات . متن ما درآن نسخه بالای سطر است .

ایضاً له[۱]

میی بنوش که رنگ نگار مـا دارد
گلی ببوی، که بویی زیار ما دارد
گل‌و بهار همه‌روزه‌روی‌وعارض اوست
کدام باغ گل مـا بهـار مـا دارد
بآب‌دیدهٔ ما چون بلند گشت این‌سرو
چو راست خواهی نقش کنار ما دارد
نظرزنرگس مستش ندوخت دل نقشی
تو دیده بین که دل هوشیار ما دارد
گرم زدیده ودل یکنفس برون نرود
برو که در دو جهان کار کار ما دارد
فتـاد عکس رخ یـار بر دل خونین
کجاست آنکه سرلاله زار ما دارد
نیاوریم چرا زود جان بلب داعی
کنون که غمزهٔ او انتظار ما دارد

و له ایضاً[۲]

زبهر جان‌من این فتنه کی برون آمد
که هر نفس زدر و بام دل درون آمد
بلای‌جان منی مردم از تو آگه نیست
بلای من ز جهان لاجرم فزون آمد
دلم چودید که اززلف کرده‌ای‌زنجیر
کشید سر ز ره عقل و در جنون آمد

۱ — «ب»: و له لله درصفاته . ۲ — «ب»: ایضا له.

دگر بغمزه مکن قتل عاشقان نسبت
شنیده اند ز لعلت که بوی خون آمد
کجا شد آنکه همی آمدی برداعی
کسی نیافت که چون عمر رفت وچون آمد

و له قدس الله سره العزیز[1]

تا که ازلاله و گل نام ونشان خواهد بود
نرگس دیده برویت نگران خواهد بود
از پی سنبل آن زلف پریشانی ما
چون عیانست چه حاجت به بیان خواهد بود
دل ما بالب او روز ازل عهدی بست
برهمانیم که بودیم وهمان خواهد بود
یارشد تا بدهلّی و مرا ازپی او
دم بدم خون دل از دیده روان خواهد بود
تا رساند سوی او بندگیی از داعی
همه تن سوسن آزاد زبان خواهد بود

ایضاً له

اگر نسیم صبا بوی زلف یار نیارد
بخویشتن دل مسکین من قرار نیارد
چمن که بی خط و رخسار یار ما باشد
نه سبزه بر ندمد بلکه گل ببار نیارد
اگر بباغ خرامد عجب که سروسهی هم
بپیش قامت او سجدهٔ هزار نیارد

---

١ — «ب» : ایضاً له .

کسی که درسراونشئه‌های‌منصوریست
عجب بود اگراورا بپای دار نیارد
نگفته‌ای که ببخشم بداعی ازلب خودجان
بیا بوعده که دل تاب انتظار نیارد

وله‌ایضاً

بلبلان بوی بهار از نفس یار آمد
خوش برقصید که گل در چمن‌یار آمد
زهره ومشتری‌امروز بیك حجله درند
حجله در حجله و انوار در انوار آمد
کام امید شد از شکرآن لب شیرین
جان‌من‌تنگ‌شکربین که بخروار آمد
سبزه‌شدخرم‌وبستان‌خوش‌وخندان‌غنچه
مگرآن سرو‌روان جانب گلزار آمد
خبر سلطنت وصل بعالم برسید
علم هجر بیکبار نگونسار آمد
وقت‌آزادی و شادی و مبارك بادست
مطربان دف‌بکف‌آرید که دلدار آمد
داعیا این‌چه‌عروسیست که‌درجان‌داری
که همه تن بسماع‌ازتو بیکبار آمد

حرف‌الراء

ساقیا جام من از لعل شکر بار بیار
تحفه‌ای برسر جام از گل رخسار بیار

چه کم از بزم تو گر مست شوم من شب و روز
جرعه‌ای نیست تمامم می بسیار بیار

برفروز آتش می از لمعات رخ خویش
یعنی از دور قدح مشرق انوار بیار

بخیال سر زلفت دو جهان در خوابند
غمزه‌ای آخر از آن نرگس بیمار بیار

میکند از می لعل تو بسی بد مستی
قدحی نیز برای من هشیار بیار

مردم از زان دهنم جان ندهی جاویدان
باری از لب نفسی چند بزنهار بیار

خواست داعی رخ بی زلف و تو عکس آوردی
مار بی گنج بیفکن گل بی خار بیار

ایضاً له

ساقیا می بیار بار دگر
که مرا نیست هیچ کار دگر

مدتی عمر بیحضور گذشت
مفکنم باز در خمار دگر

گل روی این زمان بر افروزان
چند گویی که نوبهار دگر

عکس رخسار خود بباده فکن
برسر لاله لاله زار دگر

در پس پرده سوختم به امید
مده ای دوست انتظار دگر
بنشین یکنفس برم چون نیست
دوم عمر و روزگار دگر
داعی دولتم مران ز درم
همچو من نیست جان‌سپار دگر

حرف الزاء

مدام عاشق و مستیم ورند وشاهد باز
همیشه بر در میخانه برده‌ایم نیاز
کجاست بخشش پیر مغان بگو نفسی
بحال مجلس مستان خویشتن پرداز
کنون که‌ازدل‌خم کردبحررحمت‌جوش
بیا و همچو سبو کن دهان همت باز
صریح قصهٔ جان بشنو ازلب ساقی
مرو بقصه کشیدن درون خلوت راز
گراهل‌خانهٔ‌خویشی‌بنازونخوت‌کوش
چو شمع مجلس‌مایی بیارسوز و گداز
ایاز خاص از آن گشت عاقبت محمود
که با جلالت سلطان نبرد نام ایاز
برین‌سخن کم خود گیر یکنفس داعی
چه‌حاصل‌ازعملت‌نیست‌زین‌حدیث‌دراز

حرف السین

مارا بوصل دوست اگر نیست دسترس
خامیست آنکه درسر ما نبود این‌هوس
فریاد میکنم به بیابان هجر دوست
نتوان که‌باشم‌ازپی وصلش کم ازجرس
گر درهوای دوست بشد صرف عمرما
شاید که روی دوست ببینیم یکنفس
ماییم وشوق کوی‌تو در روی روزگار
خود درزمانه بی‌هوسی‌نیست هیچکس
۳۷۳۵ دنیی پرست را شود از خاك چشم پر
داعی ترا زهر دو جهان روی یار بس

حرف الشین

که دارد آنچه ما هستیم جویاش
اگر زاهد اگر اوباش گو باش
کمال آدمی در حسن خلقست
دگر کم گوی و کم میجوی پرخاش
ملامت گر که پند عاشقان داد
بدیدی کاج روی شاهدان فاش
عجب کز چشمهٔ رخشان خورشید
بیابد نور هرگز چشم خفّاش
۳۷۴۰ جعل بویی نخواهد برد هرگز
وگر چه گل شود همچون گیا لاش

سرخم بسته به با این حریفان
نه هر صوفی تواند بود عیّاش
ندارد ذوق داعی زاهد شهر
بیا ای رند عالم سوز قلاش

ایضاله

مرا گر نیست‌روزی زلف وخالش — نیم خالی‌شب وروز از خیالش
لبش‌سر چشمهٔ فیض است یارب — مرا مگذار بی آب از زلالش
مگر آن لحظه گیرد جانم آرام — که پندارم خیال خود وصالش
دلی کو عزم کوی عشق دارد — خدا داند که چون باشد مآلش
نه دل‌درعشق اوامروز گم گشت — دل حیران قدیمست این ضلالش
ز عشقی آدمی‌شد،هر که دیدم — مبادا عاشقی هرگز زوالش
ندارد عشق شیخ عصر داعی
ز مردم نیست آیا انفعالش

وله ایضاً[۱]

چکنم‌چه‌چاره‌سازم که رهی‌برم بسویش
باجل‌مگر که روزی‌برسم‌بخاك کویش
نه اجل مراسر آیدنه زدوست‌دل بر آید
نه‌مرا میسر آید که‌رهم‌زجست‌وجویش
منم اوفتاده محروم و رقیب در تنعم
زنسیم بوی زلفش‌زشعاع رنگ رویش
می عشق در سرما وزخویش‌رفت زاهد
چه زدست می‌برد خود نشنیده‌است بویش

۱ــ «ب»: ایضاً له.

زحساب عمر داعی ملك آن قدر نویسد
که نه روز داند از شب ز خیال روی و مویش

و له قدس الله سره[1]

۳۷۵۵ اگرچه باده خریدیم دوش و پروندوش[2]
صباح عاشق و مستیم و رندو باده فروش
زبهر باده خوران باده کرده‌ایم ارزان
نهاده‌ایم بکف کاسه و سبو بر دوش
برای آنکه کنی فهم رمز پیرمغان
قدم براه خرابات نه بجان و بکوش
مراد ما نه که این بادهٔ خراباتست
برای فهم معانی خدا ببخشد هوش
بیار داعی از این می که در سبوداری
که تا کشند حریفان ببانگ نوشانوش

حرف الصاد

۳۷٦۰ تو بر عاشق خود کنی ناز خاص — که او باتو گوید همه راز خاص
بود نالهٔ عاشق زار تو — اگر بشنود گوشت آواز خاص
دگر غمزه بر غیر عاشق مزن — که او درره تست جانباز خاص
هوای تو دارد دل هر که هست — بلی مرغ دلراست پرواز خاص
چو بر من شود حصر دشنام تو
رسد داعی از تو باعزاز خاص

---

۱ — «ب»: ایضا له. ۲ — کذا وصحیح: پرندوش

حرف‌الضاد

چرا همی کنی‌از بنده جان من‌اعراض
مکن زعاشق‌مسکین خویشتن اعراض

نخواهد از سر کوی تو دل بجایی‌رفت
وگر چه جان‌بضرورت کندزتن‌اعراض

مرا که هست گل روی وسنبل مویت
نه‌دوراگر کنم‌اکنون‌من‌ازچمن‌اعراض

چوبا خیال تو ای دوست خلوتی دارم
ازین سبب کندم دل ز انجمن اعراض

رقیب باتوشود خوش‌چه گفتی‌ای‌داعی
گمان کج مبرو کن زسوءِ ظن‌اعراض

حرف‌الطاء

عارض مهوشت رسیده بخط | چشم عشاق را کشیده بخط
جان‌من «ان یکاد» خوانده بمن | و ز دلی پاك بر دمیده بخط
لب تو گرد اوچو سبزه دمید | آب حیوانست آفریده بخط
دل من حکم حسنت از پی عشق | ممتثل گشته و شنیده بخط

داعی اسرار زلف و خال ترا
همه در کشف خویش دیده بخط

حرف‌الظاء

ای جمال ترا خدا حافظ | زلف و خال ترا خدا حافظ
سبزهٔ خط تو ز آفت دور | رنگ آل ترا خدا حافظ
سرو تو راست چون الف مادام | قاف و دال ترا خدا حافظ

روزگار تو از خطر خالی   ماه و سال ترا خدا حافظ
داعیت را دعا قبول و نیاز
همه حال ترا خدا حافظ

حرف العین

ای جمال تو در زمانه بدیع   پایهٔ چشم و ابروی تو رفیع
حکم شمشیر اگر بغمزه دهی   عاشقانت بجان شوند مطیع
گر دهانت عدم بما خواهد   فکر هستی خویش هست شنیع
زاهد انرا چو روی بنمایی   پیش روی توجان دهند جمیع
نظری کن که داعی آوردست
بجنابت نیاز خویش شفیع

حرف الغین

با رخ و چشم تو کجامن و باغ   عارض و خطّ تست گلشن و باغ
چون جمال تودر نظر دارم   لله الحمد چشم روشن و باغ
بوی تو جان ز یار می یابد   زین بهشتم بهار من تن و باغ
چون تو دلداری از خدا خواهم   با رفیقی دوسه معیّن و باغ
چون‌هزاراریکی بود خوشخوان
خوش بود داعی او ونی‌زن وباغ

حرف الفاء

ای ترا چهره دلربا و لطیف   زلف از دل گره گشا و لطیف
در مراعات دل دهان و لبت   هر دو هستند جانفزا و لطیف
خال پر حال و سبزهٔ خطّت   بی تکلّف عبیر سا و لطیف
دوش چون سرو می خرامیدی   در کجا ها غزل سرا و لطیف
داعی ار وصف عارضت گفتست
طبع او هست با صفا و لطیف

حرف القاف

هر کو بگل روی تو واله شد و شایق
بلبل صفت از حسن تو دریافت دقایق
از دفتر اوصاف تو جانم ورقی خواند
حل گشت برو از همه اطوار حقایق
هرچند خط و خال تو زیبا و لطیفند
هستند دو چشم خوش وابروی تو فایق
دیدار تو بر دیدهٔ من هست سز اوار
چشم همه‌کس نیست برخسار تو لایق
در وصف دهان و سخنت داعی ما را
گفتن شده شیرین وعبارت شده رایق

حرف الکاف

گفتی بسوی لاله زنرگس نظر چه‌باك
پس جایزست دیدن رویت بچشم پاك
تا بوی یاسمین بشنیدم ز زلف تو
شد حالتی‌مرا که شدم‌مست‌وجامه چاك
ای شمع رحمتی که مرا در فراق تو
شب تا بروز شعلهٔ آهیست سوزناك
از تیرگی چه باك که رو کرده‌ام بتو
کز آفتاب روشنی افتد بروی خاك
زنهار رخ زداعی مسکین مکن نهان
یا من بك الامانی یا مهجتی فداك

حرف اللام

عاشقی آشفته از حکایت سنبل
زلف پریشان دوست کرد تخیّل
جنبش پروانه از تصوّر شمع است
خاص ببوی گلست نالهٔ بلبل
از پی یاری قرار و صبر ندارم
نیست مرا بیش از ین سکون وتحمل
عاقبت عشق خانه سوز بسوزد
جان نتوان برد ازو برسم تعلل
حیرتم از روی و زلف او بکمالست
زانکه کجا ممکن است دور وتسلسل
چهرهٔ زیبای اوست چشمهٔ خورشید
دیده ندارد ازان مجال تأمل
حال تو داعی چو عندلیب بهارست
زانکه نه با گل قرار یافت نه بی گل

وله ایضاً ١

ای بوده کفر زلف تو ایمان اهل دل
در تاب مهر ماه رخت جان اهل دل
دانسته ایم تا بلبت جان سپرده ایم
اسرار خضر و چشمهٔ حیوان اهل دل

---

١ — «ب»: ایضاً له. ودر «ب» این غزل مؤخر از غزل بعدست.

تا آمدی و میروی از دیده میرود
خونـابهٔ سرشك بد امـان اهل دل

عهد تو با شکسته وفا بود جان من
زنهار مگذر از سر پیمان اهل دل

پیدا شد آنکه مهر زداعی گسسته ای
غافل مشو ز نـالهٔ پنهان اهـل دل

ایضاً له

ببوی زلف تو ای جان بباد دادم دل
بهر کجا که برد باد دل نهادم دل

بیاد روی تو پیوسته زنده دل بادم
وگرنه با تو بود روی دل مبادم دل

دل شکستهٔ من بسته بـود ایـامی
نسیمی از سر کوی تو بر گشادم دل

گرفت حسن تو دست دلم بحمد الله
اگـر چه در ره عشق تو اوفتادم دل

نداشت بارخت از حال دل خبر داعی
فسون ز زلف تو آورد باز یادم دل

وله طیب الله مضجعه[1]

ز من مپرس کجا فکر کرده ای منزل
مناسبست گرم جا دهی بگوشهٔ دل

زروی تو نشوم در حجاب و گر بشوم
نظر بقـاعدهٔ صوفیـان بـود مشکل

---

[1] — «ب»: وله.

بـدام زلف گرفتی کبوتر دل من
اگر برون جهد افتد بدام نفس، مهل
ز چشم مست توام میرسد اشـارتها
کـه می نمـایی ساده درون ولا یعقل
بـر و بخدمت دیـوانگان خـاك نشین
ز شیخ خانقهت چون نشدغرض‌حاصل
بیـا و در عـدم خویشتن بنه قـدمی
بدانکه چون بخدا مردمی شود واصل
هزار عقل وبرون‌شدچه‌سودت‌ای داعی
چونیست لجّهٔ دریای عشق را ساحل

حرف المیم[1]

مرا چشمی، دلی، جانی چگویم   مزید درد و درمانی چگویم
همه زلفی همه رویی بجلوه   بغمزه کفر و ایمانی چگویم
درون چشم مردم کرده‌ای جا   بلای جـان انسانـی چگویم
مرا از لعلت ای جان آروزییست   چو میدانم که میدانی چگویم
تو در دست من و من‌ازتو محروم   از ین اسرار پنهانی چگویم
بعمری پخته‌ام حلوای وصلت   گرم از دور بنشانی چگویم
وگر بر خون داعی خط نوشتی
همه لطفی و احسانی چگویم

---

۱ — «ب»: حروف المیم.

ایضاله

من آن‌رخسارو گیسوراندانم کز کجادیدم
که دیگرروزوشب یافتنه‌دیدم یا بلادیدم
ز دشنام لبش خواهم که گویم بازهرساعت
گراز بدمستی‌چشمش‌نمیگویم چها دیدم
گرم‌دلریش گشت‌ازدردبی‌مهری‌چشمانش
ز نشترهای مژگانش بحمدالله دوا دیدم
نگه کردم نیاز خود که‌هرجاچون‌اثردارد
گرم‌ابروی او محراب شد حاجت روادیدم
گر از بهر جمال او ندارم دیدهٔ لایـق
خیالش در نظرهرلحظه ازفضل خدا دیدم
اگرنه بوی‌اوبودی نبودی خاك من برجا
چگویم مردمیهایی که از باد صبـا دیدم
ز خاك کوی او داعی ندارد دیده چون‌روشن
که من در چشم عالم روشنی زان توتیا دیدم

وله‌ایضاً ١

بهر جا که خواهد بـرد عشق یارم
مـن اینجـا نـه در حیّز اختیارم
ز بتخانـه و کعبه‌ام چنـد پـرسی
که قیدی درین هر دو منزل ندارم

---

١ ــ «ب»: ایضاله .

بزنجیر زلفین او پای بستم
از و سر کشیدن بیارم نیارم

خوشانم بامّید لعلش اگر چه
ز چشمان سرمست او در خمارم

خد را لب یار بستان ز من جان
که تا او بداند که من جان سپارم

بر آن رخ ز خال لبش رشك بردم
که او در میانست و من بر کنارم

بخندید چون گل که بگریست داعی
بلی غنچه است او ، من ابر بهارم

وله قدس سره

جمال روی ترا رحمت خدا گفتم
من این حدیث در آن رونه از ریا گفتم

وصال جستم و درد دلم رسید از تو
چو بود تحفهٔ تو درد را دوا گفتم

درابروان گره افکنده‌ای که من گاهی
حدیث زلف تو یك بند با صبا گفتم

خدایرا که نه گردی شود میانهٔ ما
که خاك کوی ترا بنده توتیا گفتم

مرنج سرو من از راستی مکن فتنه
اگر خلاف تو بالات را بلا گفتم

اگر رقیب تو خویش منست بیگانه‌است
من این سخن ز دل پاك آشنا گفتم

رقیب داعی ما را به‌رند میخواند
چه صرفه برد، منش نیز پارسا گفتم

ایضاله

تو در مشاهده‌ای یا خیال می بردم
خیال نیست که ذوق وصال می‌بردم
بدفع غم همه‌مستی از آن لب انگیزم
که نشوهٔ می رنگین ملال می بردم
ز راه میکده‌ام می‌برد بصومعه فکر
نمی روم که بکوی ضلال می بردم
ببین ز روی حقیقت مبین ز راه مجاز
اگر هوای‌خط و زلف و خال‌می‌بردم
صفای عارض آن مه گهی که اندیشم
خرد بچشمهٔ آب زلال می‌بردم
حدیث قامت او میکنم ز سرو مگو
که این سخن بسرقاف و دال می بردم
بسوی دوست مکن‌دعوت من ای داعی
که خودجمال‌رخش بی مجال می‌بردم

وله ایضا ۱

عجب رهیست ره عشق یار اگر بروم
چه جای پای که از شوق او بسربروم

---

۱ — «ب»:ایضاله .

بشوق آنکه بدانم صفات عنقا را
گرم بقاف فرستند بی خطر بروم
مرا بچشم فروگیر کانچنان شده‌ام
ز لاغری، که مبادا که از نظر بروم
شبست و میکشدم زلف یارو من‌بیمار
مگر که همره باد صبا سحر بروم
دگر که هست پری خوان یارای‌داعی
گرم چو دیو براند که بیخبر بروم

ایضاً له

نه که دل برد وبجان وار ستم	روزی آن هم بکشد از دستم
دلم از دام قضا چون بجهد	زلف یار ار بکند پا بستم
پرده از روی برافکند خلیل	من بت هستی‌خود بشکستم
هوشیارم ره میخانه کجاست	تا نگویند که از حدمستم
داعیا شیشه دلی چون گویی
که من از دست حریفان جستم

وله

چه‌خود را بر سر غم می‌نشانم	بکوی عشق ده أی دل نشانم
اگر در حشر رویم باز بینی	نخواهی یافت‌جز با مهوشانم
بچشم یار میگویم نهانی	زخویشم‌دان که‌سرمست‌وخوشانم
اگر در دست‌صوفی جام صافیست	بحمد الله من از دُردی کشانم
رقیبم گفت داعی نیک مستست
نمیگوید بدی والله بشانم

وله ایضاً[1]

ز هشیاری پشیمانم بمستی گوبر آنامم
شکستم‌توبه‌ای ساقی شرابی ریز درجامم
اگرچه سوختم‌در آتش‌فقرو فنا عمری
هنوزازخویش‌می‌یابم که‌نادرویشم وخامم
بعشق روی‌دلداری‌وبوی گیسوی یاری
صباحی‌دریمن‌حیران،شبی‌دروادی‌شامم
چوازخال زنخ وز زلف می‌آید براه دل
عجب گر بگذراندعقل‌ازین‌چاه‌وازین‌دامم
توهم‌پهلوی‌دل‌عمری‌ومن‌رویت‌نمی‌دیدم
هزارافسوس‌بر جانم که‌درغفلت شدایامم
کنونت گرچه‌می‌بینم‌چه‌حاصل‌چون‌بماندجان
جهان گرتا ابدماندبرآیدازرخت کامم
چه‌ناشکریست‌ای‌داعی‌وصال‌نقدچون‌داری
بحمدالله والمنّة که از حق غرق انعامم

وله‌قدس‌سره[2]

چه‌حالست‌این که‌درمهر توای‌ماه‌ختن‌دارم
که‌ازهرسوملامتگر جهانی مردوزن‌دارم
چومن‌پروانهٔ شمع‌تودرهرانجمن گشتم
کجاشاید که‌پنهان‌ازتوسوزخویشتن‌دارم

۱ — «ب»: ایضاًله. ۲ — «ب»: وله‌ایضاً.

بهار آمد که از شوق قد و رخسار تو دایم
ندیم و رازدار خود گل و سرو و چمن دارم
مرا هر لاله همدردست در خون جگر گویی
نه تنها داغ عشقت بر دل شوریده من دارم
نمی‌خواهم که این آتش مرا یکبارگی سوزد
که هر دم پیش رخسار تو میل سوختن دارم
چه خوش خوابی که می‌دیدم که از شوق لبت مردم
پشیمانم ببیداری که جان اندر بدن دارم
ز بس کز حسرت لعل تو داعی خورد خون دل
چو میگویم حدیث عشق دردی در سخن دارم

حرف النون[1]

گشاد عارض و از لب نهادمی بمیان
که الصّلا می لعل و کنار آب روان
چنین خوشست که شاهد خودست و بزم خودست
رسید عشرت عاشق بغایت امکان
من آنچه در رُخ این ماه چارده دیدم
ندیده دیدهٔ عالم بدور هفت قران
گر از دهان و لب انشا کند گمان و یقین
ز زلف و روی کند اختراع سدّ و عیان
گر آورد ز قد ز زلف سدره و رفرف
بیارد از لب و از چشم کوثر و رضوان

1 — «ب» : عیب .

ز من بپرس صفتهای آن سکینهٔ دل
جهان جانست بخوبی، بلطف جان جهان
کدام قطره که ازفیض او نصیب نبرد
کدام ذرّه که از حسن‌اونديد احسان
نه گـردن‌من‌وزنجیراوست‌بلکه کشید
بحلقهٔ سر زلفین کایناً من کـان
غریب نیست که حیران او شود داعی
عجب‌بود که‌نگردد کسی درو حیران

ایضا له

عقل من فاش کرد مستی من   تا بر افتد حجاب هستی‌من
رهبر خلق عقل و هشیاریست   رهبر من نیاز و مستی من
می پرستی که کرده‌ام بنیاد   برد بنیاد خود پرستی من
تا شدم خاك آستان مغـان   به‌بلندی رسید پستی من
سر خمها گشاده کن داعی
تا بدانی فراخ دستی من

وله ایضا [۱]

که بعشقی چنین رسید که‌من   جور معشوق برگزید که من
از رخ و چشم او چها دیدم   کس ازین فتنها ندید که من
گرچه از زلف او صبا آشفت   این بلاها کجا کشید که من
با چنان زخم تیر مژگانش   کی چنین مردم آرمید که من
از رفیقانش این همه دشنام   هیچ عاشق کجا شنید که من

---

۱ — «ب»: ایضا له.

گفتم از سوز دل که داد خبر گریه پیش رخم دوید که من
از ره دیده دانه دانهٔ اشك
داعیا کس چنین نچید که من

ایضاله

پرسید شیخ را ز چنین کار باژ گون
نور از برون خانقه و ظلمت از درون
آنکو نبشت علم لدنّی بلوح دل
او را قلم الف شد و آمد دوات نون
آنی که گفته‌اند که باحسن همره است
آنرا مگو چگونه واین‌را مگوی چون
تا تیغ غمزه باز گرفتی ز جان ما
خون‌میرودزدیدهٔما، چون‌رواست‌چون
هر حلقهٔ فنی‌است ز زنجیر زلف یار
مجنون‌اوست‌داعی، ازان گشت‌ذوفنون

و له‌قدس‌سره۱

فتنه‌ها دارد بسی در دیده و دل یارمن
باز پرسید این سخن‌ازخاطرافکارمن
دل پُرست‌ازیاروچشمم‌دایم‌ازشوقش‌تهیست
خلق را جای‌تعجب هست از اطوار من
سجده کردم‌پیش‌قدّش‌دارشد بر من‌رقم
عاقبت بالا گرفت از قامت او کار من

۱ — «ب»: و له‌ایضاً.

غمزه می‌زد کشته می‌افکند و میگفت آنگهی
کالحذر ای مردمان از نرگس خونخوار من

عاشق و معشوق عالم عشق او دارد که گفت
زار من تنها نه بلبل شد که شد گل زار من

میکند دل خون مرا زانخون همی بارم بروی
تا بدانی کز عطای اوست این ایثار من

کاچکی داعی، که از رویش برافتادی نقاب
تا فرو پیچیده می‌شد خلق را انکار من

حرف الواو ۱

از زلف تو برد یاسمن بو — بگرفت ازو همه چمن بو

ای روی تو رشك لاله و گل — از خوی تو میرسد بمن بو

کی پرسمت از رقیب احوال — کز تو نرسد باهرمن بو

بوی تو ز عالمیست دیگر — زو یافته عقل و جان و تن بو

گر در سفری هزار فرسنگ
داعی ز تو یافت در وطن بو

حرف الهاء

مرا جا نیست با تو در میانه — مکن بسیار بر جانم بهانه

بغمزه جان من مخصوص کردی — زدی ای دوست تیری بر نشانه

فروشد عالمی در راه عشقت — زهی دریای بیحد و کرانه

اگر سیلست اگر رودست اگر جوی — بسوی بحر میگردد روانه

چه چشمست این، چه خشمست این چه غیرت — چه مهرست، این چه حسن جاودانه

عجب شمعیست این الله اکبر — کشید این نور در عالم زبانه

۱ — «ب» : حرف الواو ایضاً له. ۲ — «ب» : حرف الهاء و له.

نمی بیند بجز روی تو داعی
بهر شکلی که میگردد زمانه

ایضاً له

چنان که در ره عشق تو شد طلب زنده
قدم بمجلس ما نه بکن طرب زنده
اگر چه فکر فراق تو دل بمیراند
بشوق وصل تو جان میشود عجب زنده
بیاد روی تو خواهیم شمع روشن ساخت
ببوی زلف تو خواهیم داشت شب زنده
بذکر نام تو رطب اللسان کنم لب خویش
مگر شود لب خشکم بدین سبب زنده
بیا و ابجد عشق از حدیث داعی جوی
که میکند سخنش نام جدّ واب زنده

حرف الیاء [1]

نیا شد مثل حسنش در جهانی — گل از رویش مگر دارد نشانی
سخن بالاله وصف عارضش کرد — خجل میگشت نسرین هر زمانی
نباتش گرد لب میگشت ومیگفت — کجا باشد چنین شیرین دهانی
چو سرو قامتش دید آب چشمم — فتاد از دیده در پایش روانی
گر این لعل لبانست ای لطیفان — ندارد پیش این یا قوت آنی
دو چشمش روز و شب در کاسه گیریست — ولی ما را نمیدارد زمانی
گهی پیش لبش میرم گهی چشم
از آن هر لحظه داعی یافت جانی

---

١ — «ب»: حروف الیاء .

و له ایضاً

دگر بغمزهٔ خونریز قصد ما داری
مگر زلعل لب خویش خونبها داری
بگرد دانه وخال تو زلف دام بلاست
ازین سبب دل سرگشته در بلاداری
دمی که لب بگشایی بکشتن عشاق
روا مدار کـه جانرا بمن روا داری
نبرد راه سکندر از آنکه آب حیات
لطیفه‌ایست که در لعل جانفزا داری
رخت که جام جم آمد رقیب دیده درو
ببخت گمـره ما روی در ریـا داری
جفا وجور مهیاست خلق ومهرت نیست
چها نداری و با عاشقان چها داری
بلند همّت داعی که خواست قامت تو
نه آنکه سرو چمن را کند هوا داری

ایضاً له

مه‌من گرچنین آشفته‌مو بریکدگرداری
سر هر فتنه‌ای با مردم دور قمرداری
لبت تعلیم جانهاداد بسم‌الله وبسمل شد
نه‌هرطوطی‌باین‌لذّت‌رسد کاندرشکرداری
اگردل‌بوداوّل‌رفت‌وگرجان‌بودآخرشد
نمیدانم که‌دیگر‌ ‌امن‌مسکین‌چه‌سرداری

بهل تا عاشقانت درحجاب زندگی مانند
وگرنه کی بمانند، ار نقاب از روی برداری

مگو در هر دو عالم کس نخواهد دید روی ما
که هر دم در دل و در دیدهٔ مردم گذر داری

همه یاران بپرسیدی و ما را از جر فرمودی
یقینم کز میان دوستان با من نظر داری

بغیر از آه و درد اینجا ز کس چیزی نمیخواهند
بیا داعی که میدانم که آهی کارگر داری

و له طیب الله مرقده ١

نه ما را زهره در رویش نگاهی   نه از بیمش کشیدن نیز آهی
ز خویشم تا کی آن مه عذرخواهد   نمیدانم بجز مهرش گناهی
تو گویی روی زرد عاشق آنجا   ز استغنا ندارد قدر کاهی
زنخدانش بلای جان ما شد   بلی در راه هر کس هست چاهی
روم رویش ببینم یا بمیرم   ندارم غیر ازین رویی و راهی
که داند آتش من چون ندارم   بغیر از اشك تر دامن گواهی

سر زلفش مگر دستم بگیرد
وگرنه نیست داعی را پناهی

ایضا له

می آورد او از قد و رخ سروی و ماهی
من هیچ نیارم بجز از گریه و آهی

بر خاك رهش گر بنهم روی عجب نیست
چون خلق همه روی نهادند براهی

---

١ — «ب»: و له قدس سره .

عشقش ندهم من که دو عالم بستانم
گو سفله بده جان ز پی مالی وجاهی
گویند که رخ زرد بمحشر شوی ازعشق
گویم چکنم دارم ازین گونه گناهی
من روز و شب اوصاف رخ وزلف تو گویم
دیگـر نکنم رو بسفیدی و سیـاهی
چون سنبل تر دارد از آن زلف سیه بوی
می‌بویم و غش میکنم از مهر گیاهی
خون کرد دلم غمزهٔ یار از پی لطفی
بر حالت داعی لب او هست گواهی

وله ایضاً ۱

شراب کهنه بجامست گفتمت سخنی
ازین شراب حریفان نمی کنند منی
گزید خلوت شیشه می از برای صفا
کنون همی‌طلبد شورشی در انجمنی
کسی که‌میخورد این لقمه‌بایدش حلقی
هر آنکه‌می‌چشد این‌باده بایدش‌دهنی
بخواه جامی و آنگه بجوی ذوق منی
بیار جانی و آنگه بپرس حال تنی
ز بهـر طلعت ساقـی بساز آینه‌ای
ز بهـر قـامت شاهد بـدوز پیرهنی

---

۱ — «ب»: ایضا له.

درین چمن همه تن دیده همچو نرگس کن
گرت هواست تماشای لاله و سمنی
هوای قامت خوبان بیا ز داعی پرس
که بی تخیّل سروی نرفت در چمنی

ایضاله

اینچنین فتنه که در نرگس شهلا داری
با همه مـردم عالـم سر غوغـا داری
قامتت خاست چو من نام قیامت بردم
تو ازین جنس بسی حل معما داری
ظلمت دیده و دل جان من ازحد بگذشت
تا بکی زلف حجاب رخ زیبا داری
از که جامی طلبد جان فقیرم که تویی
کز لب لعل می صاف مهیا داری
دست دل گیر خدا را بکناری ، تا چند
مردم دیدهٔ مـا غـرقهٔ دریـا داری
عارضت آب حیاتست و من از وی محروم
حیرتم می کشد ای مه که چه با ما داری
داعی از دوست مشو رنجه ز بخت خود بین
هر جفایی که ازو بر دل شیدا داری

و له قدس الله سره[۱]

نمی گفتم ترا ای دل ز یاری　　که جایی پا بسنگی برنیاری
فکندت در چه آن خال زنخدان　　گرفتت کاسه آن چشم خماری
ز زلف‌وخال‌وخط‌جستن تراچند　　چه‌میجویی درین شبهای تاری
اگر چه تو بسی صورت پرستی　　فلک میگویدت نقشی نداری
خیال روی خوبان در سر تست　　بغفلت روزگاری میگذاری
چنین دزدند از خود غافلانرا　　خوشا آزادگی و هوشیاری
بیاداعی ز غفلت خویش بازآر
نمی گویی که آخردر چه کاری

ایضاً له[۲]

اگر درد تو در عالم نبودی　　مرا در درد خود مرهم نبودی
نسیمت گر نکردی خدمت زلف　　سر یکمو ترا محرم نبودی
قدت گرسرو باغ جان نگشتی　　دل من اینچنین خرّم نبودی
لب لعلت اگر جامی ندادی　　مرا ذوقی ز جام جم نبودی
اگر داعی بحسنت دل ندادی
بنای عشق او محکم نبودی

و له[۳]

وقت آنست که در دیدهٔ ما بازآیی
چون همایی بزنی بال و بپرواز آیی
بنیاز دل خود لاله صفت سوخته‌ام
رحمتی آوری ای سرووبصد ناز آیی

---

۱ — «ب» : ایضاً له .　۲ — «ب» : وله ایضاً.　۳ — «ب» ایضاً له.

همه‌خوبان بهمت چون مه نو بنمایند
که تو از زهره‌جبینان‌همه‌ممتاز آیی
دل ببردی و شدی از نظر عاشق خود
تا چنین شوخ و پر ازفتنه وطناز آیی
میکند داعی بیچاره دعا از سر صدق
که چه باشد که دگر باره بشیراز آیی

و له ایضاً ۱

نبینی چشم اگر او را نبینی
چه جای آنکه جان‌برجا نبینی
بدان کزوهم خود داری حجابی
گر اینجا آن رخ زیبا نبینی
ترا چشمان روشن هست امروز
چرا این روی تا فردا نبینی
مکن کفران زلفش گفتم ای دل
بلایی تا که از بالا نبینی
صلاح از ما مجوی ای عقل‌زنهار
که‌هرگز این‌هنر در ما نبینی
مخند ار چشم من‌بسیار بگریست
مگر طوفان این دریا نبینی
از این دلها مجو داعی غم دوست
که لطف از طینت خارا نبینی

ایضاله

تو یار مایی و مثل تو کی بود یاری
جهان بروی تو بینند عاشقان آری
بغمزه‌های تو شد جان‌عاشقان‌مخصوص
اگر چه‌زاهد ازین حال میخوردخاری
نهان برد سر زلفت دل و بجان پیچد
چو طرهٔ تو ندیدیم هیچ طرّاری

---

۱ — «ب»: وله‌الله درصفاته.

بعشق سرزنش من مکن بحمدالله
که نیست در دو جهان غیر ازین مراکاری
اگر جمال تو دیدم و این گناهی بود
بعیب پوشی ما زلف تست ستّاری
چو دیده گوید مافی الوجود الاالله
دل فقیه و حکیم آورند انکاری
زیارناز وز دل صد نیاز و مسکینی
درین میانه توداعی چه آمدی‌باری

وله ۱

گرا صبر باشد بسالی وصالی
ز رخ پرده بر گیر و بنما جمالی
جمالیست زیبا و رنگین و داری
در آیینهٔ جان من دیگر آلی
نگر در تن دردمندان که گشتند
ز بس درد مویی ز بس ناله نالی
شود صوفیانرا بدلهای صافی
ز روی تو کشف عظیم المنالی
رسد سالکان ره عشق را هم
ز زلف تو وجدی ز خال تو حالی
عجب داری از شیوه آشوب وشوری
عجب داری از غمزه غنج و دلالی

---

۱ — «ب» : وله لله درصفاته .

بروی تو کـردم سماع و نمردم
مرا هست از روی تو انفعـالی
بغیر از یکی دوست ارباب بینش
دو عالم شمارند خواب و خیالی
مگو پیش زُهّاد اسرار داعی
بود در خور هر مقامی مقالی

فی المقطعات

ای خطّ و عبارت تو زیبا وی لفظ و اشارت تو مرغوب
از تو بچه فضل باز گویم ازخوب رسد همیشه همخوب

ایضاله

بـرآن خاك عصمت سلامی ز من
که آن خاك در چشم من مانده است
هـرآن اشك کان از پی او نبود
دلش هیچ بـر دیده ننشانده است

وله ایضاً

تلخیص حدیث بنده گر میشنوی
فی الجمله بایجاز بیانـی بـرود
تحصیـل ز خود بدیع می دانستم
گفتـم بمعـانی امتحـانی بـر و د
دشخوار شدامتحان وصدجانم نیست
تا هر نفسم بحیف جانی برود

و له‌قدس‌اللّه‌سره ۱

از دلم آمد و بدیده نشست
یوسف ما ز قعر چاه بر آمد
از گریبان خرقه رخ بنمود
ماه من در شب سیاه برآمد

فی‌الرباعیات ۱

گرلعل توشیرینست‌شکر درهوسیست
ورروی‌تو رنگینست گل‌اینجاچه‌کسیست
میگون خالت که راست نزدیك لبست
گویی که برون فتاده ازمی‌مگسیست

و له ۱

چون یاد نیادم آنچه آن مهوش داشت
ابرو ودوچشم وزلف‌ورویی‌خوش‌داشت
گویی که مگوی سرّ توحید بسی
در مشت نگاه چون توان آتش داشت

ایضاًله ۲

عشق تو مرا بسر فرازی آورد
حسن تو مرا به بی نیازی آورد
چشم تو مرا خیره سریها آموخت
زلف تو مرا بپای بازی آورد

---

۱ — «ب» : ایضاًله . ۲ —«ب»: و له .

وله ۱

ای لالـه مدان خویش شبیه گل‌تر
ویـن راه مـرو بصورت الا بسیر
منظور که با بنفشه گستاخی کرد
او را بدر افتاد زبان از پس سر

وله ایضا ۲

با یاد توام اگرزمانی هستم   با شوق توام اگر دلی‌دربستم
حیران‌رخ‌توام‌نه‌حیران‌جهان   ازچشم تومستم نه‌بببازی مستم

ایضاله ۳

یا سخرهٔ ملك و مال خواهیم شدن
یا فتنهٔ زلف و خال خواهیم شدن
یا شیفتهٔ کمال خواهیـم شدن
باری بسر خیال خواهیم شدن

وله ۱

ای‌شمع رخت کرده جهانی‌روشن   وز نور خدا داده نشانـی روشن
تاریك دلانرا نبود از تو خبر   پروانهٔ شمع تست جانی روشن

وله‌ایضا۲

آن لحظه که پشت‌دادی ای جان‌جهان
گویی که برفت از تنم روح و روان
چون شب برسید و وقت‌آن کایی باز
دود دلم ابر گشت و خونش باران

۱ــ «ب» : ایضاً له . ۲ــ «ب»: وله . ۳ــ این رباعی در «ب» نیست ودر«د» نیزظاهراً بر آن‌خط ابطال کشیده‌اند،احتیاطراضبط‌شد.

وله انار الله برهانه[1]

خواهم کـه بیفتم بسر هر راهی
تا دوست بمن گذر کند تا گاهـی
فریاد بر آورم بگویم دارم
از خاك کف پای تو شئی للّهی

وله[2] فی الفردیات

اشتیاق از جانب او هست وما مشتاق تر
بی اثر مگذار یا رب از دوجانب اشتیاق

وله ایضا[1]

آنان که اسیر محنت و هجرانند
یارب که بدولت وصالت بـرسند ٤٠٦٥

تاریخ قتل[3] شر الناس که نفی صانع میکرد و قدح در شریعت

دهر از گشتن نصیب جان شر الناس داد
صورت تاریخ از ان وسواس خنّاس او فتاد[4]
٨٤٤

تاریخ قتل[3] ناصر همدانی که دعوی نبوت میکرد و نسخ ملت محمدی[5]

شد قتل حد ناصر زندیق و برو رفت
تاریخ نویسید که حدّ[6] سگ بد دین[4]
٨٥٩

تم الکتاب الموسوم بصادرات بحمدالله وحسن توفیقه[7]

---

١ — «ب» : ایضاً له . ٢ — کلمه از «ب» است . ٣ — «ب» : وفات . ٤ — عدد ذیل کله در «ب» نیست . ٥ — «ب» : تاریخ ... همدانی که قدح شریعت کرد . ٦ — «ب» : قتل . ٧ — «ب» : تم الکتاب الصادرات... ودر «د» کنار صفحه افزوده شده است : بلغت المقابله بحمدالله .

کتاب کان ملاحت[1]

نه هرچه جیا زن اسم تو برده از اشیا
مُه‌می کیُم که و نام تو ابتدای اِخدا
توهه که ذات تو یکتاهن اِقدیم قدیر
توهه که جمله صفات تو نیستش همتا
یگانه هه تو ونخش دویی تو می نونه
قیام دوویکی هن یکی تو هِه حقّا
وجوُبن و قدم و دز حدوثن و امکان
صفات پاك تو اوّل دوم صفات آنا
تو از ظهور صفات خُه پر توی میکنه
امیاره دی همه حی از تقابل اسما
شیون تو آنه اعیان کاینات ودی
تجلیات تو هست از شیون تو گویا
تبارك الله ازی کارخانه اِداعی
بنی رُوانه ازی کارخانه حکم قضا

---

۱ — اشعار این رساله بلهجهٔ محلی شیرازی است.

وله فی نعت سید المرسلین علیه افضل صلوات المصلین ۱

بگشی زوان و نعت دلا رای مصطفی
تا نه تخی خه بیو زی‌صدنورو صد صفا

حق بو و عرش و کرسی ولوح وقلم‌نبو
کردش ادیك نور محمّد از ابتـدا

سلطان انبیا و رسل ای که نه وجود
چو ای نبو و نی و نه آرت دزن خـدا

افتا و روشنن ای و نه جنب نو رای
انوار کاملان و مثل هست چو سها

بخشایش هدایتشان از این که هست
چرخ سخا و کان کرم دریی عطـا

فرمان رسی ادیش ری‌ای‌نه‌میان ملك
کش کرد سجده نه پس آدم نه از ریا

بردش خلیل نور محمد اتی اتش
فی الحال بواتش و ز آو و گل و گیا

دست محمدش انه میان وی کلیم حق
بنموش معجز ازیـد بیضا و از عصا

داعی توززاخواجه ز بانگی که‌الغیاث
یـا خاتم النبوة ! یا هادی الوری

---

۱ — «ب»: فی نعت.

فی‌منقبة‌الوصی‌علی‌الموصی‌وعلیه‌الصلوة و السلام[۱]

بیاراز حدیث منقبت‌اول که «لافتی»[۲]
محکم‌بکان‌حدیث وقرآن‌ز«هل‌اتی»[۳]

از مصطفی نعوت اُ کش اهل دل رسان
هو خان که لایقن دز اوصاف مرتضی

ثبتن نه ساق عرش پس از نام حق‌دونام
نام محمّدن و علی‌شان نه انکه جـا

غرخیرجی بگوت که اُنکه علی کهن
مُم هستن از حدیث محمّد و اُی گوا

آنشو که خواجه‌میشه‌امعراج کش‌نظر
اُش دی نه‌ساق عرش نوشته یکی خدا

بعد از نوشته کلمهٔ کش و مومنه
ایدّته و که بعلی ز همه عطا

هستن علی محب خدا و رسول اُی
اُش هردو هن محب اموالی بنی ولا

ای سرّ بوکه نه رز خیبرنبیش گفت
فردا مه‌ها جمن اعلـی منصب لـوا

۱ــ «ب» اندرمنقبت‌ومدح مرتضی‌علی.
۲ــ اشاره به«لافتی‌الاعلی لاسیف‌الاذوالفقار».
۳ــ ظاهراًاشاره به‌آیهٔ۱ ازسورهٔ۷۶ (الدهر) قرآن کریم.

داعی هزار سال مناقب که اوخنت
هستن نه‌ضمن‌ای که رسولش بگفت‌اما

وله فی‌مدح‌المشایخ والاکابرالاولیاء من‌اهل‌الطریقة ۱

بوذن حواله از کرم و رحمت خدا
داعی رسی اصحبت جمعی از اولیا
یك‌یك غه‌نامشان ابه انکه‌لگنحبتن
می کاند اکتفا انه شان همه و دعا
یارب و حق عصمت و عرفان‌اهل بیت
۴۰۹۵ سادات ای ره ورئی پـاکان وی ریـا
کز رحمت وز مغفرت ولطف واز کرم
تحفه رسـان اروح مشایخ دلیـل مـا
تمکین مکانتان که همه‌مرشدان بدند
پیـران راه بـرده و مردان پارسـا
صوفی و شان صاف دل صادق انـدرون
باطن قلندر و انه ظاهر وجاه و جـا
از هر شقی که بووطریقی که مم‌ددند[۲]
یارب جزای خیر شن از تو حواله با

حرف‌الالف ۳

اعاشقان آغه پهنان ببوت حـال شما
۴۱۰۰ کسش نبوت خبر آنکه از کمال شما

۱ــ «ب»:وله‌ایضاً. ۲ــ«ب»:ددن. ۳ــ«ب» : وله ایضاً.

خدایرا مهلیتن اما نه هجرن خه
غرض ز عالم و آدم جهن وصال شما
روانه از دم عشق شما هن آو حیات
حیات خضر هن از چشمهٔ زلال شما
نه روز و نه شوم از دل ادر نمی شیتن
کیا که عین شما هم مه از خیال شما
چبوت[1] اغر ادریتن، حجیب‌ازافتوخه
بیسات داعی بیچاره نه ظلال شما

ایضاله ۲

٤١٠٥ اغر رفیق مه هیتن و مه دلیل شما
مه‌می شمن خه‌وره‌نیست کش‌مه‌زیل‌شما
مه‌می کیم که‌بورزیت‌حسن‌خلق‌و کرم
که‌هست اشارت اجنّات وسلسبیل شما
مغروجان برینت‌اسب دل‌نه‌عرصهٔ‌عشق
که دیر اکار او تن شهرخ و پیل شما
و دوستی که بت نفس بشکنیت و هوا
که تا بکاند اشماری صفا خلیل شما
اباره دست ادار از کنار روز هنار
که لایقن انه از عادت جمیل شما
ازلف یار و اخال و اخط ابرو واجش
٤١١٠ و گرد روش نه‌ای دو ره نی‌عدیل شما

---

۱ — «ب» : چبوتن . ۲ — «ب» : وله‌الله در عرفانه .

خوشن تواضع داعی پش توو زلفت
که سالها بمنا سایهٔ ظلیل شما

و له ایضاً[1]

الله الله چش آورد از سر زلف تو صبا
که جن مش خه وبادا و دلم بو دیوا
اثرزلف تن ای خت نظر روچو بوت
چو تجلی نه که طور همه نور و صفا
احبیب دل وجان پرده ادارازپش حسن
درد عشق مشن از حسن وجمال تودوا
مه خه هم پرده نه تی مه زی نش بی پرده
یکشف الله عن العین حجاب الاعمـا
خجلم کم طلب وصل تو کردست از تو
کت اداعی که اشاره که کهن از مه جدا

حرف الباء

می کشی جان مه شش جام جمال تو شراب
وی دل و وی خه بدم ویله وسرمست وخراب
روت بنمو و دزی پردهٔ زلف ابش آوه
ازیقینم اگمان میکنه واز کشف احجاب
از تجلی وزلالیم حیات انو کان
که عجب تشنه ولوخشك وخرابم ویباب

١ — «ب»: ایضاله .

از پی کی تنه طور طلبم رو بنوان

۴۱۲۰ لن‌ترا نیز[1] خوش‌ن‌غرتو کیه‌داده جواب

عظمت هیاره اکاروَمه ورو می‌افتم

ای‌چه در گاهن‌عزّت‌چه‌جنابن‌چه‌جناب

بحروی پایین حسن تو تجلی میکناند

عشق‌میگوت که‌ای‌بحره‌شه که «حسن‌مآب»

نه فنادل بشه مزدست‌واُواهم‌نه عدم

از بقای خه دل داعی مسکی دریاب

حرف‌التاء

رزیش بو خضر از چشمهٔ دل آوحیات

ولی نصیب سکندر نبوجل از ظلمات

فتوح ره نه و سیر وسلو کن ادرویش

۴۱۲۵ برات‌شان‌همه‌ای تا ایش خه که‌می‌وات

یکیش بی اثری‌غرچه میخندت کشاف

یکیش کشف‌ورا کان بدست‌ذات‌وصفات

بله‌و سنّت حق میرست اسرّ وجود

ز هستی خه حریفی که وانهیت‌اثرات

چوفار غم مه ز هستی نبردم از ره دیو

چه‌چی‌ببرد دز ازمه که‌نیستم‌حسنات

هنوز نفس وهوی خه نه ایمنم یارب

و عزّت خه‌که داعی مهل ولات‌ومنات

---

۱ — ظاهراً اشاره به آیهٔ ۱۳۹ ازسورهٔ ۷ (الاعراف).

جل از خدا که نویست برات آزادی
مغر ورحمت وفضل‌خدا رسیم ابرات

ایضاله ١

بشوتم جان غرم دلدار می شوت
ورم رودی دلم از کار می شوت
نه میشا بودنم وی اُی نه وا اُی
مِن مُه و اُی عجب اسرار می شوت
کیها من پردهٔ اُی میرهم مُه
غرش ای پرده از رخسار می شوت
تخی عشقش و صرفه می کیم مه
که مم کار از تخه ناچار می شوت
بکان سر فاش چو منصور ای ره
توکت دل همچوای ادّار می شوت
بنی مستن مغر صوفی و سر خوش
که کج می شوت و نا هموار می‌شوت
نیکت میگوت داعی تش یکی بُد
مغروجّی توبد کردار می شوت

ایضاله

جمال رُی تو نه هر جاش جلوه نو کردست
نه باغ بلبل ازی روش گل و بو کردست

١ — «ب» وله ایضاً

نه خلوتم مُه ومزذ کر جا روی واهن
سری دلم وُسی دوست رفت ورو کردست
وز هر آنکه رهش نی نه آستان حبیب
رقیب وا مُه شه پرخاش و گفت و گو کردست
جو باز تم بزه و دیده بش که می نبه یار
چرا چو فاخته عادت نه کو و کو کردست
خمار دیدهٔ چل ساله شد خُه خوان داعی
که پیر میکدش امرو میِ اَسَو و کردست

و له ایضا ۱

دل چو سنگ خوتز نو دزن چو رو کردست
که آنه عشق مُهم پهلوان نه دو کردست
میِ نمز ن مُه و دلدار مُه نکاند اغیار
که مُم وجنگ و دشنام یار خو کردست
چگونه از مُه بُیِ زلف عنبری بیشره
که مُم نفس نفس از باد جست و جو کردست
رقیب تش انه ره دی مُه اش خُه بند گرفت
مُه زِم ننامحل سه پُرش وهو کردست
عجب نه هجر تو داعی وتن بدهتُ ستا
مغر او وصل رسی کش برات انو کردست

۱ـ «ب» : ایضاله .

حرف الثاء

وصف خدا قدم هن ووصف اما حدوث
بپذر زهستی خه که نی پا و جاحدوث

عهد از ازل بقا وقدمشان نه میان بدست
هن تا ابد رفیق زوال و فنا حدوث

صورت قدم ظهور وجودن نه کاینات
هرجا که صوت وامیوتن هن صداحدوث

تا کی کیه که تت انه کرد و انت نکرد
خالی نبوتن از قدر و از قضا حدوث

داعی وزه سری قدم ار میشه میسّیه
مالی بلا کشه اغرت هن سرا حدوث

حرف الجیم

از تو نه هرمنز لیهن امه تاوان رواج
ومدودیده هو نه یا تاسرنسم از فخرتاج

ری خه تزه مه تنگ پوشی پرده زت هو که وزلف
هست مزتا ورخ وزلف تو نه دل واج واج

ازشراب عشق مستم امدل وجان هن خراب
عقل اغر سلطان هن انکه ورخرابش نی خراج

واهمند وازهمندن دور یار مه و رقیب
که یکی عذب فراتن ویکی ملح اجاج

مم نشاداعی که هاجم جان ونمدت ره رقیب
وره جونشم فارغه م از رهدار و باج

حرف الحاء

نظر و گفتِ یار روحـن و راح
ویجبن کی دو بوت وَر مُه مباح
طلب زلف و رُی اُیسم و دعا
ورد جان هِن نه هر مسا و صباح
حال مُه غر خرابـن از هجرش
هست هز وصل اُی امیـد صلاح
تا مه وامی هلم چش اُی بشتُست
نظـرش تیـزن وُخه هن سیّاح
ریش داعی رقیب وچو ببدشت
آبدشت از مُه قابض ارواح

حرف الخاء

از ادب غر نمی شم اُبن کاخ   مُه‌نه کریاس یار هم گستاخ
وا مُه واتش رقیب هم کولی   آخ ازی‌درد و صدهزاران آخ
قُلقِم پُر که‌چنگ مرون‌هجر   ده که‌دز وصل‌یار شست مه‌شاخ
ننه تنگم زدست غم کهَ وُ مُه   صَحری دل بُدست‌پهن و فراخ
عشق داعیش قصّه نیات اَسر
عمر ها غر نویستن نسّاخ

حرف الدال

اصوفیان به بنیتن و دیده‌های شهود
که‌نیستش وجل از یك حقیقت انکه‌وجود

دُنی ادل مکر یتن هوا مورزیتن
نشات نه‌پش لات و منات کرده سجود
عجب‌نه دوزخن از حبّ جاه زیهدشهر
شَه دل گرفت ونمی‌بیت‌پرز «ناروقود»
کُلامه‌عقل‌افلك‌بست‌شا که‌سلطن‌عشق
فرو اَمه نه دل مُه و طالع مسعود
اُیُه‌که عیفیت تُش نه واتن اِ داعی
نمیرست بکُه هرگز حسود و مخسود

و له‌ایضا ۱

لَو حیات فزا از مُه دِز بَری میکاند
قلاشن مُه نمی دت شکرشری میکاند
مُه‌دیده‌شست و مُه‌جومردمکدنمی‌بنمش
و شکل حورامه و شیوهٔ پری میکاند
نمیرست اَ هِمم کار و بار وَصل ازبخت
قماش بخت مُه‌دزعیب سرسری‌میکاند
قضا نبودش و مُم زلف یارابر نگرفت
موّحدم نکیم چرخ چنبری میکاند
دل مُه‌زش انش اهَرچه‌بوجِلُز غم‌عشق
اِخواجه صوفی دلز زِقلندری میکاند
صبا ببرآ پس‌از رُی‌چومهر اُی‌شوزلف
وخش غه‌واهله مالی سیه‌گری میکاند

۱ — «ب»: ایضا له.

براند شزپش خه‌ یارداعی‌وش واخواند[1]
اغروسرندوت دزشه پش خری میکاند

حرف الذال

٤١٨٠ جفا و بیم سزاهن وفا سزا و امید
ازیم بست دل ارحمت خدا و امید
بمی مریم و غم غربمی ادی میاتن
که زینه هیم انه ای عالمه کیا و امید
اغرچه هست ونی وی بقاومی بدرت
نه خورد عمر بشاخورد وی بقاوامید
نه عاقبت من ازی هجر نخله وارخنه
تو کت نه وصل شری که دل اماو امید
اغر چه‌نه دل داعیهه جان مه امرو
قدم‌شه چش نه که‌شتست سال هاوامید

حرف الراء

٤١٨٥ سون وافتو حسن توای[2] مه منظور
که نیستم‌دل غمدیده از توایدره دور
مه ازخیال کیاشا که می بنم همه‌جات
خیال نیست که‌هست ای کیا کمال‌ظهور
تفاوت ازلیهن نه جامو مشرب خلق
مه مست زی تووشیخ زمانه مست‌غرور
همی که امده هزارم‌رقیب‌اروی‌می‌بوت
نمی بنم می مسکیت ای نفس‌و حضور

---

۱ — «ب» : خواند. ۲ — «ب» : توا.

چومی بنم نه دل صاف آن سیهفی چش
چرام دغ دغه بوتن که نیست حور و قصور
دل مُمه هن سری امرو وصدهزار بزار
که می توت نه رُی تو هزار شعلهٔ نور ۴۱۹۰
رقیب اغر چه که سگ نفس بوت ووی زهنار
مذیس تو داعی اُری اُی ببش حلیم وصبور

ایضاله

هر ای دمم اُکش دل ندی رُست از یار
که هر که یار مُهن دست اُهیتن از اغیار
چش مُدنی طلب از تنکه روشت وامی بوت
بدل نکاند و دینار اهل دل دیدار
جمال یار نه عینهٔ دل مُمه کش جلوه
سرش زه شعلهٔ نور حقایق و اسرار
که نکس رُی مُخه شه گلزار کاینات کند
هزار بلبل و گل زار هن از ان گلزار ۴۱۹۵
سماع عیرفن ورخس عاشقان هن دز
کجا هه داعی دستی توززو[۱] عشق الار

وله ایضا[۲]

کیم بشات کیم مُادرتو دیرا دیر
جفی رقیب نکاند از وفی حبیبم سیر
رقیب آبشه سالیهن و مُمه شستیستم
و انتظار که ایرو بگوت یار که پیر

۱- «ب»: ا. ۲ —«ب»: ایضاله .

اغر جه‌بیم سرن‌نچخِ من که نه کی عشق
چشش بواتن خیره دلش بوات دلیر
۴۲۰۰ مُه سالخوردهٔ عشق و ملامتم از خلق
ملامت مُه نه امروهن ونه‌دیك و پریر
تو خُلق خُه اگراو آرو مسکنت داعی
که خاص و عام و توانکنه ببیتن حیر

وله من جملة وارداته[1]

همه صِفات این عین عالم و آثار
خلل مدان انه وحدت وکثرت اطوار
بنیشه غروحقیقت یك آون ونه مجاز
و اسم بحر و حُبابن ورسم موج و بخار
اغر و مشرب اثباتیان هه اد نه بدان
وغرنه نفی که یعنی که چه نم اغیار
وجود افتو وحدت بکی وسایه مکی
که سایه نیست جل از نام نیستی انوار
۴۲۰۵ مه پش ندِه دوطریق از حقایق توحید
رفیق هردو نظر بش چش حقیقت ادار
که یك حقیقتِن واعتبار عقل دوهن
وعشق اغربِشه ره وارهه زدار و مدار
اعشق یك جهت یك نظر کجا هه وروز
که مُم وزور نشابود و رنگ انه گفتار

---

۱ — «ب» : وایضاً له .

مُه یك کیمُ ویکی‌دان هم ویکی‌بینم
ولی عبارت مُش نیست کثرت تکرار
بپوشنم[۱] اُعروس تُخه هزار جمه
که‌هر جمه نه نظر دِز بکاندجلوه‌هزار
عروس بیت دِلن جغه ای مناسب چش
اُمُم‌نه‌چش و دَ لِاو کسان‌طماشی اسرار
چِشت نه عالم صورت وسان دهلیزن
دل تو هِن انه معنی وسان حجلهٔ بار
چبوتن از پی حِجله که پات ادرندینی
که عاشقه براتی دل که بارمیدت یار
تو چرح اوزه ودست وصال او اوسان
که مستموه دِزه غم‌نیستن زهجر وخمار
بکی که‌ساقی باقی‌وبانگ مطرب‌عشق
می لقاخم الحق سوو، سوو زُخم آر
بُدم نه خاوخیال‌ای مُهم دِزن که‌عیان
جمال چهرهٔ توحید می‌نم بیدار
مه‌خضر مُایکنه کم‌بافت‌روشن آوحیات
پُرم رهی نه تریکی[۲] بکه سکندروار
نمی نلم زسلو کی که بُو وصول شه‌دم
که گنج ازعقب مارن و گر ازپی‌خار
اغر نبوت زمستان قلب و بفر و بُران
که بیت صوزه وآوِ روان وباغ و بهار

۱ — «ب» : بپوشم . ۲ — «ب» : وتاریکی .

تو دل افضل خدابان و رَحمت و توفیق
ولی نه سعی وعمل و امکی قدم از کار
۴۲۲۰ که عاقبت وجیی میرسه کجاهه بنی
خدائی وعده ددستنُا اِدنهن ناچار
قبول کان تخی داعی و بشه ره عشق
چه عشق ٬ عشق خدای مهیمن غفّار

حرف الزاء

مست حسن تو وُم نیغم ساغر هر گز
نی که نی لمعه رُی تم نه برابر هر گز
تاتوتزنورُخه‌تی‌جان مُه‌روشن کردست
عینهٔ دل دزنم نیست مکدّر هر گز
وتوهن زینه دوعالم که توهٔ جان همه
کش ببوتن نفسی وی تو میسّر هر گز
۴۲۲۵ ترُخن تی حرم وصل کیاشات مُه هِم
کش نشُندست خیال‌تو مُه ازدر هر گز
اختیار توچه جیهن که ور آنهن داعی
مُم کری نیستن اُطالع واختر هر گز

وله ایضاً ۱

وعلم وفضل‌ره ازپش‌نشوت وزهد ونواز
مغر وشوق وتولّی وعشق ودرد ونیاز

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

تو روشنائی خلق وخه میجویه از حق
که همچوشمع ثبات قدم‌نه سوزو گداز
غه یارشزجش‌اکندم مهٔ مالمی‌به دِ زه
کهٔن که نیست‌شنه حال‌خه‌نشیووفراز
بدت خبرز دِل عاشقان نه هر جاجی
زوان مناسب بلبل جشن موافق بـاز
مبرمه هندا رفیقه وسی دنی داعی
و فقر می سِزت و التفیت اهل شِراز

حرف السین

غه زبهده مُن ازاحوال‌زبهدان واپرس
غه رِنده پیرو رَه کوچهٔ مغان واپرس
اطا اِبه اُکه میشه اِندُنه سر گردان
بجُی دلیل رَهٌ ش‌نیك‌ازش‌نشان‌واپرس
تو کت‌وجادل‌وغمت‌خه‌هست‌عشق‌مو رز
سلوك ای رهه ازجان وی‌دلان واپرس
بیان حال ومقامی که‌دروشان‌شان‌هست
اَزی گدا ومفصّل یکان یکان واپرس
اغرتو عیرفه ات دیدِ دروشان هِستن
زوان ببه دل‌آمیان آرو ازعیان واپرس
حدیث‌تن‌چه‌هن‌وجان‌وَ جاِن جَان زژهم
بگی دل خُه وازجاِن جان‌جان‌واپرس

ز داعیان طریقت چه جیهن آن مقصود
اِرَه جیی بروازجان داعی آن واپرس

حرف الشین[1]

هوای زلف توغر پَردههن حجیبه کهبش
خیال ری تواغر عشوه هن فریبه کهبش
وجنگ می کیه کز آستانهٔ مه بشه
٤٢٤٠ وسنگ‌ها زانکه‌نمی‌شم‌مه‌ای‌عتیبه کهبش
حوالهزخم کهتی کرد اَغمزه زیاده رسی
من دل مهوغمزهٔتوای حسیبه کهبش
کش مهجی کلمات توهن چو جیب بتول
زهقالب مهوسی نفخ روح جیبه کهبش
توهه یگانه وصفحهٔ جمال تزهن یك
جومیخنم همهتوحیدن‌ای کتیبه کهبش
نه ری توخالن وخطوت کنار دوزلفن
وزهر زیهدن شهر زین وزیبه که بش
وجیرونعره رقیب آجه آمده داعی دز
٤٢٤٥ مه بش تمن ابش یاروای نهیبه که بش

ایضا له

سری جشم پرن ازتو تو هه تومردم جش
مه می بنم وتو گیتی تومی بره نم جش
هزار سال نشوت از سرم غرافتو بخت
مغر که ایدره ازری توهاج من کم جش

---

١ — «ب» ... ایضاً له .

مُهِم که‌صیدجمالت‌مه‌برج دِل شِستهٔ ست
بنی که جوشه کی آهمِن مُه‌وادم جش
اغرتومیشه جِشم نی پی‌توهن وی شك
نه‌جِش‌بشوت که‌میشوت‌جان دُمادمِ جش
کُه می‌شه اِمَه مُه غرآسمان پرِه تو
خوهترسی‌اتوداعی نه‌دم‌ویك کم‌جش

حرف‌الصاد

مُم کرِفتن که‌توهِ‌ه‌زیرك‌وعقل‌توخراَص
وی تُخت‌فرق‌نشاکِه‌کِه که‌عامن‌وکه‌خاص
نَبِه تزره رِش پهـن وُدم دَستار دِراز
تُخه از مرد بکش از تُخه مردم بِشناس
نغد عِلم و عملی زونـه جُیی غرَبوتن
شرطِن آن‌نغده که‌بوتش‌سکه‌صدق‌واخلاص
صوفیان جُـن بکُییتن‌که دُنی بند دلن
ببدریت از هوی نفس خُه‌وخیرو خلاص
بطلب خاصیت از شخص که داعی می‌نیت
نُم انسان اعزیزی که نیکِش‌بوت‌خواص

حرف‌الضاد

اِ که ازخلق خدا میکنه دایم اِعراض
مَنمی‌از خُه وُدر وفضل فضیل‌بن‌عیاض
نه که‌خاصن وتوبحر کرم ورحمت حق
قطره‌ای نی که نه‌غرقن اَ نه‌فیض فیاض

آیت عشق نه آفاق و نه انفس ثبتن
وان سواده بشروی دیده جهن عین بیاض
سالك اطوار رزهجروشو وصل بداند
روزگاری نه ره عشق که بوتن مرتاض
٤٢٦٠ عجبت دست زه آدامن عشق اداعی
خردش قطع تو از عشق نشاو مقراض

حرف الطاء

مرغ آوی هم و سیل مه نه دریاهن وشط
تو که مروس رهیه مشه هم پهلی بط
عشق و کشفن که انه موج حقایق مددن
من دری الموج وماجآء به ذاك شرط
غربشا یافته مصنوع و عقل تهنا
صانع صنع نشا یافته و عقل فقط
ملهمن ونیك وبدغرنرست عصمت حق
جوانقوی وصلاحی رستن نفس سقط
٤٢٦٥ داعی ار میکشه وعقل سراز دایره ای
که رست حکم قضا جوبکشی سراز خط

حرف الظاء

وجش لطف اغر میکنه عالم ملحوظ
شکر بکنم که رقیب انکنه هن کم ملحوظ
نظر خاص تو هرگه که آوت اعاشق
زیهد زکوت که ازعام مهم هم ملحوظ

مز وفیض لوتو بهره و[1] رم و دشنام
غیر اغر هست و اکرام تو هردم ملحوظ
که مه محروم یم ام البته بوتن کروشت
کوبنم و نظر لطف تو از جم ملحوظ
هست داعی جش آن کش نظری بوت از تو
۴۲۷۰ کز صیادن و نظر کلب معلّم ملحوظ

حرف العین

خبر وصل که آت واوتن هجراوداع
ازشدی کاند دل عاشق غمدیده سماع
مز تی ری تو مه جان میجم و عقلم میگوت
شرمتی نی انه آن حضر ته جان هن جه متاع
دل مش عشق تو یزدانك و نم از دست مه به
انه دز که بیه جم حاصلن ازملك مشاع
تو مفرمی که عشق نه بش حسن مه بمیت
که خه مر دست و رغبت پش ازی امر مطاع
ور قیم مکه آزار و مرانم از در
۴۲۷۵ در وزوبوت که داعی ببه ازانکه صداع

حرف الغین

حاصلانیست نه[2] هیجادل مش وی تو فراغ
وخط وعارض یاریز خوشن صوزه وباغ
دل نمی شست وقتحانه[3] نبوشه زارم
می وزی غرنه بی زلف توایدم مه دماغ

۱ — «ب» : ار . ۲ — «ب» : و . ۳ — «ب» : وقطعانه.

چوبنوتن و هوی گل دزه بلبل سرمست
که صراحیش هن ازغنجه وازلاله اياغ
وزون حال ورخی زردخری میگوتن
میجیم هم دلوهم دردرزوشو وجراغ
٤٢٨٠ میشه و خشم رقیب تو و نرمك داعی
آاره بش که نمی نیت کس ازعشق تو داغ

حرف الفاء

زیهد ازحال مزه وامی صوفی صف وصف
کت نشار خسده وامه که نبوتن نی ودف
امریده براصحبت که میش انکنه لوت
حیوان بوت که بوتن نه پی آو و علف
هر که از لذّت تن ببدرت اجان رستن
کش اکان تو که سلفشان انه کفیتت وخلف
شیخه کش منع مریدان نکه ازجام شراب
مغرش کشف بدست ای روش ازبنك کنف
٤٢٨٥ شیهه اکهنه قلندر مزه پر وداعی
کی نمی ترستن از اشترمست وعف عف

حرف القاف[1]

آمدم وام[2] دی که تو بشتسته و کس نی نه وثاق
تا دوستم نه پش ام جان بشه ازدرد فراق
رومپوشان دزه ازمه که نه کوچه ونه بزار
اوزنم از سرخه راود ومن سینه وطاق

---

۱ — «ب» : وله حرف القاف . ۲ — «ب» : ادم وم.

خواندش قصهٔ قرب ُخه رقیب ای لحظه
تادم مرگ هن ای قصُیّه و نفس ُمه شاق

زیهـدارری توبیتن ُاا َهم نیتن جش
واُمنت عیرف َانه کار خنه زیهد عاق

اشك‌سرخ ورخ زرد ُمه هن ازدولت عشق
میرُنت‌داعی‌ازی هردوآ َنه[1] عشق توچاق

حرف الکاف

بکیُ ایاره تو کت هست‌دانش وادراك
وآدمی جه ِبهُن جزصلاح ودامن پاك

اِنفس پاك غرت هست‌جی‌ببخش وبخر
و غرنه می به پلید از خباثت امساك

عزیزُمه ونیك و بد حسیب ُخه‌اوکان
بگیر خرده ونفسُخه و َمبُش وی‌باك

بکوش َو اجُنُخه تاشه منزلی رسنه
که لاشهٔ بدنت می کشند انـودهٔ خاك

اغر نصیحت داعی و جـان ُخه ُانیه
ُخدوك نخورهو[2] نکنه گریبن دل چاك

حرف اللام

گشادُخه مطلب‌جان مه ِجلز َدرِدل
فـروغ نور تجلی نبی نه منظر دل

نه هر فلك که بنه تورُوا نهن استر َه
نه عرش پاك خدا هن ُروانه اختر دل

---

١ — «ب»: هردونه . ٢ — «ب» واوندارد.

هر آنچه هن و کریش آفری خدانه کیهان
جداهن از کرو بار کیهانیان کر دل
نمی بنم نه کیهان نخش صورت ری دوست
مغر که صورت ری دوست هن مصوّر دل
کمِ ن نه جنب مه درد دل تو ادرویش
زخون بنی که پرن غر مه وا کنم سر دل
جه پهلوان همانه عشق ای که از ری لطف
هر زمه دیذه نمی شیت ومی کشم بر دل
ازای که از دل خش نی خبر مکی داعی
غلام همّت ای بش که هست چا کر دل

ایضاله

اغر جه هست سراسر کیهان حجیب جلال
نه ای جلاله بمی کاند جلوه نور جمال
غرت ثبوت حقایق نه صفحهٔ جان وات
بشور جان مه لوح دل از نقوش خیال
نه هر که می بنم امرو کمال دعوی هست
ولی ودی که نه عالم که میرست و کمال
تو میکیه[1] که نه حالن نه ری مجاز تخه
مه جی ده می بنم اتیره دل نه زلف و نه خال
رسی اشارهٔ خواجه که هو بنه سر مشك
مه می بنم سر مشك ودزن دهن از قال

---

۱ — «ب» : میگئی.

ُری بلاغتشی هست و فقرقـول رسول
ُربی حواله احسّان هن و ُ ریـی ابلال
که تشنهِ هن‌وتخه هاده نظم ُخش‌داعی
که‌وی مبالغه شعر توهن جوآو زلال

حرف‌المیم[1]

تومیکیه که نشیت آ ُبن ُمه ُ ککوه‌وبوم
ُبدن که‌نفس‌وطبیعت‌عجب‌دو ُمرون‌شوم ۴۳۱۰
ره خـدات بهشت و ره هـوا می‌شه
َجهِ‌نِا ُنه نه رهن آخرا که‌می‌شه هروم
غلط مکان نه‌ره عشق‌وواخه همره‌بش
نه برد زلف‌نگاری ته جین ُوروت اروم
جوعینه‌بش‌نه‌برابر که‌میات‌ابش ُخه‌جمال
و غرجو آورِوان ها کشه ببه محروم
جه میکنه عمل آخرت ُ کهِ اداعی
َبر ُاستنه ا ُنه ُانکه غرانکه‌هو کره‌توم

ایضاً له

نه ُپهنی دل عیرف جه بوت لوح وقلم
درازوامکش ای حرفه کش زه نورعلم ۴۳۱۵
سرازگریبهُ ن‌عشقش‌غه‌حسن یار ا َ ُوه‌در
برا عشق ُجمهٔ جان نه بر بکان َلم لم
دلت اغرودو میکاند عشق فوزی دان
که شقّ قلب عشق راحت ُاین نه ا َلم

---

۱ — «پ» : وله .

محمّدی بش ولذّت بکان نه کان‌اووَه
که موسویش بواخورده زخمهی‌لن‌ولم

بجیُ جمال حقیقت نه شرع اِداعی
ونقد جان انـه حال و مخی وبیع‌سلم

وله‌ایضا ١

نه عینهٔ ُجن مش جلوه که جمال ِقدم
بش دل ُمـه مساوی ببو وجـود و عدم

جه منزلیهن ِاُ نـه کش یکن فنا وبقا
َاانکه میرستن آدمی ولی کـم کم

که می‌رست‌وجیی هر که‌خدا کم‌می‌نیت
که‌هر که‌از ُخه‌ُپرن‌خش َنه‌انکه‌نیست‌قدم

قلندرُم ُمه اصـوفی ُپـرم ابال مبر
که مرومه خه‌نمی گیت رونه‌قازوَ ملم

ببر نیاز اَدرعشق و خـاك بش داعی
که تانه آستن عـاشقان ببی محرم

ایضاله

ُمه مز نزیك ندی ُری توجان‌مغرببنم
بشوت دوری مان از میان مغرِبُبنم

بدَشت محنت هفصد هزار پرده که بو
هنوم ُری توند یکـن عیان مغرببنم

---

١ — «ب» : ایضاله.

وکَشْخه رُوم مَکان امتحان و پَردْه ببر
چودیدَه هِسْت جُتر امتحان مغر بِبنم
رَقیب آ آ هُم اُونس جش وش نَه دل اُونیش
وَرغمْ اُی تندَه تُی دید کان مغر بِبنم
ازان بِشِه که جمالت بگنجتَن انه چی
نمی بِنم تندَه کون و مکان مغر بِبنم
جهام دیکن ازان جَامه کش خدا اُمُه دا
دِزن و دولتِ پرِ مغان مغر بِبنم
نه انتظار مُرادی بُدست داعی پیر
مراد خِم نه دِسْت از کِهَان مغر بِبنم

وله طیب‌الله مرقده[1]

پَردْه از رُی کارا عزمی شُوت امامان هِن حسام
یك وُجودن یك حقیقت یك ظهورن والسّلام
غَرنشان می پرسه از توحید غیر از حق چه هست
نیست ازعالم پِس اهلِ حقیقت غیر نام
از مَی توحید هستن هر که هِسْتش مَشربی
دِرشَان شَان چی نبوتن غیر ازی شُربی مُدام
جام ازی مَی میکِشت کم وی خهن دل از پی اش
ازمُه شی‌لله که هِسْتم دِلِ مُرید شیخ جام
می بِنم رُخسار معنی می بُیم زُلف مُراد
مُم کری نی غیر آزی کم گفت هر گز صبح و شام

---

١ — «ب»: ایضاً.

یار کانشان کامکی میوات وشان نی کامکی

هردووا هم‌شان: دستن اهل‌معنی کام و کام

تخنه‌داعی پخته وصافی هن ازری معرفت

عیرفانشان بوت ذوق ازتخنه مه نه عام خام

حرف النون[1]

نه هرچه هست ری یارمش تجلیهن

دلم ازی عشق کاینات و ایلیهن

٤٣٤٠ ادل و شوق تومی پیمه من لطایف عشق

ودست مهر تو جانم و سان کیلیهن

چنان که فکرانه ایمان و کفر دل میکاند

نه رووزلف تو پیوسته‌جان نه[2] سیلیهن

مهان یکاد[3] واخلاص[4] گردری تودمی

مه وابهشتم وقیری و روزنه ویلیهن

خیال مش نه بهارری تو بست نواز

که دل نه رحمت اوا و نه تی مصلیهن

عشق که آمه وری یار وزیهدان و ریا

مگی که مرد محابا وبیت میلیهن

٤٣٤٥ جل ازجمال تو داعیش نی‌دزن نه خیال

وحسن ری تو که ای ازخیال خیلیهن

---

١ — «ب» : ایضاً له. ٢ — «ب»: و.

٣ — اشاره به آیهٔ ٥١ ازسوره ٦٨ (سورة القلم).

٤ — اشاره بسورهٔ اخلاص (سورهٔ ١١٢) ازقرآن کریم.

ایضاله

زُوانم از تخی عشق وا نمی گیتن
اغ رَجه‌نه دِل ای‌خَلقه حق نمی‌شیِتن

وِسیم کرد مقلّدِ که‌نَیات اَمیکدَه دز
کِم آزمونه رَه عشقو[1] سخت‌نمی‌بِیتن

بزار پیر مُه‌از عشق تیزِن و زیهد
مریدزهدِ‌خهن کِش‌وچی نمی خیتن

شیادَ کی که بیه وَهم مَردمِ اَبلـه
نبرد عقلُمه اَزره که اُی نه اِی بیتن

شَدیم‌امیات‌وجان کِم دلن خراب‌تو یار
جمال تُم‌اَنَه دل کنج عشق می نیتن

جه‌افتوی هه که داعی ودیدهٔدِل وجان
نه ذرّه ذرّهٔ هستی رُی تو می بیـتن

وله ایضا[2]

دُشم‌نه واقعه دی کن بَرابرم میاتِن
وصال مز طلبی آبهل کت اُو واتـن

و ارس چِرِش‌بدو ستم‌شَه بِش که کش‌ها کان
تومیکیه که بِیش‌وی مُه‌مم نمی‌شاتن

کجاهِه َومدِ دَری‌زُونمی‌به مُردم مه
وانتظار توام عُمر وا نمـی پـاتن

---

۱ — «ب» : واو ندارد. ۲ — «ب»:وله‌قدس‌سره.

مگُی کهمهٔ نَهمیم کِیت سرا کلیهن وجسم
نه جان ونه دِل و نَه دیده و روان جَانن
جرامَه جش نه میَیه اجمال رُی جانان
اِزُت دریجه غَه دِل منظر معّلانن
خیال گفتم اوی عقله بَر مدش دامن
بگُفتش آبرُه ماخولیا و صَفراتن
تخه و همّت کوتَی خُه میگیه داعی
خَیال و آغَی اُی ازِکه دنکن و ماتن

وله ایضا ۱

وتیرغَمزیُه جان فقیر مُش خَستن
و بُند زلفه دلی وی قرار پا بستن
که گفت مزچش تروزدل تنك میگوت
بگُی کِه آوبرهت وسوم ۲ بشکستن
چشِ ش نیی کهخُه می دت وطورهشیاری
نیکك اغر شَه تُی کار میشه سر مستن
اِخواجَه تت خَبری نی زعشق و شلتاقش
گریبُن دل مُه لحظه لَحظه وَش دستن
تخُت بُلَندن و بحثت روانهن اِملا
چسود چوانَه توحید مَشَربت پستن
خوش ازتُی دِل ای کِش بکردترك همَه
نظر شزای کیهنه هو سپندو وا رستن

۱ — «ب»: وله لله درعرفانه. ۲ — «ب»: وسودم .

غمیش داعی مانی که دوست همر هِشن
وغرچه دشمن جندیه سَاله نَش قستن

و له قدس سره ١

مُسلمنان دل دیوا دزش چه می بوتن
نَه‌نه سَرِی خهن آیا دزش چه‌می بوتن
همی دُوتِ ایش تیغ غَمزهٔ دلـدار
بنی که‌تیش وَهانا دزش جه می بوتن
مه ذوق‌دار ودرمُ‌ای و تیغ کم محلی
شه بش گرفتهِ مدارا دزش جه می‌بوتن
مُه نه حکایت اثبات وحدت عشقم
ودست نفی امه مُلّادزش جه می‌بوتن
هزار بار که داعیش زنیه کرد و قتل
نه‌عشق هستن‌ازاینهادزش جه می بوتن

ایضاً له ٢

وجود کون‌ومکان قاف وعشق عنقاهن
تومنکری‌انه هر دوچش مش‌ای جاهن
تو فلسفی ومه صوفی توعاقل‌و مُه عشق
تُخی تو نفی ومم اثبات عشق او راهن
نه‌هرجه هست‌اغرُ تت‌جش‌و کشی‌هستن
بنی که‌می نُونت حسن‌عشق و گویاهن

---

١ — «ب»: ایضاله. ٢ — «ب»: وله‌لله دراشاراته.

مُهم که مهر گیاهم نه‌باغ هستی مُه
کجاهه اِعشقه سرّ عشق واماهن
نبوت مهرُ ای‌جان مُه از جُدا هر گز
که‌ذرّه هم مُه و ذرّه و مهر پیداهن
بلند واکنمن تخته عشق ا داعی
اغرجه عقل بگوتن که مست ودیواهن
تو موج می‌بنه کش بحربوشدست از تو
نه پرده هن پش مُه موج عین دریاهن

و له ایضاً

بنی کز دور میات مُش دل نزیکن
و دست‌ورحم مُش پانـا و دیـکن
ز هر دل نه پی سلطان حسنش
خو هت بو لشکر اما وی چریکن
مُه دل دار و که تا جو عینه وابوت
کـه از زنگ غم هـجران نزیـکن
مُه ورُی تو دزم نی رو نه هیجا
رُی غیری دِدُه شرك شریکن
صراط مستقیم عشق اِیاران
جو شمشیر و جو موتیز و بریکن
موحّد تیز می‌شوتن نـه ای ره
مقلد ناتوان و لنگك و شیکـن

مگُی داعـی تخی عشق امقلد
شه آخر دا که ام[1] دایم کریکن

ایضاً له

بس شیخ زمانم دد و[2] وی درد و نیازن
بس رند مغانم دد[2] واُی صاحب رازن
دعوی شُن صاحب نظری هستن و کورند
پوشیده هن آن دیدهٔ کز مهر تو وازن
کفتا نلهٔ بلبلن از عشق رُی گـل
کفتم نه که مُم تم زه ونم جش بازن
مُتمی بنم وام تن و ُخه ها دا که وخادم
تا تم ابلی پانسه غت جه سر نا زن
داعی نه بش دیم تو جون شمع ورافروخت
ورجه که ازی آتشه نه سوز و گدازن

و له انارالله برهانه[3]

از خلوت ادرمی شم کم یار انه صحراهن
پا کش دل مردم به کش مهر کیا واهن
دل آمشه کت می شوت سر نه سر عشق اُی
مست می عشقم مه جم فکر از یهاهـن
جکنم که دزن دردش ازنو[4] ادل ُمه نا
کم نه انه تن جانهن اُمنه انه جان جاهن

---

۱ — «د» زیر سطر افزوده: ای . ۲ — «ب» : دده.
۳ — «ب» : وله. ۴ — ایضاً له «ب» : تو.

از غمزه و از شیوه امروش کشی لشکر
فردا کنه شهر دل صد فتنه و غوغا هن

مردم شنه هم میگفت چون میدودم وی خُه
یا مست شرابن ام یاوی دل و دیواهن

۴۳۹۵ مستی و ُسی کی بوت کز عشق ای وخُ سنش
جامم نه کفن امرو ام باده مصفّا هن

داعی رُ ی ای اونی وی وصله غنیمت دان
جو عمر نه معلومن چو حال نه پیداهن

و له ایضاً[۱]

تو میجُیم ُمه جم از مهر وازوفی خلقن
دل مُه منزل عشق تو هن نه جی خلقن

پیم نس ابلی جان که میمرم زهنار
ودرد رُ ی تو که آن درد وی دوی خلقن

برا دنی دره ای دم بورزن ای مهره
جُ ن ای زر ه بپرسته نه زر خدی خلقن

۴۴۰۰ همی خنت نه خه دلدار لحظه لحظه وتو
نمیشنه[۲] کش پرت از بانگ واز صدی خلقن

مهل که خلق وغارت دل تو ببرنـدن
اخواجه دل نه که شهر ولاولـی خلقن

چه افتوی هن تاوان بنیش[۳] ای دره نیك
که جوش پرتو روشن نه دست وبی خلقن

۱ــ «ب»: و له. ۲ــ «د» درحاشیه آورده: نمیشه.
۳ــ «د» درحاشیه آورده: بنیشش.

خداش وا اتو داعی قبول و دشمن تفت
جهن حسودی اُی ز زنه از بلی‌خلقن

حرف‌الواو

تو بنی کم نه‌تی جش جه جمالن امرو
کم دو عالم پش دل خاو و خیالن امرو
دل مُه‌غریش‌ازی بوجی جُن‌فکروخیال
همه دردن همه سوزن همه حالن امرو
سالهابودل مسکین مُه پجمرده‌نه هجر
تزه وزینه‌دز از بانگ وصالن امرو
بشُه اِملی پر بحثه و ها کش مزپش
که مُه و انم نه سر طال بقالن امرو
تشنه‌بو جانم ویکجرعه اوحش نه تخه
جشمهٔ معرفت خُم جه زلالن امرو
قفس عقل مُه مش بلبل پر کنده بدم
نه هوی عشق هزارم پر و بالن امـرو
رُزهر کن گیی داعی مغزای‌سر وخته
هر تعلق که یکش بوت وبالن امرو

ایضاً له

کیهان جهن نه‌پش‌اهل‌دل‌خیال‌وسراَو
جه طرف ور بُمتن از سراو تشنهٔ آو
اَو حیات اما وصل جاودان توهن
حجیب هجر ببر عاشقان بکان سیر او

غرور وهستی صوفی‌شه خاو که دل‌اُی
مغروهی هی عشق تو دل بکاند ازخاو
اغرجه سخت تریکن دل مُه جو سایه
توافتو مُه هه سایه نـه دورن از افتاو
٤٤١٥ مهل که از نظر لطف تو بیوت داعـی
نه آستان خُش اودانـکه جو طفل کتاو

حرف الهاء

اغر جه زیر که امر وه نیستی آگه
که هست نه زِر هر دانـه دامکی والله
حذربکان که وکولت نکیت گول گری
که طالبه تو و ازگمرهی بنی کمـره
هزاربارنه ای رَه نِشانْم داکه چهن
مُه‌چِـکنمن که تو واهردودیده میچخه جَه
اغرجه همت کم مال و جاه می‌طلبت
و حسن عاقبت[1] ار لطف کردگار بخوه
٤٤٢٠ حدیث داعی مسکی وآو زر منویس
ولی‌چودُ را گُش جان کن وبدارنگه

وله ایضا

عجب شریهه و محبُوب خلق و دلداره
نه هرصفت که مُن از تو توقعن یاره
کرِ تونی و جلز گفتیه حدیث شری
جه شکرهی تُخه درمیازه اِشری کاره

۱ــ «ب»: عافیت .

ببخشه روشنی دیده دل غنی بکنه
مغر تو منبع انوار و گنج اسراره

خُه وَ ردِ حُسنه وخُه درد عشقه خُه عشقه
خُه عندلیبه نه عشق خُه زار می‌زاره

دهم دِده انه مزکت نه میکده امرو
یقینم بو که تو از سالکان اطواره

کُدام مزکت ومیخانه تُی دلو تی جان
رهت نبوت غلط غرنه ره و هنجاره

خوشن شریعت ووحدت که واهمن داعی
ازان هه نه سرمنبر ازی نه پی داره

وله نورالله مرقده[1]

نشاط دل نه فناهن غراز مُه می‌پرسه
وجود مُه وتوبلاهن غراز مُه می‌پرسه

جُنی که سرّ بقا شزخدا حواله بُدست
تمام نور خداهن غراز مُه می‌پرسه

دلی که غیرنمی‌بیت وصدق میارت اکار
جو عینه عین صفاهن غرازمُه می‌پرسه

نه دروشی اُیه[2] کش دل اُملیی می‌شوت
عشق وچون وچراهن غرازمُه می‌پرسه

اُیُه که وی تبعی رواَ کس نمی‌نونت
هنونه بند ریاهن غرازمُه می‌پرسه

١ — «ب»: وله ایضاً. ٢ — «ب»: ای.

مجرّدی که مقید و شید و زرقی نی
حریف شوق ولقاهن غرازمه می‌پرسه
ادروشه‌ته کجا برددروشان داعی
نیازمند شماهن غرازمُه می‌پرسه

ایضا له

٤٤٣٥ خَیال وَعدُه شَه شودا ازلف یار کهه
چِشم نه کاسه سیابو و انتظار کهه
امزغه آن چش مَستُه بُدی وخون مه تیز
تو کند می‌شه وُمم هِست خار خار کهه
وایرهَه و مُه شان وابشی حریفن مُه
همه تومیکنه ایَها اشیوه کار کهه
وسان بخت کت ایرومدد که دزنمییه
جه نخش بازجو دوَرانهِه انکار کهه
نه‌زلف میهِ لمه پش نه شیوه میاره اکار
نه تهنیکِ میَه ای‌لحظه روزگار کهه
٤٤٤٠ تو بسته مزبش ادَرده اِشَاه شهر آشوو
غمش ندست د ز امرونه‌دل بزار[1] کهه
دایت‌ببُرد که داعی میم ته بِش‌انهَان
کجا هِه اُو کُه پشته دلم وزار کهه

وله ایضا ٢

یار تِجلیش کرد دزانه مِرآت مُه
اُشرُی مهری‌تَزه هست نه ذرّات‌مُه

١ــ «ب»: نزار . ٢ــ «ب» : ایضا له.

دِلِ منه قبضۀاین تا چه خوهت ساهته
جش مَحلن انکنُه وات و نمیوات مُه
عشق اُیم گوهرن هِسْت نفی دانم دل
محوصفات اُین جوهری ذات مُه
دِلو زه طُور کَلیم‌ازمُه بدست اسَلیم
جش اثری کرد دِزشوق ومناجات مُه
صحری دل بُوفرا از اثر حال جَان
تی وسموات شُه هی‌هی وهَیْهات مُه
گفتم اغِربنُوت[1] روُ ببَه‌زنگ ازدِلم
شکر که‌دیدرامه کشف و کرامات مُه
حُسن اُیم گِنجن وجَانم خراب ودلم
داعی‌ازی حَاله هن مست خرابات مُه

ایضاله

انه تَن جَان ونه جش‌نورونه‌دل مقصوده
مِهرماَ وزْو که‌نه‌هرذرّه که‌هن‌موجوده
یك[2] تجلّیهن و عکسش‌انه عالم‌واتیت
همه ازتونه نمودن وتواصل بوده
قبله هن‌آدم اغربو ملکش رُوانه اُی
سجده‌شان‌غرپش‌ای کردتوشان‌مسجوده
بنه‌محدود که‌ذات تونگیتن[3] اخُه حد
اعدد نیات صفلتت که کیم معدوده

١ — «ب» : بنونت . ٢ — «ب» : یکی . ٣ — «ب» : نگیتن.

حسن وی پاین تش دی وجش دل داعی
اخُه کش قطرۀ عشق مُه که درمِ ی جوده

حرف لام الف

اغم بست بدزندم بشوو دعا بکُه حالا
و غرنه می رست از دردتم اجرخ علالا
٤٤٥٥ جه میکنم که قضا پنجهی خه بکشاتن
فلك و بانگ بگوتن که هست دست تو بالا
احق نلم که اُین کارساز بندۀ مسکی
مُراد بنده الارت ولطف عزّ تعالا
الاتن ارکر مردم و مروری اُو زرزز
زر مُه گونۀ زردن اُ اشك لؤ اؤ لالا
فروشه غرانه بازارحق تو اِداعی
جل از نیاز وقیمت نشوت انکنه کالا

وله ایضا[1]

چُو رخه بد نیسنده افلاتی مثلا
پس وغیرخه مخوه از رُی انصیف بلا
٤٤٦٠ ازحسدغم وشدی کس مخه کزحکم ازل
نه جُیی هن تلالا و نه جی هن علالا
از حقیقت که نصیبی ببه آن یکرنگه
که یکی بوت روشتش نه خلا و نه ملا

---

١ — «ب» : ایضاً له .

هر که‌چو شمع هن‌ازسوزو گدازش دعوی
عشق میزنداَ اُی نه شوهجر تو صلا
که نه عشق گل‌ُری‌تش‌زه‌وداعی طعنه
هم شزی خاره نه هاشا وچو بلبل بنلا

حرف‌الیاء

یکیهن از دودنی حاصل اما ودونی
جُ ن مُه غت وسرن‌جش‌دل اخه‌آرو بنی
بنیش کثرت عالم و دیدهٔ وحدت
برس اسرّ لقائم بزه مَبش بتنی
خدا بنی توودست صفات خش کردت
ازان[1] صفاته ُخه بوتن اثرنه ذات بنی
توهه که هست‌فرشتت نه‌سجدهٔتوو[2] دیو
عشقُهه کیت رزوشومیدرت اخمروزنی
اَانکه می‌شه که لو تن بجسته از داعی
مشه پر از پی صورت برا پش معنی

ایضاله

حسن‌توو ی پایانهن وعشق‌توززوی پای‌نی
بیچاره‌قومی که‌نه‌میان‌پیوسته‌میجندن‌جنی
اَعاشقان اعاشقان‌خلق از شما کی آگهند
ازدورمردم‌شان ودل که‌هستن ای ره استنی
کی‌از کلام[3] وحکمتی‌بگشات‌حرف‌معرفت
چوبوالحسن هن حیرنی‌چوبوعلی هن‌بادنی

---

۱ — «ب»: ازین. ۲ — «ب»: سجده وتو و دیو. ۳ — «ب»: کلیم.

هر کس که آهستم خبر از خه کەرُی اُی می بنم

شەرو نمی وانا کەهست ای شخصه او سانه خنی

که عیش خوش نەعشق شی هستن بگی غرمی دنه

خاکی نهاد ان رندُ نی دیو ادلانی هستنی

تا کی مُەنەصحری کیهان واوحش وطیر او گردمن

خوجو کرم کم انس نی یارب کجا هن انسنی

ازشیخ وملاوسیددا عیش جُستن مردمی

کش واردازهستی خُەهستند مردم رنزنی

وله فی الترجیع

غر بُدستم عشقِ محالی نی	کِهن اُی کش نه‌سرخیالی نی
تخُه هن دام و دانه معرفتِن	مُم هُوی هیچ زلف وخالی نی
مزتو دِل سرّحسن وعشق میشند	حاجت هیز قیل وقالی نی
نشِه زهِنار مز نظر ایدم	جش مُش وی رُی تو آلی نی
افتوی هِه که‌می توی اِهمه	ذرّه‌ای نی کش از تو خالی نی

دل هر ذرّه شز توهِن وایه
توهه مِهر و کیهانت هن سایه

نه جش ودل شُعاع نورِ توهن	ازازل تی ابد ظهُور توهن
هرجِشی نخشِ ورنگ هستی هست	از تو نی دور ونه[1] حضور توهن
مز درِخُه مِران که‌ازهمه باب	دل دِرویش مُه‌حقور توهن
انه عینش جمال حُسن دِه‌بوت	عینهٔ جان مُه ضرور توهن
مردمُم و اِنتظار وصل مدِه	کِش بگفتن که‌دل صبُور توهن

دل هرذرّه شز توهن وایه
توهه مِهر و کیهانت هن سایه

هنه جِش مردُمه نه دِل ادراك	مزخُه‌دورا کِنه‌ای نفس حاشاك
دین ودل هردُت اُسته‌جی‌دم نی	هرجه تُت آن مِراد دومم داك
نه خرابات نیستی و فنا	عَشِق ورند و مستم ووی باك

1 — «ب» : نی.

میٔشم ازخه ادَر[1] که و انه میَم   کم‌میوت‌چش اُری‌توسرخوشناك
نه هوا دار تو مُهِیم تِهنا   از تُدهٔ خاك گیرتی[2] افلاك

دل هر ذرّه شز توهن وایه
تو هه مِهر و کیهانت هن سایه

دل کت از کاینات می‌طلبت   نه دله از کجات می‌طلبت
مُه نه فکرم که جو تو واماهِه   و چرا دل چرات می‌طلبت
نه تی جان طالِبه تو و اُی   نه بزار و سرات می‌طلبت
نیستش پایِنی طلب طالب   تاش جان الو آت می‌طلبت
مؤمن‌از کعبه بی‌وصال‌مَیشند   کافر از سومِنات می‌طلبت

دل هرذرّه شز توهن وایه
توهه مِهرو کیهانت هن سایه

اَصل هستی‌پش مُه‌ذات توهن   پرتو ذات تو صِفات توهن
خِضردِل که عِلم اُی عِشقن   زنیه از چشمهٔ حَیات توهن
موسی جان نه طورشوق و وله   مست احوال و واردات توهن
هر که ثبت ازتوبونه دفترعشق   قدر وصل اُی از برَات توهن
قرب تش‌وَات هر که‌بُوت‌ولی   چَره‌مَان‌نی که وات‌وات‌توهن

دل هرذرّه شز توهن وایه
توهه مِهرو کیهانت هن سایه

دلم ازغَم وُرو اَدر می‌شوت   وی‌تُم اِدنه کجا اسَر می‌شوت
مَز تُی دل بَرا برابِر جِش   کش‌چش‌مُه گرازنظرمی‌شوت
نه پِش‌عقلم ال وزر سره‌هَن   نه رهِ عشق جان وسر می‌شوت
غِربَواشها تُی آتش کِه عشق   وی‌خُه‌می‌بوت‌ووی‌خطرمی‌شوت

١— «ب»: ودر.   ٢— «ب»: تا.

یَمنی و امبَش کم از پی تو ارس‌جِش جوعَقیق‌ترمی‌شوت

دل هر ذرّه شز توهن وایه

توهه مِهرو کیهانت هن سایه

نورتُش محو کرد زُهره و مَه چه تجلّیهن ای تعالی الله

هِمه مَاندی و هَردو دیده لقا مَغرا اُی کَش دو دیده بوا کمه

اِخدا اِی بسِن که پیوسته هِسته از حالِ عاشقان آگه

زِ زمان دل مِیرا اَ پردهٔ هجر که مُنَه وصل تو اَوُرد پِنَه[1]

مِهرت از دِل نبرد ا در داعی نغد عِشق تو کَس نکاند تبَه

دل هر ذرّه شز توهن وایه

توهه مِهر و کیهانت هن سایه

---

۱ — این بیت در «ب» نیست .

ترجیع آخر

دِ زَ مزدِل ودید گان نهان هِ　　　نُت می بِنمن مَ غَرنه جان هه
شان تونه کن فکان ادی میات　　　وانام و نشان و وی نشان هه
نغد خرد و فتوح روحه　　　کام دل و راحت روان هه
جان هه نه نهان نه آشکاره　　　مه دیده میبه نیك و کیهان هه
َشستِستِه نه دیده و دل وجان　　　دایم نه خیال عاشقان هه

کَش نه دو کیهان بدت دل از تو
مقصود همه کهن جل از تو

وا باد صبا و زلف یاره　　　وا لطف صباح وزی نگاره
وا رنگك بهار ونخش غنچه　　　وا زاری و نالۀ هزاره
وا شیخه نه خلوت و نه عزلت　　　وا رند انه کوچه و بزاره
ُچن رو اغه همره[1] و ُحسنی　　　هستیِ‌تزه دز وعشق ُالاره
نه عین تفرّج تو هم ُمه　　　هم َصوزه و باغه و بهاره

کَش نه دو کیهان بدت دل ازتو
مقصود همه کهن جل از تو

عمری دل ُمه وویره‌می گشت　　　ُتش می‌طلبی و هر ُکه‌ببدشت
وش وایۀ تو اَجش میمه نیك　　　هرجش‌ببدی جه‌خوب‌وجه‌زشت

---

١ — «ب»: همرهه.

میشنفتش اغرُنم تو ازیك   دست ازخه وایرهش امی‌هشت
شاخ غم خش بمی زه نپوست   توم غم تُش مدام می کشت
تا شز تو رسی خبر که هوشی   آغرُ مه شنم نشیتنم نشت

کش‌نه دو کیهان بدت دل ازتو
مقصود همه کهن جل از تو

نه عشق تو جو ریا و رونی   مم نیست غمی اغم تسونی
کنج مُه توهه خوش غنی هم   گفتم غلطی که مُم وجونی
رزق مُه فراهن ازخن عشق   هرگز نُن ما[1] وطا وجونی
گل گشت مُه هن نه کی غم‌تو   مز انکُنه رونه هیز سونی
وی تُم جکر اَ بهار و باغن   مُم وی توبهشت آرزو نی

کش‌نه دو کیهان بدت دل از تو
مقصود همه کهن جل از تو

جزعشق تو جی نمی دُنم مُه   وا عشق تو عیش می زُنم مُه
ازلوح دل خُه حرف عشقت   پیوسته و ذوق می‌خنم مُه
تو وا مُه هه اُت مُه وی‌قرارم   حیران‌نه کر خُه می مُنم مُه
آنرو که تُم اُستنی سر از تن   دست خُه نه عشق بنونم مُه
گفتت که دل ازغم مُه اُستان   چو از غم تو دل اُستنم مُه

کش‌نه دو کیهان بدت دل از تو
مقصود همه کهن جل از تو

هسته نه خیال یار و اغیار   بیدار وخاو و مست و هشیار
وا وصل تو هندو شان خبرنی   ای مرد منی وکار و وی کار
اقرارش اغر یکی وای هست   هستش یك ده هزار انکار

١ – «ب» : مه.

سر خوش انه ای سره بدِستا منصور کشان ببرد اپی دار
تت کرد اشاره ترك دعوی آجو بگیم مه ترکِ تو یار
کش نه دو کیهان بدت دل از تو
مقصود همه کهن جل از تو

تخنه مه تمام عشق و رازن کم رونه حقیقت از مجازن
هستن انه عشق تم بهانه غرمحمودن و غر ایازن
فرضا دلم ار ابتکده شوت نه مِحرو عشق انه نوازن
مم عشق تو پروره نواهن مم حسن تویار وچاره سازن
وت سنگك وسی نشا که داعی وش آستِن تو ای نیازن
کش نه دو کیهان بدت دل ازتو
مقصود همه کهن جل از تو

واله[1] فی الترکیب

آنها که شان و جان نه ره عشق کوشدست
خلعت ُشن مراد دل ازعشق پوشدست
آو حیات خضر شه کشخه نظر نمیات
هر زنده‌دل کَش ُای میِ توحیدنوشدست
یك گل نه باغ کون وسرشاخ وحدتن
ُاش صد هزاهزار موحّد وجوشدست
غردامن دل ُمه نه تقلید ترببوت
شکر خدا کز افتو تحقیق خوشدست
فطرت کهن که معرفت صاف ُمه پشند
کز پستن زمانه مم ُای شیره دوشدست
ظرف دل وسیع ُمه ازمعرفت ُپرن
همچو صدف که گوهر ُای منزل ُدرن
ازذات و ازصفات و تجلی بجم خبر
یا وا ُزوان کیم کش اسردار والحذر
اِعاشقه بروجش ُادار و بنی جمال
بیوزی بصیرت وبصرودید سرّو سر

---

١ — کلمه از «ب» است.

آن نوره[1] کت نشادده کش سدره بونه تحت
روبیار افوق فرق و بنی نارُه از شجر
یا کان رجوعاً انفس واو کرد کرددل
تاجُن دوی نه عالم آفاق درودر[2]
ازدل مراد وصل ولقا هیات ادست شوق
امّا و انکسارو[3] نیاز شو و سحر
هرلحظه هرنفس ادر دل گذار بر
راز و نیاز احضرت پروردگار بر
دریای رحمتی انه موجن شو انرُزی
مرووهی شنَزُخن فضل اُین رزی
ازلطف اُی عروس چمن می وشت وخه
وارنگ رُی گل وجشهی مستنر گزی
غرفیض اُی نبوت شقایق نشاش که
ازرنگهی قبی حه نه سوسن کلا دزی
آو حیات دم ودم اخضر صوزه دت
کش قدرت اورا هم اُوه ازباد نورزی
نقش نقاش چین خجلن از بهار و گل
صنع خداش می برزت عالم افرزی
وش حمد وشکر جملهٔ مرغان نه غلغلن
تسبیح اُی نه ازون قمری وبلبلن

---

۱ — «ب»: نورو. ۲ — «ب»: دربدر. ۳ — «ب» واو ندارد.

فی المقطعات

رقیب وا نوسلی بو وتت ندا دشنام
وای[1] د مازتو بدم غرق دشنم وبلوا[2]
نبوت خوردی حلواو بنج و دست[3] دراز
مثل بدست که ای خورد کش رزی حلوا[4]

ایضا له

شهرا مروو هواو هوس اکشت امدست
علم و تقوی و صلاح انکه نمی بیت اعزاز
آدمی نیش و قاری انه ای شهره وجد
عام جوش خرو خرباز و خرن دزنه شراز

و له ایضا[5]

دوستی غرا داشت میارت دوست
بهتر آنهن که مهر واهله تو
ای اغر رشته می کشت تزدست
نسبتن رشته غش وهاهله تو

---

١ — «ب» : وی .   ٢ — «د» : بلوی.   ٣ — «ب»: بیخ دست.
٤ — «د» : حلوی.   ٥ — «ب»: ایضا له .

وله[1] فی الرباعیات

هر کس و کری هیند ومزم هست کری
وا درد طلب نه اینکنم هست سری
گرد دل هر که هست می گردم هه
تا عاقبت از میانه ببرم نظری

ایضاً له

عیلم درسی شه بش گرفت از جه وجو
عیبد و نواز و زهد مشغول ببو
گفتم بمرم پش ری یار خه مه
کم نیست و غیر از ی نه عالم ره ورو

و له ایضاً

قومی هستند مست دعوی و غرور
قومی هشیار نه کر عیش و سرور
قومی انه ظلمتند و قومی انه نور
نزدیك تو قومی و از یها همه دور

---

۱ — کلمه از «ب» است.

وله انارالله برهانه ١

از علم ازل خواجه که مرکب رُنتن ٤٩٥٠
هر معرفتی وحی خُه خوش هوشنتن
وا ای همه عاقبت کش استغنادی
ما یفعل بی و ما بکم میخونتن

ایضاله

اِ اوّل و اِ آخر و پیدا و نهان
تو هسته حقیقت و مجاز از تو کیهان
وحدت اگر آرو کثرتم از پش اُدار
وم یك نظر خُه از هز اجی برهان

وله

وی می مستم و وی خرد هشیارم
نه قید خیال باطل و پندارم
از عین شهود عیرف اسرارم ٤٥٩٥
نه غیت وجود سالك اطوارم

وله ایضا

غر شعلهٔ دل وا نشُنه ا داعی
و هیچ نه ره وا نه مُنه اِ داعی
ور هو خُنه جی و رنه خُنه اِداعی
آخر بِدُنه که ندُنه اِ داعی

---

١ — «ب»: ایضاًله.

وله

آنها که مکرّم و خواص ناسند
مردان خدا و هلبك نشناسند
عامی چن خام شان ِچش معنی که
ببدر ِکه نه آدمی بری نسناسند

ایضا له

٤٦٠٠ تخنه عربش نه اصل خو بو نمکی
ای پارسی از عرب بیورو نمکی
شعرشر زیش بو ملاحت نه تمام
شز کان ملاحت مه اوزو نمکی

فی الفردیات۱

غلط مکان انه وحدت دوی میارا کار
ظهور عین وجودن وجود عین ظهور

وله ایضا۲

جرا نمیرسنه خه ا منزل مقصود
وره ببی خه که فی الحال میرسه وجیی

وله ۳

عینهٔ ذات و صفات هستی مطلق تو هه
می بنش مطلق نه خه غت عینه صافی بوت و پاك

---

۱ — «ب»: وله فی المفردات . ۲ — «ب» ایضاً له.
۳ — «ب»: وله

وله ۱

چووی نهایتن و ازتوبش جه می‌طلبه
وقدر خه نه خه تزوصل ای‌مهیّا هن ۴۰۵

وله

غرت وات داعی تمام مراد
شریعت طریقت حقیقت بورز

ایضاله ۲

نه هر که‌دام اینتن شه دام اوت مروی
ولیش مرو ادام افتت ای که نادش‌دام

وله ۳

چه‌چاره‌بکنم وتدبیر مه جه‌بوت انکه
که نه وصال ایم‌غرق واز ایم مهجور[4]

---

۱ — «ب» : ایضاً له . ۲ — «ب» : وله . ۳ — «ب» : وله ایضاً . ۴ — «د» درحاشیه افزوده است : بلغت المقابله .

کتاب سه گفتار[۱]

نام خدا بُرده نه هر داستان   هست گشاد دل وا زُوان نه آن
از برکهٔ نام و کلام خدا   مُم تخه نیلك میات و نام خدا
می‌خوهمن دم ودم ازاُی مدد   از تُی جان می گیمن یا احد
حضرت الله احدی هن نه ذات   غش جه نه یك روعددی هن صفات
زی رُی هر رواتَه شانی دهن   نسبتِش ازنام و نشانی دهن
کثرت اَسماش اُری رُو دی   عالم افعالش ازی بود دی
بشکه تجلی و هم از ابتدا   کرد شه وی نور محمد خدا
اُی پش ازامکانش ازی پایه هن   کش همه هستی نه زرسایه هن
امرن و خلقن همه از نور اُی   شابش ازی هستی معمور اُی
ختم نبوّت و کمال اُین   قطب و ولی حامل حال اُین
شز دل خه دا اعلی فیض نور   سرّ ولایت بکه شز اُی ظهور
سرّ ولایت دزن و نور حال   از علی وفاطمه آمدست آ آل
یا ملك العرش درود تو با   بعد نبی ور همه آل عبا

داعی اغش کرد تمنا درود
وش خه‌واولاد خه کردست سود

۱ — «ب» افزوده: وتوحید و نعت ومنقبت.

تعیین نام کتیب

طالبه ای لحظه برو یار بش　　طالب اسرار سه گفتار بش
مثنویی دَرو شُنِه وی ریا　　کم نُم اِش نظم سه گفتار نا
غرنه تُخت ای دره بوتن تمیز　　وادنه تو قرسك قَند از مویز
اشرزی وم تخه بنو ان نیاز　　کم شکر ازمصر رساند اِشراز
قند سه بارم انه کالا بنی
کم نه دکان کالهٔ یکباره نی

گفتار اول انه مراتب شریعت

غرنه شریعت اَنه دوران بُدی　　انکه‌جه انسان‌وجه‌حیوان بُدی
مایهٔ هر سود شریعت بُدست　　شه ره مقصود شریعت بدست
غر و شریعت بشه منزل رسه　　ور کرکی بکنه ا حاصل رسه
روشه سری خیروسعادت ندست　　هر که سر خُش‌وعبادت ندست
غر و خدا بگرودی بنده بش
تات نفس هست پرستنده بش

انه مذمت وی[1] باکی

هر که‌نه اِنکُه خُه‌مکلف‌نداند[2]　　پیروی شرع محمّد نه کاند
یا وجش‌خلق ورُی خاص وعام　　بوت نه‌تکلیف حلال و حرام
وش خُه‌اغرواهله نش بوت بیم　　از اَتش بُرز و عذاب الیم
سرازمی نیت و نبوتش وضو　　نش‌صفت‌مزکت نه بنی‌جز ورو
ازسررغبت انه بنگک وشراب　　وی خُهن‌وغرقن‌ومست‌وخراب
نیستش از دین خدی خُه خبر　　جش‌شنه‌حسنی‌هن‌وجی‌دزوسر
هم نفس پوش وصراحی هن اُی
مُلحدووی باك و مباحی‌هن اُی

انه مدح صلاح و تقوی

هِست انه نزد خدا اِفقی　　از من ای مردُمه به متّقی

---

۱ — «ب» : بی. ۲ — «ب» : نکاند .

ای که بپهریزتن از ناسزا   تاش جزا بوت بهشت و لقا
جنته کش ساهت خدای کیهان   راست وپهنی زمی و آسمان
وجه خدا انکه‌نه جلوه وظهور   جلوه ده کوثر وحور و قصور
ور و مثل بو بزه مندز یکی   اُش اُنه بددی وبزه وی شکی
توبه‌شز آن کرد وببوذن‌شپمان   جاش همان جنته هن جاودان
ورشه رزی توبه نبو و بمرد   واش خه ایمان آلو گور برد
عاقبت الامر اجنت رست   از کرم حضرت ا رحمت رست
فاعل مختار خه داند و جزا   ما چه دُنیمن که جهن مایشا
هر که نه زندیقن و نه کافرن   منزل ای جنت خوش منظرن

پس اغرت هست وغرت نیست زاد
کوش در ایمان خه و اعتقاد

بیان مایه و اثر ایمان و اسلام و احسان

مایهٔ ایمان اُمد و بیم دان   پایهٔ اسلام نه تسلیم دان
شکر بکان غر عطیی میرست   صبر بکان غر بلیی میرست
ای دواجا آگه قول نبی   نصفت ایمان اُنهن نصفت ای
هر که نه اسلام قرین تو هن   هم دل انه قبله و دین توهن
ایمنش ازدست و زُوان خه‌دار   نیست نه دین‌نه ضرر ونه ضرار
بلکه غر احسان طلبه‌نیك بکان   وجی هر بد که بنه از کسان

ادنه غرت بوت کنشت و روشت
میشه و خوش‌می‌شنه نه‌تی‌بهشت

ترغیب طاعت

هست نواز تو از ایمان نشان   فرق هن کفرت وایمان‌هن آن

جوت نبوتن نه رُزه خوش دلي   جُوش خدا گفت كه الصوّم لي

مال اغرت هست شه در كان زكات   تا بيسيه توو يك دز مم بيسات

كعبه شه و زيارت قبر رسول   ترك بكان هزل و هوا و فضول

دوربش از معصيت خمر و زمر   سعي بكان از پي تعظيم امر

و اشفقت بش و همه خلق حق
كم بكه آزار ومگي كس و دق

طلب شناخت خه

ازپي آن بش كه توبشناسه خُه   ورنه نه انسان هه كه نسناسه خه

تو نه جماد و نه نباته نه زِز   جنّ و ملك يا حيوان هه هِرز

بلكه همه نه تو و تو جي دهه
لاجرم از خلق دو عالم بهه

حاصل معرفت نشئه خه

اخذ بكان از همه ذات همه   و ز همه هم گير صفات همه

هرجه جي آن همه هن آن تو هه   جامع اطوار تن و جان تو هه

جان خه ارامروتن ازخلق دان   هريك االصل خه رست وي گمان

ازپس مرگ توتن ا خاك شوت   جان اُسي عالم ادراك شوت

د زمن جان و تنه پيوند هست   قدرت اول نه خداوند هست

حشر جسد حقّ و قرآن گوا   يك گوي ده تُخيه مصطفي

تز كيه ايمانهن و كشف صحيح   قدزهق المُبهم جاء الصّريح

تا جُن تش برد ازانكه جه جي   هست حسيب تو از ان تي وتي

پس تو حسيب خُه نه انكه بكان
سرّ شريعت نه طريقت بدان

---

١ — «ب» : از اصل .

گفتار دوم انه مراتب طریقت

هست طریقت ره خاصان حق   ره رُون جُست کِه‌شانْ به‌سبق
سَیر شنه انفس و آفاق بوت
شان قدم از علم وز اخلاق بوت

مرتبهٔ زهد

ترك و فی‌شان رُوش خاص هن   کام عبادت شز اخلاص هن
جوش خدا گفت متاع قلیل   بوت دنی نه بش امشان ذلیل
بوت ونبوت انکنه شان هن‌یکی
نیست نه هادات خدا شان شکی

مرتبهٔ توکل

هست توکل همه شان ور خدا   خواندشنست آنکه‌هه‌نان‌ورخدا
جو که‌پرن‌سینه‌شن‌ازعقل‌وهوش   فکرشنی‌نیستن ازخورد وپوش
نه همه جی امر خدا می بنند
هر جه قضا بو و رضا می بنند

مرتبهٔ رضا

هر که خدا داش نه‌اِنکُه دلی   داند رضا بال همه منزلی
خصلت تسلیم اثری از اُین   جنّت و تسنیم بری از اُین

هر که بداند از ره صدق و صفا
باب لقا هن انه جنّت رضا

سعی انه مقامات

سعی بکان تا ا مقامی رسه ورنه جه حاصل که ا نامی رسه
کم بخُوه کم خاو بکان کم بگُی عزلت ابش کی فراغت بجُی
ذکر بکان فکر بکان هاده نان
نان اغرت نیست عوض هاده جان

منفعت خدمت[1]

٤٦٩٠ هر که رُزی انکه و کامی رسی از پی خدمت و مُقامی رسی
ای که نبوتن انه خدمت ملول می به نظرمی بوت ازحق قبول
خدمت ایجن قدم و کوششن خدمت ایجن نفس و جوششن
یا پر دل یا پی تن هر جه بوت ای رُه وی خدمتت ازپش نشوت
از کشش و کوشش وازمغز و پوست خدمتت انکه رسنت تی ودوست
٤٦٩٥ انکه طریقت انهایت رَست
سیر و سلوك تو آغایت رَست

---

١ — «ب»: صفت مذمت.

گفتار سوم انه مراتب حقیقت

نی نه حقیقت وجلز بود حق　　بود مجاز تو هن از جود حق
قصهٔ جودش بگیم اندکی　　غر گش هش بوت شه سی مه یکی
کرد خدا شز خه تجلی وجود
جود ایش هش داک ا امکان وجود

صفت امکان

هستی امکان خه جه جیهن بدان　　نسبتهی شان خدای کیهان
۴۷۰۰ نیست وجودی شنه خارج نسب　　هست نه زی عقل ولی از حسب
عقل بگو تا که محالن اثر　　از عدم و نسبتش آن داک ادر
پس نه عدم بوت ووجودیش بوت　　فکرت عقل از انه بشتر نشوت
کشف ببیتن اثرات عدم　　قایم از اطوار ظهور قدم
پس انه تحقیق مؤثر حقن
هستی حق نه اثر مطلقن

صفت مبدأ امکان و ظهورای نه صورة خلق وامر

۴۷۰۵ از اثر مطلق حق لا کلام　　مبداء امکانش ادی کرد نام
اش بکه جلوه ودوشاخ ازظهور　　امر ودزن خلق شه دی بوصدور
عقل بیمه و نفس از امرش ادی　　زی دو پنی خوش که طبیعت ودی

امر ابایان انه انکه رسی
پُر و دزه خلق بنی واپسی

صفت[1] عالم خلق

خلق جهن پیت زمان و مکان　　مایه وصورت که بُدستن عیان
و اندزه و حدّ ضروریش بُوت　　هم درزی پهنی ودرویش بوت
عالمه زرهست دو شاخش پنی
انفس و آفاق نظر کان بنی

صفت ء لم آفاق و انفس

هست دوبابت انه امکان ردیف　　واهمن آن هردولطیف ر کثیف
هرچه کثیفن انه آفاق دان　　هرچه لطیف توش انفس اخوان
حضرت حق ناشنه هردواساس　　آلت دریافته عقل و حواس
درك کثیفن و حواس ارزنی
درك لطیفن کر عقل سنی

صفت قسم آفاق

جسمه که گردهمه جسمی هن آن　　عرش خداوند تعالاش خوان
جسم که از اُی دزه کرسیش گُی　　ذات بروجن و ثوابت بجُی
منزل سیّاره که هفتا هن آن　　یك ویك و که و که انکه بدان
پشتر هر آسمنی جی زحل　　آخر هر هفت قمر شن محل
شمس انه میان سه نه زروسه نه بال　　که نه شرف بند و کهی نه وبال
زر مهن و تیرن و ناهید زر　　کیون و برجیسن و بهرام ور
هر یك از یها سمیی جاش بوت　　تا جی سیر خُه و تنهاش[2] بوت

---

١ — «ب»: درصفت.　٢ — «ب»: پهناش.

پس کرهٔ نارن و یارن هواش — آون وخاکن نه تی آو جاش
بر قن و رعدن برن و بفر و با — کاین جوّن اثرات سما
عنصر هی جار که ترکیب شوت — اصلن و فرع انکه موالید بوت
معدن هر جی و نباتات پُر — پس حیوان همه ارزاق خُر
نوعهی کش حیوان هست جنس — اغرب آن هن ملك وجنّ وانس
رزق ملك بوت از ادراك خیر — رزق جن ادراك شر ازعکس سیر
رزق توانسان همه جی ازوجود — آو تو پاشان ز خدا بحر جود
تو غرضه از همهٔ کاینات — مجمع کله تو و ذات و صفات
جامع آفاق و انفس تمام — پس سنریهم تو دُنه از کلام
جونه خه آیات الهی بنه — مرتبهٔ ذات خه شاهی بنه
شاهه که هسته تو خلیفهٔ خدا — بندهٔ اُی بش مبش از اُی جدا

هم انه آفاق ونه انفس تمام
آیت معبود خه اونی مُدام

صفت قسم انفس

زنغنی و مدرکی و آگهی — نه همه ذاتی که ودی انگهی
تو نُم ا آن عالم انفس نه کان — هست جی آیتها نی نهان

جوهرها نه‌که حو اسش نپیت
جز نه سری عقل جیی‌ده نشیت

صفت جواهر عالم انفس

عالم انفس که هن اُی عینه وار — میفتت اَ اُی پرتو امراز مدار
برتن ازی حاله نه انسان روان — جان و دلی و خردی و روان
هست ولی اصل همه قوّتی — که همه‌شان مصدراین‌تی وتی

قوته هن کش نمهامیات ادی   نه صفت و حال نیکی وبدی
روحن اغر نغد حیات از اُاین   قلبن اغر کنت صفات از اُاین
عقلن اغر هست نه تسخیر تن   نفسن اغش هستن تدبیر تن
هریکی‌ازی چاره که مُم‌بردنام   هستنشان قوّتهی پس تمام
هن وارادت و طبیعت شُن آن   هستن از آنها همه نام ونشان

غر بکیم قصّه مطول ببوت
پس بهلم قصهٔ آن تا بشوت

تعداد روح۱

روح نه تعبیر حقیقت دُنان   پُتزن اغر واطلبه سرّ آن
روح نباتی هن و حیوانیز   آن‌نه جگرای نه دلن‌جاش دز
روحی نفسانی ادراك اثر   کش نه‌دماغن جَی‌خاص ومقر
روحی انسانی معنی حیات   کش اثرخاصن سبع صفات
روحی قدسی که نبی و ولی   هردوشن ای هست قرین ویلی
ازدم اُی مُت نشنی نیك بُجم   وحی اُاین ازاُای و الهام ام
روح امینش نه نبی یاورن   خُه نه ولی‌معنی و سرّآورن
قوّتهی پُنزه و روح امین   شان وچه ارواح خونندن‌یقین
از جهت سرّ حیات از همه   کش سریان کردو چُن دمدمه
هست ولی دمدمهٔ هر یکی   جی ده اغرو اطلبه وی شکی
روح نباتیش چه جیهن حیات   بالش وا وزونش اجزای ذات
هست حیات حیوانی چه چی   جنبش تن غرنبنه نیك بنی
هست حیاتی که نه نفسانین   جزوی ادراك و نه انسانین
کلّی‌ادراك و نه قدسی نظام   از همه ادراك نه عالم تمام

---
۱ — «ب» افزوده: فرماید.

حاصل آثاره جهن کم بگفت — آگهی از هستی فاش و نهفت

روحش اثرآ گهین انکنه

روح شنن گفت اً ایهازنه

تعداد قلب

قلب دو هن زز انه لفظ و بیان — گوشت پره شکل صنوبرنشان

قوّته دز کش اُنه مظهر بُدست — گردش حالش ومقرّر بُدست

گوشت پره قالبن و قلبن اُی

مشترکن اسم ُشن انکه بگُی

تعداد عقل

عقل اُنه‌قسمت‌دزن[1] انکه‌دوهن — عقل معاشن و معاد ادُنه هن

اُی که تمیزش وُسی ای سرن — عقل معاشن که دنی شز کرن

وُی که وُسی آخرتش هن تمیز

عقل معادن هوشیٌ عزیز

تعداد نفس

نفس‌توچارن وُسی اختلاف — کش‌نه‌صفت‌میات‌ادی‌وی کزاف

غرته بدی میدرت امّاره هن — پاش و سر هونه انت چاره هن

سر زنش ازبد اغرت کاند[2] اُی — ُتش انه ای حالته لوّامه ُگی

ملهمه هن غرته بد ونیك درت — ام همه جامی دوت و هی‌چرت

ور چره میکاند و احکام شرع — نیست تجاوزشَ نه‌اصل‌ونه فرع

اُش اَنه ای یاُ ییه‌آرام یافت — مطمئنه شز درحق نام یافت

کوت‌خداش‌ایکُنه که ارجعی — انیّ انا الرّب فمنّی اسمعی

میخنتین‌حق‌ته[3] ُخه‌آ گه‌ببش — شیفتهٔ خوندی الله ببش

تا در عزّت بشُه هیجا مایست — سیل بش وطالب دریا هه‌ایست

---

١ — «ب» : درن. ٢ — «ب» : کند. ٣ — «ب»: د.

قطره که‌شز بحرا صحرا که میل نه صفت آو وَ بران هست سیل
مبداء ای سیله چودریا بُدست آوزه ما آت که ازما بُدست
جو ندُنه قصهٔ «انّا الیه»[1] ورتو بوازه دو هزاراه وویه
رمز حقیقت گی پایان رست انکنه که جان وزه‌جانان رست
اِدل سر گشته جُن و جُن‌هوا ترك هُوا کان و ببش وا خدا
تاو ابد جان که رعیّت ببوت غرق انه اسرار معیّت ببوت
جو غرض داعی اسراره بو ختم سه گفتار و گفتاره بو
یا رب از گفته و کردهٔ ا ما
درگذر و فضل و کرم کان ما

تمام‌بو بحمدالله[2].

---

۱ — ظاهراً اشاره‌است به «انالله‌وانا الیه‌الراجعون (آیهٔ — سورهٔ —)».
۲ — «ب» : تم‌الکتاب بعون‌الملک‌الوهاب‌الموسوم بکان ملاحت.
وصلی‌الله علیه‌خیر خلقه محمد و آله وصحبه‌اجمعین و«د» درحاشیه افزوده :
بلغ المقابلهٔ بحمدالله.

کتاب سخن تازه

سخن تازه ز توحید خدا باز گشا
که سخن راست زتوحید خدا نشو ونما
آن خداوند که دلرا بمعانی آراست
کرد درصورت الفاظ زبانرا گویا
نام او ورد زبانهای مکرّم همه دم
یاد او زینت دلهای مقدّس همه جا
گر چه ذاتیست منزّه صفت حضرت او
هست آثار رسانیدن و کردن پیدا
داعیادعوت‌مردم که کنی‌دعوت چیست
دعوت خلق شبانروز بتوحید خدا

فی النعت[1]

مصطفی را خدای کرد مقرّب — تاشودز و پدید منهل ومشرب
تابع او حجاب نفس نبیند — زو مؤدّب بود مدام و مؤدّب
مطلب انبیا همه عالیست — مصطفی‌راست‌فوق آن‌همه‌مطلب
سید انبیا و فاتح و خاتم — افضل‌واحسب‌است‌وا کرم‌وانسبّ

۱ — عنوان از«ب» است .

داعیا جان خود برحمت او ده
تا نگردی بهیچ حال معذّب

وله فی حرف الالف۱

که شد درجهان راه صبرورضا | سلام علی السالك المرتضی
بگویند و بسیار دعوی کنند | ولی طاق بالاست فقر و فنا
براه خدا کی توانند رفت | اسیران بی پای سر در هوا
مگرجذبه ما را زخود بر کند | مگر عشق گیرد گریبان ما

زداعی شنو تا بجایی رسی
نداری بهرحال دست ازدعا

وله ایضا۲

کجایی مطرب روحانیان بهر دلم جانا
بگو کامد نسیم عشق حیّا کم و حیّانا
شمیم این نسیم ای دل همی گوید که میگویم
جهان خلق وامر آمد برای نشئهٔ دانا
بود دانا کسی کو دل نبرّد باز از دلدار
مگر گاهی که او خواهد که این می باشد احیانا
الایا قلب یا ما فیه لبُ العشق والعرفان
تجلی الله فی مجلاك اسماءً و اعیانا
از اخوان الصفا داعی حریف تست بازش خوان
نه میگویی که یامنسی نه میگویی که انسانا

---

۱ — «د»: ایضاً فی قافیة الالف.
۲ — «ب»: ایضاً له .

ایضاله

تن درست که حاصل شد از زمان او را
مسلمست بگو جملهٔ جهان او را
تنم زتاب دل و ن میان انده بود
قضا بعشق تو اسپرد از میان او را
زخون خویش مرا ترس‌بود وغمزهٔ تو
لب تو گفت که دادم امان بجان او را
بجان تو که ز هردو جهان شدم فارغ
چو جذبهٔ تو بدل گفت درکشان او را
جهان ز صحت داعی بتازه یافت حیات
حیات خویش شمرده جهانیان او را

وله انارالله‌برهانه ۱

صفای صفات و صفات صفا   چه باشد وفا باشد اندر وفا
اگرصوفی ازخویش پیدا شود   انانیت او چه باشد جفا
که از سابقانست با من بگو   صدیقی که از شرم شد درقفا
جهان‌ازچه‌پیدا وپنهان شدست   زشان و زکان ظهور و جفا
ظهور و خفا را چه شد فایده   جمالی که گویم دروقد کفی[1]
سقی‌الله داعیه توحیده
ففی بابه مدة قد عفی[1]

---

۱ — «ب»: ایضاله.

و له ایضا[۱]

زیادت گو زیادت گو دعا یاران جانی‌را
زیادت کن زیادت کن طریق مهربانی را
دلی دشنامها دارد دلی الهامها آرد
برابر نیست هر گز ساخته مر لعل کانی را
غم دنیا من و تو می‌خوریم ای ساده دل دایم
ندارد هیچ مکروهی مشوّش مرد فانی‌را
٤٨٢٠ بوصل و هجر تو پیوسته مشغولند اهل دل
بهم برمیزند عشق تو قاصی‌را و دانی را
بزیر لب بخوان ازدل از اسماء خدا داعی
نمی‌دانند این مردم طریق ورد خوانی‌را

ایضا له[۲]

خداجویی سزا باشد سراندازان فانی را
که عاشق در نظر نارد طریق صرفه دانی‌را
بدرد وسوز و آه وناله باید رفت راه حق
نه ازعادت[۳] سر آوردن ره اورادخوانی‌را
بمأمورات خو گر شو زمنهیّات خو وا کن
که شرم از حضرت معبود خود بس عبد جانی‌را
٤٨٢٥ اگر کوثر همی خواهی وحور العین رها میکن
شراب ارغوانی را و روی شعشعانی را

---

۱ — «ب» : ایضاً له .
۲ — «ب»: وله قدس سره.
۳ — «د» (درمتن) : غفلت . ضبط متن ما از حاشیهٔ آن نسخه است (بالای سطر).

بفیض فضل ربانی که باروح القدس باشد
بهم خوش میرسانی داعی الفاظ ومعانی را

حرف الباء

منم ازدرد تو بیخورد وبیخواب   لب تشنه درون خشك بی آب
صلای حسن بی پایان زدست او   بیا ای عشق بی پایاب دریاب
بحاضر گوید او: من جاء قدفاز   بغایب گویداو: من غاب قدخاب
ازو در کار دل هم بنده هم شاه   ازودربندجان هم‌شیخ وهم‌شاب
تجلی میکند هر دم بهر نوع   تسلی میدهد دلرا بهر باب
ازو بخش فقیهی قشر قشرست   وزو فیض فقیری لب الباب
اگر داری سر دریوزهٔ او
الاداعی سبك برخیز وبشتاب

حرف التاء

بحقیقت همه هیچیم و یکی مقصودست
لاجرم اوست که درهردو جهان معبودست
تونگویی که ز چه سجدهٔ آدم کردند
پرده‌ای بیش نبود آدم وحق مسجودست
عزّتی بود که آدم بنشاندند بتخت
حکمتی بود که ابلیس لعین مردودست
ما نگوییم که موجود حقیقی ماییم
کز میان همه اعداد یکی موجودست
اولیا را عددی هست و حسابی ز خدا
داعی اندر چه حسابست و کجا معدودست

ایضا له

زغمزهٔ تو بجان می‌برم جفا و زیادت
ز شیوهٔ توبدل میرسد وفا و زیادت
بود بقاء همه روزه فیض چشمهٔ حیوان
لبان لعل ترا هست این عطا وزیادت
بیك الف که تو آری‌نمونه‌ای زقدخود
رسد هدایت تا یی بجان ما و زیادت
بقدر قطره اگردید دیده نعمت دیدار
ببحر شکر بیارد صد آشنا و زیادت
بداعی ازسرزلفت نفس‌نفس پیغام
رسیده‌است زلطف‌دم‌صبا وزیادت

و له طیب‌الله مضجعه[1]

میروم‌سوی دوست،بامن کیست
مقصدم کوی‌اوست،بامن کیست
میدهم سر ز بهر مغز سخن
که بر آرم‌زپوست،بامن کیست
از حریفان که هست طالب یار
عاشق ویارجوست،بامن کیست
میکَشد یار و میکُشد آنکه
اوبرین‌رسم‌وخوست،بامن کیست
داعی از هر چه غیر حق باشد
همه دم لوح شوست‌با من کیست

و له ایضاً[2]

نظرمن همیشه‌سوی‌حبیب است
وندرین‌قصه بیم‌قتل‌رقیب است

---

۱ — «ب» : ایضاًله.
۲ — «ب» : وله علیه الرحمة.

می کشد روی و می کشد زلفش مخلص من ازین میانه عجیب است
حسن او گفت روز من تو بپرهیز من نخواهم شنید کونه طبیب است
شیوه جلاد کرد و غمزه شفیعم از نو او را چه طرزهای غریب است
لله الحمد کز تو داعی را
همه طور از کرشمهٔ تو نصیب است

ایضاله

مکن گله که گله کردن از خصال زنانست
طریق مرد خدا حفظ کار و بار زبانست
بگوی و هرچه بگویی همه بفایده میگوی
مگوی و هرچه نگویی سعادت تو در آنست
دهن دهیست درین ره زبان نمی‌دانند
مقرّرست و معین که شهر دل همه دانست
طلب وظیفهٔ وقت مرید یك رنگست
طرب معاملهٔ روزگار پیر مغانست
کشیده است زبان داعی از فضول کلام
هر آنچه دیده و دانسته‌است پرتو آنست

وله قدس الله روحه ۱

منم که باده فروشم و لیك بادهٔ وحدت
زمن بخر که بیارم خم نهادهٔ وحدت
منم معلّم اسما برای فهم مسما
زنقش باطن فطرت زلوح سادهٔ وحدت

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

ز بهر لقمه و خرقه بکثرت افتادیم
چه‌خوش بود که‌دهددل رضابدادهٔوحدت
بفیض تیره‌مکن دل، بساط بسط طلب کن
چو باتو شیوه گر آمدرخ گشادهٔ وحدت
معرّف ازغرض خود مگو که رو بسوی صدر
که هست داعی مسکین ما فتادهٔ وحدت

وله ایضا ۱

مرا معاملهٔ دل زجان حواله فتادست
بدست همت من رایگان‌نواله فتادست
٤٨٦٥ بریخت ساقی وحدت بجان صافی باقی
میی که بی‌خم‌وبی‌جام وبی‌پیاله فتادست
عبادتی که نشد مقترن بمعرفتی چند
یقین که‌آن‌نه‌تمام‌است‌ونیم کاله فتادست
طلب کنید ز بیتی که کرده باشم نظم
معانیی که مرا دردو سه رساله فتادست
خدای منزلت و منزلی که داده بداعی
پس‌ازبلای ۲ دل‌وجان‌چند ساله فتادست

ایضاله۳

جمال روی تو خورشید عالم جانست
ازین جهان که شدست آشکار پنهانست

---

۱ — «ب» : ایضاً له. ۲ — «ب»: برای.
۳— «ب» : وله علیه اسلام‌الله

ندید روی تو کس تا بدان جهان نرسید
وگر رسید کسی واله است وحیرانست
ندید روی تو آنرا که دید حیوانیست
خوشا سری که درو دیدگان انسانست
منم نه معتزلی لیك این قدر دانم
که چشم جانست که لایق بروی جانانست
مسلمت بلی هر که جمله چشم بود
ببیند او همگی آنکه اوست کوآنست
یکیست در همه عالم محمّد عربی
که دید آنچه بیانست دید وسلطانست
تنزّلات وجودست داعی آن دیدار
که در حقایق کان یا مراتب شانست

و له ایضاً

تنم حاجب آن دُر بی‌نشانست
که در اندرونش دل وعقل وجانست
ز جانان اگر واردی میرسد
مرا بهره‌ای در خورخویش ازانست
دمادم لبالب شراب صفا
ز ساقی باقی سوی ما روانست
درین حال کو عاشق صادقی
که بیند که یار نهانی عیانست

بگویم مع القصّه از شان او
چو پنهانست جان و چو پیدا جهانست

بهر حال خالی ازو هیچ نیست
اگر چه همه فتنه و امتحانست

نمی‌بینندش هیچکس وان زمان
بعالم ازو دعوت داعیانست

و له قدس سره١

غمزه وشیوه‌ونازوهمه دستور که هست
بنظرخوش‌بودانددرخ منظور که هست

دایم اندرنظری وز همه عالم مستور
هست‌این‌حال‌همان حالت‌مشهور که‌هست

سرّ وحدت بتکلف نتوان پنهان داشت
درمیانست همان قصهٔ منصور که هست

لمعه‌ای چند فرو رفت وبتابد چندی
همه می‌بینم ازین شعشعهٔ نور که‌هست

وصل باز آمد و گفتا نظرات رحمت
دارم ازبهر دل عاشق مهجور که هست

ازفنا پرس‌ودل‌عاشق‌سرگشته که نیست
از بقا پرس وتن‌زاهد مغرور که هست

اثری داد که عالم دگر ازنو خوش شد
نفس سوختهٔ داعی رنجور که هست

١ — «ب» : ایضاً له.

ایضا له [1]

سراسیمه است جانم این چه سوداست
غلط دل سوی یارم می‌برد راست
اگر نه زلف یارم می‌کشاند
مرا این جذبهٔ تند از کجا خاست [2]
ز روی یارم اندر آتش دل
نگوید هیچکس کاین گرمی ازماست
طلب از ما سرایت آنچنان کرد
که از ما عالمی در شور و غوغاست
تعالی الله تجلی میکند دوست
مگر کاین سینهٔ ما طورسینا ست
نمی‌گوید شجر «انی انا الله» [3]
صدای این سخن درجمله اشیاست
نه‌خود جویای‌این‌مهری تو‌داعی
همه ذرّات عالم با تو جویاست

وله ایضا[4]

هزار منت ازان روی نازنین که ترا هست
وزان‌دوچشم‌ودو ابرو وزلف‌وچین که‌تراهست
هزار باربنازم بمهر و لطف تو ای جان
هزار سال بسازم بخشم و کین که ترا هست

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — اصل: خواست . (متن تصحیح‌قیاسیست).
۳ — «انی اناالله» سخنی‌است منقول‌از بایزید بسطامی.
۴ — «ب» : وله.

بمیرم از پی آب حیات گفتن شیرینت
بسوزم از پی برغوی آتشین که ترا هست
٤٩٠٠ دهانت خاتم فیروزی سلیمانیست
بگیر ملك سلیمان باین نگین که ترا هست
گمان که معرفت تام داری ای داعی
عجب نباشد آن نقد از ین یقین که ترا هست

وله قدس الله سره العزیز ١

محبت تو یقینم که عین آب حیاتست
ولیك عادت ورسم زمان همه ظلماتست
چو ترك رسم کنم پا نهم بنور تجلی
سرم بلند که دیگر مآل من به نجاتست
مرا که آینهٔ اسم دیده‌ای بنگر
که روشنم نه بخود بلکه آن صفای صفاتست
٤٩٠٤ زمن حکایت حال تو صوفیی پرسید
بگفتمش اثر و فعل ووصف او همه ذاتست
یکی ز کثرت اسما یکی ز وحدت گفت
که درمیانهٔ ارباب چشم ودل درجاتست
ز اختلاف حقایق که در میان افتاد
فقیر واله وحیران، فقیه عاجز وماتست
بیا ز داعی ما قصه بازپرس که هربار
که یك سخن برساند دروهزار نکاتست

١ — «ب» : ایضاً له.

ایضاً له

بخدایی که ازو پرتو هستی در ماست
کوست با ما ونشاید که نگویم من راست
تو برو خواجه فلانی و ازو گرد جدا
چونکه زعم تو چنانست که او از تو جداست
من اگر گیج شوم، بازا گر هیچ شوم
گر بگویم که نه با اویم آن ازسوداست
اگر او ازدو جهان خویش بر آرد نفسی
درزمان نیست شود هر دوجهان و کم و کاست
داعیا اوست بهر شان که تجلی دارد
شان او آن که بیك حال نهان و پیداست

و له ایضا ۱

سه عادتست که باشد نشان گنج سعادت
عبادتی بدوام و محبّتی و ارادت
چو خواجه گفت که طعمیست درحقیقت ایمان
چشیده‌ایم بحمد خدای شهد شهادت
گرت هواست ترقی دل کند پیدا
دل تو نشو ونمائی زسوز درد وزیادت
بود که گرم شوی هر نفس براه خداوند
زسبحه‌ای و زوردی، ز طاعتی وعبادت

۱ — «ب» : ایضاً له.

چه داعی ازنسب خویش واپس افتادی
عمل بیار و تفاخر مکن بعلم و سیادت

وله ایضا ۱

عشق ومعشوقه‌وعاشق بیقین انسانیست
بلعجب کیست‌درین‌شیوه‌اگر انسان‌نیست
٤٩٢٠ مظهر جملهٔ انواع کمالات وجود
هست‌انسان‌ونگویی که‌برین‌برهان‌نیست
این همه هست که گفتیم ولیکن بیقین
نیستش‌هیچ‌اگر در دل او عرفان نیست
شیخ راعشق‌نباشد چه که دکان دارست
کاین‌متاعیست که‌درمخزن‌هر دکان‌نیست
داعیا معرکهٔ سید و شیخ و ملاست
سخن عشق تو از مسئلهٔ ایشان نیست

حرف الثاء

خوشا دلی که‌برد اوزعلم وجان میراث
ززرچه‌فایده‌خوش‌باش از آنچنان‌میراث
٤٩٢٥ بآشکاره ز میراث اگر رود قسمت
همی برند دل و جان ما نهان میراث
برند جمله بمقدار عشق خویش و نیاز
ز ناز وشیوهٔ معشوق عاشقان میراث

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

طریق غالب اصحاب صفه درویشیست
رسیده است از ایشان بصوفیان میراث
نبی‌است مظهر علم وولیست کان کرم
چه‌باشد ارببرد خلق داعی‌آن میراث

حرف الجیم

درین روزگاری که هرجست و مرج
امان جوی ازشهرت بطن و فرج
و گر نه زمانت کند رام خویش
چنان‌کاورد چرده در زیر سرج
قناعت گزین و فراغت بجوی
که بهتربود این دو از زر بمرج
اگر چه ریا نیست در دل مرا
برو میرود اشك من جمله خرج
زحق نعمت و منت از اهل فقر
که‌داعی‌درین‌زمره کردند درج

حرف الحاء

اگرچه نفس بسی کرد اشتلم با روح
ببند نامد از ان هیچگاه باب فتوح
رموز عشق تو با حال غالبم شد کشف
چه واردیست که دلرازغیب‌شد مسنوح
هرآنچه‌مشکل‌من‌بود پیش‌ازین درفقر
کنون ز پرتو عشق تومیرسد بوضوح

بگفتمی ز تفاصیل معرفت پندی
گرم نبودی ازین روز کاردل مجروح
مپرس حال مقامات دل ز بیدردان
بیان داعی ما قصه میکند مشروح

حرف الخاء

ای زعشق تو دل من هر زمانی شاخ شاخ
دارم از آسیب هجران تو جانی شاخ شاخ
۴۹۴۰ کی بر آید دل ببام وصلت ای مه روی من
کز خیال هجر دارم نردبانی شاخ شاخ
تیری از مژگان چشمان تو کردم آرزو
ابرویت بر من کشید از کین کمانی شاخ شاخ
چون لب لعل و دُر دندانت آرم در خیال
جان و دل گردد مرا چون بحر و کانی شاخ شاخ
چونکه داعی راست ازعشق تو دردی در سخن
دارد از درد سخن اکنون زبانی شاخ شاخ

حرف الدال

سخن از عشق بگو عقل رها کن نفسی چند
تا شود ناطقه آزاد ازین مقتبسی چند
۴۹۴۵ بحر توحید منزه بود از غوطهٔ ما ها
ما که باشیم درین بحر، کسی چند خسی چند
معرفت چون عسل شهد بگوییم ولیکن
چه بود حاصل ما غیر ورود مگسی چند

یك سخن هست و بتحقیق نمی‌شاید گفت
که همه محتسبانند یکی با عسسی چند
داعی ار یار ببیند که طلب میکند اورا
اعتمادی کند و عرض کند ملتمسی چند

ایضا له[1]

ستاره شماره کنی چند و چند　　شبی باش دربند نور بلند
گرت یافتن می‌نشد گریه کن　　و گر یافتی جان من خوش بخند
کجایی بیا عاشق سوخته　　کجایی بیا طالب دردمند
مبر باوجود خدا نام خود　　خداجوی می‌باش نه خود پسند
ز تلخی گذر کن بداعی نشین
که داعی ما هست دریای قند

وله ایضا[2]

طلب کاران معنی گرچه هستند　　ولیکن از خیال خویش مستند
خیال معنیی کردند و آنگه　　تمام عمر صورت می‌پرستند
همه بال خیال خود گشادند　　همه راه وصال حق ببستند
ببالا رفته و مسند نهاده　　دران بالا که خود هستند پستند
کیان داعی بتحقیقی رسیدند؟
کسانی کز خیال خویش رستند

وله انارالله برهانه[3]

بمیخانه‌ام می‌بری یا بمسجد　　منم با تو یکرنگ ای یارك ازجد

---

۱ — «ب» : وله ایضاً.　۲ — «ب» : وله علیه الرحمة.
۳ — «ب» : ایضاً له.

بشرطی که باشیم با یکدگر — نه همچون منافق نه مانند ملحد
مصاحب موافق معین و مرافق — مبیّن مدقق محقق موحد
نیاریم بی معذرت خلف وعده — بیاییم بی انتظاری بموعد
چنین باش ای خواجه با داعی خود
که تقریر کردم درین نظم مسعد

ایضا له

بیا که یار دگر حسن خویش پیدا کرد
بیا که دوست دگر کار دل مهیا کرد
بیا که ماه رخان نور خویش میپاشند
بروی ما فلك از نو در صفا وا کرد
بیا که لعل لبان جام جان همی بخشند
تن ضعیف ازین حال زور در پا کرد
بیا و درد دلم را دوا کن از رخسار
که موج خون دل من دو دیده دریا کرد
بیافت داعی مسکین بهشت خویش بنقد
که منزل سر کویت مقام و مأوا کرد

وله ایضا [1]

چو صوفیان همه اندر پی صفا رفتند
خوش آمدید شما دیگران کجا رفتند
گذار عاشق بیچاره را و درد و جراحت
چو زاهدان زپی مرهم و دوا رفتند

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

مقیّدان ز جهان رفته سخت بیگانه
مجرّدان همه با جان‌آشنا رفتند
اگر نه دشمن عشقید در خوشی مزنید
که دوستان خدا جمله در بلا رفتند
مگر که[1] دعوت روحانیان صافی بود
که صوفیان همه با داعی خدا رفتند

ایضا له[2]

عزیزانی که از ما پیش بودند
بجان صافی و دل بیش بودند
دو نشأة را همی کردند تدبیر
که آخر بین و پیش اندیش بودند
فقیرانرا دوای درد محنت
تو گویی مرهم دلریش بودند
نبودند آشنایانرا مددکار
که با بیگانگان هم خویش بودند
چنین بودند واز گیتی غنی لیك
نه چون داعی ما درویش بودند

ایضا له[3]

منم‌حیران که مردم‌راست‌چشم وحق‌نمی‌بینند
مقیّد می‌شوند اینجا چرا مطلق نمی‌بینند

---

۱ — «ب»:ز. ۲ — «ب» : ایضاً له.
۳— «ب» : وله.

۴۹۸۰ هزاراسباب می‌باید که تا حاصل شود راهی
زباد وبحروموج اینجا بجز زورق نمی‌بینند
چوخود مشغول‌دنیی‌اند وسر گردان این‌عالم
تقربهای درویشان مستغرق نمی‌بینند
لواءالحمد میخوانند و می‌پرسند از معنیش
ولیکن ازیقین اطوار آن سنجق نمی‌بینند
سخن از داعی ارپستست تحسین‌میکنند آنرا
بلند ار گشت آن معنی وشد مغلق نمی‌بینند

وله ۱

اعیان جهان مظهر اسما و صفاتند
اسما و صفات آینهٔ حضرت ذاتند
۴۹۸۵ مجموع مراتب که بهشتی شده قایم
امواج وحبابند که بر بحر حیاتند
در عالم کثرت صفت قابل و فاعل
چون مانع وحدت بشود لات ومناتند
در کشف ویقین جز نسبی نیست همیشه
اعیان حقایق که بگوید که ذواتند
داعی بنگر جمله غباریست مموّه
اشیا که نماینده برین ستّ جهاتند

ایضاله

کیست که با من دگرعربده‌آغاز کرد
ازغرض و ازحسد صد در کین باز کرد

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

من نشوم کند ازو دل نکنم تند ازو
چونکه خداوند من دفع غرض ساز کرد
گریهٔ من سوز من درشب ودرروز من
کرد عیان سرّ جان راز دل ابراز کرد
پیش همه ذرّه‌ای من بنیاز آمدم
ذرّه چوخورشید شد باز بمن ناز کرد
مشرق ومغرب همه طالب داعی و او
از سر ساده دلی خانه بشیراز کرد

وله ایضا ۱

اگرنه روی وجودآیدم بچشم شهود
چه‌حاصلست ازین‌سر که می‌نهم‌بسجود
دلم زمعنی‌احسان چه‌بهره خواهد برد
اگر نه بینم اندر درون دل معبود
خدا زبیخبران میکند نهان خود را
ولیك هست خبردار را خدا مشهود
نظرببیش کن وبعد ازآن‌نظربه سپس
که در میانه نبینی بجز یکی موجود
اگر ز داعی خود حال باز می‌پرسی
عدم پرست مشو بازگرد سوی وجود

---

۱ — «ب» : ایضاله .

وله قدس سره[۱]

بگزاف ازمی ما کهنه شرابان نکشند
تادل وجان ندهند ازپی آن آن نکشند
سخن جان همه گویند ولی در دم کار
جان نبازند از آن دامن جانان نکشند
زآسمان مائدهٔ معرفت ما برسید
ناقلان سخن امروز ازین خان نکشند
من از انواع تجلی سخنی میگویم
این سخن منطقیان هیچ بمیزان نکشند
داعیا بار حقیقت که گرفتی بر دوش
گرتو آنرا نکشی جملهٔ انسان نکشند

ایضا له[۲]

سر من خوش که دگر باده پیاپی کردند
منزل حالت هشیاری من طی کردند
بحریفان معاشر چو قدح پیمودند
تندی باده بدیدند وهمه خوی کردند
چونکه من مست شدم عربده کردم بنیاد
که بگویید که بنیاد جهان کی کردند
گفت رندی که مرا پیرمغان پنهان گفت
قصه کوته که زلاشی دوجهان شی کردند

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — «ب» : ایضاً علیه المغفرة.

گفتم این هست غلط داعی‌ما میگوید
یار ما کسب تجلی همه از وی کردند

و له ایضا ١

طالبانی که از خدا پرسند — صفت او ز جان ما پرسند
نذر کرسی وعرش و لوح وقلم — این حدیث بلند وا پرسند
اوست دردل، دلست در قبضه — مگر این رمز از آشنا پرسند
جان من در تنزلات وجود — اینچنین مشکلات را پرسند
دل ِ در قبضه نیست زو اثری — زین چنین بی‌نشان کجا پرسند
پس خدایست وقبضه‌اش صنقست — صفت از ذات با بقا پرسند
داعی این بود سرّ قبضه‌ودل[٢]
گرد گر بار ازشما پرسند

و له طیب‌الله مرقده٣

من بیچاره در شیراز، پابند — مرا تبریز و بغداد وسمرقند
بگوتا کی کنم این صبرتا کی — بگوتا کی کشم این بارتا چند
بتلخی بگذرانم روز گاری — که تانوشم‌شبی‌یك شربت قند
خیالم می‌برد سوی خراسان — دلم دارد هوای کوه الوند
چنین‌است این‌ولی‌داعی‌مرا گفت
که دربندی و دربندی ودربند

ایضاله

ره عشق جانان چنان رفته اند
که خوش فارغ ازخان و مان رفته‌اند

١ — «ب» : ایضاًله. ٢ — «ب» :قبضهٔ دل. ٣ — «ب» : وله.

تن اندر زمین و سوی آسمان

بدل رفته اند و بجان رفته اند

زعرش و زکرسی و لوح و قلم

گذشته سوی لا مکان رفته اند

گذشته ز هر یك قدم برسری

ازین جنس ره عاشقان رفته اند

٥٠٢٥ تو داعی نشستی که من میروم

شدی غافل وکاروان رفته‌اند

وله ایضاً[1]

حسن وعشقت خبر ازروح وروان می‌آرند

وزبرای دل ما کشف وعیان می‌آرند

روی وزلف وخط وخال تووچشم وابرو

اختلافات تجلی به میان می‌آرند

چه بلاییست رقیبان که همه بد نفسند

عاشق خستهٔ بیچاره بجان می‌آرند

لب و دندان تو اشکال ملایك دارند

کز دهانت همه الهام نهان می‌آرند

٥٠٣٠ روی‌خورشید میپوشان که اگرپوشانی

همه ذرات جهان ازتوفغان می‌آرند

گرمن ازگوشهٔ چشم تونظرمیخواهم

مژه و غمزهٔ تو تیغ و سنان می‌آرند

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

هر کجا ذکر ملامت رود اندر عالم
قصهٔ داعی مسکین بمیان می‌آرند

حرف الذال[1]

چگونه‌ام ز تو ای دوست انفعال نباشد
که دیدگان منت لایق جمال نباشد
رسیده‌ام من حیران بحسن مطلقت ای دوست
که با جلالت او وصف زلف[2] و خال نباشد
رخ تو باشد و دور زمانه هیچ نگردد
قد تو باشد و از سرو قاف و دال نباشد
دلم بذات تو پیوسته است و میداند[3]
که اتصال نباشد که انفصال نباشد
دلست و وحدت و بی‌رنگیست و بی‌عددی[4]
وزین مقام که ماییم وجد و حال نباشد
حقیقت است حقیقت مجاز نیست مجاز[5]
بخواب می‌نرود دیده و خیال نباشد
چو داعی آمد و در آستان وحدت خفت[6]
حکایت از ره نقصان و از کمال نباشد

ایضا له

بس است آینه‌ای کز زمانه بگزینید
جهانیان همه روی خود اندرو بینید

---

۱ — «ب»: ایضاً له. ۲ — «ب» : خط. ۳ — «ب»: وهست یقینش.
٤ — «ب» : بی‌عددی هم. ٥ — «ب» : مجاز این. ٦ — «ب»: او خفت.

بگرد آینهٔ خود کنید یك مجلس
بروی یکدگر آنجا بصدق بنشینید
لقای حق طلبید و بقای جان وروان
بساط حیلت و مکر زمانه در چینید
بسینه پاك و بدل صاف واندرون یکرنگ
نه آنکه ازپی جنگ و عداوت و کینید
یقین که شیمهٔ اصحاب صفه بود چنین
چنین شوید چو داعی که اهل تمکینید

و له ایضا[1]

٥٠٤٥ طلب آمد طرب آمد که مرا شاد نشاند
بسریر عظمت از جهت داد نشاند
ازغم دنیی دون گرچه شدم همبر مویی
عشق توزین سپسم خرّم و آزاد نشاند
عقل مزدور خودم کرد و مرا عشق خداوند
بندهٔ خویش کند کامل و استاد نشاند
کوه هستی من ازتیشهٔ عشق تو بفرسود
کی تواند که که مرا چرخ چو فرهاد نشاند
داعیا عشق خدا از همه چیزی بالاست
گرسلیمان بود اورا بره باد نشاند

و له قدس سره[2]

٥٠٥٠ زدیم قرعه که تا حال ما چه خواهد بود
بفال خدمت پیر مغانه روی نمود

---

۱ — «ب»: ایضاً له. ۲ — «ب» : وله ایضاً.

رخ نیاز برین آستان نهم همه عمر
که کارمن بگشاید ز غیب دیرا زود
ثبات اگر بنمایم بمقصدی برسم
ازین‌ممرهمه‌را برگشود هر چه گشود
نرنجم از کس و کس‌نیزهم نرنجانم
که پیرعشق نصیحت مرا چنین فرمود
بیا که داعی ازین جنس میکند ارشاد
خوشا دلی که ازواین سخن‌بذوق‌شنود

ایضاله

همه سعادت آنکس که با تو یار نشیند
که از نتیجهٔ روی تو بختیار نشیند
محبت تو و عشق تو کار وبار دل ماست
دلی مباد که خالی زکار وبار نشیند
هرآنکه‌دوررود زآستان‌عشق‌توای‌دوست
بگوبفعل‌وکفایت نشین که خوارنشنید
چو بی‌توباشد یارتو ازخدا چه نصیبش
هزار سال چوتنها بکنج غار نشیند
رموز عشق چه سربسته گفتی ای داعی
برای کشف بسی دل بانتظار نشیند

و له ایضا [۱]

کار عالم بنفس یا بنظر میگردد
اگراین هردونباشند که در [۲] میگردد

---

۱ — «ب» : ایضاله. ۲ «ب»: نباشد که‌دگر.

اهل دل بندهٔ دینار نگردد هرگز
کاردنیی است که پیوسته بزر میگردد
نقطهٔ دایرهٔ هستی عالم مائیم
هرچه هست ازپی‌ما جمله بسرمیگردد
ما ستاره نپرستیم خداوند یکیست
با زحل باز اگردور قمر میگردد
داعی از دوست مرنجان دل و کمتر میگو
روزگاریست که هر روز بتر میگردد

وله قدس سره[1]

وفارسم من ورسم نکورویان جفا باشد
چنین‌ناوجه درعالم‌چرا باید چرا باشد
غلط گفتم تقابل‌هست دراسماودراعیان
دل داناکه داند عارف سرّخدا باشد
حریف چشم بازی گو ببیندمهر درذره
بجان غرق وصالست اووبینای لقا باشد
منم‌دربزم‌وحدت‌مست‌وجام‌اندر کف‌و گویان
قلندرراوصوفی‌را که‌خوش‌باشدصلاباشد
مؤثرچون خداباشد قدرباشد قضاباشد
بلاباشد عطاباشد چرا وچون کرا باشد
بمحراب‌دوابروی‌توچون‌من‌دیده‌دربستم
بهرنیّت که من‌دارم مراحاجت رواباشد

---

١ — «ب» : وله ایضا.

بداعی گر سخن گفتی وسرّ دوست بنهفتی[1]
بیفتی گر نه در طور سخن صنعت ترا باشد

ایضاله

خوشم از آن رخ عالم فروز می‌آید
ببوی زلف تو ام شب بروز می‌آید
اگر چه عاشق بسیار در حریم تواند
زهیچ یك نة چومن درد وسوزمی‌آید
رقیب‌دیدمراسوی توبخشم‌برفت
بگو برو که دگر همچو یوز می‌آید
ز فخر چرخ فلك را بزیر پای آرم
که پشت من زجفای تو کوز می‌آید
شکافت جان دل من تا بوصل یاررسید
زجان داعی ازین درز و دوز می‌آید

وله ایضا[2]

خوش آن دل کز پی‌دلدار باشد   نه سرگردان کار و بار باشد
که بتواند خدا را باز جستن   کسی کوطالب اسرار باشد
نه سرداند ز پا نه پای از سر   چو طالب عاشق دیدار باشد
خوشاچشم‌ودلی کاندرپی‌دوست   شبانروزی پر از انوار باشد
چنان باید که پرباشد دل‌ازیار   که دایم فارغ از اغیار باشد
چنین بودیم ما پس روزگاری   کنون ما را دگراطوار باشد

---

١ — «ب» ننهفتی.   ٢ — «ب» : ایضاله.

عزیزی کو بداند حال داعی
عجب دانم گرش انکار باشد

و له انار الله برهانه[1]

سلوك راه خدا گوییا که دیگر شد
کز اربعین و صفا حال صوفی ابتر شد
هر آنچه هست ز قوّت بفعل می آید
بخلوت آنچه درو بود پس مقرّر شد
بکعبه نیز و بدیدار مرد معنی نیز
صفات نیك و بد از آدمی مکرّر شد
بیا بصحبت ما مشکلات خود حل کن
که غافل از پی سرّ خدای کمتر شد
ز نظم داعی اگر نیك بنگری هر بیت
رساله ایست گرت صدق هست و باور شد

ایضا له

جمالش جلالی بما می نماید — وصالش خیالی بما می نماید
نهان از رقیبان نشد هیچ روزی — بسالی جمالی بما می نماید
اگر چه جهان دلبری نازنینست — بتمثال زالی بما می نماید
چو بازار خود دید شیخ زمانه — عجب وجد و حالی بما می نماید
بود سیر داعی نه مقبول خاطر
اگر پرّ و بالی بما می نماید

---

۱ — «ب» ایضا له.

وله ایضا ۱

جهان بما همه آشوب و امتحان باشد
بغیر فقر که آرام ما در آن باشد
ز بینش عمل وعلم خویشتن بگذر
که تحفه نزد خدا جان عاشقان باشد
بروز واقعه از حال ما که هست آگه
چه سرّها که مرا با تو در میان باشد
چوجان بود برعاشق اگربرآید وصل
مرا وصال توای دوست جان جان باشد
نهان شوی همه فریاد والغیاث کنیم
چو پرده برفکنی فتنه و فغان باشد
اگربرای تو نبود که روی تو بینم
مرا بگوی چه بازار با جهان باشد
کس‌توام چوسگ خویش‌راطلب داری
قلاده‌راسوی‌خود کش که‌داعی آن‌باشد

وله روح الله روحه۲

اگرچه جان‌من‌آخرشدوزتن بدرآمد
عجب‌دمیست که یارم‌بپای‌خودبسرآمد
بدان که مؤمن شوّاق‌بی‌لقا ندهد جان
بمن‌زرحمت حق‌مدتیست کاین‌خبرآمد

---

۱ — «ب» : وله لله درعرفانه.
۲ — «ب» : ایضاً له .

تو آمدی و منت جان خویش پیش کشیدم
بجای جانی اگر صد بود که ماحضر آمد
بهر قضا و بلا کی کند فزع عارف
هر آنچه برسرما میرود چو ازقدر آمد
برای کسب نظر میکند سفر داعی
بیا ببر نظری زو که باز از سفر آمد

ایضا له

٥١٠٥ سحر که وقت مناجات بنده صافی بود
نیاز نزد خدا کردم و چه وافی بود
گشود [1] بردل من صدهزارسرّ کشوف
بجان معاینه افتاد آنچه خافی بود
خیال دُنیی دون در میانه سر میزد
در آن طریقه که من بودم این منافی بود
شفای خود طلبیدم من از خدای کریم
شفا بداد و سؤال فقیر شافی بود
دعای داعی بیچاره بود یك کلمه
قبول کرد خداوند کارو کافی بود

وله [2]

٥١١٠ مکن نگاه بخوبان چرا که خوب نباشد
نگاه مردم آشفته بی عیوب نباشد

---

١ — «ب» : گشاد.
٢ — «ب» : ایضاله.

چه‌خوش بود نظری در رخی گشاده‌وابرو
اگر بشرع بگویند کان ذنوب نباشد
منم که می‌نگرم در یکی هزار حقیقت
بهیچ غائله تحقیق من مشوب نباشد
بآدمی ز خدا شد حوالت آنی
در آدمی بود آن و بسنگ و چوب نباشد
ز معرفت بطلب لبّ معرفت داعی
که قشر هیچ نیرزد اگر لبوب نباشد

وله ایضاً ۱

طریق سلامت همه کس نداند — ره استقامت همه کس نداند
الا بوالعلا! قید افکن بیکسو — که سرّ ملامت همه کس نداند
بیاقامت سرو خود راست میکن — قیام قیامت همه کس نداند
بهستی" عالم خدا کن دلیلی — که نکس علامت همه کس نداند
ز داعی بجو توبهٔ نیستی تو
که سرّ ندامت همه کس نداند

وله ایضاً ۱

خوش دلم تا فیضی از فصل بهارم میرسد
بلکه خود آوازهٔ وصل نگارم میرسد
تا صبا بویی بمن می‌آرد از[2] خاك درش
خوش خوش آرامی بجان بیقرارم میرسد

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — «ب»: از... آردار.

از لب لعلش پیامی در تمناهای جان
لحظه لحظه هم نهان هم آشکارم میرسد
چون بنفشه من ببوی زلف او بوییده‌ام
وارد بسطی بجان سو کوارم میرسد
داعیا چون چشم بر راهش ندارم، چون ازو
بس حکایتها بگوش انتظارم میرسد

وله قدس سره[١]

٥١٢٥ سواد زلف تو شهر دل حزین من آمد
خیال روی تو پیوسته همنشین من آمد
رقیب راندهٔ مهجور خوار می‌داند
که آستان وصالت در آستین من آمد
چو روز و شب برخ و گیسوی تو مشغولم[٢]
فقیه درپی احوال کفر و دین من آمد
چگونه من ننشینم چو چشم تو بکمان هم
که ابروان تو پیوسته در کمین من آمد
ز شهر دل که رقیبان همه برون کردند
یقین که این اثر از ناز نازنین من آمد
٥١٣٠ لبش حکایت جانم کجا کند هرگز
دهان او چو بهر قصه‌ای امین من آمد
بیار گفتم داعی مطیع خود کردی
بخنده گفت بسا کس که درنگین من آمد

---

١ — «ب» : ایضاً له.
٢ — «ب»: توام مشغول.

ایضاً له

رخت به‌پرده و بی‌پرده چون ظهور کند
چه جان ما چه جهان جمله غرق نور کند
شعاع او بکند چشم خلق را خیره
زپیش عارض اگر گیسوی تو دور کند
اگر تو شیوهٔ چشمان خود بکار آری
فرشته حلقهٔ عجزی بگوش حور کند
ز تو چو موسی جان طالب وصال شود
جمال تو ز تجلی تنم چو طور کند
کند ببوی تو داعی خسته دل زنده
اگر بکوی تو باد صبا عبور کند

و له ایضاً[1]

خلایق مانده‌اند اکثر همه اندر حجاب خود
پس ابری شده غافل ز نور آفتاب خود
همه سرگشته و حیران گرفتار از برای نان
ز نور جان و دل خالی رهین خورد و خواب خود
من ازسوز دل و اشك دو دیده زار تا باشد
مرا در عالم وحدت کباب خود شراب خود
توای عاقل که در کاری وهشیاری وزیرك سر
مرا بگذار با این جان سرمست خراب خود

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

فقیهان جمله در هستی فقیران نیستی برده
بداند حال خود هر کس چو آید در حساب خود
بیا ای عاشق مسکین که پرده برد یار از رخ
بگیر آرام با حسنش رها کن اضطراب خود
شد آزاد از تو عمری داعی‌ای زلف نگار من
کشیدی گر مرا یکروز اندر پیچ و تاب خود

وله ۱

٥١٤٥ بیایید ای طلبکاران بیایید اگر جویای اسرار خدایید
نیایید از مراتب سوی وحدت اگر وابستهٔ ما و شمایید
بچاه هستی ار بودید عمری ببام نیستی روزی برآیید
بکلی روی دل درمعنی آرید چو اندر صورت جزوی نپایید
چو داعی زین سرای غم بمیرید
بشادی اندر آن عالم بزایید

ایضا له ۲

هر کرا از در حق غایت توفیق نباشد
صفت معرفت و شیوهٔ تحقیق نباشد
٥١٥٠ سخنانی که مراهست چو تقلیدی نیست
نبود آنکه درو صورت تدقیق نباشد
عارف حق بغرضها که مخالف گوید
گرچه مطعون بشود، ملحد و زندیق نباشد

---

۱ — «ب» : ایضاً له .
۲ — «ب» : وله علیه سلام‌الله.

شیخ شهرارچه که دعوی کمالی دارد

فکر او جز پی سجاده و ابریق نباشد

داعی‌اروعظ همی گوید وتفسیروحدیث

بتکلف ز پی صورت تلفیق نباشد

وله ایضاً۱

بکام دشمن ار روزی ز ما اقبال بر گردد

بکام ما شود ایام و حال ما دگر گردد

حجاب‌دل‌اگرچون زلف‌مهرویان بپیش آمد

تجلی رو کند با ما و شام ما سحر گردد

مرا مطلوب روی تست‌وفکرروزگارم نیست

اگردوراز زحل باشد وگر دور ازقمر گردد

برافکن‌زلف وبنماروی و بامن درسخن می‌آ

که تاازرشك‌قرب من‌حسودم کوروکر گردد

اگرآیینهٔ فولاد باشد خود دل دشمن

که‌آه‌داعی‌اندروی بآخر کارگر گردد

ایضاله

تا غم هجر یار خواهد بود　　دیده‌ام اشکبار خواهد بود

بلك با گل همیشه بلبل را　　گریه و ناله کار خواهد بود

عاشقم با وجود نورالله　　بر دلم کوه نار خواهد بود

دردل ودیده یار ودرشب وروز　　سخنم یار یار خواهد بود

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

گفت شخصی که کیست داعی حق
غالبا خاکسار خواهد بود

و له نور الله تربته[1]

یار را عشق و وایه می‌باید   کار را دست و مایه می‌باید
فعل حق را بنسبت شر وخیر   از من و تو وقایه می‌باید
روی صحرا پُراست ازخورشید   اندکی نیز سایه می‌باید
خواه تلوین وخواه تمکین گیر   عارف هردو پایه می‌باید
بر در دوست محوشو داعی
کیمیا را صلایه می‌باید

ایضا له

سرشته‌اند مرا این سرشت تا چه برآید
گزیده‌اند مرا این کنشت تا چه برآید
زبهر نیك وبد خلق حق بساخت جهانی
ز کارخانهٔ این خوب وزشت تاچه برآید
بفتنهٔ قدر کردگار ما پدر ما
بدُ ینی آمد و جنت بهشت تاچه برآید
بامتحان قضا درمیانه مادر ما نیز
هزار رشتهٔ سررشته رشت تا چه برآید
برای حاصل جان آدمی بمزرعهٔ تن
چنانچه داعی ما تخم کشت تاچه برآید

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

وله [1]

دل نه دربند یار ما بکجا شد   جان‌نه مشتاق آن لقا بکجا شد
باوجود «الست» ازو «بلی» ازما[2]   گشت بیگانه آشنا بکجا شد
خوان احساس‌حسن یار افکند   خواجه‌درویش‌ناشتا بکجا شد
ازدردوست بوالکرم‌بکجا رفت   وز پی یار بوالعلا بکجا شد
داعی اینجاست میر میخانه
یارب آن رند بی‌وفا بکجا شد

وله‌ایضا[3]

چو آفتاب جمالت ز کوه عشق برآمد
زحسن‌روی‌تو‌ذرّات کون بهره برآمد
بروزوصل رسیدم حجاب وپرده دریدم
ملالت همه شبهای هجر من بسر آمد
چگویم آنکه ز انوارشعشعانی آن رخ
مرااز آینهٔ جان و دل چه در نظرآمد
کلوخ‌وسنگ که‌دیدم‌چوموسی‌اندرطور
مرا زبرجد و یاقوت شد دُروگهرآمد
به‌نیم‌جان که مراهست چه مضایقه دارم
هزارجان که کشم‌پیش‌دوست‌ماحضرآمد
جهان‌وجان‌همه‌پرمشك وعنبرساراست
مگر که یار و یا زلف یار درگذرآمد

---

۱ — «ب»: ایضاًله .
۲ — اشاره‌به: الست بربکم‌قالوابلی (آیهٔ۱۷۱ازسورهٔ۷الاعراف)
۳ — «ب»:وله نورمرقده.

چه بار های ملامت که میکشد داعی
تن ضعیف نحیفش ببین که غم سپر آمد

ایضا له ۱

یار را روی و راه پیش آرید   توبه از هر گناه پیش آرید
گر بگوید بمن چه آوردید   گریه وسوز و آه پیش آرید
دیدهٔ اشکبار عرض کنید   سینهٔ عذر خواه پیش آرید
آه اگر از برای صدق شما   یار گوید گواه پیش آرید

داعیا ازشفیع نیست گزیر
صدر عالم پناه پیش آرید

وله ایضا

حرف الراء ۲

اگر خزانهٔ سلطان مرتبست درو دُر
خیال من زجمال تومیشود همه دم پُر
بسعی عشق مرا هست در درونهٔ تو جا
بجان خویش که ازلوح خاطرم مستر
زهر چه هست مرا از الف سخن باشد
بس است اشارت اگر جان مجرّد آمدودل حُر
هزارتیغ جفا هرزمان اگر بزنندت
ز دوست نعمت وافرشمار وقصّهٔ اشکر

اگرچه داعی مسکین بزیر بارغم افتاد
ببایدش بتجلّد سپرد راه تصبّر

---

۱ -- «ب» : وله لله درعرفانه.
۲ -- «ب» : ایضاالحرف الراء.

و له قدس سره[۱]

چگویم که آن یار زیبانظر — مرا آتشی میزنند درجگر
کباب ازدل وازدودیده‌شراب — برویش همی آورم ما حضر
بگوید منم بی‌نیاز ای فقیر — برو هر چه داری از اینجا ببر
زخودنیست شویکسرهو ممان — زهستیّ عالم سراسر گذر
پس آنگه که چیزی نباشی بیا — که تو مظهر هایی‌ای بیخبر
همه‌کار وبار و همه گیرودار — مع‌القصه از تو نیاید بسر
تو نام خود ای داعی آنگه بنه
که با خیروخوبی وبی‌شور وشر

ایضا له

سعادت یارمن باشد اگر یار — رخ آردپیش‌و گویدیده بردار
کجایی ای غم هجران کشیده — وصال آمد وصال آمد بدیدار
ببین زلف من و زنجیر بگسل — ببین روی من وبگشای زنّار
بیفت از پای تا دستم ببوسی — نگر قدّ من و همّت بلند آر
بجان‌سرمست‌شوزین کاسهٔ‌چشم — که‌خمرازوی‌نخواهدخوردخمّار
بمحراب دو ابرویم نگه کن — نماز عشق رویاروی بگزار
سلام ازمن[۲] بداعی بر، بگویش
که صد خروار گفتم با تواسرار

و له طیب‌الله‌مضجعه[۱]

خواجه مستی‌مکن وهستی‌بیهوده میار
طمع خام مدار از پی این دارو مدار

---

۱ — «ب» : سلام من .
۲ — «ب»: ایضاً له .

سخن راست بگویم اگر از من شنوی
من نیم آنکه کنم روغن قاز اندر کار
برو اندر سرسنگی وملنگ ازهمه‌شو
دیده برمرحمت و لطف خداوند گمار
ای‌خوشاوقت کسانی که‌زخودوارستند
بگذشتند زتلخ وخوش‌وازخمروخمار
داعی‌این شیوه بیاموز و مشو قید بهیچ
نه بصورت، نه بمعنی، نه‌بمنبر،نه بدار

ایضا له[۱]

٥٢١٥ چه‌توان گفت‌درین‌قصه که‌مست‌ومستور
همه را داعیه آنست که باشد مشهور
این‌نه‌زایشانست که‌ازشأن‌تجلی‌خداست
که بهرحال درو هست تقاضای ظهور
تا به اضداد شود صورت اسما ظاهر
تا ز اعداد کند معنی معدود عبور
چون‌نه بینم که بشد پرده زنورمعراج
چکنم من که نگویم ز تجلّی وزطور
داعیا هر چه همی بینی ومیگویی تو
از خدا کن طلب آنکه نیفتی بغرور

---

۱ — «ب»: وله علیه‌الرحمة.

وله ایضا[1]

بیا که با تو بر آییم ما بهر اطوار
بیا که با تو بگوییم ما همه اسرار
بیا که با تو حریفیم کاسه و کاسه
بیا که با تو جلیسیم دیده ودیدار
بیا که با تو نشینیم و درد دل گوییم
ز استراحت کم وز حوادث بسیار
بیا که آینهٔ یکدگر شویم اینجا
بر آینه نگذاریم‌رنگ وزنگ[2] وغبار
بیا که بر سر اقرار خویش باز آییم
برافکنیم اگر در میان بود انکار
بیا که صورت الحاد را براندازیم
بصدق معنی توحید را کنیم اظهار
بیا که با تو بگوییم‌داعی آنچه نگفتند
چه‌درسرای‌وچه در کوچه وچه‌دربازار

حرف‌الزاء

سعادتیست مرا از رخ تو باز امروز
که شد ز پرتو تو چشم بنده بازامروز
عدیل‌نیست ترا در جهان‌حسن آری
بحسن خویشتن ای ماه من بنازامروز

---

١ — «ب» : وله، لله درعرفانه.
٢ — «ب»: رنگ‌زنگ.

نگار ماست یگانه کجایی ای عاشق
جهان وجان همه درعشق اوبباز امروز
میان ما وتوای جان عجب معامله ایست
تو جمله نازی و ما بر سر نیاز امروز
زطلعت تو برافروخت رنگ گل بچمن
ز قامت تو بر افراخت سرو ناز امروز
تو در میان نکو صورتان درآمده ای
شدست باز حقیقت همه مجاز امروز
ز تو عیادت داعی شفای موعود ست
که دیده داشت برالطاف کارساز امروز

ایضاله

ای دلم بندهٔ احسان تو باز
جان من گشته گروگان تو باز
گشته جان گرسنه ، دل تشنهٔ وصل
کی شوم من ز سر خوان تو باز
بنهم شمع صفا در دل خویش
گر در آیم بشبستان تو باز
چو سگ ار پوستی من بدرند
نخورم من ز رقیبان تو باز
داعی از درگه اقبال مران
که شدم بندهٔ دربان تو باز

حرف السین

مرا دلیست مبرّا ترا رخیست مقدّس
ازین جهت نشود واقف از حکایت ما کس
بحسن و عشق[1] تو و من که در مواقف هستی
ندیدم آنکه بگویم که در مشاهد من رس
زشش جهت متجلّیست آن جمال منزّه
از آن که احسن اشکال هست شکل مسدّس
کجاست عارف عاشق که دیدگان بگشاید
جمال روی تو بیند چنانکه گویی بس بس
ز بس که ساده دلی داعیا کرا ما نی
بآن غلام که آرند از منازل چر کس

له ایضا

خدایرا بگزارم هزار شکر و سپاس
که در بنای شفای تنم نهاد اساس
بنو عمارت جان کرد و خانهٔ عمرم
بحال خویش مرا بازبرد عقل و حواس
میان ما و عزیزان و دوستان دیگر
مجدّد از کرم خویش کرد استیناس
زفیض حضرت خود گوییا ز نو دیگر
حواله میکندم قسمتی دگر بقیاس

١ — «ب»: بحسن عشق.

خدای معنی الهام داد داعی را
که بفکند زدل خلق صورت وسواس

حرف الشین[1]

هزار بار برانی مرا ز درگه خویش
سرم ببینی افتاده باز در ره خویش
٥٢٥٠ منت معاینه بینم که عاشقم همه دم
گذار زاهد محروم وچشم اکمه خویش
لطیفه‌های لبان و دهان شیرینت
شنیده‌ام همه گاهی زجان آگه خویش
تو قبض خاطر من چون کنی که برداری
اگر بعرش رسانی زبسط قهقه خویش
تویی و ناز وهمه شب عتاب با عاشق
من و نیاز سحرگاه وآه و الله خویش
رقیب دیده بروز سگان ز هجرانم
ندیده‌ایم بشبهای وصل با مه خویش
٥٢٥٥ نصیحت همه ده سالگان کنی داعی
نگشته‌ای متنبّه به[2] پنج و پنجه خویش

ایضاله

مطربم ساقی‌ام وباده‌ام وباده فروش
این سخن خود نکند عقل مجازی در گوش
عشق داند سخن وحدت و رمز تحقیق
نه‌سر غفلت انسان و نه ادراك سروش

---

۱ — «ب» : حروف الشین. ۲ — «ب»: ز.

سخن مشرب اگر خلق جهان دریابند
همه ازسر سخن مست شوند ومدهوش
در سلوك قدم پیرمغان سرّی هست
سربنه درقدم او و بکن سعی وبکوش
حال امروزچنین است که دیدی داعی
تاازین باده چه کردند حریفان شب دوش

وله قدس الله سره العزیز[1]

ای روبه نفس، ای نفس سرکش — حیلت رهاکن دنباله برکش
دنبال روبه عالم سیه کرد — جان باز برزو دل نه بتر کش
نفس تو روبه شد وین بدن خر — تا چند باشی روباه خرکش
شیر ژیانی واندر زیانی — چون روبه‌نفس گوید که‌درکش
تا درکشیدی این خمر گنده — گندیده کشتی‌ماندی‌تودرکش
داعی‌خدا را فریاد من رس — یا تیغ باطن یا تیر ترکش
تا روبهك هست کار تو به نیست
بهتر چه باشد مرگ بتر کش

حرف الصاد

الابحسن وملاحت درین زمان مخصوص
بنازوعشوه گری گشته‌درجهان مخصوص
بشیوه برده دل زاهدان همه ازدست
بغمزه کرده دل وجان عاشقان مخصوص

[1] — «ب» کلمهٔ آخررا ندارد.

زفتنه‌ها و بلاهای عشق خود کرده
درون عاشق مسکین بامتحان مخصوص
بسرشدم بسرای تو از بی خبری
رقیب هست ولیکن نه آنچنان مخصوص
زسرّ حسن خود ارنکته‌ای بخواهی گفت
مراست چشم که باشد بداعی آن مخصوص

حرف الضاد[1]

پیش ما دیگر فراوانست فیض
الصّلا طالب که ریزانست فیض
دیو طبعان غافلند از فیض حق
از برای جان انسانست فیض
فیض را چون باطنی وظاهریست
کان درکان، شان درشانست فیض
همچو تن دان صورت علم وعمل
اندران تن معنی جانست فیض
داعیا فیض از خدای خود بخواه
کزخدا انعام واحسانست فیض

حرف الطاء

ای نه مرشد بعد ازین بر چین بساط
جسته دنیی را بدین بر چین بساط
تا بدامت در فتد صیدی فقیر
دام تو از کید و کین برچین بساط

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

عیب اهل دل بگویی از حسد
عیب جان خود ببین برچین بساط
چون بدیدند از تو دکّان دغل
شرم دار و کم نشین برچین بساط
داعیا گر در ره سنّت نه‌ای
گریه کن کنجی نشین برچین بساط

حرف الظاء

الا گرفته معانی فکنده‌ای الفاظ
شکسته جمله مبانی فکنده‌ای الفاظ
چومعنی ازپی‌لفظست مُدرك مردم
چرا نه از پی آنی فکنده‌ای الفاظ
ز تحت لفظ خبر دار گردی از معنی
چرا ز بی خبرانی فکنده‌ای الفاظ
ز شان لفظ زمعنی نشان توانی داد
چرا نه ازپی شأنی فکنده‌ای الفاظ
مکن زلفظ چوداعی حواس بی‌پروا
که همچواو نتوانی فکنده‌ای الفاظ

حرف العین

خودنشددرطورموسی‌ازتجلی کم شعاع
بلکه بازافتاد ازان در جملهٔ عالم‌شعاع
نورمعنی‌میکندهرلحظه‌ای اینجاظهور
میرساند لمعه و می افکند هردم شعاع

٥٢٩٠ مرتضی‌ازمصطفی‌نورولایت‌چون گرفت
تافت زو برجان ابراهیم بن‌ادهم شعاع
محرمان از نورحق‌یابند هریك‌بهره‌ای
کی‌بیابد جان هرمردود نامحرم شعاع
داعیا نور وشعاعی را که بینی درظهور
نوررامبدء شمار وبعداز آن خاتم شعاع

حرف الغین

خوشا دردل ازنورایمان فروغ ز دل یافته جوهر جان فروغ
زواجب بتابید نور وجوب وزو یافت اطوار امکان فروغ
٥٢٩٥ زنور حقیقت بمقدار خود ملك‌رافروغست وانسان فروغ
چونور ازجهان برسرآمد تمام چگونه توان کردپنهان فروغ
تجلّی که درجان داعی رسید
ببخشد بمردم ازاینسان فروغ

حرف الفاء

اگرچه میشود از دوست زاهدی واقف
کجا رسد بکمالات عاشق عارف
بقدرخود همه‌کس ازخدای بهره برند
کجاست پایهٔ موصوف و پایهٔ واصف
٥٣٠٠ حجاب و پرده بسی غالبست بر مردم
درین زمانه عجب گر کسی شود کاشف
سلف شدند وخلف ازمیانه در هرعصر
هر آینه که شود روزگار ما سالف

سلوک راه چو داعی کجا توانی کرد
بعمر خویش نرفته بمکه و طایف

حرف القاف

منم حریف و توساقی و باده جام حقایق
کجاست خاطر صافی برای حلّ دقایق
نه هر کسی بتواند که می‌خورد با من
که رند باید و سرمست و راست دعوی و لایق
تجلّیات خدا کان بیاید ازهمه شقی
من آن مشاهده کردم ز برگهای شقایق
ورق بیفکن وازحق شنو حکایت بی‌دق
که شیخ باشی وملا و باز مرشد فایق
ز شعر خود همه مقصود کن ادا داعی
مباش در پی صنعت بهل عبارت رایق

ایضاله

سکندر کیست عاقل خضر عاشق
میان هر دو منهاجیست صادق
ازو چیزی که صادر گشت نیکوست
وزین فعلی که آمد بود لایق
نرفتی چون تو راه عین حیوان
نباشد راه ایشانت موافق
بکنج آفتابی رو که سرماست
که نتوانی که باشی مرد شایق

مجازانست و الفاظ و اسامی
بنزد ناتمامان این حقایق
خداوندا بده فهمی بیاران
که در یابند از یاران دقایق
تویی داعی مگر آن اشتر عشق
که دردنبال تست این عشق سایق

حرف الکاف

تنم پاکست ودل پاك وروان پاك — ازان می آورم جان درمیان پاك
الا ای خوب صورت سوی ما آی — که می باشند دایم عاشقان پاك
بمیزان خودم کم سنج ای شیخ — که پیوسته منم ازامتحان پاك
اگرچه نفسم ازتیره زمین است — مراروحیست همچون آسمان پاك
اگر درلامکان خواهی شدن تو — ببرازراه خود کون ومکان پاك
بیا ای صوفی صافی که با تست — بنسبت قابلیّات جهان پاك
بیا از داعی احوال جهان پرس
که او گوید که اودارد بیان پاك

ایضاً له

برآمدیاربربامی چومه برآسمان اینك
زنورخویش روشن کرد چشم جسم وجان اینك
بسی صافی صفت رویی بسی پرکار گیسویی
چولوح رومیان ساده چو نقش چینیان اینك
برآورده ندا از کاخ با رخسار بی پرده
که دیداری که میجستندروشن دیدگان اینك

صلایی میزنم بهر وصال با کمال خود
برای زاهدان‌فردا برای عاشقان اینک
بیا داعی تویی‌صوفی‌ومفلس‌سالها اینجا
گشادامن که‌آوردیم گنج‌شایگان‌اینک

حرف‌اللام

هلاهل زهر قاتل می‌خورد دل　　که‌با این‌دام وددها میچرد دل
چه‌خوش‌باشد که‌یارآیدزمانی　　بسوی قصهٔ خود بنگرد دل
شود کامل‌زجهل آسوده گردد　　اگر با مرد دانا بسپرد دل
میان‌جان‌ودل‌چندین‌حجابست　　مگراین پرده‌هارا بردرد دل
بیا داعی که میدانم که آن یار
اگر بُردست دل باز آورد دل

وله‌ایضا ١

صفای حال و صفای دل و صفای وصال
چوهرسه‌جمع‌شودبعدازین‌چه‌قیل‌وچه‌قال
جمال‌مطلق‌حق‌منبسط شود چون مهر
ز ذرّه ذرّه برآید فغان که جلّ جلال
من‌وتوودوجهان‌جمله‌وجد وحال کنیم
نه وجدهای دروغین و حالهای محال
طرب جدید شود ذوق دل مزید شود
خدا پدید شود در دهد ندا که تعال

١ — «ب» : ایضاله .

مقدّسان جهان پیشواز ما آیند
بپای ما همه باشند چه مقام وچه حال
دربن میانه همه رقص کن فکان باشد
شوند زنده همه مردمان باستعجال
مگر دهان تو داعیست صور اسرافیل
که جان تازه درآمد از و بهرتمثال

ایضاله

زروی و زلف وخال وخط چه حاصل
بیا ای عاشق اینجا گرد واصل
چه باشد وصل با جانان نشستن
بس است انگیختن چندین وسایل
چه باشد هجر دور از یار ماندن
بروز آوردن شبهای هایل
ز دست عشق جان کی می برد کس
اگر عاشق بود ور نیز عاقل
مرا او میکشد من تیغ دارم
که تاگردد یکی مقتول و قاتل
عجب زالیست این‌دنیا که چون گشت
کسی را، خود درآن دم گشت زایل
طمع کوته کن ای داعی زعالم
فلا فی‌الدّهر شئی فیه طایل

وله روح الله روحه ١

مبارك باد روی یار وفصل نوبهار ای دل
مبارك باد خال وخط وزلف مشکبار ای دل
مبارك باد انواری که هر لحظه همی تابد
مبارك باد اسراری که آمد آشکار ای دل
مبارك باد فضل لایزال ازمکمن دولت
مبارك باد فیض لم یزل لیل ونهار ای دل
مبارك باد هر شادی که می باشد درین خانه
مبارك باد آزادی وبخت کامگار ای دل
مبارك باد عشرتهای جان عاشقان هردم
مبارك باد ومیمون باد عیش سازگار ای دل
مبارك باد هر سوری که دارد امّت احمد
مبارك باد هر جشنی که هست آن نامدار ای دل
مبارك باد ای داعی تجلّیهای ربّانی
مبارك باد بر ما قصهٔ دار و مدار ای دل

حرف المیم

من این لحظه از چرخ بالاترم — که روسوی قدّ تومی آورم
ز من روشن آید همه کاینات — زمانی که سوی رخت بنگرم
عزیزی که داری طلب الصّلا — که تا کی جهانرا بتنها خورم
زمن نوش وازدست من نوش کن — که من کوثر و ساقی کوثرم

١ — «ب» : ایضاً له.

انانیّت من زمن درحساب
میارید، من داعی وچاکرم

ایضاله

بیا مطرب بگواین صوت واز پهلوی من کم جم
اتینا کم اتینا کم ، فحیّانا و حیّاکم
بیا ساقی شرابی ریز در جانهای بی پهنا
که عمّان جام محصورست و کوچك کاسهٔ قلزم
از آن رندان که من دیدم مگر خالیست این عرصه
که در کس آن نمی بینم که گویم می بکش خم خم
درین فسحت که مارا هست عالم نیست یك ذرّه
ترا جای تعصب هست رغبت رو بسوی قم
من آن یار لطیف تو بهرجا دیدمی داعی
چه درمشرق چه درمغرب تواش بودی ولی در دُم

و له ایضا

خجالت بردم ازساقی که جام دل نیاوردم
چرا از وسعت رحمت من آن حاصل نیاوردم
چو پیر میکده گفتا به آسانی ز خود بگذر
گذشتم در زمان از خود بره مشکل نیاوردم
چو فطرت خواستند از من پدید آمد مرا فهمی
که جان ودل کشیدم پیش و آب و گل نیاوردم
نیم مفلس در این عالم مرا گنجیست پنهانی
که درجان دارم آن گنج و درین منزل نیاوردم

خطابی میکنی با من که ای داعیّ بی‌دعوت
مگر پیش تو ای سلطان دل قابل نیاوردم

و له طیب الله مضجعه [1]

خدایا از خودم بستان که من بیخود بیاسایم
شوم غافل شوم فارغ ز نیك و بد بیاسایم
هزارم جام می‌باید هزارم کام می‌باید
که من اندر میان جام و کام از خود بیاسایم
از اطوار جلال تو بسی خون میخورم هردم
از اطراف جمال تو شوم ملتذ بیاسایم
مرا طالع بسی تیره است کی آزاد بنشینم
اگر بی اختیار من چنان افتد بیاسایم
بیا داعی نیازی کن بخواه از کردگار خود
که در این آخر عمر از غم مشتد بیاسایم

ایضا له [2]

ای که گفتیم که ما جز هوس یار نداریم
پرده بگذار که ما قوّت دیدار نداریم
من بقدر خودت اندر پس هر پرده ببینم
در حقیقت به ازین پردهٔ اسرار نداریم
چشم من جای کسانیست که رو سوی تو دارند
ما عزیزان طلبکار ترا خوار نداریم

---

۱ — «ب»: ایضاً له. ۲ — «ب»: و له ایضاً.

چهره بگشودی و بر روی تو گفتیم درودی
نه که اندر صفت حسن تو اقرار نداریم

محتسب داعی بیچاره میازار که هرگز
با تو ما قصهٔ سر بسته و بازار نداریم

و له ایضاً ١

لب و دندان تو دیدم حساب جان نمیخواهم
بدور روی تو من منصب دوران نمیخواهم

تو گفتی نور هستی از رخ من در ظهور آمد
درین معنی که میگویی ز تو برهان نمیخواهم

عجب شخص کمالی تو، مکان وجد و حالی تو
بجز این شیوهٔ عرفان من از انسان نمیخواهم

زمانی بو العلائی تو، زمانی بو الکرم والله
من از تو غیر ازین اسما و این اعیان نمیخواهم

ز نور واجبی در تست و لمعه می‌فروزاند
اگرچه ظلمت امکانت باشد آن نمیخواهم

منم سلطان سلطانان و اندر پردهٔ فقرم
گدایی میکنم و ز نعمت سلطان نمیخواهم

بیا داعی ز کویی شو، درین میدان چو گویی شو
بگو جز لذّت زخمی ز هر چوگان نمیخواهم

و له قدس سره ١

شیوه فقرست و ره فنا دایم   هست این طور اولیا دایم

١ — «ب» : ایضاً له.

هر تجلّی که هست و هرشانی هست از حضرت خدا دایم
هر شرابی که هست‌میریزند در ته جام جان ما دایم
بحر توحید را دلست حباب لاجرم هست آشنا دایم
میخورد صاف و نیز می‌بخشد
داعی از قلزم صفا دایم

وله ایضا ۱

منزّها! بچه تقریب در تو آویزم
مقدّسا! بچه تدبیر از تو بگریزم
بهرصفت که بدیدم چودست توبالاست
چگونه با صفت قوّت تو بستیزم
تویی لطیف و خبیرو منم زصورت پاك
بخبرت تو و لطف تو اندر آمیزم
مکش‌مرا که‌من آن‌مظهرم که‌هرلحظه
هزار شیوه تجلی ز تو برانگیزم
بصورت ارچه که خاکی‌نهادم ای داعی
تمام معنی ملا و شمس تبریزم

وله طاب ثراه۲

سرم‌خوش‌است ودلم‌خوش که درجمال‌تودیدم
جلال تو بسرآوردم و کمال تو دیدم

---

۱ — «ب» : وله.
۲ — «ب» : ایضاً له.

زنفس وعقل گذشتم دو چشم عشق گشادم
ز خود برون شدم و حسن بی زوال تو دیدم
ززهر نوش تو خوردم ز قهر لطف تو جستم
ببحر هجر فرو رفتم و وصال تو دیدم
منم مبارز میدان جملة الاسماء
همه صفات تو دریافتم خصال تو دیدم
بریده‌ای همه هستی بیك قدم داعی
بسرّ وحدت خود فسحت خیال تو دیدم

و ایضا له[۱]

۵۴۰۰ میروم راه و راه می بینم راه از آن روی ماه می‌بینم
رایت مهر او چو می‌جویم سر زلف سیاه می‌بینم
هر گشادی که میشود دل را از پی سوز و آه می‌بینم
یك حقیقت بدیده می‌بینم گر گدا را و شاه می‌بینم
از میان جهانیان انسان صدر عالم پناه می‌بینم
۵۴۰۵ در میان تجلّیات صفات ذات را گاه گاه می‌بینم
با وجود شهود داعی را
هر زمان عذرخواه می‌بینم

و له ایضا[۲]

جنّیم یا ملکم یا حیوان چون دانم
همه اجزای وجود من و من انسانم

---

۱ — «ب» : و له ایضا.
۱ — «ب»: ایضاً له .

هرچه ممکن بود از غیب چو بیرون آید
واجبست آنکه بدیده همه را بنشانم

زانکه یك ذات صفات همه را می‌بخشد
از پی او همه را عاشقم و حیرانم

ای جمالات [و] کمالات تو درهر نفسی
درد من کرده زیادت که منت درمانم

ای توبی پرده و باپرده وفرد ومجموع
چونت بینم نه بگویی ز تو در ارمانم

چاره آنست که در جمله ترا میجویم
کینست اسلام من، ایمان من و احسانم

الله الله ز عیان نظر داعی ما
ای خدا دیده بدوزم ز تو من نتوانم

ایضاله

مرا مجال بده تا ترا سلام کنم
مبارکی ز رخ فرّخ تو وام کنم

ترا حلال کنم خون خود بیك دیدن
نگاه غیر تو بر جان خود حرام کنم

بهل مرا که چو بسیار خامل الذّکرم
دهم بخاك قدمهات جان و نام کنم

شنیده‌ام که چو مرد آدمی تمام شود
باختیار پس این نشئه را تمام کنم

اگر ملامت داعیست خدمت در تو
من این معامله را ورد صبح وشام کنم

وله ۱

چکنم من که همه سرّ جهان دریابم
خویشتن را بنشانم که از آن دریابم
هرچه در صورت صورت بود آن بگذارم
هرچه در کسوت معنیست روان دریابم
چو شود جمع معانی همه کلیّات اند
جزوی کلی هر چیز چنان دریابم
همه بگزیده شود سرّجهان دیده شود
بحقیقت همه پیدا و نهان دریابم
داعی ارفکر کنی مدّت وتدریجی هست
ور خدا کشف دهد هم بزمان دریابم

ایضا له

اگر چه بیخبرانیم ما خبر داریم
که در ملامت انکار یار و اغیاریم
نه مُست دنیی ومست هوا ومست شراب
هزار شکر که مست خدای ستّاریم
ازاحتمال جفا برد بارو عاجزو مسکین
بخلق با همه اطوار خلق درکاریم
چو نازکان جهان ناز میکنند و عتاب
نیاز بر در پروردگار می آریم

۱ — «ب» : ایضاً له.

زداعیان ره‌راست نکته می‌شنویم
که سالهاست که ماطالبان اسراریم

وله ۱

سکون و قراری ندارم چه سازم
دل استواری ندارم چه سازم
چه گلدسته‌ها هست با تندرستان
من خسته خاری ندارم چه سازم
گرم نقد جان میرود چاره ای نیست
چو کاری و باری ندارم چه سازم
بخون جگر میکنم تازه دل را
چو من لاله زاری ندارم چه سازم
مکن عیب داعی اگر گوید ازغم
که خوش روزگاری ندارم چه سازم

وله ایضا ۲

مرید یکجهتم کی فسرده دم باشم
چرا بسر نروم کاندر آن قدم باشم
چو اوست قطب زمان از که من عزیز شوم
چو اوست شاه جهان از که محترم باشم
حریم اوست درین روزگار مأمن دلها
شوم کبوتر آزاد و در حرم باشم

---

۱ — «ب» ایضاً له..
۲ — «ب»: وله لله در کمالاته.

چرا مصاحب اشخاص دیو و دد گردم
چرا مقید انواع بیش و کم باشم
قناعت ار بگزینم بملك دل داعی
بجان خواجهٔ قنبر که بو الکرم باشم

ایضا له

همی رسید زحسنت بشارت دل مردم
خراب گشت زعشقت عمارت دل مردم
٥٤٤٠ جمال عارض و تأثیر زلف و شیوهٔ چشمت
باتفاق بکردند غارت دل مردم
بغمزه‌های جفا جان کس مکن رنجور
بشیوه‌های وفا کن زیارت دل مردم
از آنکه وقف تو کردند عاشقان دل خود را
تو میکنی بجلادت صدارت دل مردم
دلست خانهٔ عزّت نگفته داعی هیچ
حکایت از شرف و از کبارت دل مردم

و له قدس سره[1]

نشاید مه من که رویت نبینم | زباغت نشاید که من گل نچینم
٥٤٤٥ چو آیینهٔ تست این نشئهٔ من | هر آیینه بر نور رویت امینم
رسانم کمالات تو من بعالم | من آنم که امروز اهل یقینم
صفتهای تو منعکس درمن آمد | پراز گنج معنی ازان می‌نشینم

---

[1] — «ب» : ایضاً له.

منم داعی دین منم اهل تمکین
عزیز وشریفم، کریم و گزینم

ایضاله

نور اگر هست چه دورست که ما دیده گشاییم
خود بیکدیگر ازین نور که باشد بنماییم
رش نور از طرف حضرة حق این باشد
که باین نور ز ظلمت همه بیرون آییم
چو خدا فهم معانی بدهد دانی تو
کاندرین دایرهٔ سایره ما نه ماییم
صبر اگر باشد و تسلیم و رضا و اذعان
بهمه حال درین دار فنا می شاییم
داعیا فقر وفنا مانع آنست که ما
بدر آییم برعنایی وخود بستاییم

وله ایضا ۱

قمار عاشقان بازم بکوی یار باز آیم
ببازم دل ببازم سر، حریف پاك باز آیم
بنازی زآستان دوست یکروز ار شدم غافل
بدرویشی ومسکینی وصد عالم نیاز آیم
چو من آشفته‌من جمعم چو من پروانه‌من شمعم
بتلوین و بتمکین ازپی سوز و گداز آیم

---

۱ — «ب» : وله علیه سلام الله.

نگارم رفت درخانه بدست ازباده پیمانه
بجای پا نهم سررابسویش ترکتازآیم
چرا بنشسته ام داعی چنین افسرده برخیزم
سبك پرّم سوی عرش وزعقل‌وجان فرازآیم

حرف‌النون۱

مراجانیست بی‌سامان‌مرا دردیست بی‌درمان
مرا عشقیست رویارو، مرا یاریست جانا جان
سواد زلف مشکینش درو آویخته دلها
شعاع روی رنگینش فتاده باز در اکوان
بگویم من ز نام او بگویم از نشان او
که اوصافست دراسما وآثارست در اعیان
محمد احمد و محمود کامل جامع و خاتم
گرفته نور از الله وگزیده مظهر انسان
خدای ازبهراو وعاشقان او جهان آراست
مهیا کرد کان‌در کان، پدیدآوردشان درشان
باو دادست و اولاد وی واصحاب واتباعش
مراد حضرت واجب جمیع خطهٔ امکان
بیاداعی که‌غم‌داری که داری التفات او
دگر از انبیاء و اولیاء و کمّل انسان

۱ — «ب» : ایضاله.

ایضاله

شفای تن شفای جان طلب میکن ز درویشان
که خیر دنیی و عقبی بود در صحبت ایشان
من و تو حیلت اندوزیم در کار علاج خود
ولی ایشان علاج دل همی جویند از پیشان
جهان گرخویش هم باشند بیگانه شوند آخر
ولیکن نگسلد ازیکد گرخویشی بیخویشان
اگر تن ریش میگردد زمرهم میشود خوشتر
بمرهم میشود افزون جراحتهای دلریشان
چه میگوبی چه میگوبی خلاف دیگران داعی
گرفتم گوش ومیگویم که درویشی درویشان

وله ایضا۱

سلامٌ علیکم کجایید مستان
که خواهند بردن شما را بدستان
بپرسند ازیك یك آن نکته والله
که داند بتحقیق مست الست آن
که ماجمله بودیم یك رنگ ویك دین
چه افتاد اندر ره بت پرستان
زبانشان ببستند ودل تیره کردند
جزاین نیست احوال بی پای و دستان
چو بلبل که گوید ز بالای گل خود
جوابی چنین گفت داعی به بستان

۱ — «ب» : ایضاله.

ایضاله

صوفیان‌را هست رمزی درمیان کان نمی‌آید بتقریر و بیان
پس‌چه باشد چارهٔ ما بوالوفا شمّه‌ای از عالم کشف و عیان
ازوجود خویش بگذرجان من وآنچه میگویندباتوحرفیان[1]
تابیك‌معنی کنی‌توسود خویش تا نباشی از دو صورت درزیان
ما کیان باشیم داعی زین حدیث
بط آبی یا که مرغ ما کیان

وله

تبارك‌الله‌از آن‌طلعت وازآن‌رخ رنگین
تبارك‌الله‌از آن‌حسن‌صوت‌ومنطق‌شیرین
چه‌شیوه‌های‌ملاحت که‌هست‌شیمهٔ آن‌مه
چه مه چه مهرپری یافرشته حورالعین
بگفتم این‌همه وهست‌یك لطیفهٔ دیگر
که اوبخویش‌بودعارفی‌بعزّت وتمکین
وگرنه هرچه بورزد نیرزد او بمتاعی
چنین‌بودسخن‌بی‌ریا که گفته شدازدین
مرنج اگر سخنی گفته شد کمالی جوی
که با کمال‌توخود همره است داعی‌مسکین

وله ایضا[2]

عاشقان فاشند و معشوقان نهان
حق‌بود پنهان و پیدا این جهان

---

۱ — «د» : حریفان. (متن‌از«ب» است).
۲ — «ب» : ایضاًله.

یار میجوید نهان مرد خدا
هست او ز اطوار این عالم جَهان
چند خسبی یکزمان بیدار شو
تا نمانی باز تو از همرهان
حکم کن در قافله ای میرحاج
ای سرآمد مرد ای میر مهان
ای عزیز و ای مدبّر ای حکیم
ای بتو بخشنده منصبها شهان
ای برایت جمله محتاج آمده
سایران چرخ و مهران و مهان
داعی اندر غفلتی افتاده است
وارهان اورا زغفلت وارهان

ایضاله

برون آی ساقی برین خواجه تاشان — شراب وفا درقدح ریز وپاشان
چو رندان این بزم بودند دایم — نگردند رنجیده ودل خراشان
همه‌مست گردندو آنگه قلندر — همه موی هستی باطل تراشان
تهی پای و سرها روانه بکعبه — روند ازصفاهان وازقم و کاشان
ببوسد پس آنگاه داعی مسکین
سروچشم وپیشانی ودست وپاشان

وله ۱

فتوّت چه باشد فتی‌را رساندن — مروّت‌چه باشدعطارا رساندن

---

۱ — «ب» : ایضاله.

بگو تا بدانیم معنی ارشاد　　بوصل خدا جان ما را رسانده
۵۵۰۰ نظر چیست هر دیدهٔ تیره گشته　　بآن سرمه و توتیا را رسانده
چه باشد بدانستن قابلانرا　　مرا بازخواندن شما را رساندن
بگو غایت مرحمت چیست داعی
فقیران بی دست وپا را رساندن

حرف الواو

ای مه من روی می آریم هرشب سوی تو
قبلهٔ جان ودل خود میکنیم ابروی تو[۲]
ناقصانیم و تویی بخشندهٔ فیض کمال
دولت ما باشد ار گردیم ما هندوی تو
۵۵۰۵ شبروی اززلف آموزیم وعیّاری زچشم
رندی ازلب آن زمان کامل شویم ازروی تو
فیض اطوار طریقت نیست جزدرراه تو
روزبازار حقیقت نیست جزبر کوی تو
داعی ازهردولتی کاندوخت به بود آنکه بود
روز وشب در مجلس عشق تو هم زانوی تو

ایضاله

ز نازکان چمن غنچه وصبا هر دو
ز رشك روی تو وزلف مبتلا هر دو

۱ — «ب» : من (و دردیگر قوافی بعلت تنگی جا کلمه را نیاورده است و برحسب معمول کاتب نسخهٔ مذکوردرموارد مشابه ظاهراً همهٔ ردیفها «من» بوده است.)

در ابروان تو گر چین و گر گره باشد
معین است که پاکند از خطا هردو
بزلف وخال که هستند دام ودانهٔ دلها
همی زنی ره دنیی و دین ما هر دو
لب ودهان که‌تراهست‌ازشهادت واز غیب
نموده اند کرامات اولیا هر دو
دو نشئه ،گفت کداماست صوفیی، داعی
بجان و تن گذران عقل‌وحس گواهردو

وله ایضا۱

الا ای ترك شیرازی الا ای دلبر جادو
دلیروشیردل شیرین و شیوه کار وچشم آهو
قدت سروسهی و خدّ و عارض یاسمین و گل
خط وزلفت سواد چین وشهرستان رومت رو
برای خون هرعاشق زبهرقتل هر بیدل
زغمزه تیز کرده تیغ ودایم در کمان ابرو
زخالت‌حال‌هرصوفی‌خراب‌ازبس که راهش‌زد
گرفتم کوایازی شد توبنشان ازره این‌هندو
غلط گفتم که بیراهیست در اعیان و اوصافت
خرابات از تو معمور آمد وآباد شد هرسو
زتو رندان خاك‌آلود بی‌سامان وسر گردان
شده با عشق هم پهلو، شده با حسن همزانو

---

۱ — «ب» : ایضا له.

برو داعی چه میدانی که حکمتهای ربّانی
تعالی الله تعالی الله بگو یا هو و یا من هو

وله قدس سره[1]

ای همه روحانیان درطلب راز تو
راز برون کی دهد عاشق جانباز تو
سوخته جانهای ما عشق جگر سوز تو
با دل ما درمیان دست جهانساز تو
باتو شده در نیاز عالم هستی تمام
هر دو جهان آمده ناز کش ناز تو
ای چمن افکار تو، برگ سمن یار تو
بلبل و گلزار تو سرو سر انداز تو
داعی مسکین تو طالب تسکین تو
عاشق اکرام تو، بندهٔ اعزاز تو

حرف الهاء

بروی خود سپندی سوزای ماه — که می ترسم من از چشمان بدخواه
نخواهد دید بد روی تو هرگز — که هست آیینهٔ انوار الله
تو گویی این سخن از تو بلندست — سخن پست آورم استغفر الله
الا ای آفتاب عالم جان — منت چون سایه ام پیوسته همراه
مگو ناگه بعشقم کشته گردی — بدین عشق هرگز نیست اکراه[2]
منم از رغبت دل خاک کویت — تو یی آب حیات بنده ای شاه

---

۱ — «ب» : ایضا له.
۲ — اشاره است به: «لا اکراه فی الدین» (آیهٔ ۲۵۷ از سورهٔ ۲ البقرة).

بمن گفتی که آرد دل سوی من
من داعی دلی اوّاب اوّاه

ایضا له۱

آمدی خواجه پرازخویش مشوبیگانه
نیست هستی تو و ما بجز از افسانه
این‌زمان‌بود خود ازبود خدا بازشناس
نه زمانی که شود پرهمه را پیمانه
سخن‌اینست که‌اومهروجهان‌چون‌سایه‌است
با دل و جان تو همسایه شده همخانه
ازپی‌اوطلب آنست که جان‌شرحه کنند
اشك بارند ز خونابهٔ دانه دانه
مدّتی هجربود ظاهر ودر پرده وصال
مدّتی درد بود در جگر و درمان نه
عاقبت رحم کند یار و نماید دیدار
باده از جام تجلی بدهد مستانه
زاهد ازخویش برآید شود او لایعقل
داعی‌آن باده بنوشد بشود دیوانه

وله ایضا۱

از ازل ما را خدادادست نیکو داده ای
از صفا جامی و از نور تجلی باده‌ای

---

۱ — «ب» : وله.

برنمی آید نفس مارا بهر کس جز دو مرد
عارف اسرار دان یا عاشق آزاده‌ای
مرد حق را این صفت باشد که خواهم گفتنت
همچو میزان راست گو و آیینه‌سان ساده‌ای
درطریقت هر که درهر عالمی گامی نزد
کی توان گفتن که هست او مرد کار افتاده‌ای
بود آدم شاه، داعی تو چه فرزندی ازو
حیف می آید مرا در کار تو شهزاده‌ای

ایضا له[1]

الله الله روی کن سالك براه — تا پذیره آیدت رویی چو ماه
صوفیانرا نیست شغلی غیر دید — عاشقانرا نیست کاری جز نگاه
بی‌دلان و ناله و دمهای سرد — دردمندانند و اشك گرم و آه
صالحان آیند با حسن عمل — عاصیان گریان وسوزان عذرخواه
طالبان سر مست از شوق لقا — تائبان با توبه و با انتباه
زاهدان خشك با دعوی زهد — دعویی آرند لیکن بی گواه
عابدان اندر عبادت مختلف
داعیان با دعوت بی‌اشتباه

و له قدس سره[2]

ز قامت مثالی بسرو چمن ده — زرخساره آبی ببرگ سمن ده
بدست رقیبان مده زلف مشکین — فقیرم من وخوشه چینم بمن ده

---

۱ — «ب» : و له طیب‌الله مرقده.
۲ — «ب» : ایضا له.

ز صاف صفا اهل دلرا بنوشان | برندان آشفته دردی دن ده
رسان جان به انوار دلرا به‌اسرار | پس آنگه‌نصیبی که‌ماند بتن ده

بفیض دهان فائش کن سرّ پنهان
بداعی از این فیض بخش سخن ده

وله ایضاله

الا ای طالب حیران عفاك الله عفاك الله
چرا دور ازدل افتادی چرا گشتی چنین گمره
بده دستی بدست من بنوش از جام مست من
بزن چرخی رسان ازجان بسوی نه فلك قهقه
بگو یا معتقی اعتق و یا من ملحق الحق
بآزادان چو پیوستم از ایشان نگسلم والله
اگردل خوش بود جان خوش مکان عشق وعرفان خوش
بگو تن باش درمحنت بگو سرباش خاك ره
بهشتست آستان دل بجان کردم درو منزل
بهل داعی که هرغافل مرا گوید زهی ابله

حرف الیاء

عجب درددلی دارم مگر گردد دوا روزی
بخواهد سوخت یکباره مرا دردشبانروزی
پریشانم ززلف یارو خونین دیده ازغمزه
خدازین درددلها میکند هردم مرا روزی
چو ختم ازمصحف روی تو چشم عشروارم کرد
بود یارب بمحراب دوابرویت دعا روزی

روان کردم سر خود از پی عشق تو در عالم
که میگویند مردم را بود در دست و پا روزی
خورد زاهد غم خویش و خورد داعی غم مردم
بقدر همت خود بنده را هست از خدا روزی

ایضاله

ای که از فرط تجلی وجهان آرایی
هر نفس در دل و در دیدهٔ ما می آیی
گفتهٔ خویش نهان میکنم از دیدهٔ خلق
که پس پرده روی روی بکس ننمایی
عقل اگر غیب و شهادت نشود پردهٔ او
اندر آن دم که تو پوشیده شوی پیدایی
لله الحمد که ما شیوهٔ وحدت داریم
با توییم ازپی تو دربدر وهرجایی
باز داعی بدر امر و ارادت استاد
بندهٔ تست بهر حال چه میفرمایی

وله ١

الا ای باد نوروزی که بوی زلف یار آری
ز رویش پرده برداری و نقش نوبهار آری
تویی پیك وصال او بروز و ماه و سال او
بسوی عاشقان وی خبر از روز یار آری

---

١ — «ب» : ایضاله.

سر انداز ان سبک برخیز و خود در کوی او افکن
که میدانم کز و ما را خبر بی انتظار آری
غلط گفتم که ما در عین وصلیم واز و غافل
سخن از عین مهجوری بسوی ما چه کار آری
مگو جام «اناالحق» میخورم صوفی که با خویشی
بدر از خانهٔ خود گر روی روسوی دار آری
کنار از خلق باید کرد و روسوی حق آوردن
اگر خواهی که مقصود دو عالم در کنار آری
چه حاصل داعی ار باشد گل بخت تو در پرده
چو بلبل گر کنی فریاد و گر ناله هزار آری

و له ایضا[1]

سلام از ما بروی شاد یاری — که هرگز ناورد از ما کناری
اگر برفرق او کوبند کوهی — که باشد تازه رویی برد باری
ندارد دست دل از دامن ما — نگردد صید هردام و شکاری
بود دایم بوردی و سجودی — نگیرد دامنش خمر و خماری
چو گویندش برو گوید بلی زود — چو گویندش بیا گوید که آری
زخود مرده بخلقش زنده مردم — زهی فرخنده روزی بختیاری
مریدی اینچنین داعی طلب کن
که او خود را نداند اختیاری

ایضا له

گر چه حال خوش خود هیچ ندانم روزی
با شما همنفسان میگذرانم روزی

---

۱ — «ب» : ایضا له.

گر چو غنچه بهوایی رسم از دلتنگی
بزنم دست دل وجامه درانم روزی
تلخی وناخوشیم هست بسی اززهّاد
گرچه ازکوی خرابات خوشانم روزی
ازپی‌وصلی‌وهجری که درآنم همه عمر
روزی از نور و سرور آه وفغانم روزی
من‌ببینم که ازین‌تفرقه‌ها بازرهم
داعی خود بفراغت بنشانم روزی

وله ۱

۵۵۹۰
گذاشتم بجمال تو عمر بس روزی
بخود ندیدازین جنس‌هیچکس روزی
خوش‌است‌روی تودیدن نفس‌برآوردن
که تابروی توآخر شود نفس‌روزی
بنقد وصل‌تودارم دگرچه میخواهم
ندانم آنکه ببینم ازین سپس روزی
شدم براه بیابان عشق و میگویم
صدای من برساند مگرجرس روزی
فکنده‌ای سخن‌داعی‌ازنظرامروز
بلی‌شود سخنم باز مقتبس‌روزی

۱— «ب» : ایضاله.

و له ایضا

هله‌ای صوفی صافی بصفا قید چه گردی[1]
بلکه از دل فکنی قید بچستی و بمردی
همه دل شو همه جان شو، دگر ازخویش نهان شو
توچنان‌شو که نگویند توچه خوردی وچه کردی
در جبین تو نبینند دل روشن مردان
که همه وجدی و حالی و همه سوزی و دردی
و که عذرایی و وامق، تو که معشوقی و عاشق
برخی چون گل سرخی برخی چون گل زردی
توزخود هیچ مگو داعی بیچارهٔ مسکین
که نه‌ای اهل تفرّج تو و نه مرد نبردی

و له‌سلام‌اللهٔعلیه [2]

گرفتارم[3] بزلف یارو رویش میکند نازی
میان این‌دودارد خودچه‌خواهد کردجانبازی
اگـر چشمان فتّانش بتیغ غمزه مـی‌آیـد
لب مسکین نواز اوست باجان سخت دمسازی
میان ما و خال روی تو گر نکته‌ای باشد
میان ما و ابروی تو خواهد بود هم رازی
تعالی‌الله چه‌سرّست این که‌من‌درپرده‌میگویم
نبیند زو نهـایتها مگـر چشم دل بـازی

---

۱ — «د»: نکردی . (متن از باب» است).
۲ — «ب» و: ایضاًله .
۳ — «ب» : گرفتم .

سخن کوته کن ای داعی و بازین پست تر میگو
که ناگه آید از اسرار توحید تو آوازی

وله ایضا ١

سر اندازان و دست افشان و بیتک خوان همی آیی
بلی گر باز می بینم بدرد من نمی شایی
ز سر و خود بیفکن ناز و تن اندر نیازی ده
که طالب را نشاید رفت رسم و رای[2] رعنایی
سرا پای تو می باید که باشد سوز و درد دل
چنین باید که می باشی چنین باید که می بایی
اگر این شیوه باشد در طریقت راه و رفتارت
روی بر فرش همچون خلق و سر بر عرش حق سایی
سخن بشنو که فرزندی و دلبندی و میخواهم
که داعی را پدر دانی و با او راست بنمایی

ایضا له

حبّذا آنکه مرا یار بخواند گاهی
بی رقیبم ببر خویش نشاند گاهی
چندسر گشتهٔ هر کوچه که باشد باشم
جذبه باید که من از من بستاند گاهی
همدمی میطلبم در همه عالم که مرا
بسر رشتهٔ دل باز رساند گاهی
دل سکون دارد از آن رو که ندارد کشفی
ترسم این قصهٔ سربسته بداند گاهی

١ـ «ب» : وله . ٢ — كذا وظاهراً : راه.

داعی ار مسجدیی امن نیاری که ترا
یار پنهان بخرابات دواند گاهی

وله ایضا ۱

بهار میدهد از عارض نگار نشانی
چنانکه یاسمن و گل زروی یار نشانی
کجایی آنکه رسیدی بکوچهٔ توحید
ازین سلوک که کردی بما بیار نشانی
نمانده است رواجی بهیچ کار امروز
که میدهد دگر ازحال کار وبار نشانی
ز اختلاف حوادث درین زمان پیران
بهیچ عصر ندادند و روزگار نشانی
مگو که‌مست‌شودداعی‌وسخن‌بتو گوید
بهیچکس ندهد او باختیار نشانی

وله طیب‌الله مرقده ۲

بیافت ظاهر وباطن هجوم شوق وتولی
بتافت بردل و بر جان تمام نور تجلی
بکام‌عشق بکش‌جام حسن‌بی‌حدو پایان
بروی یار بر افشان گل مراد و تمنّی
کنون که‌پرده‌برانداخت‌یار دیده‌بیارید
که تا نمونه شود از لقا و جنّت اعلی

---

۱ — «ب»: ایضاً له.
۲ — «ب» : وله

کجاست بندهٔ عاشق که در سماع آید
که‌فیض‌عشق‌روان‌شدزنزدحضرت‌مولی
چو داعیان همه د ررقص و وجد وحال شدند
تو نیز از پی صورت مرو بیا سوی معنی

و له ایضا ۱

٥٦٥٢ مرا صوفیی گفت تو کیستی درین ساحت کبریا چیستی
چه اندوختی از مقامات جان بجمعیت دل چه سان زیستی
بگوچندمرده حلاجی وچون گهی ده برابر گهی بیستی
چومردان اگرراه حق‌میروی چو طفلان چرا باز می‌ایستی
بگفتم‌که ای صوفیان داعیم
که مقصود من نیست جزنیستی

ایضا له

٥٦٣٠ حدیث عشق که گفتست از روایت راوی
کجاست معرفت حق کجا مسایل حاوی
دو چشم داری و یك دل که کثرت و وحدت
ز یکدگر بشناسی بفرق جان سماوی
بیان علم چنانست کز سخن نشوی سیر
نشان کشف تو آنست کاین حدیث نکاوی
ترا مهاوس بسیار هست و از پی آنها
ز کعبه دور فتاده نهاده سر بمهاوی

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

منم که داعی حقم بیا و دامن من گیر
که‌داده‌ای‌تو گریبان بدست مردم عادی

وله قدس سره[1]

دام نهادی ز زلف و دانه زخالی
تا[2] که‌کنی صید دل بحسن و دلالی
این‌همه‌خوبان که‌دیده‌ام‌چو‌تو کس‌نیست
هست دراطوار وحسن و عشق تو حالی
از پی چندین عتاب و ناز تو ای مه
کی بوصالی رسیم یا بخیالی
از رقیبان که هست کی برسم من
بجمالی[3] ز دوست یا بمجالی[4]
شکرداعی بکن که در ره جانان
نه بجاهی بماندی و نه بمالی[4]

ایضاله

دل وجانم گروگانست سوی زلف و رخساری
کزان خلقی همی گردند بیکاری و بی یاری
مراهم صورتی واقع شدست ازتاب این معنی
تنی دارم سراسیمه دلی دارم نگونساری
اگر چه خلق را با یار من هریك سری باشد
نهان از جمله اورا هست بامن تنگ اسراری
حریف من حلیف من انیس جان جلیس دل
که در عالم ندارم غیر از او یاری و دلداری

---

۱ — «ب»: ایضاله. ۲ — دراصل نسخه‌ها «تا» نیست.
۳ — «ب» : بمجالی. ٤ — کذا وزن بیت استوار نیست.

توای‌داعی جزاومگزین‌ومنشین باکسی‌دیگر
که داری تا ابد با او سرو کاری و بازاری

وله ایضاً[1]

رخ آتشین رنگ افروختی	دل خلق عالم همه سوختی
چنین غمزه‌ها و چنین شیوه‌ها	بدین‌داد وروزاز که آموختی
همه پردهٔ زاهدان زمان	دریدی کجا پرده‌ای‌دوختی
ندانم که از کشتهٔ عاشقان	که برهم‌فکندی چه‌اندوختی
چنان زیرك و خیره داعی‌که بود
همش ساده کردی و در دوختی

وله انارالله برهانه ۱

غم و شادی نمی ماند تن آسانی و رنجوری
عوارض‌را میندیش ومکن ازقرب حق دوری
همه عمر اربود وصل وحجاب حجرپیش آید
اگرخودیکنفس باشد فغان ازدست مهجوری
اگر چه هست هریك‌اولیارا جامی ازوحدت
بود یك لذت دیگر شراب از جام منصوری
چه‌درصحبت‌چه‌درخلوت که من‌هم کاسه‌هادارم
حسین و با یزیدآنکه جنید وشبلی ونوری[2]
بباید جست معنی را که‌خود صورت نمی‌پاید
اگر کسری و گر قیصر اگرخاقان و فغفوری

---

۱ ــ «ب» : ایضاً له.

۲ـ این اسامی نام‌پنج تن‌از بزرگان صوفیه‌است: حسین بن‌منصور حلاج. بایزید بسطامی. جنید بغدادی‌و...

نیاز آور نیاز آور که نزد بی نیاز ما
چه آگاهی ومغروری، چه مستوری ومشهوری
همه احوال برتابد خدایا داعی مسکین
بغیر آنکه میجوید امان ازعلت کوری

ایضا له

سرو روانی، ماه تمامی　　از ما سلامی از وی پیامی
در دل عتابی، دردیده خوابی　　در سر هوایی، در دست جامی
شوخی‌وشنگی‌یاصلح‌وجنگی　　با مهر و کینی، باننگ و نامی
زهره جبینی خورشید رویی　　قامت بلندی زیبا خرامی
از خال مشکین بنهاده دانه　　وز زلف پر چین بنهاده دامی
گنج نهانی سلطان نشانی　　شکر دهانی شیرین کلامی
بسیار بخشی، اندك پذیری
دوران اسیری، داعی‌غلامی

ایضا له ۱

عجبم از عجبانم اگرم نشناسی
وگرم تو نشناسی چه عجب نسناسی
من یقینم که اگرخویش نمایی ومراهم
نیست در ذات تو خیری و تو شرّالنّاسی
تو و من نیست دراین راه‌بهشتی‌مگرای
ورنه گمراهی و خنّاسی و در وسواسی

---

۱ — «ب» : ایضاله .

گر سوی نیستی خود نگری باز رهی
لیك هستیّ تو رنجیست که می‌آماسی
داعی راه خدایم بحقیقت انسان
گرنه دیوی‌تو که ازدعوت من‌بهراسی

و له قدس سره ۱

ای سرا پای وجود تو همه آگاهی
نیست پوشیده ز تو صورت مه تا ماهی
٥٦٧٠ نیست آن‌علم که گویندخرمن‌بکجاست[2]
علم اینست که ایمن کنی از گمراهی
تویی‌ازسینهٔ‌خودخوانده‌سی‌ودوحرف
زانکه آیینهٔ نور صفت اللّهی
حق تعالی بتو دادست همه ملك وجود
از تو زیباست یقین منصب شاهنشاهی
داعیا وصف که میگویی و این معنی چیست
هرچه وهر که توآن میطلبی میخواهی

ایضا له

اگر چه گنج روانی وآفت دل وجانی
بیامرو ز نظر تو حیات زنده دلانی
٥٦٧٥ ز ذرّه ذرّه عیانی چوآفتاب ولیکن
ببخت من پس چندین هزارپرده نهانی

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — «ب» : تومن نیست درین راه بهستی مگرای.

مهی‌ودرپس‌ابری زبهرشکری وصبری
دُری و گوهر کانی و عین شان ونشانی
غلام خاطر آنم که با تو نیك بسازد
مساز گو چونسازد تو نا گریز جهانی
نمایی آنکه نه‌ای حاضر و نه‌ای غایب
در آن‌زمان که کناری گرفته‌ای،بمیانی
نهان ز علم محیط توهیچ چیز نباشد
بصیری و همه بینی، علیمی وهمه دانی
دگرلطیف وخبیری،چرا که دردل‌داعی
نفوذ کرده وباهرچه‌هست جمله چنانی

وله ۱

بخواب میشدم ازبهرآنکه روبمن‌آری
نبود خواب و بدیدم رُخت ببیداری
ز مستیم بشود لذّت لقا از دست
منم رهین دو چشم وغلام هشیاری
هزار بار برم بارنفس در ره دل من
مگر رسد بمن اینجا عنایت باری
برای آنکه ببینیم مهر در ذرّه
همی کشیم ز هر ذرّه عالمی خواری
اگر مشاهده باشد ز دوست داعی را
نه‌خواریست ونه‌زاری که هست‌دلداری

---

۱ — «ب» : ایضاًله.

وله ایضا[۱]

بروی خوب تو ماراست هر صباح درودی
زعمر خویش همین باشد ار رسیم بسودی
گرم حیات کشیدی بزیر سایهٔ زلفت
چه قابلیت هر لحظه‌ام کزو بفزودی
رقیب تو اگرش هست گرمی بازار
برو علاوهٔ عشاق هست آهی و دودی
میان چشم تو و غمزه رفت مشورتی چند
تفاوتی نکند قتل من بدیری و زودی
۵۶۹۰ بزاهد ازپی معشوق عاشقی میگفت
مراست لذّت دیدی تراست گفت و شنودی
بگفت اگر بنمایم جمال خلق نمانند[۲]
زبهر محشر عالم چه بودی ار بنمودی
پریر گفتم الله نداد هیچ جوابم
گرم بگفتی داعی سرم بعرش بسودی

ایضا له

دل من از حجاب خود برون آی
ز درد دوست چون دریای خون آی
جنون ورز و جنون ورز و جنون ورز
پس آنکه باز با حال سکون آی

---

۱ — «ب»: وله روح الله روحه. ۲ — «ب»: نمانند.

گهی نقطه شو و خطّ الف شو
بشکل دایره گاهی چو نون آی

همیشه در طلب باش و تردّد
گهی بیرون و گاهی اندرون آی

بلوح ساده روی آور بمقصود
نمیگویم که اینجا ذوفنون آی

باین اطوار چون گشتی تو یکچند
چگویم ای دل حیران که چون آی

تو داعی با دل بیچارهٔ خود
بسوی عاشقان خود زبون آی

وله [1]

شفاك‌الله ای مطرب چرا آواز بر ناری؟
مگر در راه صوت خویش ضعف اندکی داری

حسینی از [2] میانه گیر و برخوان این غزل در وی
که آواز تو بگشاید خداوندت کند یاری

مرا ای ماه تا کی اینچنین مهجور میداری
همی‌خواهم که وصل خویش با من درمیان آری

دل من خوش کنی از زلف و جان از روی خود تازه
ز خشم چشم بیمارت مرا رنجور نگذاری

ز لعلم شربتی بخشی و از خالم دهی حالی
که حالی نیك بخت آیم ازین طور سیه ساری

---

۱ — «ب» : ایضاً له. ۲ — «ب»: در.

تعالی‌الله‌ازان محراب ابرویی که پیوسته است
درو گبر و مسلمانرا دعا و ناله و زاری
بحقّ لطف وعطف تو که داعی کن عزیزخود
که ازدست رقیبان تو دایم می‌برد خواری

و له‌ایضا۱

مرحبا ای واردی کز عالم دل میرسی
سوی ما می‌آیی ومنزل بمنزل میرسی
ای که‌دل‌برهجربنهادی‌وسستت گشت‌بال
درحریم وصل‌یارخویش‌مشکل میرسی
میرسی ای جان عاشق ازبساط کبریا
لاجرم برمر کب نور و جلاجل میرسی
ازورای‌عرش‌و کرسی‌هست‌چون‌در گاه‌وصل
من‌چگویم کز کجا ای‌یاروا‌صل‌میرسی
حاصلا داعی دل من سوختی از انتظار
تا تو درفقروفنای خود بحاصل میرسی

و له قدس الله روحه۲

مجرّدباش‌همچون جان‌نه‌چون تن‌بارمندآیی
بگو تا کی بزیر بارهای چون و چند آیی
عجب تند وعجب تلخی زتلخیهای این عالم
بشیرینان‌نشین‌ای‌جان که‌خود دریای قندآیی

۱ــ «ب» : و له.
۲ــ «ب» : ایضاً له.

مشو درقید صید ای دل‌تو آن مرغ سبك پرّی
که پرواز از ورای عرش گیری و بلند آیی
گرفتم آنکه جمع آمد کمالات جهان درتو
بسوی خویشتن منگرمبادا خود پسند آیی
بگریه دل تهی کن‌داعی ازغوغای محجوبان
وگرنه رنجه گردد دل تو اندر زهرخند آیی

ایضاً له

اگرت زنوروحدت بدهد خدا شهودی
نظرت ز عین کثرت نفتد بجز وجودی
بجزاز عبادت حق‌چه بود هوای عارف
تویی‌ازجهان‌وازجان‌وهمین‌سروسجودی
زبرای‌رزق‌وروزی چه رهین‌درزودوزی
چوخدا ز بهرعالم بنهاد خوان جودی
بمحبّت خدا کوش ومکوش ازپی کس
که‌نبینی‌ازدوعالم‌چوخدای‌خود ودودی
بصلای عاشقانه بوفای عارفانه
ز توداعی‌آورد دل بسوی خدا صعودی

وله ایضا[۱]

بهر گنه که‌مراهست اگربقهربکوشی
سزا نباشد کز جان من جمال بپوشی

---

۱ — «ب»: ایضاً له .

عقوبت همه عالم بجان خود بنهم من
جز آنکه بندهٔ جانی خویشتن بفروشی
طمع نمی‌برم از لطف بی کران توای مه
زجرم بخشی امروز و نور پاشی دوشی
من از تو رو بکه آرم کجا گریزم من
تویی که ساکن جان و دل و دو دیده و هوشی
مکن گریز و بکش بار یار خود داعی
اگرچه زار و نزاری اگرچه بی‌تن و توشی

ایضا له

ای میرمستان ! بر فرق تاجی — از می پرستان بستان خراجی
ماهی و شاهی، عالم پناهی — هستی همیشه بی احتیاجی
مهر بلندی بیچون و چندی — دریای قندی ، داری رواجی
دل گلشن ازتو، جان روشن ازتو — شبهای هجران شمعی سراجی
داعی ترا دید ازپی رقیبت
عذب فراتی ملح اجاجی

و له ایضا ۱

گهی که ازدرمن ای مه اندرون آیی
چگویمت که چه بادل کنی و چون آیی
کجایی آنکه ازآن لب حدیث اگر شنوی تو
عریض فضل و سخنگوی و ذوفنون آیی

۱ — «ب» : ایضاً له.

بآستان درت سرفکنده‌ام که گهی تو
بچشم من بنهی پای چون برون آیی

نظربحال من خسته دل فکن‌ای دوست
که ازهجوم بلا وعنا مصون آیی

کجاست‌تاب‌تجلّی وچشم‌تو داعی
اگرچوطورشوی‌عاقبت‌زبون‌آیی

وله ۱

اگرنه لطف توباشد قرین حال ومراعی
شود چو حال‌من آشفته کارو بار مساعی

چنانچه حسن تو باکاینات درا‌ثر آمد
بعشق توحرکت میکنند جمله دواعی

کجاست دیدهٔ آنکس که نور میجوید
بگو که‌جملهٔ اشیاست پرده‌های شعاعی

رسد بفهم تو ای طالب‌آنچه من گفتم
چو گوش‌وهوش‌تو کردندهردوحاضروراعی

چودیدروی‌توای‌دوست‌مست‌وبیخودشد
هرآنکه ازپی تو بود در ملامت داعی

وله انارالله برهانه۲

ز حسن باده و از عشق کاسه آوردی
تمام خلق جهان مست و بیخبر کردی

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — «ب» : وله ایضاً.

لطیفه‌های عجب در تجلیات تو هست
دوای جانی و درشأن دل‌همه دردی
بگاه قهرِ تعب ساز چاهی و زندان
بوقت لطف فرح بخش باغی و وردی
برای غمزه‌ات آماده کرده‌ام جانرا
که ناگهان نکشد کار من برخ زردی
مکن زجان خود اندیشه داعیا آن گیر
کزین‌سپس نفسی چندرزق‌خودخوردی

ایضاله

ندا می‌آید از کوی خدایی — که ای بنده چرا تو بی وفایی
بکردی درالست اقرار وحدت — بکثرت از چه در انکار آیی
اگر زین عالم کثرت بمیری — بوحدت آیی و آنجا بزایی
شنیدم من ندای حق و گفتم — که ما اندر کجا تودر کجایی
منم اندر فنا و نیستی پست — تو درهستی و در عین بقایی
بهرحال این‌زمان من‌باز گردم — بسوی بارگاه کبریایی
روم داعی‌ببام عشق‌و گویم
توکّلنا علی ربّ السّمایی

وله ایضا ۱

که میگوید که جز حق هست چیزی
نباشد آن سخنگو را تمیزی

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

بزاید این سخن از بهر کثرت
ز رای باطل عقل غریزی
چو مردان روزه از غیر خدا گیر
که طفلانرا بود جوز و مویزی
تو هستی هستی بی اعتدادی
چو استقلال عبدی و کنیزی
بگو داعی که حضرت مستقلست
قوییّی قادری فردی عزیزی

ایضاله

مهر ختایی[1] مهروی چینی گفتی که عاشق رویم ببینی
حاجت بزر نیست، سر پیشکش کن تا در شب وروز با من نشینی
مانع درین ره هستیست و الله چون نیست گشتی یار گزینی
بار امانت بردوش خود نه[2] کاندر امانی چون تو امینی
داعی بدانند پنهان نماند
گر اهل دُنیی گر مرد دینی

وله[3]

نه‌منم صوفی‌پرخوار که هستند کسانی
که‌بیك‌لقمه کنند آنچه‌نهدخواجه‌بخوانی
بخورند وببرند و همه آواز برآرند
که بخوردیم و ببردیم ودوصد کاسه‌بنانی

---

۱ — اصل: خطایی. ۲ — اشاره به‌آیهٔ ۷۲ از سورهٔ ۳۳ (سباء).
۳ — «ب» : ایضاله.

ای خوشا مشرب آنان که فراغت دارند
ازملامت که رسد ازطرف هیچ مدانی
خوش بود صحبت رندان ولیکن شرطست
که بباشند همه در قدم پیرمغانی
داعیا پیرمغان کیست درین دور امروز
بقیاس آمده فاشی و بتحقیق نهانی

ایضا له

الا صوفی مرا دُردی رسید از خُم، تراصافی
چو قسمت اینچنین باشد مزن ازخویشتن لافی
۵۷۷۰ بگو باآنکه محبوبست وسرتا پای اوخوبست
که محجوبست اگر باشدزحسن خویش وصّافی
سراپای من ازعشق وسرا پای توازحسن است
زهی لایق بحال هر دو از هر شیوه اوصافی
زیادت باد حسن تو، زیادت باد خلق تو
بخوانم من زبهر این زیادتها لایلافی[1]
خوش است ازغیب بخشیدن اشارتهای روحانی
نه آن طرزی توای داعی که می باشی سخن بافی

و له طیب الله مرقده[2]

مگو بعربده با ما که بس خجل گردی
صفات خویش بدانی و منفعل گردی

---

۱ — اشاره به: آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۱۰۶ (قریش).
۲ — «ب» : ایضاًله.

ستاند از تو دل و جان شهی که داد است آن
تهی شوی ز معانی و آب و گل گردی
بما نشین که باشراق حال دریابی
وگر نه حال ندانی چو مستدل گردی
تو انقیاد هوا و هوس مکن زنهار
بجان معامله با دوست کن که دل گردی
مکابره که بداعیت بوده است ازپیش
مگر که توبه کنی تا ازو بحل گردی

ایضا له

سعادتهاست در عالم شود تا خود کرا روزی
یکی زانها که برخیزد نسیم باد نوروزی
شود از باد دل تازه درون دل پر آوازه
برآید طبع از جای و کند صد خاطر افروزی
بدن را این سعادت بود، دل را چیست، جانرا چه
یکی را معنی آموزی یکی را حالت اندوزی
دل و جانرا سعادت یار شد دولت قرین آمد
سعادت چیست انسانرا کمالات شبانروزی
ترا داعی سعادت چیست با یاران و درویشان
نشستن، معرفت گفتن، اگر سازی و گر سوزی

و له[1]

نو گرفتار چه‌ای خواجهٔ سرگردانی
سمنی ازچمنی یاگلی از بستانی
۵۷۸۵ میدوی در ره عمیاو ویا اینجاگه (؟)
میروی از پی ارشاد حقیقت دانی
حیله بگذار که من پوست زروبه کندم
بشناسم که تو نسناسی یا انسانی
ازپی‌روزی خود چند کنی‌حیله وسعی
هر که ارزنده بجانست‌هم ارزد نانی
مصطفی‌راه خدا کردبیان ای داعی
سنّت او بگزین تا نشوی حیرانی

و له ایضاً[2]

مرابگول‌مگیرای که نیم‌شیخی‌وخامی
برو تو ساده دلانرا بگیر و مردم عامی
۵۷۹۰ وظیفه نیست که هرنیم کاله‌ای بنشیند
که‌من‌تمامم‌ومست‌خدا چواحمد جامی
بنیکنامی خود را گهی برون آرند
گهی برغم[3] ملامت بطور بد نامی
دغل مباز ومکن گربه را بزیربغل تو
منه تودام که اندر چهی و در دامی
بصدق کوش وباخلاص داعیا چون تو
همیشه در پی اعلاء دین اسلامی

---

۱ — «ب» : ایضا له. ۲ — «ب» : ایضاله.
۳— «د»: بزعم. (متن از «ب» است) .

فی المقطعات[1]

قدح مرتضی علی داری   مشرب‌مرتضی علیت کجاست
گر ببافی کرامتی بگزاف   صورة ومعنی ولیت کجاست ٥٧٩٧

وله

نیك گفتست پیر پختهٔ دهر   بد نبیند کسی که بد نکند
آن‌نصیحت کند که‌عامل آنست   نه بگوید بخلق‌وخود نکند

ایضاله[2]

الا ای که با تست گنج کمال   ترا در وجود آمد اوصاف نور
تخلق باخلاق حق جسته‌ای   ز تو یافته هر کمالی ظهور
بیندیش زنهار از کبر وناز   بپرهیز خود را زعجب وغرور ٥٨٠٠

وله[3]

بپرسیدی[4] ازمن که‌ای‌خواجه‌تاش   چه باشم بعالم ، نهان یا که فاش
بگویم منت مغزو جان سخن   خدارا بدان ، هر چه باشی بباش

وله ایضا[5]

از اینها بباید گرت هست امل   از احوال واخلاق وعلم وعمل

---

١ — «و»: مقطعات. ٢ — «ب»: حرف الراء .
٣ — «ب»: حرف الشین. ٤ — «د» بپرسید. ٥ — «ب»: ایضا له.

ورت نیست چیزی ازین به بود   که گیرد گریبان عمرت اجل

ایضاله

مکن عهد و گر عهد تا گه کنی   بر آن باش تا عهد خودنشکنی

و گر بشکنی من چه خوانم ترا   ز هرچیز بدتر، خسیس و دنی

وله

بیکجای گفتی ارادت مکن   دورنگی که هرلحظه هرجاروی

و گر اینچنین میکنی گفتمت   نیرزی بچیزی وضایع شوی

وله ایضا ۱

ای که ایمان و معرفت داری   از خدا باش شاکر و راضی

چه کنی هرچه میتوانی کن   توخدا را ببر سوی قاضی

مثنوی ۱

بکار خداوند کردم نگه   بگفتم که الملك و الحمد له

چوخواهی که بگشایدت هر گره   مدان هیچ ازاستغفرالله به

خدایا مرا صبر و تسکین ببخش   بکن لطف وداعی مسکین ببخش

---

۱ — «ب» : ایضا له.

فی الرباعیات[۱]

اطوار وجود یك بیك نتوان گفت
اسرار شهود یك بیك نتوان گفت
ای خواجه بشوق سجدهٔ حق میکن
کاحوال سجود یك بیك نتوان گفت

وله ۱

از ذات سخن بپرده می‌باید گفت
وز اسم سخن دو مرده می‌باید گفت
از جام می فیض تجلّی وجود
با رند شراب خورده می‌باید گفت

وله ایضا۲

یك عین که او بخویش قایم باشد
در وی صفت ظهور دایم باشد
آن عین و ظهور هر دو یك چیز بود
اینست که توحید ملایم باشد

۱ — «ب»: ایضاً له. ۲ — «ب» : وله.

وله

با نور رخ تودل حضوری دارد جان ازسرزلف توسروری دارد
گرذرّه بخورشید وجودش باشد خورشید بذره هم ظهوری دارد

ایضا له فی النعت[۱]

در وحدت ذات آن تعیّن که نمود
میدان که حقیقت محمد آن بود
آن زانست که اوست مبدأ و اوّل ما
ختم همه بر کمال خود زان فرمود

وله ایضا

ازبعد محمد چو علی کاشف بود
بر ظاهر و باطن همه عارف بود
در دایرهٔ ولایت او نقطه فتاد
وان نقطه و آن دایره را واصف بود

وله[۲]

عالم بوجود قطب دایر باشد گرصورت وگرمعنی سایر باشد
گرعالم ازو بفرض خالی گردد فی الحال همه خراب وبایر باشد

---

۱ — «ب» : وله. وجای این رباعی ودو رباعی بعد درین نسخه پس از رباعی چهارم است.
۲ — «ب»: ایضاً له .

ایضاله ۱

گاهی‌بصلاح و زهد خود فاش شوند
گاهی بمیان رند و اوباش شوند
گاهی برواج بر سر آیند ز دهر
گاهی ز کساد امرخود لاش شوند

وله۲

ریحان ز دو برگی اثر خویش دهد
برگ گل زرد بوی گل بیش دهد
یعنی عاشق ز حال یکرنگی خود
از پیش خبر چو جان درویش دهد

ایضاله

یك چند فنا طریق مردان باشد   یك چند بقا منزل ایشان باشد
یك چندنه‌این‌نه‌آن، زهردو آزاد   یك‌چندآنها که طور انسان باشد

وله ۲

از ذرّه یکی و صد هزار و دو هزار
چندانکه در آنست اختلاف آثار
از پرتو خورشید درو آن همه هست
ور خود چه بود ذرگکی بی‌مقدار

---

۱ — «ب» : له‌وعلیه‌الرحمة.
۲ — «ب» : ایضا له.

ایضاله ۱

ای خواجه فرشته‌ای شنیدی بدو طرف
یك نیمه ز آتش و دگر نیمه ز برف
گرمرد خدا باین صفت دریابی
دریك صفتی عمر تو کی گردد صرف

وله ۲

روی توچه گفت: نورآدم ماییم — لعل لب تو: ظهور خاتم ماییم
زلف‌توو خال وخط تو میگویند — اسباب پریشانی عالم ماییم

له ایضا

دردُ نیی‌و در دین تو من حیرانم — وندر گره وچین تو من حیرانم
درقصهٔ تلوین چه حکایت گویم — درشیوهٔ تمکین تو من حیرانم

وله ۳

بحرعسل و تنگ شکر خود ماییم
کان و صدف ولعل و گهر خود ماییم
ماییم مرید همه ذرّات ولی
خورشید عیان پیر نظرخود ماییم

وله ایضا ۳

در رتبت اولیا تفاوت سره دان
درشخص و معاد هم عدد هم مره دان

---

۱ — «ب»: وله
۲ — «ب»:وله ایضا .
۳— «ب» : ایضا له.

یا آنکه نهان ز خلق آیند وروند
یا شان علم و خانقه و پنجره دان

ایضاله ۱

ای مه بسر بام بلند آمده ای
از خویش پُری و خود پسند آمده‌ای
از شهر نیاز تا باین منزل ناز
گویم که بناز خویش چند آمده‌ای

وله

ای روی تو آفتاب عالمتابی
زلف تو بخویشتن فکنده تابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی
تا با تو بگویم سخن از هر بابی

---

۱ — «ب» : ایضا لحرف الهاء.

فی الفردیات[1]

۵۸۵۰ چه بهتر ز دُنیی بهر مطلبی پس از معرفت صحت نفس به

وله

درین بحرپر باد وموج وحباب دلیری مکن زود کشتی مران

ایضاله [2]

قلم در کش وحرف یکسو فکن که پایان ندارد حدیث و کلام

تم الکتاب بعون الملك الوهاب[3] الموسوم بسخن تازه
[4]بحمدالله تعالی وحسن توفیقه[5]

۱ — در «ب» این عنوان نیست .
۲ — «ب» : وله.
۳— سه کلمهٔ اخیر از«ب» است.
٤ — «د»: بجای جملهٔ بعددارد: وصلی الله علی محمدو آله وصحبه اجمعین.
۵ — «د» در پایان آورده است : بلغت المقابلة بحمدالله.

کتاب فیض مجدد

لله الحمد که ازفیض مجدد ما را
میدهد حضرت حق طبع معانی آرا
آنکه از قدرت او گر اثر آید بظهور
بدمد سنبل و گل از گل وخار ازخارا
دلبر حکمت او گر بفشاند سرزلف
نافه مشکین کند اندر دم و عنبر سارا
نظر تربیت اوکند از یك کف خاك
آدم آنکس که شود ملك جهانرا دارا
داعی از وصف الوهیت او عاجز ماند
نه سخن راست مجال و نه قلم را یارا

فی النعت۱

برموی و روی خواجه قسم آمد ازخدا
این هر دوسوره سورهٔ واللّیل والضّحی
هرصبح و شام ذکر رخ و زلف او کنم
تا بخت تیره گردد روشن از آن مرا

۱ — «ب» وله فی نعوت سیدالمرسلین .

درحضرت خدای که حاجت طلب کند
قرآن وسیله است و دگر نام مصطفی
ختم رُسل امام جمیع مقرّبان
مقصود آفرینش و سلطان انبیا
ازبهرفتح ونصرت وتمکین دینش بود
تیغ آبدار وحکم روان و سخن روا
این‌را بدان که‌او نه خدایست‌وبعد ازین
در نعت او رسان سخن خود بمنتها
یعنی بگو که پایهٔ او هست پیش وبیش
داعی زهرچه باشد امکان برآن سزا

وله فی النعت[1]

تعالی‌الله تعالی‌الله از آن مهرجهان آرا
که عالم را منوّر کرد ازانجام و ازمبدا
تویی «کنت‌نبیا» گوونحن‌الاخرون‌برحق
تویی‌اول‌تویی آخر،تویی‌پنهان‌تویی‌پیدا
ندا آمد که یاسینی شجاع عالم دینی
فزون‌ازمدح‌وتحسینی‌برخسارچنین‌زیبا
بنور روی جان‌افروز عالم‌سوزبردستی
ببام‌خانه گوی‌ازماه وخورشید فلك‌پیما
بخاك آستانت ملتجی‌داعیست روزوشب
نقاب ازپیش‌برداروبه اودیدارخود بنما

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

فی النعت[1]

ای ضیا ز آفتاب روی تو ما را   جبهه‌ات ماه و نور او نظر آرا
فایض‌از روی‌تست‌لمعهٔ خورشید   فایح از زلف تست عنبر سارا
حکمتت کرده‌محوِ رای‌سکندر   حشمتت نام برده از جم و دارا
منکران رانده‌اند در ازل ار نی   سخنت کار کرده در دل خارا
گرنه باذن تو بود گفتن داعی
نعت تو گفتن نداشت‌زهره‌و یارا[2]

ایضاله‌فی النعت[3]

بده ساقی که ظلّت باد ممتد   شراب طاهر از جام محمّد
محمّد مظهر نور الهی   چراغ عالم افروز مخلّد
منم مست تجلی باز از تو   دلم گرمست ازفیض مجدّد
شدم ازمجلس و بازآمدم من   بیا مطرب بگو العوداحمد[4]
بیا دستم بگیر ای شاه خوبان   که تارقصم بعشق‌این خد وقد
مرا از مصطفی ومرتضی هست   بمیراث حقایق علم ابجد
مراداعی‌بزیبد پس که گویم
زاسرار و زانوار اب وجد

وله‌فی النعت[5]

بجز ازمهرتو ای دوست که دردل باشد
برمن‌ار جان عزیزست که مشکل باشد
گرنه ابروی توام قبله بود در محراب
از نمازم تو نگویی که چه حاصل باشد

---

۱ — «ب» : وله قدس سره . ۲ — کذا وزن بیت باابیات دیگر یکسان نیست. ۳ — این‌قطعه‌در «ب» نیست. ٤ — العوداحمدمثل‌است.
٥ — «ب» : ایضاله .

گفتی ار یافته‌ای مرتبهٔ اعلی چیست
آنکه دارا بسر کوی تومنزل باشد
جان بروی تو نشانم بهزاران لذّت
تا ز خود نیست، بدیدارتو واصل باشد
غرق در بحرمحبّت چو شدی ای داعی
عجبست ارد گرت فرصت ساحل باشد

ایضاله فی النعت

چو شخص فطرت توازدر وجود درآمد
ندا رسید که اکنون غم عدم بسرآمد
تو آفتاب جهانتاب رحمتی آری
مراد عالم وآدم زپرتو تو برآمد
تو گنج جانی‌وجانهای انبیا و رُسل
ز گنج توزروزیورشد و دُرو گهرآمد
بحمدحق تو که‌محمودواحمدی‌ومحمد
شفیع شو بقیامت که قصّه مختصرآمد
زتیر ترکش هرسخت دل چه غم داعی
تراکه مرحمت جدّ خویشتن سپرآمد

فی النعت۱

فی‌الحال که از عالم امکان اثرآمد
خورشید تو از مطلع انوار برآمد
زان پیش که از هستی عالم اثری بود
از نام و نشان تو بعالم خبرآمد

---

۱ — «ب» : ایضاله .

تا شرح جمال تو بگویند و کمالت

پیك مه و خورشید فلك ره سپر آمد

صانع همه چیز آینهٔ حسن تو کردست

مهر تو ز ذرّات مرا در نظر آمد

داعی ز پی نام بلند تو چه گوید

واللّٰه که تو بی از همه آفاق سر آمد

و له فی النعت

چو وصف روی او مسطور گردد   جهانی غرق بحر نور گردد

بر آید آفتاب و گل بروید   اگر شرح رخش مذکور گردد

سواد زلف بنما تاره‌ای تا   جهانی پر ز چشم حور گردد

چو یك نیمه ز لب خندان کنی تو   تمام امّت مغفور گردد

کمالی از تو داعی گر نویسد

ز عالم عین نقصان دور گردد

فی النعت

شدست از قیامت پدید   خرامیدی و وقت محشر رسید

گذر کن بخاك همه مردگان   که گردند زنده بخلق جدید

چمن زنده گشت از مسیح صبا   ازو غالباً بوی زلفت شنید

زخوی تو بویی سرافیل برد   که جان در تن اهل محشر دمید

ز وصل تو داعی بنو زنده شد

اگر چه بسی تاب هجران کشید

و له فی النعت

دل تو دست انعطاف کشید   سفرهٔ قاف تا بقاف کشید
تویی آنکس که از هدایت عام   خان انعام بی‌خلاف کشید
هرنفس شکر کز می سخنت   دلِ غم دیده جام صاف کشید
بود خاك در تو کعبه ودل   خویشتن را بآن مطاف کشید

دشمنت جان نبرد چون داعی
تیغ نعت تو از غلاف کشید

و ایضا فی النعت له قدس سره

بجمع مرتبهٔ تو دل وزبان نرسد
بکنه قصهٔ تو فهم و عقل و جان نرسد
اتم و اکمل و اجمع تویی در آن پایه
که کس بآن نرسید و کسی بآن نرسد
اگر رسید کسی آن تو بوده‌ای ازپیش
وگر رسد تویی آن، جز تو زین میان نرسد
مظاهر تو عقول و نفوس و افلاکست
ملابس تو بتحقیق آن بیان نرسد
محمدی که خدا در ازل نشان کردست
تویی وتا باید در توامتحان نرسد
بهر صفت که تو باشی محمد ختمی
که در کمال تو کس از وجودیان نرسد

بختم بودن تو مؤمنم بحمد الله
فسوس هر که چو داعی باین عیان نرسد[۱]

و له فی النعت[۲]

هانف غیب از ورای آسمان آواز داد
کای جهان بنده شوا کنون چون تر اسید بزاد
ای فلك آماده شو تا پای بر فرقت نهد
زانکه حق از بهر خاك پای او قدرت نهاد
ای زمین خرّم شو و سرسبز و بگشا چشمها
کامد ازغیبت زمان فیض و هنگام گشاد
ای صبا یاری ده او میکنندت خوش بوز
تا چمن گوید برامامقدمت فرخنده باد
لاله و نسرین و گل خواهد شدن اجزای گل
زانك مولود محمد رنگ و بوی تازه داد
عالم و آدم اگر دیدند مولود سعید
این سعادتها و دولتها کجا دارند یاد
زادهٔ طبع من داعی اگر زیبا نبود
یا رسول‌الله کنونش زیب و زینتها فزاد

ایضا فی النعت[۳]

رسید خواجه بجایی که هیچ کس نرسید
بدید دیدهٔ او آنچه هیچ چشم ندید
زفرش رفت سوی عرش و ازحجب بگذشت
خدای دید بچشم و کلام او بشنید

---

۱ — ترتیب قطعات قافیه دال در «ب» اندکی با «د» متفاوت است .
۲ — «ب» : وله ایضاً . ۳ — «ب»: ایضا له .

چه شور و غلغله ها زو فتاد درملکوت
چه باده‌ها که ز جام تجلیات کشید
نزول یافت خوانیم سورة البقره
نماز فرض شد و مغفرت نقاب درید
نشد حواله بغیری نه از نبی نه ولی
نواله‌ای که از آن ختم انبیا بچشید
شراب‌رؤیت‌حق‌خوردودل‌نرفت‌زجاش[1]
شدند کون ومکان مست ازوواونطپید
نشادهر که‌سرش‌خوش‌نشد،بیاداعی
بگوحکایت‌معراج‌راببانگ نشید

فی النعت[2]

دلم پرست وسرم‌خوش‌ازآن‌جمال منیر
شدم‌چوآینه ازروی دوست حسن‌پذیر
بهل که خانهٔ دلرا بعشق پردازم
چنین‌بود صفت هر که هست پاك ضمیر
سؤال کرد دل ازعرش‌تا چه گیرد پیش
ز روی خواجهٔ کونین گفت نوربگیر
تبارك الله ازین مهر ذرّه پرور او
تبارك الله ازآن زلف کن فکان زنجیر
بخود میا چوتراخواجه برد دل برخود
اگر مرید رهی داعیا و از پی پیر

۱ — «ب» : ازجای. ۲ — «ب» ایضاً له .

ایضاً فی النعت١

ای خبر داده از تو و آثار مکه و کعبه و در و دیوار
تو بسی دیده و بدانسته لیك تا کرده آن زمان اظهار
در رهت گشته نرم سنگ وسلام کرده و آن بتو شده دیدار
تو نبی بوده و نبوده اثر از پس‌وپیش و از یمین و یسار
شاهدی تو مبشری و نذیر
داعی‌الله ز حق کلام گزار

فی النعت١

در معیت نشان رسید ازیار ثانی اثنین اذهما فی النار
پس بهرجا که سخت درمانی اقتدا کن بسید ابرار
با خدا باش و زو مشو غافل جبر حال تو باشد از جبّار
منقطع باش و بشنو از هاتف لیس فی الدّار غیره دیار
غیرازین‌دوست نیست باتو کسی هیچ از دشمنان بیاد میار
خانهٔ دل ز غیر خالی کن یار دیدی چه حاصل از اغیار
داعی راه حق تعالی باش
پیش‌باد یو عمر خود مگذار

وله ایضاً١

ای ترا هر روز بازاری دگر باجهان‌وجان سروکاری دگر
از برای دیدهٔ صاحب دلان کرده رویی‌باز ودیداری دگر
هرزمان در پردهٔ حسنی شده در پس‌هر پرده اسراری دگر
تاتوچون گل هرزمانی بشکفی بسته‌صورت نقش گلزاری دگر

---
١ — «ب» : ایضاله.

هر نفس هر لحظه‌ای از روز وشب
بیندت داعی باطواری دگر

وله فی النعت ۱

مبارك باد دیدارت مبارك — دو چشم باز و رخسارت مبارك
تجلّیهای ربّانی که دیدی — کرشمه کردن یارت مبارك
چها گفتی چها از وی شنیدی — لطیفه‌های اسرارت مبارك
اثر دید از قدمهای تو افلاك — همه اقدام و آثارت مبارك
بگفتی در بدیهه داعی این شعر
درین شب جمله گفتارت مبارك

ایضا له ۲

زهی قبیله که شد قبله در جهان فضایل
از آن جهت که تو ظاهر شدی درو بشمایل
تو آفتاب و بنی هاشمست مشرق نورت
بمشرق تو ز انوار تو بسست دلایل
تو بودی آنکه بتو زنده گشت آدم خاکی
میان ما و تو حایل نبود غیر قبایل
تو زلف بهر همه مشکلی فرو هشتی
زرخ نقاب برافکن برای حل مسایل
زند بلطف تو و رحمت تو داعی دست
بسوی تو ز تو انگیز میکنیم وسایل

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — «ب»: حرف لام.

حرف الواو[1]

ای دوای دردمندان روی تو
میل خلق هر دو گیتی سوی تو
دل بوصلت چون نیابد فربهی
چرب وشیرین دل ازپهلوی تو
گیتی تو آفتاب برج جان
جان چه باشد ذرّه‌ای از کوی تو
ای‌تن‌وجان هردوخوشبودرجهان
تن زبوی جان وجان ازبوی تو
بوی توعشقی وخویت رحمتی‌است
ما گرفتاران بوی وخوی تو
هست دردست توچوگان قضا
زیراین چوگان دوعالم گوی تو
نیست‌تنها بنده‌ات داعی که هست
پیش ازوهم بنده و انجوی تو

فی النعت[2]

ای عنبر ین مشام‌شمال ازشمیم‌او عالم مقطر از نفحات نسیم او
آدم کی‌ازعدم بوجودآمدی اگر مقصودکاف‌ونون‌نبدی‌حاومیم او
ناموس اکبر است برید پیام او عیسی مریم است بدین قویم او
چشم ودلش بخواب نرفت و در انشراح
مشروح شد حکایت قلب سلیم او

۱ — این‌قطعه از«ب» است.
۲ — این قطعه در«ب» نیست.

و له فی النعت[1]

ای نور تو روشنی دیده   چون روی تو چشم کس ندیده
بی نور رخ تو مردم چشم   در دیدهٔ کس نیارمیده
چشمان سیاه حوریان را   از چشم تو بخششی رسیده
خاك قدمت گرفته رضوان   در دیدهٔ خویشتن کشیده
امشب همه دیده است داعی
کاوازهٔ روی تو شنیده

ایضا فی النعت ۱

ای در همه عالمی یگانه   تو گنج کمال جاودانه
مقصود وجود تو زعالم   هستی جهان همه بهانه
اول زظهور «کنت کنزا»[2]   شد جوهر فرد تو نشانه
من از ازل و ابد چگویم   مقصود تویی درین میانه
درنه قدمی بچشم داعی
ای نور دو دیدهٔ زمانه

و له ایضا[3]

شکیبایی ندارد دل ز عشق یار یك لحظه
نیارد عرش و کرسی طاقت این بار یك لحظه

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

۲ — اشاره به حدیث قدسی: قال داود (ع) یارب لماذا خلقت الخلق؟
قال: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.

۳ — این قطعه در «ب» نیست.

گل از خاری که بلبل خورد و درد او شود آگه
گهی کاندر درون او خلند این خار یک لحظه
صبا از بوی زلف یار بخشیدی جهان را جان
سبک بر خیز و آن بو راد گر باز آر یک لحظه
برای جان فشانیها خدا را ای شمال شوق
نقاب از پیش روی یار من بردار یک لحظه
فراموشت شود هجران چندین ساله ای داعی
وصال یار اگر یابد دل افکار یک لحظه

فی النعت[1]

الا ای شمع جان داعی الی الله ز تو روشن جهان داعی الی الله
بسوی حضرت حق خوان همه خلق روان کن بیروان داعی الی الله
مه مکه نشان خورشید یثرب چرا گشتی نهان داعی الی الله
برون آی و نشین یکبار دیگر بچشم امتان داعی الی الله
همت فرزند و هم بنده ست داعی
یکی از داعیان داعی الی الله

فی النعت[1]

ای سراپای تو از نور خدا در جلوه
از برای دل درویش بیا در جلوه
روی بنمای که از نور تجلی آید
آنچه آن میطلبد خاطر ما در جلوه

---

۱ — «ب» : ایضاً له.

والضحی[۱] خواندم و واللیل[۲] قسم دریابم
چون بیابند رخ و زلف ترا در جلوه

خواستم تا بوزد بوی مرادیم بجان
زلف مشکین تو شد نافه گشا در جلوه

نه چو محراب دو ابروی تو باشد دلرا
گرچه آرند بسی قبله نما در جلوه

نظر نرگس «مازاغ»[۳] توام می‌باید
که چو گل بشکفم از نشو و نما در جلوه

یا رسول الله اگر نعت تو گوید داعی
روح حسّانش بگوید که درآ درجلوه

ایضاً له

ای ترا از خدای بسم الله | که ازین در درآی بسم الله
طوف کن در درون خلقت راز | راز ها وا نمای بسم الله
این کان ازبرای امت تست | جامه و جام و جای بسم الله
ای شده طوطی «انا املح»[۴] | شکر و قند خای بسم الله

داعیا نعت حضرت او خوان
در رحمت گشای بسم الله

---

۱ و ۲ اشاره به سوره‌های ۹۲ و ۹۳ از قرآن کریم.
۳ — اشاره به: آیهٔ ۱۷ از سورهٔ ۵۳ (النجم).
۴ — اشاره به روایت: کان یوسف حسناً ولکننی املح.

حرف الیاء۱

زدست حادثه‌ای کز جهان نفور شوی
نظر بجانب حق کن که تا صبور شوی
خدا محب تو و خلق عالمیت عاشق
زعاشقان نکنی یك نفس که دور شوی
سحاب رحمتی وفیض تو بدا زانست
نفس نفس که تو درخویش بحرنور شوی
وجود کون دگرزندگی ز سر گیرد
ز روضه گر بخرامی پی ظهور شوی
نظرزداعی . . . خویش باز بگیر
چوغم‌زدائی وبخشندهٔ سرورشوی

و له فی النعت

ستوده‌ای که بغایت ستوده‌است تو آنی
محمدست ترا نام وجان جمله جهانی
محامد ازلی و مناقب ابدی بود
مناسب تو که‌سلطان‌ملك کون و مکانی
برون ز حیطهٔ علم تو نیست کنه حقایق
ازین جهت همه‌بینی ازین‌سبب همه‌دانی

---

۱ — این قطعه از «ب» است.

لسان صورت حال تو «رب زدنی[1]» گفت
بتو رسیده ز «عُلّمت[2]» فیض جمله معانی
ز بحر علم تو یك قطره شد حواله بداعی
شدست عالم عارف، شدست عاشق فانی

ایضاله فی النعت[3]

تو نور[4] خدایی نگویم خدایی ولی از خدا چون بگویم جدایی
چو روی تو بینند خدابین شود دل خدا از تو جویم که جویای مایی
٦٠٢٠ گر از تو شوم دور دور از خدایم تو راه خدا بنده را می نمایی
بنورت که دستم بگیر، ار نگیری سراسیمه گردم ز بی دست و پایی
کجایی بیا داعی از خاك بر گیر
تو نور دو چشمی چه گفتم کجایی

و له فی النعت[5]

از ما بشنو نشان داعی تا دریابی جهان داعی
او ذرّه بمهر می رساند خوش حالت پیروان داعی
٦٠٢٥ جان همه فیض نفخهٔ اوست آیا ز کجاست جان داعی
در شان ویست رحمت عام ای کون و مکان ز کان داعی
ای لقمه گزین هر تجلی مهمان کمین خان داعی

١ـ اشاره به: ... وقل رب زدنی علما (آیه ١١٣ از سوره ٢٠ طه) یا روایت رب زدنی فیک تحیراً.

٢ ـــ ظاهراً اشاره به: آیهٔ ٥ از سورهٔ ١٨ (الکهف).

٣ـــ «ب» : ایضا له.

٤ ـــ «ب»: ز نور

٥ ـــ «ب»: وله ایضا .

ای دل چو مکان خویش خواهی   میجوی ز لا مکان داعی
اورا قدم تمام هستیست   چندین مکن امتحان داعی
ای در دل عارف آنچه گنجد   از جان کمال دان داعی

ای باد فدای داعی الله
در هر نفسی روان داعی

و له فی الغزلیات

حرف الالف[1]

ما نشان رنگ روی و بوی زلف یار را
از گلستان بازمی پرسیم و از باد صبا

آمدی ای باد از کویش چه بوی آورده‌ای
تازه و خوش میکنی دلهای ما را مرحبا

گر نه دیدار تو باشد دل چه جوید از جهان
گر کند دل میل جنت باشد از بهر لقا

دل ز حسن روی تو سرمست و دعوی دار و پر
ای ز خورشید تو دایم ذرهٔ ما خود نما

ما حجاب گنج پنهانی شدیم ای دست عشق
این طلسم پیچ پیچ هستی ما بر گشا

شیخ شهرت دوست از رندان بی‌سامان کجاست
روی زاهد در ریا و روی عاشق در خدا

داعیا از صورت خود همچو قطره شو برون
تا توانی کرد در دریای معنی آشنا

---

١ — «د» : في حرف الالف . (متن از «ب» است).

ایضا له

ای رسیده همه را بخش خود از یار جدا
عاشق مست جدا عاقل هشیار جدا
در شهود دست مرا صورت تفصیل وجود
دیده آنست که بیند دل و دلدار جدا
نکنیم از طرف وحدت هستی غلطی
گرچه بینیم جهان را و جهاندار جدا
بیکی نکتهٔ سربسته که گفتست شدست
پایهٔ منبر واعظ ز سر دار جدا
ببیانی و عیانی شده از یکدیگر
عارف مرتبه و سالك اطوار جدا
یار در جلوهٔ خود دید تفاوت زان کرد
گوشهٔ صومعه از خانهٔ خمّار جدا
داعی ار واقفی از قیمت هر کس زنهار
خانهٔ خویش جدا دانی و بازار جدا

وله ایضا[1]

ای صوفیان صفّهٔ صدق و صفای ما
ای محرمان حلقهٔ عهد و وفای ما
ای ساکنان خلوت بی‌روی و بی‌ریا
ای رهروان راه قبول و رضای ما
ای عاشقان صادق و ای زاهدان پاك
ای عابدان یك جهت آشنای ما

١- ب: ایضا له.

ای عاجزان خستهٔ حیران بی درم
ای سالکان منزل درد و بلای ما
ای مفلسان بی کس مسکین تنگ دل
ای بندگان صابر شاکر برای ما
دل را زنید صیقل و آیینه‌اش کنید
کایینه های دل بنماید لقای ما
داعی تو نیز آینه بهر لقا بساز
گر زانکه طالبی و شنیدی ندای ما

ایضا له قدس سره[2]

ای فاش کرده، راز نهان را
بر هم زده تو، کار جهان را
از شیوهٔ لب وز غمزهٔ چشم
دل زنده کرده، کشته تو جان را
ای از تو رنجش وی از تو بخشش
هم زاهدان را، هم عاشقان را
کرده تجلّی بهر تسلّی
از روی لیلی مجنون دلان را
قهری و لطفی در کفر و ایمان
کرده بهانه این را و آن را
بر سوزش دل گریه دلیل است
از آتش آری آب روان را

٢— «ب» : ایضا له.

داعی خدای از عین یقین جوی
بگذار شك را ، کم کن گمان را

و له ایضا[1]

مروز پیش من ای جان که من بمانم تنها
چو جانها رود از تن خراب ماند تنها
جهان جهان همه دلهای عاشقان بردی
بزلف خویش سپردی که نه بزیر شکنها
ببر ببر دل من نیز و ده بزلف و یارو
مبر مبر بسوی من بترك عشق تو ظنها
من آن نی‌ام که بگویم بترك عشق وتاالّه
و گرچه خلق بگویند درمیانه سخنها
همه تویی همه تو نیست درمیان داعی
که نور سرّ تویی محو کرد ظلمت منها

و له ایضا[1]

کردم روان بجای خود آن بارگاه را
از دیده اشك و از دل غمدیده آه را
اشك است و آه بر دل خونین گواه من
آورده‌ام بصدق دل اینك گواه را
من جان ودل بروی تو افشانده‌ام ازان
اندر نظر نیاورم این مهر و ماه را
عشق بلند جوی دل من که پرتویست
این آستان روشن عالم پناه را

---

۱ — «ب» : ایضا له.

داعی سفید شد رخ دولت بیمن عشق
دیگر مکن شکایت بخت سیاه را

ایضاله

ای از حقیقت، توشیخ و ملا ازعلم و ازعین، ز اسم ومسمّا
شاخ محبت هر دو تو داری بوده حبیبِ ذات معلی
نصر اللّهی تو اندر مراتب فتح اللهی تو در پست واعلا
یارب که باشی ازخود ممتع در طور دنیا در کار عقبی
داعی خبر داد از کشف واضح
بر عین ثابت بر علم اسما

وله روح الله روحه[1]

ای از تو بسوی ما نشانها وز بوی تو زنده جمله جانها
حرف از پی تو رقم گرفته بر نقش تو صورت روانها
هر چند گرفته‌ای کناری خالی ز تو نیست این میانها
از بهر محبّت تو دلها از بهر حدیث تو زبانها
دریاب فقیر خویش داعی
کافتاده بدام امتحانها

ایضاله [2]

بسکه بهر نیمشب شد بفلك آه ما
رفت حجاب از میان گشت عیان ماه ما
رحمت معشوق داد، گاه تضرّع نوید
گر چه ملایم نبود رحمت بیگاه ما

---

۱ — «ب»: ایضاله. ۲ — «ب» : وله.

خوانده بسی «قل اعوذ»[۱] از سر غفلت رقیب
پای بریدش چو دیو بانگ «قل الله»[۲] ما
مرد سرشت گلست، غافل[۳] ظاهر پرست
مست بهشت دلست باطن آگاه ما
راه بوحدت بسیست داعی وازهر کسی
حد سواءالسبیل نیست مگر راه ما

وله ایضاً[۴]

کجا شد مدعی ما که میکرد امتحان ما را
که از ماباز دانستی نشان موج ودریا را
یکی عین است ونام اولش آبست و دریا هم
دگر موج وحباب از نامهای او شمر یارا
تعیّن نام پیدا میکند دریاب جان من
تعیّن یك بیك میگیر و نزد دیده می آرا
اگر جنبش بود یکسان و ناجنبش در و دریاست
و گر باشد حباب و موج جنبش باشد آنها را
چو در و چون صدف، چو[۵] ماهی و خرچنگ بس کردم
که من تا کی شمارم در مثال خویش اشیارا
مسمی عین آب و آب و اینجمله همه اسمش
بگفتم آنچه می باید نمیدانم معما را
کسی توحیددان گردد که چون داعی چنان گردد
که عین یکدگر داند مسمی را و اسما را

۱ — اشاره به: آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۱۱٤ (الفلق) یا ۱۱٤ (الناس).
۲ — ظاهراً اشاره به: آیهٔ ۱ ازسورهٔ ۱۱۲ (الاخلاص).
۳ — «ب»: عاقل. ٤ — «ب» ایضاً له. ٥ — «ب»: چون.

ایضا له

چون شود دیده این شنیدهٔ ما لایق روی اوست دیدهٔ ما
طعم آن لب دهان جان طلبد نرسد تن بآن چشیدهٔ ما
یار گفتا کدام دل نکشد سوی خود ابروی کشیدهٔ ما
گفتم آری بوصل تو برسد عاقبت جان غم رسیدهٔ ما
کیست داعی درین جناب بگو
گفت هست او درم خریدهٔ ما

و له طیب‌الله مرقده [1]

اگر خواهی که چون موسی شوی ایمن ازین دریا
عصا زن راه بر از ذات سوی جملهٔ اسما
نه چون فرعون قید معنی هستی شوی در خود
شوی غرق خود و هر گز برون نایی زمن وز ما
شدن در بحر و گشتن غرق این را صورت «لا»[1] دان
برون رفتن زدریا چیست دیدن معنی «الا»[2]
تمام آنگه شود توحید کاین هردو شود حاصل
ز «الا» و ز «لا» ای دل برآ بر ذروهٔ اعلا
ز بحر تند تلخت چیست حاصل جز هلاك جان
ازین دریا نمی‌بینی که بیرون میرود موسی
ز آب بحر جز مائی نگردد هیچ افزونت
ترا خود هست این مائی بجو چیزی دگر یارا
برون از مائی ای داعی چه باشد بندگی کردن
سجود آوردن و گفتن که آمنّا و صدّقنــا

---

۱ — «ب» : ایضا له.
۲ — از«لا» و«الا» مراد لااله‌الاالله است .

ایضا له

زره باف فقرند اهل خدا
زره کرده از صبر و صدق و صفا
بپوش این زره از پی دفع نفس
حذر کن ز شمشیر نفس و هوا
چو تیغ فنا داری و تیر فقر
ازین پس بیا[1] و بمیدان درآ
درین ره بگویم که شد پهلوان
کسی کو نیفتد بروی و ریا
بیا و بدرگاه حق باز گرد
بیا خرقه نو کن مضی ما مضی[1]
خدا نان وایمان و جان جمله داد
که شکر آوری بر در کبریا
چه ناشکری ای داعی خودپرست
فقل شکر لله ربّ الوری

وله ایضا[2]

ندانم تا غم جانان چها کردست با دلها
که هردم میکند شکلی نمودار شمایلها
چو غیر از خار ازین گلزار نبود حاصلی زانرو
عنادل وار مینالند دایم از عنا دلها
بدان خورشیدرو زودت محل اجتماع افتد
بچستی گر کنی چون مه درین ره قطع منزلها

---

۱ — «ب»: درآ. ۲ – «ب»: ایضاله.

بیا ای شمع و سوزم بین و آنگه از سر زاری
اداء سر گذشتم کن بمجلسها و محفلها
بگویش قافله‌سازید ای دلهای مشتاقان
جرس وار ازدل نالان بر آرایید محملها
در آن مجلس که خوبانرا از اشکال او فتد بحثی
لبت حلوا کند دردم بشکّر خنده مشکلها
چو داعی در چمن با آن بت گلرو معاشر شد
«الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها» [1]

ایضاله

خدا را عاشقان کعبه بر بندید محملها
که گر سرّ درون باشد شود نزدیك منزلها
کمال القلب بالاعمال و الاخلاق کمّله
جمال الروح بالاشواق و الاذواق جمّلها
بگو با عاقلان، ای مرد عاشق، کای گران جانان
شما و خویشتن بینی من و دریوزهٔ دلها
تو ای بت حقّ روی خویش گر ظاهر کنی روزی
نپندارم که دیگر چهره بگشایند باطلها
مگو چندین که علم و فضل حاصل کرده‌ام عمری
که نزد خاکیان فقر بر بادست حاصلها
دل درویشم از طعن رقیبان گر بپند آید
مکدّر کی شود خورشید عالمتاب از گلها

---

۱ — این مصراع آغاز غزلیست از خواجه حافظ شیرازی که شاه داعی آنرا تضمین کرده است.

گشاد راه دل از اهل باطن جوی ای داعی
که افزون میشود از طورظاهر رسم مشکلها

وله انارالله برهانه[۱]

جرس‌خاموش کن‌زآهنگ‌وبگشا بارمحملها
نگر در کار مشتاقان بترس از نالۀ دلها
بکُش‌درراه خودعاشق‌بدین زاری که‌میترسم
کزین بیداد خون گردد سراسرآب منزلها
بخلوتها همی سوزند چون پروانه اهل دل
گر از شمع جمالت باز میگویند محفلها
ببازار بتان حق جمال خویش ظاهر کن
که از روی جهان دیگر برافتد رسم باطلها
امیدم هست اگر درفکر رویت مشکلی دارم
که باد از عقدۀ زلفت بیارد حلّ مشکلها
نگاهی کن سوی سمّ سمند خویشتن گاهی
که تا دل پا مها بینی که افتادست در گلها
خوشان‌چون گشت ازیادلبت داعی همی گوید
«الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها» [۲]

ایضاله[۳]

چه گر بسیار بربستند سوی کعبه محملها
ولیکن تا که‌شد بیرون ازین خونخوارمنزلها

---

۱ ــ «ب» : ایضاًله.
۲ ــ اینمصراع‌مصراع اول آغازغزلیست ازحافظ .
۳ ــ این غزل از«ب» است .

اگر گویند باوحدت چرا کثرت نمیگنجد
بگو حق چون شود ظاهر کجا مانند باطلها
یکی خورشید تابنده است بر ذرّات اگر بینی
که هر دم جلوه‌ای دارد چه در دلها چه در گلها
هزارت مشکل افتد بیش اگر پنداشتی غیری
برافکن پردهٔ پندار و حل کن جمله مشکلها
سفر کن در درون باما و دریاهای معنی بین
که این خشکان صورت جوی بگزیدند ساحلها
ندارم در میان خلق غیر از سوختن کاری
اگر پروانهٔ شمع توأم ور شمع محفلها
تو داعی تا بکی گویی که حاصل کرده‌ام فضلی
که نزد خاکیان فضل بر بادست فاضلها

ایضاله

ای ز تو راهبر جهان راه نموده جمله را
نور دل از تو شوق جان راه نموده جمله را
مهر تو ذرّه ذرّه را داده رهی بخویشتن
نور تو تافته عیان راه نموده جمله را
کرده بسوی عاشقان جذبهٔ خویشتن روان
داده ز لطف خود نشان راه نموده جمله را
کوه بلند پایه‌ای ، مهر فکنده سایه‌ای
با همه ذرّه در میان راه نموده جمله را
تا بچه حد گداشوم، درنگرم درین کرم
باز گشاده خان و نان، راه نموده جمله را
گام بنه درین میان داعی ما که غیب دان
سوی جهان جاودان راه نموده جمله را

وله ایضا[1]

ایا سرگشتهٔ حیران مگر یاد آوری از ما
چه بیراهی وسرگردان مگر یادآوری از ما
ز ما دوری بمغروری بنه گامی نه معذوری
بینداز ازخود این هجران مگر یادآوری ازما
که این موجت برد گاه آن دربن دریای بی پایان
اگر خواهی کنارای جان مگر یادآوری ازما
نمیگیرد کسی دستی نه هشیاری و نه هستی
میان زاری و افغان مگر یاد آوری از ما
دوای درد دل هر گز طبیب تن نمی داند
دلت گرخواهد این درمان مگر یادآوری ازما
گدای حضرت اوییم ازو جوییم اگر جوییم
چوذوقی خواهی ای سلطان مگر یادآوری ازما
خدا هربنده را داعی حوالت سوی چیزی کرد
چوجویی فطرت انسان مگر یادآوری ازما[2]

حرف الباء

ای جهانرا ز حسن رویش زیب — عاشقانرا ازو محال شکیب
گفتی او را نمی‌توان دیدن — ای رقیب از تو کی خوریم فریب
جلوه در دیده کرده و در دل — هست در حکم او فراز و نشیب
هر که یك لحظه زو شود غافل — غمزه‌اش میکند هزار عتیب

---

۱ — «ب» : ایضاً له. ۲ — ترتیب قطعات حرف الف در«ب» با «د» متفاوتست .

که ز داعی نظر بیاموزید
کەمرا دید باوجود حجیب

وله ایضا[1]

بنزد زاهد اگر عاشق تو شد معیوب
هنربس است کەعاشق شدست بررخ خوب
چو عشق پنجه گشاید کشد محبی را
یقین که او نکشد سر ز جذبهٔ محبوب
نوشتهٔ ازل آمد ملامت عاشق
ملامتی بتواند که خواند این مکتوب
تو خوانده قصهٔ یوسف ولی ندیده فراق
نباشدت خبر از دیده و دل یعقوب
سلوك راه خرابات میکند داعی
کەروشنش شود احوال سالك مجذوب

ایضاله

خواجه مرا در سر ست نشئهٔ جام شراب
عقل توقع مکن از من مست خراب
یار ترا ای رقیب راند و مرا خوانده است
از حسد قرب من چند کنی اضطراب
عیش توهمچون تو تلخ، مشرب تو نیز تنگ
عشرت ما بر دوام بادهٔ ما بی حساب
معنی توحید من صورت آب آورد
درنظرازبحروجو، وز کف وموج وحباب

---

١ — «ب»: ایضاله.

هست طلسم مجاز گنج حقیقت درو
جرم صدف کرده‌اند پردهٔ دُرِّ خوشاب
داعی دولت ز عشق گنج سعادت بیافت
عشق رساند بدوست عشق کند فتح باب
ای ز تو دل بس خراب بلکه خرابات هم
عشق من و پیر من مرشد عالی جناب

وله قدس سره۱

گر تو از رخسار بر داری نقاب
از پرستیدن بیفتد آفتاب
تاره تاره زلف می کن بر طرف
یك سر مو باز مگذار از حجاب
ای حقیقت روی تو عالم مجاز
می‌توان دانست باز آب از سراب
در حضور تو حیات وآگهی
غیبت از تو مردن و رفتن بخواب
دیده‌ام در صفحه‌های خدّ تو
هر چه مردم خوانده از خطّ کتاب
عقل گوید از بیان، عشق از عیان
او بداند جام و این نوشد شراب
غیر داعی گر بمستی هست مست
من ز هشیاری شدم مست خراب

۱ — «ب» : ایضاً له.

ایضا له

خواجه که وامانده‌ای در پس پردهٔ حجاب
پرده برانداختم، روی ز من بر متاب
زنده کنم مرده را، خواجه کنم بنده را
قطرهٔ من بحر ناب ذرّهٔ من آفتاب
باز بیابد حیات از دم گرمم بدن
باز عمارت شود از قدم من خراب
دور مرو از برم تا بتو روی آورم
وردبخوان و برو صورت «من غاب خاب»[1]
۶۱۸۰ داعی ازین آستان دولت جاوید خواه
زانکه درین قبله‌جای هست دعا مستجاب

و له ایضا

ما را دوا ز درد تو باشد نه از طبیب
دلرا امیدهاست بسوی تو یا نصیب
نزدیك شد دلم بوصالت که گفته‌ای
هستم بطالبان ره خویشتن قریب
از طعنهٔ رقیب ننالند عاشقان
چون دیده‌اند مرحمت ازجانب حبیب
گرمستحق هیچ نه‌ایم از قصور خویش
از لطف یار نیست مراعات ما غریب
۶۱۸۵ درمن بزید عشق که صدجان بحبه‌ایست
نبود فتادن من شوریده دل عجیب

۱ــ اشاره به تمثلی است نظیر: من غاب غاب حظه. (امثال وحکم دهخدا ج ۴).

سود وزیان راه که جوید زمن که من
دیوانگان کوی ترا خوانده‌ام لبیب

ازدست رفت هرچه مرا بود صبر ودل
داعی و دست حاجت لطف تویا مجیب

فی حرف التاء[1]

آنرا که گرمی وطلبش رسم وعادتست
گویند اهل دل که نشان سعادتست

ره برد هر که طالب مرد خدای شد
خوش وقت بنده‌ایکه ز اهل ارادتست

زلف‌ورخ بتان همه‌آفت رسان دینست
دیدار دوستان نگرستن عبادتست

دردوست‌هر که‌دیدوبرافشاندجان‌براو
این پایه برترین درجات شهادتست

یارم همی دهد ببقا هر زمان نوید
لیکن سوی فنا کشش من زیادتست

مشنو ازآنکه گفت مرا هست افادتی
والله که روی من همه در استفادتست

داعی بدان که از تو عبودیّت خدای
با سنّت رسول کمال سیادتست

ایضا له

از لب تو هر کرا دشنام نیست هست دشمن‌کام واورا کام‌نیست

---

۱ — «ب» : ایضاله.

پخته گویم از پی عشق رخت   هر که داردآتش دل خام‌نیست

خال وزلفت‌مرغ‌جانم‌صید کرد   حسن توبی دانه وبی دام نیست

میروی ای جان و جانم میرود   یکنفس بی تو مرا آرام نیست

زاهد مغروربپیش‌خود کسیست   ورنه اورا پیش عاشق‌نام نیست

ازخودی‌کم لاف کاندربزم‌عشق   جزشراب‌بیخودی درجام‌نیست

هر که چون داعی‌نشدمعنی‌طلب
راه صورت‌رفت ونفسش‌رام‌نیست

وله ایضا[1]

خبر آنست که ما را خبری ازخودنیست
مستی و بی‌خبری نیز بوجهی بد نیست

چون خریدار تویی بر سر بازار وجود
آن متاعی که درو هیچ نمی‌ارزد نیست

لذّت جلوه‌گری‌های تو من می‌دانم
حیف برزاهد خشکی که زتوملتذنیست

پوستین می‌درد ازعیب رقیب تو مرا
آدمی‌نیست، عجب‌نبودا گراین ددنیست

داعی ارعشق توورزید کمالی اندوخت
هر که اوعشق‌نورزد بجهان بخردنیست

وله ایضا

عمارت دل‌وگل پایه‌ای زجود شماست
جهان جان‌وجسد سایهٔ وجود شماست

---

١ — «ب» : ایضاله.

شما بدیدهٔ تحقیق یار می بینید
مقام عشق و محبت دل ودود شماست
گواه دید شما گشت ذرّه تا خورشید
شهادت همه از پرتو شهود شماست
امام را چو شمایید در معارج دل
بجان اگر برسد لذّت ازسجود شماست
قدم بدیدهٔ داعی نهید و خلوت او
که وارد دل او بی‌شك ازورود شماست

ایضا له

این چه نورست که از آتش اوعالم سوخت
از پی شعلهٔ او جان بنی آدم سوخت
دل وجان عقل وروان سوخته بود از اوّل
جزخیالی که مرابود نبود آن هم سوخت
گفت دل درحرم عشق منم بردر وبس
آتشی از حرم آمد بدر و محرم سوخت
جام آفاق نما نیز بجمشید نکوست
که درین جام نگاهی بکند چون جم سوخت
این عیان را بجز از آتش سوزنده مدان
که دوعالم بیکی تابش خود دردم سوخت
برو ای مُجبر و تسکین دل ما کم جوی
ریش ما هرچه نهادیم برو مرهم سوخت
گر چه دلهای عزیزان زغمش سوخته است
چون دل داعی ما در غم عشقش کم سوخت

وله ایضا[۱]

گر کسی را هوای قربت اوست
مذهب اهل عشق ملّت اوست
در جهان هر چه هست فانی دان
کانچه باقی بود محبت اوست
دعوی عشق ازو مسلم نیست
که درین ره دو کون همّت اوست
مردن مرد بر طریقت یار
در حقیقت بدان که دولت اوست
اختلاف جهان مبین کانجا
کثرت جمله عین وحدت اوست
همه عالم مرا چو آیینه ایست
که در آیینه عکس طلعت اوست
دل ما گرچه مایلست بخویش
جان داعی مقیم حضرت اوست

وله ایضا

خیال من همه مصروف عشق دلداریست
که عاشق ازپی اوخون گرفته برداریست
چه چاره در طلب روی او ززخم رقیب
که هر کجا که گلی هست فی المثل خاریست

۱ — «ب» : ایضاله.

بروز واقعه پیوند ما شود پیدا
میان جان من و زلف یار اسراریست
سزاست آنکه شود عاشق وی و سرمست
اگر بتحت فلك عاقلی و هوشیاریست
مکن بخواب مرا ای رقیب ازان سروچشم
دل منست که در راه عشق بیداریست
تنم شکسته شد از حمل بار عشق گران
اما نتست مگر عشق ، پس عجب باریست
یکی ز طلعت دلدار بهره بر داعی
یقین که حاصل ما دردو کون دیداریست

ایضا له

کار ما عشق و نار ما نورست　　رسم عقل از طریق ما دورست
هر که باشد ز لشکر توحید　　بر هوا غالبست و منصورست
عارفان را طواف کعبهٔ دل　　سعی مشکور وحج مبرورست
نیست گشتن زخود براه خدای　　طرز حلاج و طور طیفور[1] ست
سخن حق کجا کند در گوش　　باطلی کو بخویش مغرورست
در پس پردهٔ خودی زاهد　　تا ابد از وصال مهجورست
شیخ شهر ارغم قبول خورد
داعی ازردّ خلق مسرورست

وله قدس الله روحه

نمی‌توان ز جهان داشتن بحیله نهانت
که نیست در دل ودردیده غیرنام و نشانت

---

۱ — مراد بایزید بسطامی است .

عجب که از همه جایی نهان نه‌ای وجهانی
ز بهر دیدن روی تو طالبند بجانت
نه ازحجاب شدم خامش از صفات تو حاشا
عیانی از همه رویی و عاجزم ز بیانت
چه طالعست خدایا ترا که حیران شد
فقیه مدرسه و شیخ شهر و پیر مغانت
چو دور حسن ترا نیست هیچ پایانی
بقید خویش کجا آورد زمان و مکانت
۶۲۴۵ بفرض آنکه جهان سر بسر شود دیده
یقین که تا باید دیده‌ای بود نگرانت[1]
مجدداً طمع وصل بستی ای داعی
مگراجل بدهد روزگار دیگر امانت

ایضاله

خیال زلف دگرباشد و کشش دگرست
تصوّر شکر لب دگر، چشش دگرست
اگرچه شصت‌وشش اندر رقم‌یکی‌باشد
نظربمرتبهٔ شصت کن که شش دگرست
خصایص ره ما صوفیان همی‌دانند
قرار گیرتوای‌خواجه کاین‌روش‌دگرست
۶۲۵۰ مرنج اگر ادب تو بگفتنی آخر شد
دگربودلت هردست‌وسرزنش دگرست

۱ — در«ب» این بیت مقدم بر بیت قبل است .

بباش یکجهت داعی و بکش سیلی
مجو تواضع رسمی که پرورش دگرست

و له ایضا

یار من خیره سر و شوخ و جریست بگل از آدمی، از چهره پریست
می‌برد هر دل و هر هوش که هست کار او دلبری و عشوه گریست
بتکلف مشو از رویش دور که دل پاك ازین شیوه بریست
صوفیا هر سحری بر می خیز که صفا پرتو ورد سحریست
از سر کوی تو داعی نرود
که نه بی ماسکه یار هگذریست

و له قدس سره[1]

منم حریف شراب کسی که کج دارست
چه حاجتست بباقی چو مرد هوشیارست
جنید باده زجامی که داشت هیچ نریخت
حسین[2] کاسه نگون کرد و بر سر دارست
هنوز اوّل جامست باده خور تم زن[3]
چو خم نگشت تهی پس چه وقت اسرارست
چو زلف دوست ندیدم یکی که شب کردست
چو چشم یار ندیدم کسی که عیارست
برای حسن توام با رقیب باید ساخت
چو هر کجا که یکی گنج هست با مارست

---

۱ — «ب» : ایضا له. ۲ — مراد حسین بن منصور حلاج است .
۳ — کذا؟

ز آب رحمت حق بی نصیب هرگز نیست
اگر گلست درین گلشن و اگر خارست

چو عیب خویش مگو عیب هیچکس داعی
بپوش پرده که پروردگار ستّارست

ایضاً له

رفتم بخرابات باقبال و سعادت
با پیر مغانه بنشستم بارادت

۶۲۶۵ گفتم مددی کن که برم راه بمعشوق
گفتا مگر اینجا نشدت غیب شهادت

پیداست تعالی و تقدّس صفت او
چشم تو ندارد چکنم روی جلادت

من دیدهٔ خود از پی ارشاد گشادم
دیدم که بمن داد خدا نور زیادت

گفتم بجمال تو که از بهر پرستش
باز آمدم از منزل عادت بعبادت

ای سوخته از آتش عشق تو مرا جان
نگذاشته در دل سر تقوی وزهادت

۶۲۷۰ داعی چو بخاك در معشوق فتادی
کم گوی دگر از شرف و فضل وسیادت

وله قدس‌سره[۱]

در دلم‌جولان همی‌آری و میدانت خوشست
گوی کردم‌سر که‌بر من‌زخم‌چوگانت‌خوشست
گاه می گویی بلطف و گاه قهری می کنی
عاشقم‌بر هر دوحال، اینت‌خوش‌و آنت‌خوشست
من نمی‌خواهم‌که دور از روی تو باشم دمی
چون‌تو‌خواهی بر دل‌من‌بار‌هجرانت خوشست
گفتمش ازبهر یك غمزه بیارم جان گرو
گفت‌ازینت‌نیست به‌باری گرو گانت‌خوشست
عشق تو‌دردست وحسنت‌هست درمان‌جان‌من
هردومی‌خواهم‌زتوچون دردودرمانت خوشست
از جمال و از جلالت حالها دیدم عجب
ای تودریای تجلی‌موج و طوفانت خوشست
عاشقی گفتا که داغ ودرد ما باغ است و ورد
گفت‌داعی ای‌خوشاتو باغ و بستانت خوشست

ایضا له

اگرچشیده‌ای ای‌جان بگو که‌مشرب‌چیست
بگوش‌خلق فروخوان بگو که مشرب چیست
مدان ز خویش اگر نکته‌ای‌همی دانی
فتوح دل زخدا دان بگو که مشرب چیست

---

۱ — «ب»: ایضاً له .

۶۲۸۰ خبر میار دگر پیک این عیان اثرست
اثر بیار ازین سان بگو که مشرب چیست
بپیش مردم عاقل مبر حدیث درون
بیا و با من حیران بگو که مشرب چیست
چو لاله ای گل سیراب چشم در بستست
دلم بداغ مسوزان بگو که مشرب چیست
اگر چه کس نرسد در حقیقت مشرب
بقدردانش و امکان بگو که مشرب چیست
مپوش راه خدا اجنبی مشو داعی
تویی خلاصهٔ انسان، بگو که مشرب چیست

و له ایضا ۱

۶۲۸۵ مردمان که جمله هشیارند و مست
ما برویت فارغیم از هر چه هست
احولان را جز دو دیدن کار نیست
جز یکی در چشم ما صورت نبست
هر کسی را حاصلی هست از جهان
حاصل ما عشق بودست از الست
لذّتی از خویشتن یکدم ندید
هر که او از خویشتن یکدم نرست
رو ز داعی حال این لذّت بپرس
کو بشست از مهرغیر دوست دست

۱ — «ب»: ایضا له .

و له قدس سره ۱

گرت معامله بادوست برارادت اوست
حقیقت از تو درست وطریقت از تو نکوست
مرید گر نظری در مراد خود دارد
حریف یکجهتی نیست او دورنگ و دوروست
نهال تربیت از شاخ او ادب جویند
ادب مکن ز نهالی طمع که او خودروست
خواص آب طلب کن ز طبع نیلوفر
که در میانهٔ آبست، لاله بر لب جوست
چو مرد فرد نباشد چه داند از توحید
شود مقلد آنکس که گفت کاین همه اوست
مقلدست و زبانی همین و باقی هیچ
محقق است وزبان و دل و دو دیده و دوست
زحرف[۲] داعی اگر عاشقی شوی عارف
که در بیان وی اسرار عشق تو بر توست

ایضاً له

بگویمت که سزاوار نام درویشیست
کسی که با همه کس در مقام درویشیست
سزد که خواجه شود، میر گردد و سلطان
کسی که از دل و از جان غلام درویشیست

---

۱ - «ب» ایضاً له.
۲ - «ب»: زخوف.

مگو که لایق درویش نیست شاه نشین
که عرش باعظمت فرش بام درویشیست

ز بهر آنکه بدام افکنیم شه بازی
کبوتر دل ما رام دام درویشیست

چگونه گوشهٔ ما خالی افتد از درویش
که فقر و مسکنت ما زمام درویشیست

شهی که رفت بدرویش خانهٔ روزی
معیّن است که آن ازتمام درویشیست

همیشه تا صفت فقر می‌کند داعی
ازو بسوی فقیران سلام درویشیست

وله ۱

برات مردهام آخر شب براتی هست
پس از وفات دگر وعدهٔ حیاتی هست

همان نفس شود ازشوق جان من زنده
که از لب تو بداند که التفاتی هست

نمی‌برم طمع از وصل در فلات فراق
که بهر تشنه لبان شربت فراتی هست

برون کسی که شداز عرصهٔ خودی وارست
درون او نخلد آنکه شاه ماتی هست

توانگری تو داعی زمال معرفت است
بیار حصّهٔ درویش چون زکاتی هست

۱ — «ب» : ایضاً له.

وله ایضاً[1]

میزنی لافی ز مشك و بوی مشکینیت نیست
نام خود مسکین نهادی خوی مسکینیت نیست
گفت کاندر سینه دارم سی و می بینم بسی
کز تو روز و شب گذشت و ورد یاسینیت نیست
مشرب جمع از چه دعوی میکنی چون درطریق
هست دایم در تو تلوینی و تمکینیت نیست
چند گویی دیده‌ام از عرش تا تحت الثری
نیست این بینش اگر چشم خدابینیت نیست
پیش تو داعی سخن ازجان همی آرد برون
دل مپیچان گر زبان مدح و تحسینیت نیست

ایضاً له[2]

امروز درین خانه همه فتنه و غوغاست
کز چشم تو و زلف تو و روی تو برخاست
من گشته سراسیمه و آشفته و حیران
این میکُشد او[3] میکَشد او[4] میبردم راست
خوش وقت کسانی که گرفتند کناری
چون ما بمیانیم بلا از طرف ماست
ترکانه برون آمده شیرازی مهوش
با ما بودش عربده و برسر سوداست

---

۱ — «ب» : ایضاً له. ۲ — «ب» : وله ایضا.
۳ — «ب»: آن. ۴ — «ب»: این.

جان میکنمش پیشکش و می‌طلبد زر
آن چیز که امروز زداعی نه مهیّاست

وله۱

بکوی‌عشق نگویم مرا که غمخوارست
براه درد ندانم که مونس و یارست
بخاك راه تو افتاده‌ام همی میرم
نه‌همدمی ونه‌هم‌دردی این چه‌پر گارست
ندانم آنکه رسد باز خانقه صوفی
که از کشا کش‌زلفت عجب گران‌بارست
چراغ روی خودم ده برای ره بینی
چرا که زلف تو شب در کمین وعیارست
مگر که داعی محراب ابروانت بود
که مست کاسهٔ چشمت مدام خمّارست

ایضا له

سخن عشق تو گفتن بتوان نتوان گفت
بتوان گفت ز بیم سر وجان نتوان گفت
عاشق ازجان‌نکندفکر ولی‌این‌سخنیست
که ز غیرت ببر هیچ کسان نتوان گفت
ما چو در طلعت زیبای توحیران گشتیم
گر بپرسند ز روی تو نشان نتوان گفت

۱ — «ب»: ایضاً له ·

دل نیارد سر مویی خبر اززلف تو داد
حال خال تو ودل هم بزبان نتوان گفت
خواست شد جان بسماع سخنی ازلب تو
بشد آن لذت جان باز ازان نتوان گفت
حالیا وصل غنیمت شمرم دم نزنم
قصهٔ هجر بصد شرح و بیان نتوان گفت
داعی ازتفرقه کم گوی وبکن دلرا جمع
زانکه درحضرت یار این سخنان نتوان گفت

ایضا له

نیست کس را ز عشق هیچ بدست — قلم اینجا رسید و سر بشکست
بر کنارند عاقل و عاشق — هیچکس زین میانه طرف نبست
هر چه مدهوش شد بهوش آورد — وانك هشیار رفت آمد مست
وانکه غافل نشست درهمه عمر — گر چه او را نجسته است نجست
داعیا با وجود هست که نیست
با همه خواهشی وهست که هست

وله رضی الله عنه[۱]

آنکه او را جسته‌اید ای عاشقان او با شماست
باز بینید آشکارا و نهان او باشماست
امتحان‌ها می کند هر عاشقی را هر نفس
گر بیارید امتحان در امتحان او با شماست

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

سرّ جان جمله از انوار لطف او پُرست
دیده‌ام من در میان سرّ جان او با شماست

هم سر و هم زر فدا کردند اهل دل بسی
فرصتی دانید اکنون رایگان او با شماست

گاه در دل گویدم جویید و گاه از دیدگان
شد بهانه در میانه این و آن او با شماست

با همه ذرّات عالم لمعهٔ خورشید هست
هیچ بهتر زین نمی‌دانم نشان او با شماست

درزبان ذکروی و دردیده لطف او مدام
داعیا هم در بیان هم درعیان اوباشماست

ایضاله

پیغام شما زهی بشارت — آمد سوی ما زهی بشارت
هر لحظه هدایتیست ما را — از فضل خدا زهی بشارت
نور تو ظهور کرد در دل — کم‌شد من وما زهی بشارت
چون‌من‌زمیانه‌رفتم ای‌دوست — گفتی که بیا زهی بشارت
درد تو حیات جانم آمد — شد درد دوا زهی بشارت
این‌عشق‌درون گدازجان‌سوز — دریافت مرا زهی بشارت

داعی‌بخدا خلاص خود یافت
از دست هوا زهی بشارت

وله ایضا

مسلمانان مسلمانی کجا رفت
که بر عاشق ز زاهد جورها رفت

تو رفتی راه دنیا میزنی او
که شد دور از هوا راه خدا رفت

نیارم چون بابروی از تو چینی
که از دست تو چندینی خطا رفت

میازارید عاشق را خدا را
که او را دل نه بر باد هوا رفت

نه مجنون آمد اندر عشق لیلی
وزین عالم بسلك اولیا رفت

بلا بر عاشقان آمد موکّل
رقم بر جان ایشان از بلا رفت

مترسان داعی از لغزیدن راه
که عاشق دل قوی و پا بجا رفت

وله[1]

نرفت چشم توامشب بخواب وقت صباح است
بروی یار سلامی همی کنی چه صلاح است

من از صباح و سلامش نگشته‌ام غافل
رواح من چوصباح وصباح من چورواح است

شراب حسن توای دوست خوش بعشق وتألّه
همی کشم همه‌دم‌چون دلم‌صراحی راح است

چه حقهٔ ایست دهانت دروچه معجو نیست
هرآنچه هست مرااندران فلاح و نجاح‌است

۱ — «ب» : ایضاً له .

تراست چشم سپهدار و غمزه و مژه با او
برای کشتن عشّاق همچو تیغ‌وسلاح است
مرا ز منظر و دیدار خود مکن محروم
رقیب راست حرام و مرا حلال و مباح است
نظر مپوش زداعی بطرفة العینی
که‌نزداوتوبی آنکسکه‌اوملیح‌ملاح‌است

ایضاًله[۱]

ای که گویی[۲] گازرم من شست‌وشویی‌بایدت
ور ز مستان خدایی های و هویی بایدت
۶۳۶۵ گرحبابی تو وگر قطره که تا از عین آب
بهره بر باشی درآنجا بحر و جویی بایدت
گرنه شهبازی درین ره کمتر از بلبل مباش
جست‌وجویی گرنداری گفت وگویی بایدت
تا شوی از مؤمنان کامل‌الایمان بعشق
علم و فضل ارچند داری خلق‌وخویی بایدت
گفتمت توکیستی گفتی فقیری از یمن
گر دم ویس قرن[۳] نبود که بویی بایدت
از معارف و زحقایق گر نصیبی بایدت
ای عزیز من حدیث تو بتویی بایدت
۶۳۷۰ داعیا ! آیینه‌ای داری از استعداد دل
روی دل کن سوی یار خود که رویی بایدت

---

۱ — «ب» : وله. ۲ — «ب» : گفتی .
۳ — صحیح : اویس قرنی است .

و له طیّب الله مرقده[1]

گر سوی واجب روی جملهٔ امکان یکیست
اصل روان و خرد وصل دل وجان یکیست
چند تصورکنی صورت هر عمرو و زید
باز ره ای دل زقید معنی انسان یکیست
فتنهٔ یـا ساقیان هست ولی دلخوشـم
زانکه‌درین صوب‌ما شکر که سلطان یکیست
زمرهٔ شیخ و مرید بی عدد و از همه
گر بتفحص روی مرد مسلمان یکیست
شان تجلّی نگر هر نفس از عالمی
روطلب اصل کن از همه شان کان یکیست
گرچه بود صد هزار رشتهٔ جانهای ما
گر بسر رشته دل بازرسد جان یکیست
در همه عصر و زمان بوده بسی داعیان
داعی رندان عشق در همه دوران یکیست

ایضاله[2]

رسیده‌ام بحقیقت ز پیشگاه شریعت
بمنزل آمده‌ام از سلوك راه شریعت
بمدعای حقیقت بوحدت آوردم
یکی گواه حقیقت دوم گواه شریعت
نه ملحدم نه مباحی، مباهی‌ام لیکن
که داده‌ام دل و توحید در پناه شریعت

---

١ — «ب» : وله. ٢ — «ب» : وله رحمة‌الله علیه.

خلاص داد شریعت مرا ز بیهده‌ها
شدم بجان ودل ودیده‌عذرخواه شریعت
مدام بندهٔ شرعست داعی مسکین
مقرّب در دولت سرای شاه شریعت

وله ایضا ۱

اگر چه تلخ فتد بر مذاق مردم راست
میان عاشق و عاقل تفاوتی پیداست
چنانچه هست تفاوت میان غنچه و گل
تفاوت نظری بلبلان عاشق راست
۶۳۸۵ خدای خواست بهر کس هر آنچه می باید
خلاف حق که نشاید که می‌تواند خواست
اگر چه لایق شمشیر تیزی و تندیست
ولی مناسب آیینه روشنی و صفاست
من و تو هردو نه‌همچون همیم در ره عشق
دلیست طالب درد و دلی رهین دواست
ببین کرشمهٔ معشوق هر نفس نوعی
مگو تفاوت احوال عاشقان زکجاست
بسعی و کسب میسّر نمیشود داعی
حواله‌ای که‌زغیب است‌وازعطای‌خداست

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

ایضا له

عاشق ار یك‌بار سرّ مهراو[1] در چاه گفت
وصف رویش سالها شب‌تاسحر با ماه گفت

مست، نام‌دوست بردم، محتسب درخشم شد
گفتم آخر نیست کفری مؤمنی الله گفت

گفت زاهد ما و مسجد رند و راه میکده
مانمی گوییم زاهد این سخن بی راه گفت

در قیامت قصه‌ای میراند واعظ بانگ‌خاست
گفت بگذارید قامت را که اوبیگاه گفت

هر که گوید پای طوبی ولب کوثر بجو
از سر او درگذر کز همت کوتاه گفت

عارفی در دیدهٔ مادید، گفتا غیر نیست
هست چون‌آیینه‌روشن کزدل آگاه گفت

خواجه گر گوید که داعی از گدایی لاف‌زد
مازخود هرگز نگوییم، ار وزیر ارشاه گفت

وله[2]

ای سرو ناز من نظری نیست بامنت
زان ره نمی دهی که بیایم بگلشنت

سنبل برغم گل زگریبان مکن برون
کآشفتگان باغ بگیرند دامنت

تا چهرهٔ تو آتش شوقم بسینه زد
پروانه گشته‌ام زپی شمع روشنت

---

۱ — «ب» با . ۲ — «ب» : ایضاله .

از دیده و دل منت ای جان طلب کنند
زیرا کزین دوخانه برون نیست مسکنت
داعی چو یافت پرتوی از مهر روی تو
هر ذرّه از وجود وی افتاد روزنت

ایضاله

سلام از دهان تو آب زُلالست
نه آب زلالست عین وصالست
دل اندر وصال تو از خود برونست
همه درد و سوز وهمه‌وجد و حالست
۶۳۸۰ غبار سر کوی تو گفت با من
چه شورست در سر ترا چه خیالست
سری می‌نه اینجا سلامی همی کن
که این آستانه نه جای مقالست
برو داعی‌از خودخدا در تجلیست
کرا در بساط تجلّی مجالست

فی‌المربع[۱]

مرا بویی ز یار اندر مشام است
خیالم در سرو در دست جام است
درین‌ره چون دلم شدمست‌وجان مست
همه منزل سلام اندر سلام است
شدم بر آستانش جان‌فشان باز
گهی گفتم ز کان گاهی زشان باز

۱ — «ب»: ایضاً له.

همی آرم ازان منزل نشان باز
همه منزل سلام اندر سلام است
سفر کردم شدم تا منزل دل
بپایان بردم آخر راه مشکل
مرا گویی نشانی ده ز منزل
همه منزل سلام اندر سلام است
چو راه عقل دورست و درازست
بنه گامی که راه عشق بازست
اگر دل طالب و جان عشق بازست
همه منزل سلام اندر سلام است
بیا داعی چه داری در میان بند
بعشق راه حق جان در میان بند
گره شد نیست دیگر در میان بند
همه منزل سلام اندر سلام است[1]

حرف الثاء

مردمی چند گشته یار عبث — عمرها کرده‌اند کار عبث
سبحه گردان و دل نه باتسبیح — می‌کند شان زبان شمار عبث
تیره دل‌از فواید ره دین — بیشتر می‌نهد وقار عبث
ای که در جمع مال عمرتوشد — شب و روز تو روزگار عبث
چه بگویم که این زمان مستی — بکشی عاقبت خمار عبث
ای همه چون نمایش لعبت — آمد ورفت و گیر ودار عبث

۱ — ترتیب قطعات حرف تاء در«ب» اندکی با «د» متفاوتست .

اوست فخر زمانه ای داعی
که نخواهد کشید عار عبث

حرف الجیم[1]

ای دل آگه از زمانه مرنج — بخود و کس مکن بهانه مرنج
هرچه تقدیر باشد آید پیش — پس تو از کس درین میانه مرنج
مرغ آبی ترا چو کرد خدای — نیست درخشکت آشیانه مرنج
چون نشاید که از قضا رنجی — ای کبوتر ز دام و دانه مرنج
زهدت ای زاهد از ازل دادند — از سخنهای عاشقانه مرنج
موی تو درهم است و پیچا پیچ — تو زدندانه های شانه مرنج
داعی ارنفی تو رقیب کند
نشد اثبات از ان فسانه مرنج

حرف الحاء

بگفتم ای که بوحدت نموده ای تصریح
مکن سواد دگر هیچ والبیاض صحیح
موحدی بشنید این حدیث از دهنم
فدار صفّق کفّیه ثم قال ملیح
ملیح می‌شنوم از تو لیك می گویم
که چیست آنکه خدارا کند جهان تسبیح
هزار رنگ برآر از یکی خم وحدت
چنانکه رنگرزی کرد ازین طریق مسیح
کجاست نکته شناس از عبارت داعی
که نکته فهم کند از اشارت و تلویح

۱-- «ب» حروف الجیم

حرف الخاء

باشد مرید آنکه رود او براه شیخ
خود را دهد بصدق درون در پناه شیخ
باشد مرید بی روش از شیخ بی نصیب
حال چنین مرید نباشد گواه شیخ
هر کس که نیست اهل وترقی نمیکند
نقصان خویش می‌نهد او با گناه شیخ
منمای خویش در نظر شیخ ای مرید
گر هستی آینه که حذر کن ز آه شیخ
داعی مرید رااداست آنکه چشم خویش
در زیر پای خود نهد اندر نگاه شیخ

ایضا له[۱]

منت خدای راست مرا درشفای شیخ
یارب مباد خالی سجادهٔ جای شیخ
زین پیش چشم بختم اگر تیره گشته بود
باشد کزین سپس نگرم درلقای شیخ
هریك نفس که میگذرانم هزار سال
میخواهم ازخدای که باشد بقای شیخ
گر دیده‌ام ملازم آن آستانه نیست
دل کرده‌ام مجاورخلوت سرای شیخ
خواهم حیات وفاتحه خوانی ودولتش
من عمر خویش میطلبم از برای شیخ

۱ — این قطعه از «ب» است.

یارب چنانکه شیخ عطا از تو میبرد
روزی من کنی که برم ازعطای شیخ
داعی دولتم من و از عمرم آنچه هست
کاری دگر ندارم الا دعای شیخ

حرف الدال

انتظارازحدشدای گردون گردان چند وچند
از وصال یارکی بینم بخود بخت بلند
یا نباشد درد هجران را دوا از وصل او
یا حجاب عالم ازپیش نظر باید فکند
گردوای خویش میخواهم من از عین بقا
چاره نبود از فنا ای عاشقان دردمند
ای بهر یکتاره از زلفش کسی در بندِدل
تا نگویی جان من کاندر کمند او کمند
چون ندید از ما بدریای غمانش تلخیی
روترش از چه سبب با ماشدست آن کان قند
خود بعقل ورای من هرگز نشد کاری زپیش
زین سپس خواهم شد اندر کوی عشق اولوند
گر ریا اززاهدخشك است بعضی را نصیب
داعی از ارشاد پیرمیکده شد بهره مند

ایضاله

چوجان خویش درین ره نثار نتوان کرد
بکوی عشق ومحبت گذار نتوان کرد

---
١ — «ب»: ایضاً له .

حدیث جان من و اتحاد با جانان
بنزد معترضان آشکار نتوان کرد
جمال یار برون آمداز نقاب و کنون
بجز نظارهٔ او هیچ کار نتوان کرد
بپیش آن خط ورخ هر کجا که هست انصاف
حدیث سبزه و مدح بهار نتوان کرد
مگو زحال محال خود این همه صوفی
مرا بحیله چنین حال باز نتوان کرد
خمار تفرقهٔ عقل میکند داعی
وجوه تفرقهٔ من شمار نتوان کرد
بریز ساقی باقی بجام جان می عشق
که بی شراب تو دفع خمار نتوان کرد

ایضاله

رند سرمست را خوشان آرند
زاهد خشك را کشان آرند
عاشقان در ره تو بی سر و پا
گشته از جان روانه‌شان آرند
عارفان از صفات لم یزلی
هو فی شان بما نشان آرند
مهرورزان بجذبهٔ معنی
بسوی خویش مهوشان آرند
سوی داعی زباده خانهٔ عشق
بادهٔ صاف می کشان آرند

وله ١

دل زمن برد و برفت و هیچ یاد من نکرد
با وجود حق صحبت خیر باد من نکرد
ازجفای هجر آن سنگین دل سیمین بدن
داد کردم پیش سلطان جبر داد من نکرد
غیر وصل او تصور در نهاد من نبود
لیکن او تصدیق احوال نهاد من نکرد
دل بزلف یار بستم تا گشاید کار دل
رو نهان کرد ازمن وفکر گشاد من نکرد
جلوهٔ حسن ازپری رویان بسی کردند لیك
هیچکس این شیوه چون حوری نژاد من نکرد
من چگویم در بلای عشق دلبر داعیا
دل زمن بردوبرفت وهیچ یاد من نکرد[2]

وله ایضا

قومی ازمهر ومه عارض و رویت لافند
لیك ذرّات جهان مظهر این الطافند
دردی درد تو ای دوست نه هر کس بکشند
صوفیانی بکشند آن که بغایت صافند
عاشقان سر کویت همه سلطانانند
خاکیان ره عشق تو همه اشرافند

١ـ ایضاً له ٢ـ«ب» دراینجا قطعه‌ای آورده است که در پایان صفحهٔ بعد نقل میشود.

بحیات لب و دندان و دهانت که رسد
که رسد زنده‌دلان مدرك این اوصافند
آنکه‌درحضرت سیمرغ رسدسی‌مرغند
از جهانی همه مرغان که براه قافند
نقد حسن تو بعشق تو بداند عاشق
اهل بازار خیال تو همه صرّافند
گفت داعی که بروشیخ‌وکرامات‌مباف
گفت در کارگه ما همه چیزی بافند

ایضاً له

بمن‌مگوی که ملحد که خویش گردی‌ملحد
ز طعنهٔ تو نترسم من دلیر و موحد
ز مال و جاه و تکلف بخویش بسته جهانی
بداده شهرت فاسد در آنکه شیخم و زاهد
مباش در پی ایذاءِ خلق و فتنه میفکن
میان‌خلق، که این هست‌طور مردم مفسد
نگشته جان تو آزاد و دل نیافته اطلاق
حسودی و غرض افزا مقیّدی و مقیّد
بباش سالك راه خدای و شو داعی
ز زاهدان محقّق نه عاشقان مقلّد

و له سلام‌الله علیه

چو برلوح از قلم تصویر کردند   جگر خواری ما تقدیر کردند
بلای عالم اندر خاك آدم   بآب غم مگر تخمیر کردند

عجب بودم جوان بخت وجوان سال   بلاهای جهانم پیر کردند
صفای گوهرم بود از ملك بیش   کنونم دل سیه چون قیر کردند
خلاص از غم مکن اندیشه داعی
کرا فایز باین تدبیر کردند

ایضاله

بمهر یکدگر این مردم از بهار بجوشند
شوند سرد بباد خزان و باز بجوشند
سیه‌دلندچو لاله‌شگفت نیست که گردند
زحال خویش و د گر رخ زیار خویش بپوشند
دوبار جام می ارغوان حرام و حرام است
بپای گل که نشینند و بی رخ تو بنوشند
وصیت است کسانی که طالبان خدایند
که‌سر کنندقدم در طریق عشق وبکوشند
غلام عشق و ثباتست جان داعی مسکین
چو عاشقان بخرندش چو زاهدان بفروشند

وله ایضا[1]

مژدگانی که یار پرده بر افکند   دل هرزاهدی که بود در افکند
زاهد از دل بداد عاشق بی دل   دست بردی بجان نمودوسرافکند
عشق درشهر عام شد ز پی او   عاقلانرا بخاصه در خطر افکند
در کمین و کمان بچشم و بابروست   که همه جانبی بشوروشر افکند
زلف بگشاد و دود دل انگیخت   آتش ازروی خود بخشك وتر افکند

---

۱ — «ب»: ایضاله.

نرگس‌مست‌رابغمزه‌درآورد عالمی‌را به فتنهٔ نظرافکند

دل داعی ازو بعشق نهان بود
دیده‌از گریه رازدل‌بدرافکند

وله نورالله قبره [1]

شکرالله سعیکم زهّاد بد عشّاق کرده‌اید اوراد
غیبت ما که نیست بد در ما هست اشدّ زنا و عین فساد
شرّ دنیی عقوبت عقبی زه‌ازین عقل در معاش ومعاد
طلب مال و جاه خوانده[2] زهد گفته‌توحیدو شرع را الحاد
حسن اسلام چیست ترك‌فضول زیست‌بااهل دین خود بوداد
خلق را خلق ومسکنت‌باید خواه‌از ابدال‌باش‌وخواه اوتاد
بدکس مگو داعیا که ترا
قربت دولة‌الولاء و کاد

ایضاله

جان و جان ودل و دل و آینهٔ یکدگرند
اهل باطن سوی آیینه ازین سان نگرند
زاهدانرا نظری پاك بود چون نرگس
عاشقان‌بوقلمون‌رنگ‌وهمه خوش‌نظرند
زمره ای راهسپرروی بمقصود از عشق
زمره‌ای آمده درمقصد وجان می سپرند
خاك گشتند درین مرحله فانی منشان
تا همه خلق جهان برسر ایشان گذرند

---

۱ — «ب»: ایضاًله. ۲ — «ب»: خواند.

گر حکیم و متکلم همه عیّار شوند
نقد صوفی نتوانند که از روی برند
تو نگویی که درا بدال ندیدیم شعور
از جهان بیخبرانند که اهل خبرند
داعیا نیست خطر در ره این محجوبان
مخلصان پرده برانداخته اندر خطرند

و له سلام الله علیه١

خوش آمد یار و دلرا تحفه آورد
ز چشم نرگس و رخسار چون ورد
مریز ای دیده اشک وروی او بین
شد آخر آنکه عاشق خون دل خورد
دل از هجر تو تا وصلی نیابد
همه سوزست و آه و ناله و درد
تو معشوقی و من عاشق که پیداست
زرنگ روی سرخ و گونهٔ زرد
سخن از عشق گو داعی وشوفاش
که بشناسند مردان از زبان مرد

ایضا له

صوفیی آمد و صفا آورد — صافی آینه‌ای بما آورد
گفت خود درادر آینه نگرید — چونکه پیغامی از لقا آورد
هرچه بینید آن زخود بینید — دل چنین حکمی ازخدا آورد

---

١ — «ب» : ایضا له.

خبری بردسوی دوست شمال خبری باز ازو صبا آورد
عاقلانرا چه فیض ازین داعی
زین خبر هر که بردیا آورد

وله ایضاً

همه کس روی تو بینند و نه چون من بینند
با خیال تو و یا با تو مگر بنشینند
عاشقان روی تو دیدند و نرفته بخطا
زاهدان از سر زلف تو همه در چینند
عارفان وصل تو جویند بهر پایه که هست
عابدان در گرو مذهب و کیش و دینند
ناقصان از ره افعال تو در تلوینند
کاملان از پی اوصاف تو در تمکینند
دوستان از پی مهر تو بعالم نگرند
دشمنان با همه ذرّات جهان در کینند
مردمان جمله گرفتار هوی و هوسند
لیك مردان خدا غیر خدا نگزینند
داعیا راه که درنزد خدا بیشترست ؟
آن فقیرانکه درین صف همه دریابینند

حرف الذال

اگر مراتب جود تو با وجود نیابد
مفصلا دل من لذّت از شهود نیابد

که با وجود جوادی چو حسنت احسانی
بسان عشق ندیدست ولطف وجود نیابد
اگر مماینه گردی بحسن چون خورشید
کدام ذره که عشق تو درسجود نیابد
بعشق گفتم یارب که چیست جود وجودش
جواب داد که فیضی که آن حسود نیابد
وگر چه گفت ندارد نصیبی ازمعشوق
چو داعی آنکه بعالم دل ودود نیابد

ایضاله

دلی که برسر کوی غمت مقیم نباشد
بشادی ار بنشیند دل سلیم نباشد
رجا زلطف تو دارم ز قهر می‌ترسم
میان خوف ورجا چون دلم دونیم نباشد
مرا ز عالم الهام میکنند ندایی
که وای بر تو اگر راه مستقیم نباشد
بگفت وگوی مرنجان دل وغضب کم کن
یقین که نیست حکیم آنکه او حلیم نباشد
بکن رعایت دل وز سر جدل بگذر
که دال ولام بماند ازو چو جیم نباشد
بیاور حم کن ای دل بخویش وبیگانه
رجیم باشد هردل که اورحیم نباشد
چو زر نداری داعی تو خود بمردم ده
چو خود بکس ندهی طبع توسلیم نباشد

و له‌قدس سره

نسیم زلف تو کان عنبرین شمیم آمد
بحال خویش دلم باز ازان نسیم آمد
رخ از رقیب نپوشیده‌ای نمای مراهم
چرا که دیده‌ام و لطف تو عمیم آمد
مراز تو خبر آمد که میدهی دشنام
خبر خوش است ومرا دولتی عظیم آمد
ملامتی بسر کویت آمده ظاهر
اگر بکوی تو زاهد بترس وبیم آمد
چه میکند دل داعی دگر نعیم بهشت
بر آستان تو چون جان من مقیم آمد

ایضاله

صبا از غنچه گر یك پرده بگشاد
گل از صد پرده بلبل را خبر داد
درآن صد پرده بلبل دید یك رو
بر آورد از هزاران پرده فریاد
که ای در روی گل آثار لطفت
بفضل خویش بالاننده شمشاد
بروی گل گشاده چشم نرگس
نموده قد به بید از سرو آزاد
بآب و خاك و خار و گل تجلیست
بر آید خوش همه زو خرّم و شاد

بهر گل داد جامی ساقی صنع
ولی دور از شقایق کرد بنیاد
زداعی این سخن خواندند و نسرین
سخن را گفت کومشکین نفس باد

ایضا له

جهان وجان زبی روی یار آینه بود
چو آفتاب زذرّات روی خود بنمود
بتاب روی همه پرده‌های دل بدرید
بسوی زلف همه بندهای جان بگشود
همه زیان کند آنکس که نازاونخرد
نیازمند بسودای او کند همه سود
بسی گذشت که دل رفت و نیست زواثری
بباازم این سر پرفتنه نیز ویرا زود
شوند مست ریا زاهدان تر دامن
روند راه فنا عاشقان گرد آلود
مشو فسرده گرت نیست پایهٔ معراج
بطور شوق بر آ ازبرای گفت و شنود
جدا ز عشق مشو داعی و بدانکه خدا
بدین معامله از بنده می‌شود خشنود

وله ۱

بباغ دیدم و گل چون رخت جمیل نبود
بقامت تو که سرو ترا عدیل نبود
بطبع من اثر سبزه داد و آب روان
اگر چه عشق کم از آتش خلیل نبود
بنور جذبهٔ زلف سیاه تو شده‌ام
بمنزلی که مرا حاجت دلیل نبود
چو در ره تو بشد جان من عزیز آمد
چو پیش پای تو مُردم تنم ذلیل نبود
فنا شدم ز پی آن دهان بحمدالله
که با رقیب مرا هیچ قال و قیل نبود
چه جلد غمزهٔ جلاد تو کشد مردم
بقتل هیچ یك از عاشقان دخیل نبود
هوای نرگس چشمت فکند داعی را
بدرد عشق ازینسان کسی علیل نبود

وله ایضاً ۲

گر مرا با رخ تو کار بود   همه ایّام من بهار بود
باده‌ام میرسد زچشم و لبت   کی مرا خواب یا خمار بود
چه غم از قصدهای اغیارم   گر مرا غمزهٔ تو یار بود
هست بر من هوای گیسوی تو   آن هوایی که سازگار بود

---

۱ — «ب» : ایضاً له.
۲ — «ب» : وله .

درنفس زنده گردم ار میرم چون بخاك منت گذار بود
سخن عشق من بخوان زنهار کز من این حرف یادگار بود
نکند عشق نام داعی گم
تا نشانی ز روزگار بود

وله سلام‌الله علیه ۱

شبلی این ره‌شد و جز سوز درون ساز ندید
غیر درد دل خود همره و دمساز ندید
شد مرید ره و گرد همه گردید از جان
چون جنیدی بجهان پیر سر افراز ندید
بله یك مرد بود کوسر مردان باشد
دارد آوازه وزو هیچکس آواز ندید
بایزید از پی خود گام همی‌زد سی‌سال
روزگاری بشد وهیچ زخود باز ندید
بوالحسن[۲] گفت که‌صوفی‌نبود‌خود‌مخلوق
باز دیدست بسی دیده و شهباز ندید
بوسعید[۳] از صفت صفوت صوفی‌سخنی
گفت‌باخلق ولی‌هیچکس آن‌راز ندید
داعی این‌شیوه سخن‌راکه تو گفتی امروز
سخنی بود که او را سخن انباز ندید

---

۱ — «ب»: ایضاً له. ۲ — مراد ابوالحسن خرقانی است.
۳— مرادابوسعیدابی‌الخیرست.

ایضاله

بخروارارمرا تنگ شکردرخان ومان باشد
دهان جان من شیرین ازان لعل روان باشد
بحمدالله که من روی تو دیدم از همه رویی
بیان رفت ازمیان وحال من دیگرعیان‌باشد
سرمویی برو گیری اگر عاشق شود پیدا
نهان گرددزخود صوفی اگر اسرارداں‌باشد
ندارم باور ارگوید رقیب از حال گیسویت
که کشف‌زلف‌شبرنگ ترا روشن دلان‌باشد
نقاب ازعارض گلگون چوبرداری‌رودازخود
زهربلبل‌زهرعاشق که گرخودعقل‌وجان‌باشد
نه هر رندی تواند خورد جام بادهٔ وحدت
که مرد این شراب کهنه هم پیر مغان باشد
سرداعی و خاك آستان آسمان قدرت
مقام من نه اندر مسجد ودیرمغان باشد

وله

بنده گرحق جان آگاهش دهد درد و سوز و ناله و آهش دهد
منصب دنیا ستاند بازازو از فراغت دولت و جاهش دهد
راند او را از غنا گاهی و گاه تاج فقر و قرب درگاهش دهد
چونکه داعی را سپهداری کند شاه عالم نعمة اللهش دهد
عاشق ار معشوق بیند قابلش
درحریم وصل خودراهش‌دهد

وله ایضا[1]

یار با ماست دیده می‌باید دل هجران کشیده می‌باید
گنج عشق از طلسم عقل جداست مرد از خود بریده می‌باید
کهنه خامان باین سخن نرسند طالب نورسیده می‌باید
سینه ها پیش کرده مغروران دوشهای خمیده می‌باید
داعیا عشق مکتسب خوش نیست
درد حق آفریده می‌باید

ایضا له

ز عاشقان و گر از جمع زاهدان باشید
زخویش هرچه نمایید آنچنان[2] باشید
بروز گفته که ما پاك دامنیم ، بشب
صلاح نیست که در کوچهٔ مغان باشید
بآستان هدایت چو راستان برسند
براستی بروید و بر آستان باشید
رضا بحکم قضا از خصایص عرفاست
بر آن شوید که در سلك عارفان باشید
نه آخر از طرف اوست چه عطا چه بلا[3]
بهرچه میرسد از دوست شادمان باشید
طلسم گنج خدایید بگذرید از خود
بجان و دل ز پی گنج اوروان باشید

---

١ — «ب» : ایضا له . ٢ — «ب» : بیش ازان .
٣ — «ب» : چه بلا چه عطا .

یقین که آینهٔ سرّ عشق حق داعیست
چرا زصورت این حال در گمان باشید

و له ایضا [1]

اگر بکوچهٔ من یار بی نقاب برآید
جدا شود زتنم جان واز حجاب برآید
ز وصل در طلب گرمیم من مهجور
باین فسرده چه باشد که آفتاب برآید
خیال او اگر افتد بکلهٔ عاشق
زحال خویش بگردد زخورد وخواب برآید
چه مستیست مرا گر بیابد آن خمّار
چنان شود که کند توبه وز شراب برآید
اگر عتاب کند یار با توای داعی
بگو بگو که که‌ازعهدهٔ جواب برآید

و له طیب‌الله مرقده

رسیدمرگ وتوغافل نشسته‌ای چون[2] خود
نکرده فکر که نیکست کار من یا بد
بخورد وخواب و گناهان هرزه مشغولی
دریغ عمر گرانمایه کاینچنین گذرد
همیشه‌طورتو خودرویی‌است و خود رایی
نه عرف درتو اثردارد و نه شرع و خرد
درندگی و شکست دل مسلمانان
صفات آدمیان نیست‌هست عادت دد

---

١ — «ب» : ایضاله. ٢ — «ب» : از .

بیا و آینهٔ دل زتیرگی بزدای
که نور معرفتی در دل تو باز افتد
٦٥٩٥ مباش غرّه بدنیا غم زمانه مخور
بعلم و خُلق وادب باش درجهان ملتذ
کفایتی بکن از عمر خویشتن داعی
بنکتهٔ سخنی کز توباز می‌ماند

ایضا له[1]

دلی که‌دید که‌چون‌برق عمر میگذرد
نه‌زیر کست که دیگرغم زمانه خورد
مشو مشوّش اگر عارضی شود پیدا
فلك زپرده برون هر چه آورد ببرد
مکن حکایت کار خرد که‌نشئهٔ عشق
هزار خرمن ازینسان بنیم جو نخرد
٦٦٠٠ گمان عاقل فرزانه درّد و دوزد
یقین که عاشق دیوانه پرده‌ها بدرد
مرید هیچ تعلق نمی شود داعی
اگر چه شیخ زمانش بهیچ می شمرد

وله‌ایضا

خدا راکه تا چند از خود بگویید
خدا را ز ذرّات عالم بجویید

---

۱ -- «ب» وله‌ایضاً .

اگر در یمن بوده اندرسمن هست
تمام چمن را ببویش ببویید
بلوح درون نقش نامش نویسید
برون زو اگر هست چیزی بشویید
بهر خانه ای زو نشانی بپرسید
بهر کوچه‌ای در پی او بپویید
زمینی که نسبت باو کرده باشند
هم اندر زمان اندر آنجا برویید
میان شما حایلی نیست والله
چرا دور ازویید آخر نگویید
شما نیستانید داعی و او هست
بگویید من چون بگویم که اویید

ایضاله

صفات صفا اهل دل می شناسد
طریق وفا اهل دل می‌شناسد
روشهای ما را مهوّس چه داند
که اطوار ما اهل دل می‌شناسد
مثل از سخن بهره شاعرانست
دم اولیا اهل دل می‌شناسد
ندارند بوی از خدا خود پرستان
بعالم خدا اهل دل می‌شناسد

١ — «ب» : ایضاً له.
٢ — «ب» : وله ایضا .

ذرور حقیقت بچشمست ما را
ازین توتیا اهل دل می شناسد
بحق اعتراض آورد اهل دنیی
مذاق رضا اهل دل می شناسد
تو در پرده‌ای با تو داعی چگوید
که رمز مرا اهل دل می شناسد

وله ایضا [1]

چه نوربود که درشام قدرچهره گشود
که‌صبح گشت‌وزخجلت‌شعاع‌مهرنبود
صدای غیب بگوشت‌اگررسد شب قدر
چه‌قدرزخمهٔ‌چنگ‌وچه‌جای‌نغمهٔ عود
درین شبست تمنّی عاشق و معشوق
درین شبست تجلّی شاهد و مشهود
کجاست طالب‌دولت بگو کجایی‌خیز
بیا بمجلس و بنشین بطالع مسعود
گرفتم آنکه نشُستی‌سرازعمل روزی
چویك‌شبت‌ندهد‌دست‌وصل‌دوست چه‌سود
بکوش از پی طاعت بجوش از پی‌شوق
که‌شوق‌و طاعت‌حق‌است‌ازجهان‌مقصود
عمل بیار اگر سالك رهی داعی
که‌نیست حاصل ازین قیل‌وقال‌و گفت‌وشنود

۱ـ «ب»:وله ایضاً. و جای قطعه در آن‌نسخه پس از غزل بعد است.

و له ایضا

بیا که فیض مجدّد ز دوست پاشان شد
حیات نو مدد باطن دل و جان شد
بآفتاب نمودند جملهٔ ذرّات
چو نور واجب مطلق قرین امکان شد
بما چه تنگ کند یار شکر و بادام
ز چشم و لب چو ازین هر دو باده ارزان شد
کلاله بسته و کوته شده وسیلهٔ فیض
چو باز زلف فرو هشت جبر نقصان شد
نمود عارض و رخسار خود بداعی یار
ز خویش رفت دل او و مست و حیران شد

ایضا له

هر کرا حفظ خداوند نگهبان باشد
ایمن از دشمنی جملهٔ دوران باشد
قصد این خانه ازین پیش جهودان کردند
این زمان هر که کند قصد جهود آن باشد
گر خداوند نخواهد نرسد آزاری
گر همه دشمن ما قیصر و خاقان باشد
ما نلغزیم بگو حاسد ما سعی بکن
بهر آن چیز که در حیز امکان باشد
داعی از حضرت حق حفظ شما می‌طلبد
بکند[1] کار دعا کز دل و از جان باشد

و له[2]

هله نومید مباشید که دلدار بیاید
همه دلها بشود خوش شه ابرار بیاید

---

۱ — اصل: بکن. (متن تصحیح قیاسی است). ۲ — «ب»: ایضاً له.

هرچه در پرده نهانست و بما پوشیده
عاقبت فاش شود کاشف اسرار بیاید
گرچه‌روزظلماتست وشب‌فسق وفجور
روزگاری زپی تابش انوار بیاید
دیده‌هارا مکنید از پی نومیدی تنگ
کزپی رحمت حق وسعت دیدار بیاید
داعی از وحشت اغیار بما دیر کشید
یار غیرت کند وزود بنا چار بیاید

وله‌ایضا[1]

مرا تا نقش غم در خاطر آمد
ز دل خونم بدیده ظاهر آمد
درآن ساعت که برقع بر گشودی
برویت چشم جانم ناظر آمد
اگر چه جسم من بس ناتوانست
بجان ایثار کردن قادر آمد
مگو احوال خود با زاهد خام
که او در عشقبازی قادر آمد
میان لعبتان چین و فرخار
نگار من بخوبی نادر آمد
چو خواهد تا بگیرد ملك دلها
خداوندش معین و ناصر آمد

---

١ — «ب» : ایضا له.

که یابد دولت آن وصل داعی
کسی کز هستی خود ظاهر آمد

وله

خرّم آن دیده که رخساره و گیسوی تو بیند
دهن و لعل لب و چشم و دو ابروی تو بیند
این همه فیض صفاتست ولی وحدت ذات
نگذارد نفسی تا کسی سوی تو بیند
صاحب کشف ببینند همه چین و ماچین
در یکی تارهٔ ستّاره که از موی تو بیند
هردو عالم بکند باز کم آن لحظه که او
چشم بگشاید و در دایرهٔ روی تو بیند
گر بود قطب زمانی که بمیرد از رشك
چون باعزاز رقیب تو بپهلوی تو بیند
خواهد از شوق که آن باز شود کز سر دستت
بپرد تا که دگر لذّتی از قوی تو بیند
گر بجنت بریش نیست چنان بر داعی
که دگر جان و دل خود بسر کوی تو بیند

وله[1] فی طرد[2] العکس

یار تجلی نمود گنج نهان بر گشود
گنج نهان بر گشود یار تجلی نمود
لطف و عنایت فزود از پی بسط وجود
از پی بسط وجود لطف و عنایت فزود

۱ـ کلمه از «ب» است. ۲ ــ اصل: طرز.

زنگ قسارت زدود از دل نامهربان
از دل نا مهربان زنگ قساوت زدود
دیده زدیدار بود رفته حجاب از میان
رفته حجاب از میان دیده ز دیدار بود
گوی زمیدان ربود داعی جانباز چُست
داعی جانباز چست گوی زمیدان ربود

ایضا له

هر آن گلی که بفصل بهار می روید
بعشق روی تو ای گلعذار میروید
زرشك آن خط زیبا و عارض رنگین
نگاه کن که گل و سبزه زار میروید
گرت بجلوه نبینم زمانی ای گل سوری
درون دیدهٔ من خار میروید
نشان عنصر وحس تو میدهد سمن از برگ
که در عدد ورقش پنج و چار میروید
مثال طبع تو از روی و رنگ[1] ورای واثرها
زخوش نظر همه نقش و نگار میروید
مگر زغیرت چشم خوش تو نرگس نیز
فرو فتاد که بیمار دار می روید
بنفشه زار زتاب کلالهٔ زلفت
چو بخت داعی من سوگوار میروید

۱— «ب» : روی رنگ.

و له

بیا ای صوفی حیران میان عقل و جان خود
کزین هر دو حجاب دل ندیدی بی نشان خود
بیان عقل را بگذار و از کثرت مگو دیگر
که تا در عالم وحدت رسی تو از عیان خود
محبت گوهرست و عشق هست آن جوهر عالی
که میگوید که بنمایم ترا گنج نهان خود
بعاقل میدهم تن را بعاشق میسپارم جان
که تا هر کس بداند پایه و قدر جهان خود
پیام عشق عاشق خواند زاهد را ز دام عقل
بگفتا هر کسی و خان و مان و نردبان خود
تجلی میکند بر خویش یار از خویش پیوسته
همیشه حال او این باشد اندر کار و شان خود
مپرس از اعتبار من که غیری هست یا خود نیست
بهل ملا تو داعی و دل اسرار دان خود

و له ایضا[1]

دوای درد دل زاهد از وصال تو باشد
فتوح جان من عاشق از جمال تو باشد
بحسن روی چو خورشید تو جهان محتاج
زعشق تو همه ذرّات در خیال تو باشد
نبود عاقل غافل بجست و جوی تو روزی
اگر شود متنبّه در انفعال تو باشد

---

١ — «ب» : ایضا له.

ز دست رنج تو افتاده‌ام بنقصانها

اگر نهی قدمی برسرم کمال تو باشد

مپوش روی خود از عاشقان شوریده

چو گل نوازش بلبل همیشه آل تو باشد

چگونه واله و آشفته حال ازتو نباشم

که‌دام ودانهٔ دلهازلف و خال تو باشد

رسان بخاطر داعی ازان دهان فیضی

حیات جان من ازچشمهٔ زلال تو باشد

ایضاله

علم عشقم چو دهد دست جهالت برود

گر رود کار دل از پیش بطالت برود

دیر جان می رود اندرپی رخسارهٔ یار

هم مگر اشك روانم بعجالت برود

حسن آن‌روی که سلطان‌دل‌درویشست

دل من شاد کند گر بعدالت برود

کارمن از نظر عقل نیابد اتمام

گرنصیبی بود از عشق حوالت برود

آه دلسوز من آخر برساند دلدار

بسوی من نفسی گر برسالت برود

بدر دوست ادیبم چو فرستد گویم

بنیابت نرود دل به اصالت برود

اهل دل چون همه اسرار دهانت گویند
داعی کند زبانرا چه مقالت برود

ایضاله[1]

نگاه کن سوی من قبل از آنکه جان برود
بپرس خسته ازان پیش کز میان برود
درین حیات همی خواهم از تو لذّت جان
بیا که با تو دمی چند در جهان برود
اگر چه وعدهٔ فردا حیات می‌بخشد
دریغ کز کفم امروز واین زمان برود
گرم به لالهٔ رخسارخود نگیری روی
بسا که خون دل از دیده‌ام روان برود
حریف عشق توام روزگار بی پایان
بگو که تا کی و تاچند امتحان برود
خیال روی ترا هر زمان همی گویم
مرو که روشنی از چشم نا توان برود
ببوی عشق تو داعی مدام زنده دلست
ورش بباد همه خاك استخوان برود

وله[2]

براستی که دلم میل قامتی دارد
که در قیام و تمایل قیامتی دارد

---

١ — این قطعه از «ب» : است . ٢ـ «ب» ایضاً له.

نگار سرو قد آن دلبر کمان ابرو
که گوشه گیر زچشمش ندامتی دارد
روم زصورت وصنعش بسوی معنی باز
وگرنه بر نظر من غرامتی دارد
پس آنکه ازپی صورت شدم ملامت کش
خوشا دلی که درین ره سلامتی دارد
خدای گفت که داعی بیار قلب سلیم
دلی که در همه حال استقامتی دارد

وله ایضاً[1]

ززلف یار صبا بوی جان همی آرد
خبر ز عارضش آب روان همی آرد
خیال دمبدم از غمزه‌های خونریزش
نشان بخون دل عاشقان همی آرد
ز حسن یار مبیناد هیچ بهره رقیب
بعشق من اگر او امتحان همی آرد
فنای من ببقای خدای من سوگند
که پرده می برد از ره عیان همی آرد
حدیث داعی اگر وصف روی یار بود
صفای آینهٔ صوفی آن همی آرد

١ـ «ب» : ایضاً له.

ایضا له

نمای روی که در دهر بسط نورشود
گشای موی که قبض اززمانه دورشود
فزای روشنی چشم از بهشت رخت
که تا معاینه در دل قصور وحورشود
صفای دل مهل ازعارضت که گردد کم
صفا چو نیست در احوال دل فتورشود
اگر بکلبهٔ احزان من فرود آیی
وجوه تفرقه جمعیت وحضور شود
اگر بقای تو پیوند بگسلد ز تنم
فنای جان من خسته دل ضرور شود
بیار وصل چوهجرم دهی که فی‌الجمله
دلم شکور شود تا دگر صبور شود
بیا وگرنه پیامی بده که داعی را
یکی ازین‌دومگر موجب سرور شود

وله قدس سره[1]

ای‌جان‌من‌ای عمرمن،بازآ که‌جانم‌میرود
بی تو بسوی آسمان‌آه و فغانم میرود
دورازتومغموم آمدم،رنجوروومهموم آمدم
گویی که معدوم آمدم‌چندامتحانم‌میرود

---

١ — «ب» : ایضاً له .

چون تو بیایی پیش من مرهم نهی بر ریش من
نه خسته‌ام نه بسته‌ام بند از زبانم میرود[1]

گاهی که آیی سوی من بخشی مرا نام و نشان
گاهی که آیم سوی تو نام و نشانم میرود

من هر چه بی تو داشتم، جمله بهیچ انگاشتم
رسم بیان بگذاشتم کار از عیانم میرود

چون یافتم دیدار تو در لذّت انوار تو
فکر جهان رنگ زمان نقش مکانم میرود

داعی بحمدالله توبی فارغ ازاطوار دویی
در کنج وحدت چون زدم سود و زیانم میرود

وله ایضا[2]

با دو چشم تو مرادی سرو بازاری بود
سر و کارم همه با مستی و هشیاری بود

گر یکی جام می‌ام داد یکی پندم داد
عجب اندر ره عشق توام اطواری بود

رویت از ساده دلی چشم مرا راه نبست
زلف بگشاد گره هام چه عیاری بود

عشق دیدم که بکوی توام که آسان آورد
عقل دیدم که درین راه جگرخواری بود

گر نه دست تو سر شتست جهانی اسرار
آدمی خود نه همین که گل فخاری بود

۱ — این بیت در «ب» نیست. ۲ — «ب»: ایضا له.

هم ازل هم ابدم درنفسی گشت عیان
درمیان دوش مرا با توچه اسراری بود

داعی از بیم سر[۱] خویش نگه‌دار زبان
خبرت نیست ازان یار که برداری بود

ایضاله

درپی هستی اگر گاهی خماری اوفتد
غم نباید خورد بعد ازوی بهاری اوفتد

کشتی دل در میان موج غم‌افکنده‌ایم
عاقبت‌زین بحرروزی بر کناری اوفتد

این‌ره‌عشقست‌چندین کارها آسان‌مگیر
بر هر آن‌ره رو که‌هست‌البته کاری‌اوفتد

آزمایشهای معشوق‌ازل‌داند که چیست
هر کرا در کوی عشق‌او گذاری اوفتد

ترك‌سردرراه اومخصوص‌برمنصورنیست
لایق خود هرسری درپای داری اوفتد

وصل‌جانان‌بس‌بلندآمدچه‌می‌داری‌عجب
کوبهر گامی درین ره جانسپاری‌اوفتد

صحبت ما را غنیمت‌دان که در ایامها
همچوداعی کی‌دگرای‌دوست‌یاری‌اوفتد

ایضاله

کسی که لوح دو گیتی‌همه فروخواند
رسد بحرف قضا و قدر فرو ماند

۱ـ «ب» : ایضاًله .

مباش غرّه و نومید هم مشو اینجا
که سرّ خواستهٔ حق کسی نمیداند
عمل بیار و مکن حیلت و مگو حجت
وگر نه از در خویشت خدای میراند
بگویمت که که در روزگار پیش افتد
کسی که داد خود از روزگار بستاند
هر آنکه او مدد راه حق ز حق طلبد
اگر بکوه کند رو زجا بجنباند
٦٧٣٥ قدم بنه که براه خدای هر کاری
که بنده گفت توانم بدانکه بتواند
درین ره او بتواند که بر گشاید چشم
که گرد خویش چو داعی زراه بنشاند

ایضاله ٢

که کار و مصلحت روزگار میداند
که سرّ و حکمت این گیرودار میداند
مگو که معرفت گل ادا کند بلبل
نه آنکه او ورقی ازهزار میداند
مپرس حال دل و خون دیده بین بر روی
که حالت دل مسکین زار میداند
٦٧٤٠ بکوی عشق تو رویی نهاده‌ام برخاك
برغم خواجهٔ عاقل که عار میداند

١ــ «ب»: ایضاله. ٢ــ این قطعه از «ب» است.

دلی که مست می‌عشق گشته است مدام
فنای خویش درین ره چکار میداند
بلای عشق که بود اختیاردل همه وقت
بجان دوست که بی اختیار میداند
مباش در پی مقصود خویشتن داعی
توخیرخود همه‌آن‌دان که یارمیداند

ایضاله ۱

زمجنون‌حال‌دل‌خیلی‌مپرسید   اگر پرسید جز لیلی‌مپرسید
زجانم‌غیر بحر خون مجوییـ   زچشم من جزازسیلی‌مپرسید
مرادریاست‌دل‌صحراست‌سینه   زمن‌ازوزن وازکیلی‌مپرسید
حکایات فراق او درازست   چنین کوتاه بی ذیلی‌مپرسید
چه شبهایی که‌داعی‌روز کردست
مرا از قصهٔ لیلی مپرسید

ایضاله۱

هر ذرّه که می‌بینی اینجا مثلی دارد
دارد صفتی ذرّه دریـا مثلی دارد
درلوح‌جهان‌دیدم‌حرفی‌دوسه‌برخواندم
چندانکه نگه کردم اشیا مثلی دارد
آن معنی روحانی آن جلوهٔ ربانی
آن رحمت رحمانی با ما مثلی دارد
در دل نظر او بین‌در انس‌و فرح‌منشین
افسرده دلی بگزین دلها مثلی دارد

---
۱ — این‌قطعه‌از«ب»است .

باید که زهر چیزی سرّی طلبی اینجا
ادنی جهتی دارد اعلی مثلی دارد
گر چه مثل عالم آخر نشود اما
در دانش هر چیزی اشیا مثلی دارد
در طور عنای خود هر کس صفتی دارد
داعی بنیاز خود تنها مثلی دارد

وله

چون خدا از ازل سعادت داد
آنچه میخواستی زیادت داد
اولا جام جان مهیا کرد
بعد از ان جام صرف بادت داد
پس ز تلقینهای لم یزلی
کز ازل خوانده‌ای بیادت داد
دست ودل از چه بسته‌ای بر خود
که خدا باز صد گشادت داد
شکر کن سجده کن که نشئهٔ عشق
دل آزاد و جان شادت داد
شب هجران چگونه خواهد بود
روز وصلش چو خیر بادت داد
داعیا هر چه دوست داد نکوست
خاصه شهدی که در شهادت داد

ایضا له ١

کدام بنده درین ره سعادتی دارد
کسی که بر در امرش عبادتی دارد
بترك غیرخدا گر کسی بپیش افتاد
عجب کرامت نفس و سیادتی دارد
بحلق جان هر آنکو رسید شهد عیان
بنزد اهل شهود او شهادتی دارد
خصور کیست کسی کز برای حصر کمال
کناره از همه کرد و زهادتی دارد
که عادتست که جایی رسد بگو داعی
کسی که درخور خود ترك عادتی دارد

و له سلام الله علیه ٢

کیست که یارما شود تا طلبیم یارخود
ز آتش شوق راه او پخته کنیم کارخود
باز رهیم ازین جهان راه رویم هر زمان
راه ز خویشتن نهان تابکشیم بار خود
گلشن دل شکفت وما پای بگل فروشده
چیده نمیشود گلی با همه خارخارخود
کشتهٔ عشق یارخود کشته نمی شود دگر
سوی دیارخود کند سر که رود بدارخود
چند بگفت و گوروی کاربعشق بازهل
داعی اگرتوعاشقی بگذر ازاختیارخود

١ — «ب» : وله. ٢ — «ب» : ایضاً له.

ایضا له

صوفیانرا صفا مبارك باد   عاشقانرا لقا مبارك باد
بینوایان کنج خلوت را   نقد گنج عطا مبارك باد
گرغنابیست ازپی فقرست   فقر را این غنا مبارك باد
ما درست خلیفتی داریم   سکه این نقد را مبارك باد
توتیایی بچشم تیره رسید   چشم را توتیا مبارك باد
خلعتی یافت برقد مقصود
راست شد داعیا مبارك باد

وله

عاقبت ازخدا مدد برسد   از در کبریا مدد برسد
صبر کن دربلای دشمن ودوست   کز پی این بلا مدد برسد
لشکر تیرگی بسیست ولی   باش تا از صفا مدد برسد
تو مپرس از حدیث بو جهلان   کز دم مصطفی مدد برسد
پر زاعدای حق مترس ای دل   باز از اولیا مدد برسد
بس بود در هلاك جان عدو   از دلی که ترا مدد برسد
در دعا کوش وصبر کن داعی
کآخرت از دعا مدد برسد

وله ایضا

زنهار هر نفس که صبا را طلب کنید
با اوست قلب سوختهٔ ما طلب کنید
خاکی که پا نهاد برو مرکب شما
روی نیاز ودرد من آنجا طلب کنید

چون آب و آتش از پی نان دیده ودلم
در ره فتاده‌اند خدا را طلب کنید
جز ناله تحفهٔ دل‌من نیست چون جرس
از کاروان شوق و تولا طلب کنید
سودائیان سوز دل داعی آمدند
زیشان‌سوادنامهٔ سودا طلب کنید

و له ایضا

با دل‌ودیده بگو تا دگر از حد نبرید
گرچه هستید بعشق ونظرازحد نبرید
خون دلید ازپی پیغام چه جای دیدار
اندرین معرکه بااین‌جگرازحدنبرید
پای دارست و ملامتگه مردم زنهار
با غم عرض‌خود وفکرسراز حد نبرید
منزلی هست که آنجا بسلامت برسید
گر چنانست که دررهگذرازحدنبرید
اندرین راه چه صوفی چه قلندر باری
مرد معنی بتوان بود گر از حد نبرید
ای کسانی که‌گرفتار دل‌خود شده‌اید
دل‌بلاییست عجب الحذر از حد نبرید
داعی از بهرشمایند نخواهد کم کرد
تا درین راه مگر بیشتر از حد نبرید

حرف الراء[1]

گر نمی‌بینی سلیمان کمتری اینجا ز مور
گریه‌کن برحال‌خود اشکی بس‌است ازچشم کور
کاچکی یار از خرابات آمدی با خانقاه
تا فتادی در میان صوفیان شهر شور
٦٨٠٠ چند گردی، گرد رسم واسم، زین عادت گذر
عار بگذار از لباس هستی خود گرد عور
کی بزر بتوان خریدن عشق، عقلی باتن آر
بر خود این مشرب همی خواهی که بر بندی بزور
گر شوی آیینه بنمایی همه سرّ وجود
از صفا بنمود از بیرون درون خود بلور
گر چه تندست از شریعت کن مسخر نفس را
بی لجام شرع نتوان داشت هر گز این ستور
در پناه آمد خدایا داعی ما از رقیب
کز حسد باشد بلای مردم و از چشم کور

ایضاله[1]

٦٨٠٥ جذبه دیگر بود جنون دیگر
حرکت دیگر و سکون دیگر
دل خاموش از اعتراض دگر
گفت وگو و چرا و چون دیگر
ساده شو ای فقیر چون آمد
خواجه ملای ذوفنون دیگر

---

١ — «ب» : واله .

گاه تفصیل گوی و گاه اجمال
که قلم دیگرست و نون دیگر
بگذرید از عبارت رنگین
که بود حال اندرون دیگر
دیگر آمد سکون سنگ دلان
گریه و نالهٔ ستون دیگر
داعی احوال دل چه میگویی
که‌فشانی ز دیده خون دیگر

ایضاله

ای‌حسن‌رویت خورشیدخاور — بر وی ززلفت ابری میآور
در قتل عاشق پیوسته گشته — چشمت مشاور ابرو مشاور
گیسو کمندی ابرو کمانی — درصید دلها این هر دو یاور
نخجیرعشقت‌شدعکس‌تاهست — آهوی چشمت شیر دلاور
بر جان داعی هجران مپیما
ورنه برم داد از تو بداور

وله ایضا ۱

کردم اندیشه و بهر تقدیر — نیست ما رازصحبت تو گزیر
قطره ازبحرچون‌شود بی‌آب — ذره چون وا برد زمهرمنیر
کی‌زگرداب خود برون آید — گر نگیرد مرید دامن پیر
ای که‌خواهی که‌ازعدوبرهی — در هوای احد زخویش بمیر
منم از روی یار دیوانه — منم از زلف دوست درزنجیر
عاشقم‌گرکنم حدیث بلند — برمن ای عاقل زمانه مگیر

۱ — «ب» : ایضاً له :

ای که خواهی مثالی از توحید   حرف واحد بخوان ز لوح کثیر
همه یك عین بین وز آب صفا   سخن غیر را بشو ز ضمیر
گرچه در پرده گفت داعی راز
نه بخود گفت عذر او بپذیر

وله ۱

گشت ما را دل گدا از انتظار   چند گردی عذرساز انتظار
کاج می آمد فرو کوهی گران   بر سر ما از فراز انتظار
روی بنما کانتظار از حد گذشت   رحم کن بر چشم باز انتظار
از شره هایی که اندر آدمیست   بیش باشد حرص و آز انتظار
داعیا بر هم زند شهر وجود
چون بیاید ترکتاز انتظار

وله ایضا ۱

دلم خوش است که آمد مرا در آخر کار
بشارتی بصلاح از اشارت دلدار
صلاح دیده ز دل در وصال جانانست
صلاح ما نبود هرچه نیست دیدن یار
از آنچه باتو نبودم بخویشتن بودم
هزار بار بروزی بیارم استغفار
بیار بادهٔ توحید و جام را پر کن
تو ساقیی و بتو دایرست دار و مدار
اگر ز مشرب من حال میکنی معلوم
بیار جام پیاپی بمن بگیر عیار

---

۱ — «ب»: ایضا له.

دل از تغلب آثـار سـکر وصحومرا
چنان کند که بگردم بصدهزار اطوار
بهر طریق کـه هستم تو از دلم نروی
گـواه دعـوی داعیست عالـم الاسرار

ایضاله

حبّذا طور تـو ونـور تجلـی دیگر
یا که معراج من و رؤیت موای دیگر
تو کلیمی وحبیبم من‌واین‌معنی هست
در ولایت ز ره شوق و تولی دیگر
مشو آشفته که جمعیت باطن قوتست
بـدهد یـار بـدل بـاز تسلی دیگر
منگرای‌خواجه‌یکی‌عاشق‌ومعشوق که‌هست
حال مجنون دگر و شیوهٔ لیلی دیگر
داعی افسرده نشد دره عشق تووهست
هر زمانش بسوی روی تو میلی دیگر

وله قدس‌سره[1]

ز کـازرون بزیـارت شدیم فصل بهار
صحابـه را و همه راه بـود گلها بار
بـروی حلـهٔ سبزه ز کارخانـهٔ صنع
پـدید گشته هزاران هزار نقش ونـگار
زهر گلی و ز هر نقشی وزهر رنگی[2]
زبهر دیـدهٔ اربـاب دل شده دیدار

---

۱ — «ب»: وله فی کازرون بدیهة. ۲ — «ب»: زهر رنگی وزهر نقشی.

مرا چو آینه شد درنظر یکایك از آن
که می نمود مرا معنیی ز صورت یار

باین طریقه‌بمن یار من تجلی کرد
بمن صفات نمود از دریچهٔ آثار

صفات سبعه کشیدند سوی توحیدم
برفت هفت و دگر با یکی‌فتادم کار

یکی‌یکی که از و پرشدست دیده ودل
چنانکه نیست مرا باکسی دگر بازار

مرا معامله با اوست از همه عالم
حجاب من نشود هیچ اندك وبسیار

اگر زخلوت خود میروی سوی صحرا
تو نیز همچومن‌ای‌خواجه دیدگان‌بگمار

جمال یار ببین کآمدست در جلوه
بهانه‌هاست زمین و زمان ولیل و نهار

همیشه وقت بهارست با تو داعی را
دلم نشد نفسی غافل از تو ای دلدار

وله ١

علم ما شیوهٔ عشقست وعمل‌دیدن یار
نیست با خانقه ومدرسه ما را سرو کار

گرمحقق‌همه عینی نگرد دوری‌نیست
لیك باید که مقلّد شمرد از اغیار

---

١ — «ب» : ایضا له.

فقر را چاشنیی بود که بایست چشید
مدعی آمد و بنیاد نهاد از گفتار
مردمان باده خورند از پی یکدم مستی
بادهٔ ماست چنان‌مست که‌شدمردم‌خوار
خودفروشی‌مکن‌ازقیمت فضل دگران
خویش را از سر بازار تعصب بازآر
ای که دعوی تو امروزمراتب دانیست
خطرت هست بفردای قیامت ناچار
ساده‌دل‌شو زنقوش دو جهان ای داعی
تا شوی‌ازخودوازدانش‌خود برخوردار

ایضاً له

تابکی دارید دل‌را در حجاب انتظار
چشم‌بگشایید‌ای‌مردم‌که‌پنهان‌نیست یار
ای‌خلایق گشته‌سرگردان‌بدود بودخود
غافل ازخالق‌که پرتوواردارى نور ونار
حبّذا آن‌وجه روشن‌تر زخورشیدمنیر
کرده ذرات‌جهان آینیه وآینیه دار
آنچه‌میجوید‌کسی‌ازعارض‌وخط[1] بتان
ما همی بینیم درآب روان وسبزه زار
لمعه‌های‌روی‌یارای‌عاشقان‌این‌روزهاست
تار های زلف‌او ای طالبان شبهای‌تار[2]

---

۱ — «ب» : زلف ۲ — این بیت در «ب» پس از بیت بعدست .

روز و شب ما مست جام وحدتیم ای محتسب
رو بدام آور اسیر کثرت خمر و خمار
چند میگوید رقیب از غیبت داعی سخن
یار با من درمیانست از چه هستم بر کنار

و له سلام الله علیه[1]

بباده غم مبر از دل که غم خوری زخمار
بجذبه نقد دل تو شود تمام عیار
شهادت تو شهودی شود بوارد غیب
تو مست گردی و ازهم فرود ریِ استار
ندانی از وله وعشق و حیرت و مستی
که بر تن توسری هست یا بسر دستار
طهور نوش و گذر کن زبادهٔ انگور
که تا خدای غفورت برد بصفّهٔ بار
صفای صفّهٔ صوفی قلندران بکند
درون تیرهٔ تو باز خانهٔ خمّار
زگوشهٔ دل خود بر خوری و باز رهی
ز خار خار هواهای نفس ناهموار
اگر نصیحت داعی قبول خواهی کرد
شوی توصاحب دل بعد از آن سوی دلدار

ایضاً له

قلندرشو قلندرشو قلندر
که در آتش روی همچون سمندر
ولیکن ریش را متراش هرگز
که بی زینت نماید مرغ بی پر

---

۱ — «پ» : ایضاً له.

ترا دل پاك باید جان مجرد   قلندر بودنت اینست یکسر
دگر از شیطنتهای فضولان   تبرّا آور و زان جمله بگذر
اگـر تـو دامن داعـی بگیری
شوی صوفی قلندر ویـن نکو تر

وله ایضا[1]

تا کی ز سبب گویی دربی‌سببی بنگر
میجوی مسبّب را یکدم زسبب بگذر
گرنیست عنایتها گرنیست هدایتها
چون بندهٔ مسکینی میگیرد بحروبر
یك جمره زبان ماگرم از دل وجان ما
زو آتش آشوبی افتاده بخشك و تر
این حسن وملاحت بین،این لفظ وفصاحت بین
حیران فروغ او هم مؤمن وهم کافر
ازنیستی‌ای داعی‌این جاه‌و کرامت جو
از گریه وروی‌زردیعنی‌چه زرو گوهر

ایضاله

راه خدا چو جسته ای‌ازخویشتن بمیر
از بهرذوق جان ز هوای بدن بمیر
ای بلبل‌این‌مشاهده باعقل ونفس نیست
آن گل‌درین‌میان‌مطلب‌زین چمن‌بمیر

---

۱ — «ب» وله‌لله درقائله

ای شمع خواستی که فتد برتواسم نور
خود را بسوز پاك وز رسم لگن بمیر
گفتی که پیش وحدت او هست پرده‌ای
آن پرده نیست غیر تواز ماومن بمیر
تاچند لاف وحدت و توحید و معرفت
گرره بکار برده ای ازاین سخن بمیر
٦٨٩٠ خواهی که صحبتت نکند غافل ازحریف
از جام صاف بگذر و از دُرد دن بمیر
داعی اگر تو بندهٔ بویی زحضرتی
ازخودبشوق خواجه چوویس[1] قرن بمیر

وله قدس سره[2]

یارب چه سبب بود که از دیده ودیدار
این قوم گرفتند پی درهم و دینار
دیدار نهان گشت که آمد که خدمت
گر بندهٔ یارید مگردید ازین کار
چندی شده درخدمت و باقی شده گمره
اوّل همه[3] اقرار و بآخر همه[3] انکار
٦٨٩٥ آری چو بود لذّت وراحت همه یارید
در بار کشیدن همه اغیار بیکبار
ماییم که جایی نشدیم از در فرمان
گرجان همه مست آیدو گردل همه هشیار

۱ — صحیح : اویس . ۲ — «ب» : وله ایضاً .
۳ — «ب» درمتن : زچه . (بالای کلمه: همه) .

اسرار خدا فاش مگوای دل سر مست
سرّی که میان تو و او هست نگهدار
داعی بفناکوش که راهی جز ازین نیست
گر سالك اطواری و گر واقف اسرار

ایضاله

تو شاهی داده ای فرمان چه تدبیر
منم گوی اندرین چوگان چه تدبیر
گدایانرا نباشد حکم بر کس
اگر حکمی کند سلطان چه تدبیر
نصیب هر کس از روز ازل شد
اگر کفرست اگر ایمان چه تدبیر
چو عشق جان ستان آمد بپیغام
روان کن جان سوی جانان چه تدبیر
یکی سیرست و پیشش خوان نهادند
یکی جان داد بهر نان چه تدبیر
چو می‌بینی که این ره پیچ پیچ است
توهم دلرا زغم برهان چه تدبیر
ز داعی گر همی پرسی نبودست
خوشی در حیّز امکان چه تدبیر

وله

چورخ بنمود یارالله اکبر — بر آوردم هزار الله اکبر
مرا تا بر دلم آمد تجلی — شدست ای جان شعارالله اکبر

---

١ — «ب» : ایضاله .

برافکن پرده تا جان برفشانم　　کشم چند انتظار الله اکبر
نمی بودم کرم بودی توانی　　گواهست اختیار الله اکبر
بیک مستی که من دیدم زهستی　　برم عمری خمار الله اکبر
عجایب رنگها زین خُم بر آمد　　که داند سرّ کار الله اکبر

اگر دریافتی این نکته داعی
تو همچون ما برآر الله اکبر

حرف الزاء

الا ای در دل و در دیدگان نیز
منم زنده بعشق تو روان نیز
تویی در جلوهٔ پنهان و پیدا
نه با جانی که هستی با جهان نیز
ندارم قبله‌ای غیر از رخ تو
نه در مسجد که در دیر مغان نیز
نه تنها عاشقانت در کمندند
گرفتار تو دیدم زاهدان نیز
اگر گوش زمین پُر گشت از آهم
رسد دود دلم تا آسمان نیز
دلم بردی و داری قصد دینم
که من میخواهم ازتو این و آن نیز
فنا وفقر داعی در تو کم کرد
بیانرا هم [1] عیان، نام ونشان نیز

---

۱ — «ب» : و.

ایضاله

مجلس یار لطیفست وشریفست وعزیز
که‌دروهست‌می‌ومطرب‌ونقل‌وهمه‌چیز
گرترا یارنباشدکه روی چون بروی
بخدا گر بتوانی که در آیی بستیز
ناگزیر تو ترا می‌کشد آنجا و توزو
سر بپیچیده و آورده رخ خود بگریز
بادهٔ فرصت توحید ترا در جامست
نوش کن‌بادهٔ توحید و بنوشان و مریز
یار باتست چه در خانه چه اندر بازار
گر بشیراز نشینی و اگر در تبریز
حبّذا شکّر و بادام من از جدّ رجال
نه از اطفال ببازی ستدن جوز ومویز
داعیا گر همه افراط کنند و تفریط
عجب ازخلق‌تو وحیف کمال‌تو،تو نیز

وله‌ایضا[1]

تا بکی پردهٔ این عقل مجازی اندوز
کوحقیقت بدراین پرده دگربازمدوز
یار پنهان شد و اغیار پدید آمده‌اند
عشق گوروبنه و هستی[2] اغیار بسوز

۱ — «ب» : ایضاله. ۲ — «ب» پرده.

بجلال تو که آخر نظری باز کنی
ای جمالی که جهان‌سوز تویی جان‌افروز

٦٩٣٠ باد و آبی که ززلف و رخ یار آگاهید
علم الله که مشتاق شما ام شب و روز

حبّذا گر برسد در تو بعمری داعی
شاد گردد دلش از طالع و بخت فیروز

وله ایضا[1]

راز میجویی زاهل دل مباش ازاهل ناز
نیستی می‌باید ومسکینی اینجا و نیاز

روشنایی آرزوداری‌زخود خود رابسوز
این‌قیاس‌ازشمع‌روشن گیرودرسوزش‌بساز

تا بجان پاك در بازند در ره عاشقان
ای خوشا وقت روان عاشقان پاکباز

٦٩٣٥ چیست‌دعوی‌صورت‌ومعنی‌نمی‌گیردبهیچ
یار مستغنیست ازما یاحقیقت یا مجاز

تابکی گویی که‌روی‌ماست‌بردرگاه‌دوست
کرده‌انداین‌دربروی‌خویشتن‌بینان‌فراز

هرکراچون‌بازچشم‌ازپیش‌خودبردوختند
داده‌اندازغیب او را بال‌همت چشم باز

دم‌فروبرزین‌سخن‌داعی که‌درخوردتونیست
نیست راز دوست الادر خور ارباب راز

---

١ — «ب» : وله .

حرف السین

ز عاشقان همه مستی و بیقراری پرس
ز عاقلان صفت عقل و هوشیاری پرس
حریف خانهٔ خویشی و جام پنهانی
ز ساکنان خرابات باده خواری پرس
تو خواستی که همه جا سفید روباشی
ز حال تیرهٔ رندان سیاه کاری پرس
زبان جان فقیران روان کند اسرار
بیاو از دل ما سرّ فیض جاری پرس
مجوی ترك تعلق ز طبع اهل هوس
ز سالکان سخن موت اختیاری پرس
ز صوفی ارصفتی میکنی طلب باری
بیار صدق و صفا وز صفات باری پرس
چه پخته معرفتی میرود بیا داعی
ز جان‌سوختهٔ خود سخن گزاری پرس

ایضاله

جویای راه مایی از ما نشان بپرس
خود رابهرزه گم‌مکن‌اینجانشان‌بپرس
گر عزم آستانهٔ آن یار کرده‌ای
از رهروان جنت اعلی نشان بپرس
اوّل خیال دنیی دون یك طرف فکن
و آنگه بیا ز عالم بالا نشان بپرس

دُرِّ ثمین مناسب دلال مهره نیست
از پی بران لُجّهٔ دریا نشان بپرس
٦٩٥٠ گر در سر تو هست هوای متاع عشق
از ساکنان کوچهٔ سودا نشان بپرس
میدانم این که بر سر راه او فتاده‌ای
گرخودچه[1] راست‌میروی‌امانشان‌بپرس
تا چند نفی جمله کنی در طریق «لا»
ای جان‌من‌زمنزل «الا»[2] نشان بپرس
ای خواجه‌چون‌حدیث‌مسمی‌همی کنی
باری برو ز معنی اسما نشان بپرس
ای آنکسی که طالب سرّ حقیقتی
اینجا بیا ز داعی گویا نشان بپرس

ایضاله

٦٩٥٥ گفتا مکن مکابره زین‌سان ز من بترس
بر من چو نیست حال‌تو پنهان زمن بترس
تو خود کمین رعیت مایی چه سر کشی
من بر جهانیان همه سلطان ز من بترس
زین شاه لحظه لحظه مرا میرسد مدد
شمشیر تیز دارم، بر جان ز من بترس
تیرم: دعای صبح و سپر: نیستی و عجز
گر خسرو زمانی وخاقان ز من بترس

---

١ — کذا و بهترست: «خود گرچه» باشد.
٢ — اشاره به: لااله الاالله.

فرعون را بگوی مترس از جدال خویش
یاد آر چوب موسی عمران ز من بترس
من این همه بگفتم و نفسم چه گفت دوش
ایمن توهم زمن مشوای جان ز من بترس
داعی اگر کمال مقامات خواستی
بر خود بگیر مایهٔ نقصان ز من بترس

حرف الشین

صوفی که رسد طالب معنی بعیانش
دیگر نبود حاجت گفتار و بیانش
شأنیست درین قصّه بپرس آن زضمیرم
زیرا که ز جان نیست سزاوار نشانش
او میرود و جان من اندر عقب او
برجای که ماند که رود روح وروانش
از عشق خبردار شود عاشق سرمست
آن دم که ملامت رسد از بیخبرانش
زان مهر جهانتاب کجا بهره برآمد
آنکس که ندیدست زذرّات جهانش
خالی نبود قطره ای از بحرتوای‌عشق
هرچند که هرگزنرسد کس بکرانش
از دیدن رخسار تو داعی نشود سیر
بلبل شود از دیدن گل بیش فغانش

و له ایضا

ای اهل مجلس ارسوی من آورید گوش
رمزی زعشق گویم وآیید در خروش
هم جان وهم جهان همه هستند مست عشق
او هوش میدهد بدل، اومیبرد ز هوش
پیچد چو اهرمن بخود ار عقل بشنود
پیغامهای عشق که می‌آورد سروش
صوفی ز صاف امشب گرنوش میکنی
گردد ترا تمام فراموش درود و نوش
هر قطره‌ای که آید مست از شراب ما
بحری شود که بازنیاید ز موج وجوش
از جام عشق بادهٔ توحید می کشیم
ای رند اگر حریف شرابی بدار توش
داعیست پیر راه تو گر می‌شوی مرید
از دست پیر خرقهٔ فقر و فنا بپوش

ایضا له

عاقبت مرهمی‌از وصل بیابد دل ریش
که بانواع بسی‌خوردزهجران تو نیش
اثر مرحمت و لطف تو ظاهر گردد
همه‌رابهره‌رسدازتو چه‌بیگانه‌چه‌خویش
سخن شکّر شکری که بیابد پس‌ازین
همه از خندهٔ شیرین تو دیدیم ز پیش

گنجها داری و باوقت نیفتاد کسی
گرچه گفتی که بیا جبه بگیر ای درویش
داعی از دوستی تو بچه مشغول شود
همه‌با عشق تو آمد سخن‌مذهب‌و کیش

وله قدس سره۱

هر کرا دور کنی دور کند ایامش
هر کراجام دهی‌جان‌وجهان شدجامش
ای بساسوخته کوپخته خورداز خوانت
خام کار دل‌هر کس که‌توخوانی‌خامش
دردمندی که بذوق تو کشد دردی‌درد
ای خوشا وقت دل‌صافی دُرد آشامش
این‌چه‌مهریست‌جهانتاب که‌دیدم‌روشن
همه ذرّات جهان در گرو انعامش
عشق او دام دل اهل دلان شد آری
زیرك آن مرغ که افتاد دمی در دامش
هر که سردر ره او باخت که یابدستی
آخرالامر بر آمد زدر او کامش
نامی از دولت عشق تو شدآن دم داعی
کز پی نام تو بردند بهرجا نامش

ایضاله

منّت خدایرا که رسیدم بکام خویش
ایمن نشستم از غم دل در مقام خویش

۱ — «ب» : ایضاله.

کم بود راه و راه بدیدم بروی یار
دربزم وصل‌دوست رسیدم بجام خویش
٦٩٩٠ بود آنچه بود دردو جهان دام دل مرا
پرو از یافت مرغ دل‌من ز دام خویش
نامی ز خاك پای تو کردم سر مراد
کردم بلند در ره عشق تو نام خویش
گر نیستم کرامت و حالت نه مفلسم
از روی توغنی شده‌ام نز حُطام خویش
دل بندهٔ مراد تو شد هر چه خواستی
دل‌خودپرست‌نیست که‌باشدغلام‌خویش
داعی امور خود بخداوند خود گذار
گر نیك‌خواهی‌ازهمه‌وجهی‌نظام‌خویش

حرف الصاد

٦٩٩٥ ای ساخته برحمت خود کارعام وخاص
گشته زفرط‌لطف و کرم‌یارعام وخاص
ای مرشد زمان و امان از بلای نفس
فیض هدایت تو طلبکار عام و خاص
الهام و کشف داری و تحقیق و معرفت
پوشیده نیست ازدلت اسرارعام وخاص
بی شبهه عون کونی وغوث زمانه‌ای
دوش عنایت تو کشد بار عام و خاص

داعی بیمن همّت تو منسلخ شدست
اندر درون خویشتن ازدار عام و خاص

حرف الضاد

گر کریمی نان دهد یابد رفیض جان عوض
یافتند الحق کریمان جهان زین سان عوض
نیك وبد دارد جزایی از خداوند جهان
گر عطایی وربلایی میرسد میدان عوض
از حیات خویش برخور درحضوراهل دل
نقدعمرخویش راکی یابی ای انسان عوض
چیست برخورداری ازخودباخدا بودن دمی
یابی آن دم را بمحشر ملك جاویدان عوض
بندگی را عاقبت محمود می باشد مدام
برد داعی زین ایاز ازحضرت سلطان عوض

حرف الطاء

ای بی حقیقتان گروگان خال وخط
دل در مجاز کرده پریشان خال و خط
صورت رها کنید و بمعنی دهید دل
تا فیض خود دهدبشما جان خال وخط
چون دیوظلمت ازدل او کی برون شود
هرآدمی که شد به پریخان خال وخط
مرد آن بود که از پی زینت[1] نمی‌شود
همچون زنان مقیّد سامان خال و خط

۱ — «ب»: ظلمت.

داعی خیال خود متفرق نمیکنند
در شعرخویش از پی دیوان خال‌وخط

حرف الظاء

می دانم از درون دل‌وجان خدا حفیظ
ای یار من تو نیز همی دان خدا حفیظ
بی حادثات روز نیاید بشب ولی
ما راست درحوادث دوران خدا حفیظ
شبها بود که‌عقرب و مار ازتوبگذرند
ای‌مست‌خواب‌هست‌ازین‌سان خداحفیظ
چون‌سالم از خطرشده دانسته هریکی
چه ناقص وچه کامل‌انسان خدا حفیظ
داعی زقصد وحیلت مردم مدارغم
دانسته‌ای بدولت مردان خدا حفیظ

حرف العین

از نور تو افتد چو بهر گوشه لوامع
یکسان شود احوال خرابات وصوامع
کردیم سلوك همه اطوار تو ای عشق
چون هست پسندیدۀ تو سالك جامع
بر من همه‌حیفست سخن گفتن اسرار
گر حاضر نکته نبود خاطر سامع
از ما بحدیثی دل زهّاد فدا شد
آری سخن عشق بود قاهر و قامع

هر چند نصیبم رسد از عشق بخوانیم
داعی ز پی عشق گدا آمد و طامع

حرف‌الغین

منم بکوی ملامت زنیك وبدفارغ
دلم بعشق شد از عادت خرد فارغ
یقین که‌عام شودخاص وخاص خاص‌الخاص
ز هرچه عامه بگویند اگر شود فارغ
مرا مپرس‌زاحوال‌عیش وعشرت‌خویش
کسی که راه خدا رفت شدزخود فارغ
اگر ز عاشق راه خدای‌جان طلبند
بشوق وذوق درین راه جان دهد فارغ
ببانگ پادشه عشق باز دل داعی
چو ارجعی شنود سوی او پرد فارغ

حرف‌الفاء

بیا که معرفتی جامع همه اطراف
بجام جان تو ریزیم همچو بادهٔ صاف
درون جام عیان روی ساقی باقی
مجرّد ازهمه اوصاف و باهمه اوصاف
نپخته چند توان خورد میوه ازدکان
اگرچه میخردومیخورد کسی‌بگزاف

بحیله گرچه زر ناسره روان کردند
بگیرد آنکه خدا کرده باشدش صرّاف
تجرّدی که بود آلت تعلق ما
ببانگ گوید کزمن مساز شیخ ز فاف
٧٠٣٠ بباش خایف ازین رسم عشق تقلیدی
که هست روی زمین پرززهدمرشدقاف
حدیث داعی از شاه نعمة الله گوی
یگانه سید ما پیرقاف تا سوی قاف

ایضاله

دل ذرّهٔ نورتوشد بر کن حجاب ازهرطرف
درنور گم کن ذره را ای آفتاب از هرطرف
ازچشم ولب غمزه بزن شیوه رها کن جان من
تاافکنی عاشق بسی مست وخراب ازهرطرف
برطور دل گفتم که ای دلدار بنما روی خود
گاهی ببین گاهی مبین آمد جواب ازهرطرف
٧٠٣٥ بر صفحه های روی خودداری حروف نیکویی
از بهرفال عاشقان بگشا کتاب از هرطرف
دل میکشد سوی تووتو نیز دلرا میکشی
ای جان داعی این کشش آمدصواب ازهرطرف

ایضا له

تو خود خواجه عاشق مدان از گزاف
باین نام خود را مخوان از گزاف

بتن مانده‌ای باز و گفتی که من
گذشتم زهستی جان از گزاف

گزاف از تو بسیار شد آنچنان
که جامه تراهست و نان از گزاف

چو قومی همه تشنه و گسنه‌اند[1]
نه آب و نه نان، چیست خوان از گزاف

چو اهل گزافند قومی ز خلق
شده قوم بی خان ومان از گزاف

همه خورده‌اند آب و نان از خیال
همه کرده‌اند امتحان از گزاف

ز داعی چه میخواهی ای بی طریق
بهر لحظه‌ای این و آن از گزاف

حرف القاف

مرو که گرتو روی جان کند روان مشتاق
یقین که بی‌تو نمانند زمرهٔ عشاق

ز دیدهٔ من اگر غیبتی کنی یك روز
هزار ناله رسانم ز دل بسمع طباق

وظیفه نیست که یاد آوری زحال وداع
وصال نقد مکدّر مکن بذکر فراق

عجب نباشد اگر رحمت آوری برمن
که هست دیدهٔ گریانم و دل شواق

۱ — «گسنهٔ» صورتی یا تلفظی از «گرسنه» است .

ز صوفیان عراقی نظر برد داعی
اگر بدرد بخوانند این غزل بعراق

وله ایضا

زدست نفس وشیطان آی دایم در پناه حق
بت وطاغوت رابگذار وروکن باالهٔ حق
سیه کاری بسی کردی وناحقها بسی گفتی
کنون روی غبار آلود باید عذرخواه حق
برای فایدهٔ دیدن زمین وآسمان می بین
ولی درضمن این بینش ترا باید نگاه حق
چوجان ازثمّ وجه الله[1] روشن کردروی دل
دوعالم در وجود صانع او باید گواه حق
تن افکن درزمین و دل ببالا بر که داعی گفت
تن فرشی ، دل عرشی همی باید براه حق

وله ایضا[2]

باز گردید با حقیت عشق — جمله گویید یا حقیقت عشق
چون بعین توباز گردیدیم — چون نباشیم ما حقیقت عشق
گرچه خاکیم باز دانستیم — آب و باد وهوا حقیقت عشق
چشم مارا رمد رسید ولی — دیده شد توتیا حقیقت عشق
نفی و اثبات رفت ومی بینیم — باز الا و لا [3] حقیقت عشق
خوش رسیدیم درچنین منزل — خوش خوشا مرحبا حقیقت عشق
نیست جز یك وجودمعترفیم — هست مارا گوا حقیقت عشق

۱ — اشاره به آیهٔ ۱۰۹ ازسورهٔ ۲ (البقره). ۲ — «ب» : ایضاً له .
۳ — اشاره به : لااله الاالله.

هر کجا عاشقیست در عالم　　بنده باشد خدا حقیقت عشق
اولا چند گویی از خود باز　　باز بین آخرا حقیقت عشق
قصه کوتاه داعیا اکنون　　هست این راه تا حقیقت عشق

حرف الکاف[1]

شود بهجر همه روز عاشقان تاریك
مگر که وصل کند باز روشن آن تاریك
خراب و تیره شد از هجر خانهٔ دل من
چه می کشم من ازین هجر خان و مان تاریك
فرو گذاشت برخسار خود نقابی یار
که خواست خانهٔ چشمم بامتحان تاریك
ز زلف او مگرم روی جان شود روشن
خلاف آنکه ز شب میشود جهان تاریك
شدی و داعی ما تیره شد چو باز آیی
شود بامر خدا روشن آن زمان تاریك

ایضا له[2]

بت مبر سوی کعبه دل کن پاك　　پاك دار از خیال نفس ادراك
می کند نفس و میبرد شیطانت　　نشوی در میان هر دو هلاك
دل بهر حال با خدا میدار　　که ز هر فتنه‌ای که هست چه باك
نور او آسمان گرفت و زمین　　کرد چون آفتاب تودهٔ خاك
گر ببینی تمام آینه اند　　عرش و کرسی و انجم وافلاك
تو نمی بینی آنچه باید دید　　زهر خوردی نمی خوری تریاك

---

۱ — «ب» : ایضا له حرف الکاف . ۲ — «ب»: وله.

داعیا گر شود وجود حجاب
تو شوی غایب از خدا حاشاك

وله ایضا ۱

ز«یس»چوروشن‌شوی وز«تبارك»[2]
بود فرّخت رخ قدم هم مبارك

اگر میروی راه سبع المثانی[3]
شوی عرش را جان من تاج تارك

بباید دل از لذّت تن نهادن
ز چنگ و ربابك ز خمر و خمارك

بشیطان اگر میکنی کار زاری
پناه خدا ساز اینجا بلارك

تو داعی مهاری به بینی او کن
کند تندی ار نفسك هرزه کارك

حرف اللام

من دیوانه درین مرحله هستم عاقل
کز دو عالم بسر کوی تو دارم منزل

آفتابی، عجبی‌وصف توچون گویم من
پرشد از پرتو تو جان‌وجهان،دیده ودل

گرچه هفتادهزارست درین راه حجاب
در میان من و تو نیست حجابی حایل

عمرها در نظر مایی و ما در طلبت
هست انسان عجبا از نظر خود غافل

---

۱ — «ب» : ایضاً له .
۲ — مراد سوره‌های ۳٦ و٦۷ است ازقرآن کریم .
۳ — ازسبع‌المثانی مراد قرآن کریم‌است .

رنج بسیار درین راه بباید بردن
تا همه عمر شود وصل تو یکدم حاصل
عشق دریاست، گراز موج ملامت ترسند
بسلامت بنشینند بگو در ساحل
داعیا چون همه‌عشقست، ازو جوی‌مراد
عشق مشکل کند آسان‌وتو آسان‌مشکل

ایضا له

نمیگنجد بعالم یار و میگنجد درون دل
مگردر آفرینش نیست زین ویرانه به منزل
هوای آتش عشقش ازین خاکی‌نهادان جوی
که بر آبست عرش او وخالی نیست آب از گل
منم یکذرّه اما هست‌از آن‌خورشید عالم تاب
منم‌یك قطره لیکن‌هست‌از آن‌دریای‌بی‌ساحل
چنان‌در دیده دارد جا که گرعالم حجاب آید
سرمویی بروی او نگردد دیده را حایل
جهانی در نیازند ازبرای میل آن‌قامت
قیامت نیست گرداعی بنازاو شود مایل

وله ١

خوشم بآنکه خوشم بر مقدّرات ازل
رضاوصبرمرا شکرحق که نیست خلل
بجمع وتفرقه از حال خود نمی گردد
دلم که در طربست از خدای عزّوجل

---

١ -- «ب»: ایضا له.

۷۰۹۵ هر آنکه عارف حقست راه او عجزست
اگر چه فخر کند زاهدی بحسن عمل
خدای‌راست بسی رهروان بهر راهی
بهر طریق که یابی مباش مرد دغل
بگوش جان من و غافل از خدا منشین
عمل مباد که کوته کنی بطول امل
مباش ایمن‌از آن‌سگ که باتوپیوسته[1]
گرفته است درین راه گربه زیر بغل[2]
بدن بزلزله از گفت داعی آوردی
ولی نصیحت او را نبود هیچ زلل

و له ایضا[3]

۷۱۰۰ شب‌دیداریار آمدمشو دربندخواب‌ای‌دل
نهان‌باتو نمیگفت‌او که بردارم نقاب ای‌دل
مگودیگرحجاب‌تست‌زلف او که من‌دیدم
بزیرزلف‌شبرنگش‌رخی‌چون‌آفتاب ای‌دل
شراب حسن درجام رخ یارم چو بدرخشد
تحاشی‌چون کندجانم‌از آن‌جام‌شراب‌ای‌دل
شراب ازجام رخساروی‌واز کاسهٔ چشمش
مضاعف‌شدمرازان‌روشدم‌مست‌وخراب‌ای‌دل
سخن‌بگذارای داعی بنوش‌این می‌بنوشان‌هم
بگوش جان بگو والله اعلم بالصواب ای دل

---

۱ — مراد نفس اماره است .

۲ — گربه زیر بغل گرفتن یا گربه زیر بغل‌داشتن‌مثل‌است بمعنی،فسون ونیرنگ آوردن. ۳ — «ب» ایضاً له

ایضاً له

چو رویت گلی کی بیاید حصول | چوقد تو سروی ندارد اصول
غمزتِ رمزتِ عن اهلا کنا | بالاهداب جاءت کمثل النصول
رخ تو بهار و رقیبان تو | سه‌فصل از عقب، ناخوشم زین فصول
سقی‌الله اقدامنا فی السلوک | و ملّی بانفاسنا فی الوصول

سرسرو خود کرده کج از غرور
بگفته بداعی که انت العصول [2]

وله قدس سره[1]

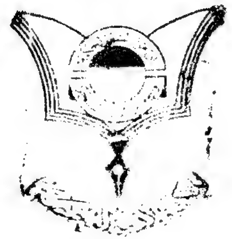
نقش روی تو درآیینه ودرآب وخیال
همه جا دیده‌ام و هست جمالت بکمال
سر مویی ز تجلی تو هرگز کم نیست
گربود مظهر او زلف وگر نقطهٔ خال
من ز آثار جلال تو چرا بگریزم
هر نظر نیست درو مندرج انوار جمال
صوفی آن‌نیست که‌بی‌دردنشیند که منم
صوفی آنست که‌باشدهمه‌وجدوهمه‌حال
لحظه‌ای‌نیست که‌درسیردرون‌داعی‌نیست
ور چه از راه برون هست مقیّد بعیال

وله ایضاً [3]

بشارت میرسد هر لحظه از دل
که خواهد کرد یارت حل مشکل

---

۱ — کذا؛ و«د» زیر کلمه افزوده: ای‌صفی‌الله . ۲ — «ب» : ایضاً له .



جمال دوست حل مشکلات است
دل طالب بیار و چشم قابل
اگر کردار درویشان نداری
ازین گفتار بی سامان چه حاصل
روان کن جان و دلرا سوی دلدار
که تا قطره شود با بحر واصل
رها کن مصلحت در کار معشوق
که عاشق کی پسندد عقل عاقل
٧١٢٠ کسی کو شد قبول دل یقین هست
سعادتمند و دولت یار و مقبل
چو ما داعی راه حقّ و صدقیم
الا ای طالب از ما دست مگسل

ایضاله[١]

چه بگویم که چه سان خرّم و شادست مرا دل
که شد از دوست مراد من سودا زده حاصل
من و او هر دو بهم آینهٔ یکدگریم
من درو بینم واو درمن و حلوا شده مشکل
للّه‌الحمد که از بحر تو ما باز نماندیم
بسعادت بسلامت برسیدیم بمنزل
٧١٢٥ بازران کشتی ازین بحر معانی سوی صورت
گرچه زین بحر نخواهد که دل آید سوی ساحل

١ ـــ «ب»: وله.

دوست دریا و تو قطره چو کشیدت داعی
برفشان دست وبرقص آی که شدجان‌تو واصل

وله۱

ره هوا بگرفته بهشته راه رجال
مقلـدی بحقیقت مـوحدی بخیال
هزار کرده‌یکی‌درخیال‌خود که‌خداست
احد نـه این عددست انّ ربنا متعال
ز بهر طبع تو چون‌شد خیال‌تودر کار
بنزدتوهمه یك رنگ کردحال ومحال
نمی‌خوری‌همه چیزوهمی‌روی همه جا
همی کنی همه کاری‌نه ازحرام‌وحلال
نهاده نـام بـالحـاد کاین بود توحید
ز راه حق شده مردود کاین بود اقبال
بظاهر آمده اندر نماز و نیست وضو
به باطن آمده خرسند ازین پلیـ فعال
منافقی شده و ملحدی و زندیقی
نموده‌ای تو موافق بداعی اینت وبال

حرف المیم

ای جمال ترا ظهور تمام — در دل عاشقان و نور تمام
بردلم بگذری و بردیده — لحظه لحظه زهی عبور تمام
ای‌زتووجه ووصف وفعل‌واثر — مشتمل بوده بر صدور تمام

---

۱ — «ب»: ایضاله.

ای دلال تو از جلال وجمال	داده جانرا ودل سرور تمام
ای نه غایب ز عالم و عالم	باتو پیوسته در حضور تمام
فقرا را ز تو لبوب کمال	فقهـا را ز تـو قشور تمـام
داعی از بحث در تجلیهات
شده در صرفه و کسور تمام

وله ١

فتاده‌ایم براهی که دل دروست سلیم
نهاده‌ایم بکوی رضا سر تسلیم
نمی‌شویم بهر حادث از جهان تیره
چوروشنست که‌آن‌هست‌ازخدای قدیم
عطا ومنع جهان از خدای باید دید
سؤال‌بایدازوچونکه لطف اوست عمیم
اگر زرم ندهی نقد عشق بخش خدا
نسیم عشق مرا آرزو ز تست نه سیم
بخرج کردهٔ خود منقبض مشو داعی
چوسیم‌کیسه‌تهی کردفضل‌اوست‌جسیم

ایضاً له

مرا که‌عشق‌تو آسان کش‌است زنده‌ازانم
امان بده که درین قتل چند سال بمانم
بخویش فانیم و باقیم بحسن تو آری
درین لطیفه من از صوفیان صاف روانم

---

١ — «ب»: ایضاله.

بخود چو می‌نگرم ساده‌ام تمام از نقش
بلوح روی تو می‌بینم آن‌زمان همه دانم

بصورت ارچه نیم پشه گشته‌ام عنقا
تمام نام و فزون پایه بی رسوم ونشانم

بدانکه بی‌غرض از داعیان توحیدم
بدانکه بی‌سبب ازعاشقان دورانم

وله ایضا ۱

مگو که دل ز پی باغ و بوستان دارم
که من خلاصهٔ جان نزد دوستان دارم

مزّین‌است چمن چند روز از گل وبس
همیشه من زرخ دوست گلستان دارم

ز هجر و وصل گلی بلبلی فغانی کرد
بگفتمش صد ازین گونه داستان دارم

سرم بلند که روی نیاز و مسکینی
بر آستانهٔ آن شاه راستان دارم

مراد دوست‌طلب داعی‌ازدو کون وبگو
که‌چیست آنکه بآن‌میل‌اوست آن‌دارم

ایضا له

بگویم من‌که پیش از عالم‌وآدم کجا بودیم
همه مست از می توحید در بزم خدا بودیم

---

۱ — «ب»: وله. قدس‌سره‌الله

از آن پرده برون انداخت ما را حالت مستی
مکدّر گشت عیش ما کز آنجا در صفا بودیم
گدایی بین که از هرذرّه‌ای ما را حوالت شد
پس از ملك ازل‌ای دل که‌دروی پادشا بودیم
هزاران درد بر جان و دل ما تاختن دارد
کجارفت آنکه ما درد دو عالم را دوا بودیم
٧١٦٠ تو این بیگانگیها بین یکی کافریکی مؤمن
دریغ از عالم وحدت که با هم آشنا بودیم
نرفت از یاد ما عهد قدیم ای دوستان هرگز
بهر صورت که گشت احوال‌ماما با شما بودیم
تو داعی‌خاك مارا منزل‌خورشید وصلت خوان
که ما در نشئهٔ خود مطلع نور لقا بودیم

و له قدس سره١

مقیم‌آستان دوست باید گشت و من گشتم
گلستانی‌خوش‌است ازبلبلان‌آن چمن گشتم
برای خدّ وقدّ و عارضش دیدن در آیینه
شدم درباغ‌وحیران گل‌وسروو‌سمن گشتم
٧١٦٥ زهی دلدار جان بخشا که من‌پیش لبش مردم
بگفتا قم باذن الله وزنده زان سخن گشتم
چو رویش جام صافی داد جانم را سر زلفش
ز غیرت کرد تیره دل رهین دُرد دن گشتم

---

١ — «ب» : ایضاً له .

الا داعی بهرحالت ترا جانیست با جانان
نگویی روز مرگ این دم مجرّد از بدن گشتم

ایضاً له

شماکه طالب یارید با شما یاریم
کجاست فهم که اینجا اشارتی داریم
مدار قصهٔ توحید بر عبارت ماست
اگرچه عبرت عالم شدیم و برداریم
زعین یکجهتی پای ماست در رفتار
بدست غیر سر خویشتن نمی خاریم
زعین ما نرود یار و در مشاهده‌ایم
اگر مکابره آرد رقیب کاغیاریم
مقیم دیدهٔ ما گشته یار و ما غافل
ز حسرت رخ او آب دیده می‌باریم
بضرب راست روانیم در ره توحید
موحدیم نه ملحد که حیلتی آریم
اگر ز حال تو یارتو پرسد ای داعی
جواب گوی که صوفی قلندر یاریم

وله

ما حاجییم و از ره کعبه رسیده‌ایم
بسیار کوه و دشت و بیابان بریده‌ایم
دیده یقین بچشم حقیقت یکان یکان
آنها که از زبان شریفت شنیده‌ایم

مُحرم شده بسوی حرم مَحرم آمده
شبها و روزها بحرم آرمیده‌ایم
از جان و دل بسوی مدینه دگر شده
وز قبه نور خواجه بکرّات دیده‌ایم
گفتیم رمز خویش و شنید آنکه گوش داشت
رمز از برای هوشی و گوشی گزیده‌ایم
۷۱۸۰ روح القدس چو ناطقهٔ ماست در زمان
از نطق خویش روح بعالم دمیده‌ایم
باز آمده ز فقر و فنا و سلوك و سیر
اکنون بکنج خلوت داعی خزیده‌ایم

و له قدس سره ۱

چو خواهی که کار تو گردد تمام
فرو پیچ ای خواجه این ننگ و نام
ز شیرینی عشق نقلی بپاش
بریز از ملامت شرابی بجام
شکایت ز هجر و حکایت ز وصل
مکن تا نگردد ترا کار خام
۷۱۸۵ مکن بلبلی شاهبازی بکن
فرو بند دم می‌نگر بر دوام
ایاز تو سلطان نگر او ترا
غلام غلام توام ای غلام

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

ایـا میر من گر ایـا زیت نیست
فتد مـرغکی زیـر کت هـم بـدام
مگـر میکنی بحث پیر ومـریـد
چـه سرّست داعی چه رمز ای نظام

ایضاله

نه ترا ز کعبه پرسم نه زسومنات جویم
تو منزّهی ودر دل بکدام جات جویم
نظر تو با دل من زورای عرش و کرسیست
چو تو با منی نهانی زجهان چرات جویم
بصفای دل [1] توانم بصفات تو رسیدن
پس ازین بروشنایی دل وصفات جویم
برسم بسعی جایی که بفضل بایدم شد
نکنم نظر باعمال خود و رضات جویم
ببهشت قانع ازتو همه زاهدان خدایا
تو ببخش کام داعی که ز تو اقات جویم

وله [2]

بچشمانت که در عشق تو من بیماریی دارم
از ان هردم بکوی تو فغان و زاریی دارم
دلم پر میکنی ازخویش و میداری تهی چشمم
خوشم ازدل ولی ازدیدگان خونباریی دارم

---

۱ — «ب»: تو. ۲ـ «ب» : ایضاله .

زشادیهای وصل تو گرم روزی نشدشبها
بحمدالله که از غمهای تو دلداریی دارم
دل من میکند در خواب ناصح کز هوس باز آ
نمیداند که من در کار خود پنداریی دارم
مرا برسر مزن آیینهٔ صافی خود صوفی
که داعی نیز میگوید که آه کاریی دارم

و له ایضا

مادل بدرد و محنت عشقش نهاده‌ایم
ناکرده ابروان گره و رو گشاده‌ایم
۷۲۰۰ گوعکس روی خویش زماجوچرا که ما
صافی دلیم و آینه سانیم و ساده ایم
گفتا که وعده بود که میرید پیش من
در مژدهٔ وصال بعذر ایستاده‌ایم
ای عاقل زمانه تو خودرا نگاه‌دار
ما عاشقیم و عقل و دل از دست‌داده ایم
دوری نباشد ار برسد دل بمنزلی
عمریست داعیا که درین ره فتاده‌ایم

ایضاله

من چو بحال خویشتن نیك نگاه کرده‌ام
نیست مرا ذخیره‌ای عمر تباه کرده‌ام

---

۱ — «ب» : ایضاله .

خانه گرفته از هوا نقش هوس نگاشته
وزرقم گناه خود نامه سیاه کرده‌ام
چاره‌چه‌باشداین‌زمان‌غیرنیازو گریه‌ای
فکر نیاز و گریه و ناله و آه کرده‌ام
باور اگر نیاورند از دل زار سوز جان
دیدهٔ اشکبار را هر دو گواه کرده‌ام
راه خطاشدم بسی کعبهٔ جان من تو بی
از پی کعبه بعد ازین روی براه کرده‌ام
رحمت بی دریغ‌تو ملجأخودشمرداده‌ام
تاب عتاب را ز تو عفو پناه کرده‌ام
بندهٔ جانیم من و داعی دوستان تو
داعی‌ازآستان‌مران گرچه گناه کرده‌ام

و له طیب‌الله‌مرقده

میروم‌راه امیدوصل‌وخوش‌خوش‌میروم
نیست‌ازهیچم خبر گرخودبآتش‌میروم
باز کی گردم‌ازین‌ره گرچه‌باشدبیم‌قتل
چون‌بعشق‌حسن آن‌ترك‌پری‌وش‌میروم
سنگ‌بالین‌خاك‌پایین‌باشدم‌شبهای‌هجر
از خیال او کجا بافکر مفرش میروم
عاشقی میگفت‌من‌جمعم که‌یارم می‌برد
زاهدی گفتا که من‌باری مشوّش‌میروم

---

١ — «ب» : ایضاً له.

غیرعشق اوچو نبود روز مرگ اندرخیال
داعی از آلودگیها پاك و بی‌غش میروم

ایضاًله۱

بجان و دل غلام می فروشیم | بجز با می فروش خود نجوشیم
که باشد می‌فروش آن عارف حق | که ما از نکتهٔ او در خروشیم
چو رمز می‌فروشت گشت معلوم | دگر از جان حریف باده نوشیم
که باشد باده نوش آن اهل مشرب | که ازما جست و مادر جست و جوشیم

اگر مشرب ندارد و ابن سیناست
بیا داعی کزو خود را بپوشیم

وله۲

نه ممکنست که ماسرّ یارخویش بگوییم
بهرطریق گراندك و گرچه بیش بگوییم
رقم زنند خلایق بدار بر سر ماها
اگر نه ماسخن ازمذهب وز کیش بگوییم
بیا که چون نتوان گفت آنچه باید گفت
زخون دیده سخن وزدرون ریش بگوییم
کسی که محرم این حرف نیست گر بمثل این
زالف سؤال کند ما جواب ییش بگوییم

سخن ز عالم حق گوی داعیا تا کی
حدیث تلخ وخوش دهر و نوش و نیش بگوییم

۱ــ «ب»: وله . ۲ــ «ب» : ایضاًله.

ایضاله

بیا تا بر معاصی گریه آریم
کشیم آهی دمی اشکی بباریم
برین بستان جان آبی برانیم
درین صحرای دل تخمی بکاریم
دریغ وصد دریغ از ما که دایم
بضایع روزگاری می گذاریم
ز مستی خیال و از صداعش
گهی در خمر و گاهی در خماریم
همه خوردیم و خواب و غم شب و روز
نمی گوییم کاخر در چه کاریم
نه راه آنکه بفشاریم پایی
نه روی آنکه دست از خود بداریم
همان بهتر که با داعیّ همدرد
همه درد دلی گوییم و زاریم

وله ۱

بنردبان دل از آسمان جان بگذشتم
هرآنچه پیش دل آمداز آن روان بگذشتم
شبم چوجذبهٔ آن زلف، روزامید کشید
من از زمان ومکان وزلامکان بگذشتم

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

٧٢٣٥ بشوق آن لب خندان چو بگذرم ازجان
غریب نیست که ازجام ارغوان بگذشتم
مرا چو آن گل رخسار درنظر نامد
هزار بار اگر چه بگلستان بگذشتم
باابروان تو کز هر کجا که محرابیست
که نیست روی مراوتواندر آن بگذشتم
ز بهر آنکه تو یکجانه‌ی‌شوی ساکن
شدم بمسجد وبر کوچهٔ مغان بگذشتم
دل از تقابل اسما چو شد برون داعی
ز زاهدان بگذشتم ز عاشقان بگذشتم

ایضاله

٧٢٤٠ ز زلف یار اگرچند پیچ وتاب کشیدم
هزار شکر که ازروی او نقاب کشیدم
چو ناز یار بدیدم فرامشم گردید
که ازرقیب بهرلحظه صدعتاب کشیدم
خمار کثرت اگربرده‌ام‌چه غم‌چون‌من
زدست ساقی وحدت شراب ناب کشیدم
عمارت دل رندان فقر از من شد
که من بمیکدهٔ جان تن خراب کشیدم
بس است رحمت یکدم ز وصل اوداعی
زهجرمدت عمرازچه من عذاب کشیدم

وله

نیامدی که بهم سوی یار خویش رویم
بکام عشق قدم می‌نهیم و پیش رویم
ز عقل هرچه تو دانسته‌ای بمکر آنی
بیا زعقل گذر تا براه کیش رویم
بعیب چند درانیم پوستین کسان
چو گرگ تابکی‌اندر قفای میش رویم
اگر معاملهٔ دل کنیم با خود راست
نهیم دیده بهم تا بعرش و بیش رویم
بود منازل ما پر ز خون دیده و دل
که راه عشق بوفق درون ریش رویم
خدا بعهدازل‌چون الست گفت وبلی‌دل
بیا که با سرعهد دل و بلیش رویم
برای همتی از روح شیخ روز بهان
بیا بداعی تا بردر خدیش رویم

وله ایضا[۱]

تو آفتاب منی روی دل کجا آرم
ز ذرّه ذرّه جمال تو در نظر دارم
نسیم زلف توام گر نه زندگی بخشد
من این حیات که دارم بهیچ نشمارم

۱ — «ب»: ایضاً له .

شراب لعل توام می‌برد ز خویش مدام
ملامتم مکن ای جان اگر نه هشیارم
نمازمن سوی محراب ابروی توبه است
که من بروی و ریای امام بگزارم
مراست کشف صریح ازدهان تو روزی
نه چون خیال پرستان رهین پندارم
چو قامت تو بدیدم قیامتم شد یاد
ازان سبب بره عشق راست رفتارم
میازمای بگفتار تلخ داعی را
که‌زهرا گر بچشانی نه‌مردانکارم

ایضا له

اگر ز روی جفا راه خویشتن نکنی گم
بهست ملامت نفس خود از ملامت مردم
تراست عافیت اندر فرح بکن شکری
که دُرد دردچشیدنداهل‌محنت ازین خُم
نیازمندی ما را یقین که قدر نداند
کسی که پرورش او بود بناز و تنّعم
مرازخون جگراز دودیده‌اشك روانست
ترا ز شادی اندوه من هزار تبسم
نصیب خویش ازین خوان همی برد هر کس
ز بهر قسمتِ ننهاده داعیا کم جُم

و له قدس سره ۱

مرا یاریست یکتا در دو عالم
کزو پیداست اشیا در دو عالم
همه ذرّات مست چشم خود کرد
فکند از غمزه غوغا در دو عالم
دل ما گم شد از سودای زلفش
نمی یابیم دلرا در دو عالم
نشانی زان دهان هر کس که دارد
بجان هستیم جویا در دو عالم
دو عالم عین او بینم همیشه
نه بینم غیر حاشا در دو عالم
چو گنج حسن او پنهان زما بود
بما آن کرد پیدا در دو عالم
بیا و دامن ما گیر داعی
که کی یابند چون ما در دو عالم

و له ایضا ۲

صوفیم صافی و آزادم و بی تقلیدم
نیستم هستم و در رابطهٔ توحیدم
لله الحمد که از گلبن توحید خدای
خار الحاد نخوردم گل وحدت چیدم

---

۱ — «ب» : وله ایضاً له. ۲ — «ب»: ایضاً له .

آنچه ازجلوه وازمنزل یارم گفتند
بشنیدم بدویدم برسیدم دیدم
درهمه‌مرتبه‌ای‌پوستی‌ومغزی‌هست
مغزنغزازهمه‌واجستم‌وآن‌بگزیدم
داعی اندرطرب‌مجلس‌توخوش حالست
گاهی ارچون دف‌ونی کوفتم و نالیدم

وله١

بکرشمه دل ببرد آن صنم از درون جانم
عجب این که در دلست او و من‌اندرونهانم
چه نهان چه آشکارا چو مرا وجود نبود
مگر از عدم بیاید بسوی کسی نشانم
عدم‌است‌جزوجودش که‌همی کندسجودش
تو بعقل این ندانی و بعشق من بدانم
پی آفتاب وحدت که نمی‌دود چو سایه
ز پی‌اش همیشه من هم چوجهانیان دوانم
من داعی همه کس همه رنگ عشق دارم
که حریف، زاهدانم که ندیم عاشقانم

ایضاله ٢

مه من تاب رخسار تو دارم گرم سر هست بازار تو دارم
نمی‌نالم ز تیغ غمزه‌ات من حیا از چشم بیمار تو دارم

١ـ «ب» : وله لله دراسراره. ٢ـ «ب»: وله قدس‌سره.

ترا جز[1] من بسی زارند و عاشق هزاران همچو گل زار تو دارم

تو جانبخشی و جانم بخشش تست تو دلداری و دل دار تو دارم

اگر دارد سری سرّی من ایدوست کلید گنج اسرار تو دارم

نیم محتاج نقد خلعت ای جان که بر دل عکس انوار تو دارم

بدینار ار همی نازند مردم بنازم من که دیدار تو دارم

مجوی از غیر وارعشق رویت

زداعی جو که من وارتودارم

وله طیب‌الله مضجعه [2]

اگر نه روی تو بینم دگر چکار کنم

و یا بشوق جمال تو انتظار کنم

و یا ز فرط طلب همچو عاشقان مجاز

روم بکوچه و فریاد یار یار کنم

شراب پاك حلالم بده ز جام رضا

نه آن شراب که اندیشهٔ خمار کنم

اگر سماع کنم با تو اندران ساعت

گرم هزار دل و جان بود نثار کنم

بدار اگر نرود بیگنه سر مردم

بگویم آنچه نباید که سر بدار کنم

چو هر کجا که گلی هست نیز خاری هست

هم از مشاهدهٔ گل نظر بخار کنم

---

۱ — «ب»: چون. ۲ـ «ب»: ایضاً له.

۷۲۹۵ بگفت یار که داعی چه میشوی نومید
ترا ز هر که جهان آخر اختیار کنم

ایضا له

ز بهر آنکه جمال ترا نظاره کنم
نفس نفس بسر کوی تو گذاره کنم
تو یوسفی ومن از حسن تو بجای ترنج
چه جای دست که جان را و جامه پاره کنم
نمی‌توانم بی تو نشست یك لحظه
اگر تو دیر بیایی بگو چه چاره کنم
اگر بری سر من خیر من دران باشد
چو من درین صددم پس چه استخاره کنم
۷۳۰۰ زغمزه گویمت و شیوه، یا زناز و کرشمه
کدام نعمت و احسان تو شماره کنم
تو گر بمن بمیان آیی از ره معنی
من این زمان ز همه صورتی کناره کنم
دل از مراد تو جوید مقاصد داعی
من اختیار نه از طالع و ستاره کنم

وله[۱]

از نزد یار باد سوی عاشقان سلام
نی یك سلام باد جهان در جهان سلام

---

۱ — «ب»: وله ایضاً.

هر کس که راه عشق رود ذکراو بخیر
بر ره روان عشق خدا جاودان سلام
گر نفس را معامله با اهل نفس هست
نزدیك اهل دل ز دل و سرّ جان سلام
هر صبحدم که روح نسیم از یمن وزد
داریم سوی ویس[1] قرن ماروان سلام
گر دورم از توعرض سلامی همی رود
تا در میان ما و تو باشد نشان سلام
از جان من بسوی در او سلام چیست
از حد خاك تا بسوی لا مکان سلام
داعی سلام عادت هجرست و من هنوز
در دیده وصل دارم و اندر دهان سلام

وله ایضا

ای خدا از عدد نهاده بهم — مطلق است واحد ولاتعلم
چون‌یکی کردی‌ازخیال‌هزار — دین و ایمان خود زدی‌برهم
نیست اندر وجود غیر یکی — بحقیقت نه از خیال عدم
نور ساری حق یکیست ولی — اندرو محو گشته نور و ظلم
هست‌اینحال‌بر‌تو بس مشکل — هست این قصه بر توبس مبهم
از مراتب مرو برون بخیال — وز مظاهر یکی‌مگردان کم
تو حقیقت بچشم داعی بین
فاذا ما رأیته فالزم

۱ــ صحیح : اویس .

ایضا له

از صفا حال پدید آید و از حال مقام
درتوچون نیست از ینهانه علیك و نه سلام
با وجود از سر این شیوه گذشتیم بیا
تا سلام تـو کشانم بطعام و بکلام
نه طعام بتکلّف نه حدیث غیبت
ننشینم بهزل و سخن نافرجام
صحبت از نیست از ین جنس که آوردم پیش
پیش من نیست حلال آنکه حرامست حرام
داعی از رسم مروّت سخنی میگوید
ورنه درفقر وفنا این سخن آمد همه خام

و له ایضا[1]

دوستان روی درخدا دارم بجز این آستان کجا دارم
گرچه هستم زخویش بیگانه دل درویش آشنا دارم
هیچ چیزی حجاب راهم نیست صوفی صافیم صفا دارم
هست دنیا نصیب دنیا دار من سر و کار با شما دارم
از فنا رفته‌ام بسوی بقا این زمان لذّت لقا دارم
نیستم جز نیاز و مسکینی چکنم بنده اینها دارند
دست بر هیچ نیست داعی را
جز دعا ، دست بر دعا دارم

۱ـ «ب»: ایضاً له.

ایضا له

این چه نام است کز و یافت همه عالم نام
حمد لله که دگر پر شد ازین نام ایام
مست شد جان من از گفتن این نام ای دل
الله الله چه شرابیست که کردی در جام
ناتمام اوست که این نام نگفت و نشنید
نه من خسته که شد کارم ازین نام تمام
همه عالم متحرّك ز سماع نامش
تو چه نامی که تهی کردی ازین حال مشام
شتر از قول عرب میرود از حال بحال[1]
حالتی جوی که کمتر نشوی از انعام
تو که در یاد خدا در سخنی با دنیی
در حق خود مکن اندیشهٔ تأثیر کلام
ازخود این کار بسامان که تواند آورد
کار داعی نپذیرد مگر اردوست نظام

وله[2]

بتوان گفت که من سرّ لقا یافته‌ام
که ترا از پی صد درد و بلا یافته‌ام
بوی زلفت بدل سوخته در می‌یابم
نه چو اهل هوس از باد هوا یافته‌ام
نظری کرده‌ای ای دوست از آن من خود را
از پی مهر تو انگشت نما یافته‌ام

---

١ — نظیر مضمون: «اشتر بشعر عرب درحالتست وطرب» از سعدی است.

٢ — «ب» : وله ایضا له .

عشق، رخسار چوزر دادمرا اشك چوسیم
چه بگویم که درین کوره چها یافته‌ام
۷۳۴۰ ماه من پرده برانداز که من داعی را
آرزومند و طلبکار شما یافته‌ام

وله ایضا۱

توبه کردم از گناه استغفرالله العظیم
باز گشتم سوی راه استغفرالله العظیم
درجمال‌توبه‌بگشایم مگرچشم‌صلاح
چند باشم رو سیاه استغفرالله العظیم
چون‌نگریم زارزار الاعتذارالاعتذار
چون ننالم آه آه استغفرالله العظیم
گرچه‌عمری‌بوده‌ام‌یارب‌نه‌بر وفق‌رضا
هستم‌اکنون‌عذرخواه‌استغفرالله‌العظیم
۷۳۴۵ ازصمیم قلب هردم گفته‌ام تُبت‌الیك
خون‌چشم‌اینك گواه استغفرالله‌العظیم
ازشکست معصیت‌مظلومم وآورده‌ام
بر در رحمت پناه استغفرالله العظیم
داعیاتا کی‌سیاهی‌چون‌محاسن‌شد بسیم
توبه باید و انتباه استغفرالله العظیم

---

۱ — «ب» : ایضا له .

ایضاله

ز خود در بند بود ای دوست دستم
بیاری خدا از خود برستم
مرا در سر خیالات عجب بود
طلسمات خیال خود شکستم
صفتهای بدم در اندرون بود
دل اندر دست ایشان بود بستم
پرستاران نفس و عقل هشتم
کنون با روح و دل حق می‌پرستم
نگردم غرق در بحر حقیقت
بکشتی شریعت چون نشستم
هزارم سجده افزون باید آورد
ز دام نفس اگر دیدم که جستم
گرفتارم[1] زدست خویش داعی
درین حیرت نه هشیارم نه مستم

و له سلام‌الله علیه ۲

گر چه بی نیك و بد و ما و منیم
دشمنان دوستانرا دشمنیم
دشمن حق را نمی‌داریم دوست
ورچه لاف از سرّ وحدت می‌زنیم
کثرت اوصاف ما را نیست قید
نزد جان جانیم و نزد تن تنیم

---

۱ — «ب»: گرفتم؛ ۲ — «ب»: وله ایضاً.

هر که در نا حق گشاید دیدگان
ما بامر حق دو چشمش بر کنیم
ای جُعل از ما نداری بهره‌ای
زانك ما با رنگ و بوی گلشنیم
چون ببینند شب پره ما را که ما
در خور خود آفتاب روشنیم
جان داعی ازچه دید این روشنی
از دل ساده که بی مکر و فنیم

حرف النون

خدا نمای من آیم تو خود نما روشن
شود چو قصهٔ هر رند و پارسا روشن
من و ملامت عشق و تو و سلامت عقل
چو یار بار دهد هست حال ما روشن
زدل کدورت‌ناجنس‌وجنس بیرون کن
چرا که می‌شود آیینه از صفا روشن
اگر بدیده کشی خاك پای درویشان
ببینی آنکه کند دیده توتیا روشن
قیاس حال‌من ازحال‌خود مکن ای‌شیخ
تو تیره‌ای ز خود وداعی ازخدا روشن

ایضا له

یار من غارتگر احوال من جذبه بخشای دل میّال من

گفتی‌ازاسرار وحدت یك‌سخن   کردی آخر جمله‌قیل‌وقال‌من
از فنا و فقر عالم پر شود   گر شود پیدا مقام و حال من
درهوای عشق ای دل میپری   خوش‌بپرای‌مرغ قدسی‌بال‌من

مدعی از عمر داعی گو مپرس
بگذر از تعیین ماه و سال من

وله ۱

نه ازجمال تو تنهاست‌چشم‌جان روشن
شدست روی‌جهان ازتوهرزمان روشن
حدیث غیب وشهادت نهان و مبهم بود
شد ازدهان تو اسرار این و آن روشن
ز زلف تو نشود صبح عاشقان تاریك
ولی شود ز رخت شام زاهدان روشن
یقین ز طالب راه خدای مطلوبست
که سرّعشق نمیگردد از گمان روشن

بیان معرفت ای دل ز جان داعی پرس
که کرده است‌چراغ‌خودازعیان‌روشن

وله ایضاً۱

بده جام و بستان وجان تازه گردان
ازین می که در دورما گشت گردان
شرابی که عالم سرابی شود زو
خوشا حال رند خرابی که خورد آن

۱ـ «ب» : ایضاً له .

بیا میر من تا بمیرم بر تو
بیا جان من کار تن در نور دان
۷۳۸۰ بیار آتش خویشتن را بمجلس
که تا یك نفس گرم گردند سردان
اشارات داعی نه هر کس بداند
ندانند مردم بدانند مردان

وله قدس سره[۱]

گر عاشق یاری نفسی روی بما کن
از بهر خدا قصّهٔ اغیار رها کن
هر فرصت خدمت که بهجران بشد از دست
چون وصل بیابی همه را باز قضا کن
از ناز و تنعّم بگذر و ز سر هستی
عادت همه با مسکنت و فقر وفنا کن
۷۳۸۵ بردار قدم باز سر کوی فنا رو
بردار غمش خویشتن انگشت نما کن
تا چند هوا و هوس و نفس پرستی
زنهار که روی دل خود سوی خدا کن
سالوس و ریا داد رواج تو درین راه
بگذار رواج و طلب صدق و صفا کن
زنگار دل ما ز خیالات جهانست
آیینه چو داعی زخیالات جدا کن

۱ـ «ب» : وله روح الله روحه .

ایضاً له

پیشتر زین سخنی داشتم ازشان ونشان
گفت چیزی که ندانی بدل کس مفشان
هر که دیدار مرا دید زخود غایب شد
چه خبر باز دهد عاشق مست حیران
وصف من چون بسر آری که ترا هیچ نماند
نه عبارت نه اشارت نه بیان و نه عیان
آدمی را چه محل هر که باینجا برسید
واجبست این که برافشاند گرد امکان
غالب آنست که نقشی نتوان زد برآب
چون مجالی ندهد کشتی ما را عمّان
بینش ما و تو در صرف تجلی نرسد
دیده کی دارد تاب نظر برق یمان
داعیا بر سر این قصّه زبان دار نگاه
هر که اندیشهٔ سر کرد نگهداشت زبان

وله[1]

جود او یا وجود است جهـان
مظهر هر دو حضرتست انسان
بوجوب از وجود شد خبرم
گر چه ادراك کل نبود امکان

۱ـ «ب» : وله ایضاً.

ذرّه ذرّه نقاب این مهرست
قطره قطره حجاب این عمان
لب این بحر پر حباب ای دل
نیست معلوم چون حقیقت جان
۷٤۰۰ داعی ار یافت مشربی زین بحر
نیست الا جزای آن احسان

ایضاله

بدیدم یار را و گفت بامن
سیه ساری چو آتش تاب گلخن
بآب چشم خود دل صاف گردان
بخاك کوی ما کن دیده روشن
چرا آشفته حالی تیره روزی
کبوتر وار باز آ با نشیمن
بگویم سر ز امر تو نپیچم
چو روی آوردی و گفتی که کم سن؟
۷٤۰۵ نیم خاشاکی و ور خوانیم[1] تو
شوم از خرّمی آن لحظه صد من
منم چون لاله در عشق تو سوزان
منم حیران آن روی چو گلشن
همه چشم است داعی همچو نرگس
وگر چه ده زبان دارد چو سوسن

---

۱ — «د»: خانیم .

وله

چگویم خدا را ز مشتاقی جان
بسوی تو ای شاهد باقی جان
زروی‌تو‌ای‌جان‌جان نیم‌شعله‌است
صفای دل و نور و برّاقی جان
نه رنگ ونه‌بوی ونه تلخیش باشد
شراب خدا از کف ساقی جان
شما زاهدان عاشقان زمانید
چو با ما توانید عشّاقی جان
مشو طیره داعی که سرّتوشد فاش
دل وديده‌ات کرد ایغاقی[1] جان

وله ایضاً[2]

ببوی زلف تو ازخویش میرود دل من
که‌زوست‌دردوجهان‌حل‌جمله‌مشکل‌من
اگر نه روی توام روشنی دیده شود
ازین‌حیات چنین‌تیره‌چیست حاصل‌من
در بهشت جمالم بروی جان بگشای
وگرنه روی جهان هست چاه بابل من
نه‌آنکه مهرتو دردل نشسته است همین
که رفته وسیران کرده در مفاصل من
خیال روی تومانند مهرومه شب وروز
نگاه میکنم و هست در مقابل من

---

۱ — ایفاغ درغیاث‌اللغات بمعنی‌غمازست . ۲ — «ب» : ایضاله .

وصال تست مرا نوشداروی دل وجان
چنانکه هست فراق تو زهر قاتل من
علایقیست عجب داعیا بگردن تو
فغان ازین همه اغلال وز سلاسل من

ایضاله

٧٤٢٠ ملامتی که رسیدست ازتو یار بمن
شدست چون شکر شکر خوشگوار بمن
ستودیم چه بگویم من از محامد تو
نمودیم رخ خود منّت هزار بمن
شوم بشهقه چو بلبل، درم چو گل جامه
چو یار عرضه کند روی چون بهار بمن
ز جام لب برسان جان تشنه را آبی
بیار می که سزا نیست این خمار بمن
بخانهٔ دل داعی تراست وعدهٔ وصل
بیا بخانه و مپسند انتظار بمن

وله

٧٤٢٥ برو از خویش و میا باخود وروی بخدا کن
باهمه دشمن جان جنگ مکن صلح و صفا کن
ای که داری رخ مه چشم خوش ابروی هلالی
خلق پیش آور و واز بهر خداروی بما کن
ای که میگویی درخانه درویشی ام
در اقرار تو وا کن در انکار فرا کن

ای شده معجب ومغرور که من شیخ زمانم
خویشتن بشکن وعادت بره فقر وفنا کن
ای که هموار بسی زیسته‌ای نزد خلایق
بملامت زن و یکبار خود انگشت نما کن
ای تو در کوی ملامت شده سرگشته مدام
روسوی حال سلامت نه و این شیوه رها کن
ای خداوند غنییّ تو وما جمله فقیریم
حاجت داعی بیچارهٔ درمانده رواکن

وله ایضا[1]

عجب رخساره‌ای داری چه جای آفتابست این
عجب زلفین شبرنگی چه جای مشك نابست این
منزّه تو مشبّه تو ، تو هم معشوق وهم عاشق
بگفتم آنچه میباید حدیثی بی‌حجابست این
بزیر بام یار این رمز میگفتم که او گفتا
گذاریدش مکاویدش که سرمست وخرابست این
که خواهد ساخت با این اشك خونین ودل بریان
اگر رندی شود همدم شرابست این کبابست این
ره کوی تو گیرد دل نیاز بی حساب آرد
صراط وموقف ومیزان وعرضست وحسابست این
ثواب من چه باشد درقیامت روی تودیدن
که در دنیا گرت روزی نمی‌بینم عذابست این

۱ — «ب»: ایضا له.

مگوی از هر دوعالم باز نزد حالت داعی
که دراین مشهد عالی خیالست آن و خوابست این

ایضاله

۷٤٤۰ داعیت نکته‌ای زسرّ نهان میرساند بدار گوش بآن
چون هدایت بنوربار بیافت دل اومهدیست وعیسی جان
ازلبش داد و از دهان فیضی تحفهٔ خضر وموسی عمران
چون ازابروی خودنشانش داد قاب قوسین را بداد نشان
این زمان در معاینه با اوست
با عیان نیست احتیاج بیان

وله قدس سره ۱

۷٤٤٥ ای دربلای تودل و جان تا کی امتحان
ازحد گذشت جورجهان تا کی امتحان
از دست نفس حیله گر و از بلای دل
دارم هزارآه و فغان تا کی امتحان
تا چندآری وبری این پردهٔ حجاب
آخربده بخویش نشان تا کی امتحان
زان سوی فتنه کاردل ما تمام کن
درفتنه‌های کون ومکان تا کی امتحان
در ره بیان کنند و بمنزل عیان بود
باری بیان رسان بعیان تا کی امتحان
۷٤٥۰ گاهی نهان کنی و گهی آشکاره سرّ
ای سرّ آشکار و نهان تا کی امتحان

۱ — «ب» : ایضاً له .

کام دل از تو نیست مرا جز جمال تو
داعی بکام دل برسان تا کی امتحان [1]

ایضاله

ز شیوهٔ تو مواسا بود مرا عجبست این
زغمزهٔ تو محابا بود مرا عجبست این

اگر بگویی سر پیش کش که سر بکشم پیش
مگر که گفتن حاشا بود مرا عجبست این

تو میروی من آشفته میگذاری باز
که صبر از تو مهیا بود مرا عجبست این

چو دل نشین منی تو چو عقل و دین منی تو
ازین سپس غم دنیا بود مرا عجبست این

اگر زخویش بگویند خلق عالم باز
که دعویی زمن و ما بود مرا عجبست این

تو ظاهری و عیانی کسی گمان ببرد آن
که پردهٔ تو زاشیا بود مرا عجبست این

بداعی ار همه حیف آورند خلق که گوید
بخلق حق نه مدارا بود مرا عجبست این

وله

میکند هردم تجلّی یار من
از پی تابیدن انوار من

پرده بر میآرد از رخسار خویش
می شود ظاهر همه اسرار من

---

۱ — این بیت در «ب» نیست.

زلف یارم می کشد دل سوی خویش
می کند یکسوی کار و بار من
نطق من یار از دهان خویش گفت
تا بماند در جهان آثار من
بود انا الحق نقد توحید و بگفت
آن خزینه دار من بر دار من
ای که حسن و عشقت اندر دل مراست
ثانی اثنین من اندر غار من
داعی از تو هست پر حالت مدام
جان و جانان یارمن دلدار من

وله ایضا ١

گلعذار من چرار عنانمی آیی برون
وز برای فتنه و غوغا نمی آیی برون
دیر شدتا روی زیبا کرده ای زیرنقاب
هیچ گاهی ازنقاب اینجانمی آیی برون
تا همه میریم اندر حسرت دیدارتو
هیچ روزی از برای ما نمی آیی برون
زنده تا گردند محتاج لقای تو همه
تو ببسته در وزاستغنا نمی آیی برون
داعیا برخیز باما گشت کن یا در زمان
روبخلوت چون سوی صحرا نمی آیی برون

١ — «ب» : ایضاً له .

ایضاً له

پای درنه خود بکوی مابیین — دل که گم کردی بسوی مابیین
خویشتن را درسماع مافکن — گرمی ما، های و هوی مابیین
باز از شیراز رو سوی یمن — اندك آثاری ز بوی مابیین
قهر کن، دشنام ده ما را بزن — لطف ومسکینی‌وخوی مابیین
دف‌ونای عشق جانان سازکن — جان مست قول گوی مابیین
یکنفس دریای‌دل گوموج‌زن — حال‌چشم بحر جوی مابیین

شاه عالم نعمةالله حاضر ست
داعی او را روبروی مابیین

وله ١

زاهل پرده مشو وزسبب گذاری کن
بیمن دست مسبب بیاشکاری کن
قدم زخویش برون نه‌بفرق‌درطلب آی
نفس برآر بهر کوچه یار یاری کن
صداع حادثه داری ومست گشته‌سرت
زجام وحدت ما دافع خماری کن
بهر چه کرده‌ای ازراه فقر گوشی گیر
زعذر پوچ دل خود نه بار داری کن

برو پیاده مجرد رکاب داعی بوس
پس آن‌زمان بروو خویش‌راسواری کن

ایضاً له

فدای پای توجان ودل‌ای رسیدهٔ من
که آمدی و نهادی قدم بدیدهٔ من

١ — «ب» : ایضاً له .

از آن زمان که‌توام مونس درون گشتی
بخویش باز نیامد دل رمیدهٔ من
شنیده بودمت اوصاف رخ [1] بحمدالله
که از نقاب برون آمد آن شنیدهٔ من
بدست خویش مرا عشق جام شادی داد
که دم بدم بکشد جان غم چشیدهٔ من
بدیدیار که داعی میان زهادست
بگفت حیف توای عاشق گزیدهٔ من

وله قدس سره [2]

چه‌خوش حالیست‌جانبازی‌ولذتهای جان‌دیدن
میان این دل ویرانه گنج شایگان دیدن
درین‌ره گر ببازی جان‌وخان‌ومان‌بر اندازی
رخ‌جانان‌خود یکروز بتوانی عیان‌دیدن
توان‌دیدن‌رخی کز حسن‌ورعنایی نشان‌دارد
ولیکن‌بس‌عجب‌باشد جمال‌بی‌نشان‌دیدن
بهر صورت که می‌آیی بیا اما نیاز آور
نشاید اهل‌معنی‌را برسم امتحان دیدن
اگر یکبار وگر صدبار بگشایی‌دو چشم خود
بعشق روی او زیبابود اندرجهان‌دیدن
مگو جان‌دادم ودیدار ازجانان‌طمع‌دارم
که‌از کم‌همتی گیرندجانرادرمیان‌دیدن
اگر چه دیدن معنی بود دشخوار با صورت
مبارك بادت‌ای داعی‌همین‌دیدن‌همان‌دیدن

۱ — «ب»: دل. ۲ — «ب»: وله ایضا.

وله ۱

اگر زمانه بتنگ آید از نهان گفتن
مگر توان سخن فاش ازان دهان گفتن
چو نیست یك دل صافی میان خلق جهان
حدیث لعل تو باید بگوش جان گفتن
زبس حکایت آشفته از پی زلفت
نمیتوان سخنی از سر عیان گفتن
جهان بروی تو نادیده عاشقند اما
نشان روی تو با کس نمیتوان گفتن
تویی که نقد روان منی دروغی نیست
وصال روی ترا گنج شایگان گفتن
چنین که دردل مایی و نیست ما رادل
رواست نام مکان تو لامکان گفتن
خیال نرگس مست تو ناظر داعیست
حکایت تو که یارد بمردمان گفتن

وله ایضا ۲

مرا از درد دل چندین مترسان
که در هر درد درمانیست پنهان
ز ظلمت دل نترساند درین راه
طلبکار صفای آب حیوان
نه آخر در کثافت خانهٔ تن
لطافت می فزاید جوهر جان

۱ — «ب» : وله قدس سره. ۲ — «ب» : ایضا له.

نه با نقصانهای عالم خاك
کمال خویش حاصل کرد انسان
نه بر پهلوی هر خاری گلی رُست
بوقت نوبهار اندر گلستان
سلیمانست هر جا ذکر موریست
بهر جا ذره‌ای مهریست رخشان
زرحمت ناامیدی چیست داعی
چه باشد جرم تو با رحم رحمان

وله ١

یارب مرا نیاز دل و جان زیاده کن
چندانکه هست مشرب عرفان زیاده کن
هر لحظه درد راه خودم بیشتر بده
ایمانست درد عاشق، ایمان زیاده کن
تا دانش یقین نبود آدمی نه‌ایم
یارب مرا تو دانش انسان زیاده کن
آن معرفت که بردل درویش واجبست
چندانکه هست پایهٔ امکان زیاده کن
احسان تست بردل و جان دانش و کمال
برجان و دل کرامت واحسان زیاده کن
ایوان دل ز پرتو نور تو روشنست
از نور صد دریچه در ایوان زیاده کن

---

١ — «ب» : ایضاً له.

هر چند حیرت تو زداعی ربود هوش
ای ذوالجلال حیرت حیران زیاده کن

حرف الواو ۱

یار ما گرانیس جانست او — با جهان نیز درمیانست او
بهره مندند ازو همه عالم — نظرش بـا جهانیانست او
بدل هر که هست نزد یکست — لیک با دل شکستگانست او
نزد هردل شکسته از معنیست — که بصورت نه درمکانست او
اندران دم که گویی او پیداست — گرنگه میکنی نهانست او
گرچه خورشید فایض النورست — قابض نور دیدگانست او
از تقابل گذر کن ای داعی
کـه بتوحیدیان عیانست او

وله ایضاً ۲

یاریست که هستم من حیران جمال او
هستند همه عالم درفکر و خیال او
بیخود شود و بی دل، آشفته و لا یعقل
برهر که شود پیدا، یك شمّه زحال او
طالب که کند مستی در پیش وی از هستی
افتد بسوی پستی اینست مآل او
مشهورمکن خودرا مغرور مکن خودرا
مهجورمکن خود را از کوی وصال او

---

۱ — «ب» : وله ایضا حرف الواو. ۲ — «ب»: ایضاً له

ای داعی زیرك سرازخویش مگو دیگر
برگو که زجان خوشتراوصاف کمال او

ایضاً له۱

جهان مظهر جان و جان مظهر تو — اگر چه نباشند اندرخورتو
بحسنت مشرّف شده هردو عالم — همه ناظرحسن از منظر تو
همه عاشق لمعه لمعه زنورت — زهی نور بازین وبا زیور تو
زهی آفتاب ای که ذرّات عالم — روان ودرخشان شدست ازبرتو
خداوندحسن وخداوندا حسان — ملك بندهٔ توفلك چا کر تو
مراعشق رویت کتاب مبین شد — ازوخواندم احوال خشك وترتو

سر داعی و آستان بلندت
که هرگز نگشتست دور از در تو

وله قدس سره۲

معمّاییست بس مشکل تو با ما، ما جدا ازتو
بخواهد شد سوی گردون بسی فریاد ماازتو
کجایی ای نهان کرده جمال و عذری آورده
برون آی از پس پرده که هستم بی نوا ازتو
مراخشم و رضا ازتو، بلا ازتو عطا از تو
نمی گویی که من هستم زخود بیگانه یاازتو
چرا با ما تو درنایی نقاب از روی نگشایی
رخ چون ماه ننمایی که گویم مرحبا از تو

---

۱ — «ب»: وله. ۲ — «ب» وله روح‌الله روحه.

کجا شد آن هدایتها کجا شد آن رعایتها
کجا شد آن عنایتها که دیدم بارها از تو
بیا با راه صلح از خشم ورحم آور بحال من
که هستم عاشق و مجنون وزارو مبتلا از تو
بلی داعی ببازار آ که من هستم خریدارت
ترا با خود خرم دیگر نگیرم آشنا از تو

ایضاله

ز توبه توبه واز زهد زهد واز هر دو
پناه سوی تو می‌آوریم و رحمت تو
اگر هزار حجابست و مشکلست و گره
خدای کار دل بنده میکند یکسو
یك آینه‌ویکی‌رو، دوروی‌نی‌ودورنگ
خوش‌است عاشق‌یکرنگ‌وطالب‌یکرو
حدیث گنبد و گردون‌ز‌ما خدامکناد
امید هست که باشدحدیث‌سنگ وسبو
چه گفت مرد خدا از برای تو داعی
زجوبجه سوی‌ما آ که جسته‌ایم زجو

وله[1]

زاهد طرفی ، عاشق شیدا بدگر سو
کز عشق فتادست در اینجا بدگر سو

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

مجنون صفتانیم و همه مردم عاقل
از ما بیکی ناحیه و ما بدگر سو

ما وحدتی و کثرتیان در پی دنیا
ما سوی دگر، طالب دنیا بدگر سو

ای جمع که شمعید و نسوزید بیکبار
یکسو همه ، پروانهٔ تنها بدگر سو

دوری مکن ای دلبر رعنا که نشاید
من سوی دگر دلبر رعنا بدگر سو

از یکدگر افتاده بناز و بکرشمه
چشمان تو دو نرگس شهلابدگر سو

داعی ز تو اصفی است هلا صوفی صافی
صافیست بجایی دگر، اصفی بدگرسو

ایضا له

ای خواجه نصر راه خطا میروی مرو
از کعبه باز گشته کجا میروی مرو

دردیده ات حیانه، مکن آنچه میکنی
در دل نه رو براه خدا میروی مرو

در وادی هوس شده سر داده خویش را
چندانکه میروی بهوا میروی مرو

فلسی برای حق ندهی و برای نفس
راه دراز روی و ریا میروی مرو

داعی سپرد راه وفا با تو مدّتیست
با او تو از طریق جفا میروی مرو[۱]

وله قدس‌سره ۲

مگرد ازراه ای سالك که می‌بینی‌غلوی‌تو
که آنجا که نخواهی‌دیدآخرجز گلوی‌تو
اگرچون سیر باشی‌تو بیك‌پرده خلاص‌آیی
وگرهمچون بیازی توفغان از لوبلوی تو
به تبریزاروی با شمس‌بنشینی‌وبرخیزی
به نیریزار روی آنجاست هم بابا بلوی تو
حدیث پیل بانان گوسرایی سازاندرخور[۳]
چه چاره‌در گلوی‌تو چوافتاداین‌خلوی[۴]تو
مرا چه گربدانی تومرا یا خودندانی‌تو
که‌داعی‌نیست‌دربند گلوی‌تو کلوی[۵]تو

ایضاً له

جان من در ره دل از پی الهام برو
تابع هوش وخرد شو سخن تن مشنو
عیسوی دیر رود گیر براق احمد
دیر بگذار و سوی کعبهٔ مقصود گرو

---

۱ — «د» قطعه‌ای را که در صفحه ۵۵۹ از «ب» نقل کردیم اینجا آورده‌است . ۲ — قطعه در«ب» نیست .

۳ — اشاره است بمضمون این شعرسعدی :

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای درخوردپیل

۴ — خلو = آلو. ۵ — کلو = نان روغنی.

گرم رو در حرم عشق نه‌نرم و تیره
بصفا سعی کن و چند قدم راه برو
نه بجمع و نه بغرق ونه بحال ونه مقام
نه شوی بند فنا شو به فنا غرّه مشو
اینچنین رو که بجایی برسی زاستغنا
که همه خرمن هستیت نیرزد یك جو
ساده شو آینه سان بنده‌صفت‌مسکین‌وار
تا از اوصاف خداوند بیابی پرتو
۷۵۷۰ داعیا راست بینگار که دنیی‌چوپلیست
هر که گوید که‌درین‌مرحله بغنومغنو

حرف الهاء ۱

من و تو هردو بهم گشته یاروهم سایه
ولی تو مهر جهانتابی و منم سایه
من از کجا تو کجا لا اله الا الله
تویی که عین وجود آمدی عدم سایه
جدانیم ز تو من با وجود رفعت تو
تخلف از ره خورشید یافت کم سایه
تو با منی ومنت طالب آمدم همه روز
که می‌رود ز پی مهر دمبدم سایه
۷۵۷۵ هزار شکر که داعیست بر در تو مقیم
حضور مهر شمردست مغتنم سایه

---

۱ — «د» افزوده : ایضاً له . و قطعه ایرا که در صفحهٔ ٥٦٠ نقل کردیم اینجا آورده‌است ودر آغازغزل حاضرآورده : وله نورالله‌مرقده .

ایضاله

گشاده چشم دل اهل حال پیوسته
بابروان تو کاندر جمال پیوسته
ز دل مپرس که مجموع یا پریشانی
که گه بزلف تو و گه بخال پیوسته
خوشا خطت که بفیض خدای عزّوجل
چو خضر رفته بآب زلال پیوسته
ز زلف و ابرویت اندر تحیرّم که چرا
بعاشقان همه در قاف و دال پیوسته
سلوك عشق ره خود زجان داعی پرس
که همچو شمع بقا در زوال پیوسته

و له ایضا

حق زد مثل که جرم‌کنی لا شریك له
پس غیررا رهاکن ودر وی مکن نگه
آن‌دوست گیر دوست که‌باتست‌صبح‌وشام
آن نورجو که بندهٔ او گشت مهر ومه
هر کس که دل باونده‌د نیست دل‌بخود
هر کس که راه او نرود نیست سر بره
جوهر شناس باش که توحید ذوالجلال
چون لؤلؤست و شبههٔ الحاد چون شبه
سرنه بخط آنکه خطا از تو در گذاشت
درعفو او گریز که می‌بخشدت گنه

هان حضرتی پرست که وهاب مطلق است
گر گفتمیش ببخش دو عالم نگفت نه
داعی بدوست ده دل خود تا زمان زمان
وحدت شود کثیر و زیادت شود وله

وله ۱

فرستادم سوی کعبه که شد بتخانه ویرانه
شما هم بشکنید آن بت که آنجا هست مردانه
بت صورت توان اشکست ای خواجه بت معنی
اگر گویی شکستم من محالست آن وافسانه
۷۵۹۰ اگر باید شکست آن بت نماند دنیی وعقبی
نه دین ودل نه خان ومان نه محراب ونه کاشانه
بت من نیست از سنگ ونه از چوب ونه سیم وزر
دل و دلدار و نور چشم و جانست او و جانانه
لطیفست او ظریفست او حریفست او وهم زانو
چه در دیر و چه در کعبه چه در مسجد در چه خانه
بت نفع و بت ضرّ و بت کفر و بت ایمان
مرا جامی بدست خود به پیمودست مستانه
چه میگویم چه میگویم تو دانه دیدی از خرما
ولی داعی همی بیند که خرما هست در دانه

ایضاله ۱

۷۵۹۵ اگرم سر برود باز نمی گردم ازین ره
که دو چار من آشفته درین راه شد آن مه

۱ــ «ب»: وله ایضاً .

مردم از حالی و از حال دگر زنده شدم من
عجبت شیوه و غمزه است، از این دلبری الله

مدّتی راندیم از در[1] و بازم خواندی
لله الحمد کزین قصه رقیبت نشد آگه

پیش محجوب بگفتم که نیم دور از دوست
گفت کم گوی پراکنده که او هست منزّه

داد جامی و کشیدم ز کف او گفتا
داعی از مشرب پاکیزهٔ تو شی لله

ایضاله

ای نفس نافر جام ما یکبار انصافی بده
یکباره راه سرکشی بگذار انصافی بده

تا چند در مکر و حیل بگشاده‌ای دست و بغل
هر بار می‌آری دغل این بار انصافی بده

کردی سیاه این جان و تن از زرق و رسم ما و من
باری گناه خویشتن بشمار انصافی بده

برگو که تو خود کیستی در عالم حق چیستی
خود را بدست نیستی بسپار انصافی بده

گر طاعتی آراستی وز معصیت برخاستی
بر مقتضای راستی زنهار انصافی بده

تا کی ازین آوارگی وز دست دل بیچارگی
دلرا بخود یکبارگی بازآر انصافی بده

داعی بیا در کار خود از حق طلب میکن مدد
باز آی از افعال بد هُش دار انصافی بده

---

۱ — کذا و شاید: درگه.

ایضاله[1]

ای کثرت جهانت پابند دام گشته
زین روی راه وحدت برتوحرام گشته
ای نفس نا بکارت بر تو سوار دایم
دایم خیال خلقت در سر لگام گشته
مستان حق دوعالم خوردند ولیك مردم
از باده رنگ دیده حیران جام گشته
گفته که پخته کردی از آتش دل خود
آیا چه شد که اکنون کارتو خام گشته
تو از جهان معنی نا دیده لقمهٔ خاص
داعی هزار عالم با خاص وعام گشته

حرف لام الف[2]

تو ای رعنا اگر نازی کنی روزی از آن بالا
دگر کی میکشد از شرم سروبوستان بالا
رخ خود را اگرخواهی که بنشانی بصدرحسن
بچشم من نشین وآنگه رخ خود را نشان بالا
سر مویی نخواهم راستی هستیِّ خود با تو
میانت گو ببر دلرا که خواهد برد جان بالا
بمحراب دو ابرویت نیاز آرم نماز اینست
دل من زین صلاة عشق خواهد شد روان بالا

---

۱ — این قطعه از «ب» است. ۲ — «ب»: ایضاله.

دعایی میکنم یارب که‌از چشمم‌نیندازی
دعا کن چون‌رودداعی‌دعای‌عاشقان بالا

حرف‌الیاء

اگر چه گام نهی تیز سوی او نرسی
تو بوشنیدی و او دید خود ببو نرسی
سبو بدست تو افتاد و مست گشتی واو
کشیدبحرو نشد مست زان سبو نرسی
تو طالبی‌و چنان بندگان‌همه مطلوب
بجست و جونروی و بگفت‌و گونرسی
غلو مکن که منم بی علاقه در ره او
بنه بگردن خود بار کز غلو نرسی
تو گفته‌ای که‌حقیقت‌بنزدمن‌یکروست
بدان حقیقت صد روی تو بتو نرسی

ایضاله[۱]

گر از خاك مردی رسد در تو بویی
کنی سر بمیدان عشقش چو گویی
هر آن مرغ کو دعوی عشق گل کرد
اگر نیست بلبل بود هرزه پویی
خوشا آنکه باشد زسی مرغ مرغی
که گر او نگردد بگردد از و یی
کجا بحر گردد یکی قطرهٔ خرد
که روزی نگشتست رودی و جویی

---

۱ ــ در «ب» این قطعه‌مقدم بر قطعهٔ قبل است

چو گویی شو ای داعی اندره عشق
ز سنگ ملامت مشو چون سبویی

وله ۱

اگر چه تیز پری در پر هما نرسی
و گرچه چست روی در پی صبا نرسی
بعزم منزل عنقا روانه میگردی
خدای داند کانجا رسی و یا نرسی
بهم رسند همه چیز چون[2] بجنسیت
چو ز را گر نشوی تو بکیمیا نرسی
۷۶۳۰ مقررست که اینجا لقا پس از مرگست
تو تازخویش نمیری که در خدا نرسی
بامتحان چه نهی گام در طریقت ما
هزار سال روی ره بفقر ما نرسی
دوای درد پس ازدرد خواجه معهودست
چو درد چشم نباشد بتوتیا نرسی
بلا مباد ترا چون ترا بلایی نیست
بحال داعی مسکین مبتلا نرسی

وله ایضا ۳

تو تسکین میدهی دلرا بحکمتهای آگاهی
زپیش رخ برافکن زلف اگر فتنه همی خواهی

---

۱ — «ب»: وله ایضا . ۲ — «ب»: جز .
۳ — «ب» وله لله درصفاته .

بعشق ما سزاوارست مسکینی و درویشی
بحسن تو همی زیبد جمال منصب شاهی
ز چشمت میرسد دلرا دمادم فیض ربانی
ز رویت در نظر دارم تجلیهای اللهی
دل وچشمی که شد آگه ز ابرو و زنخدانت
بر ایشان نیست پوشیده صفات ماه تا ماهی
بگفتا جان بده غمزه بمن‌شیوه بگفتانه
گرفتاراز تو شد داعی میان‌آمر وناهی

و له ایضا[1]

ای ماه تابان چونی وچونی — کز سیر خالی، اندز سکونی
تو شمع جانی نور جهانی — گاهی درونی گاهی برونی
تو بی‌مثالی تو بی زوالی — غیب‌الغیو بی عین العیونی
خط الف تو گر مستقیمی — در سیر دوری توحرف نونی
گر عقل داری فارغ نشینی — چون در فنونی توذو فنونی
ای دیدهٔ سن شوریدهٔ من — از شوق دیدار دریای خونی
دنیی نجویی عقبی نخواهی
داعی چه خوانی دعوات بونی

ایضاله

چه بودباغ و بوستان خدایی — دل وجانهای دوستان خدایی
بلبلانند عاشق گل معنی — همه با هم بگلستان خدایی
عارفانند ونوع علم لدّنیست — درزبانشان هم ازبیان‌خدایی

١ — «ب» : ایضاً له.

طالبان خدایرا داده بدل و دیده‌ها نشان خدایی
هست افاضه بجانشان از دوست آن اضافی که هست جان خدایی
چه عطایست درمیانهٔ ایشان ازحق ایمان وجان ونان خدایی
داعیا روح ماست مظهر فیضی
که درو هست کان و شان خدایی

و له قدس سره۱

جمال روی تو دیدم علی الصباح بشادی
وزین جمال نمود آنکه نورروز تو داری
طلوع مهر بذّرات از آن شدست مبارك
مبارکیست جهانرا و فتح و آزادی
نهان ز عقلی وپیدا بعشق درنفسی تو
کرشمه های عجب میکنی باستادی
زحسن یارمن این کشفها بسایهٔ عشقست
چه سایه‌ای تو؟ آلهی که برسرم بادی
زدیم قرعه بتو عشق دلنواز و بعقل
هزار شکر که تو سوی داعی افتادی

و له قدس سره ۲

ای هر دو جهان ازپی وصل تو طفیلی
با جانب تو از همگان عشقی و میلی

۱ـ «ب» : وله علیه سلام‌الله .
۲ — «ب» : وله‌ایضاً .

در حسن تواز انفس و آفاق وکتابی
باب سخن عشق ترا فصلی و ذیلی
عاشق بجمالات کمالات تو عالم
در حسن تجلی تو مجنون شده لیلی
اطوار تجلی که جمالی و جلالیست
کی شرح توان داد به یومی و به لیلی
در دیدهٔ من غیر ترا جای نباشد
کز خیل خیال تو گروگانست بخیلی
از مشرب کم باشد و از همت قاصر
بیرون ز تو ووصل تو مقصودی ونیلی
داعی بسوی بحر تجلی بر و مگذار
تا کم بود از قطره واز جویی و سیلی

ایضا له

دلا مباد که آشفته زیر خاك شوی
ز نیستی وزهستی بود که پاك شوی
ملامتست وسلامت زهردودرخطری‌تو
که گرحجاب‌شود هریکی‌هلاك‌شوی
به‌بال‌جان‌سوی‌جانان خویش کن پرواز
به پای تن نروی و رنه خسته ناك شوی
غرض معاملهٔ تست با خدای وگرنه
چه سود گرزسمك تا سوی‌سماك شوی
چو داعی توبصابون نور جامه بشوی
سیه مباش‌زظلمت که همچو زاك شوی

وله[1]

ای که در کار خویش حیرانی بهوسهای خود گروگانی
بگشایی اگر زخود برهی مشکل خویش را بآسانی
جان گرفتی بدست ودندان لیك صرفه در عشق نیست نادانی
گر طلسم خودی شکسته کنی بر تو پنداشت گنج پنهانی
عارف خویش اگر شوی خضری آب حیوان رموز عرفانی
هست در جان تو هزار جهان کون جامع تویی که انسانی
داعیا عرش و فرش در جنبد گر تو زنجیر دل بجنبانی

ایضاله

گفتم کجایی کز ما نهانی گفتا تو اکنون با ما نه آنی
آنی که هستی دربند مستی مست جهانی نه یارجانی
ای غافل از دل ای سخت غافل با تو چگویم کز ناز کانی
بهر جمال حسن و دلالم چشمی بباید چشمی عیانی
مردی بباید فردی بباید کورا نباشد در عشق ثانی
بی‌خواب‌وخوردی‌باسوزودردی بی جای و نامی از بی نشانی
از من که شادست فانی بی غم
داعی چنین شو گر میتوانی

وله[1]

گفتم که تا کی، از من نهانی گفتا که بگشا، چشمان ثانی
من کرده در دل، پیوسته منزل از من تو غافل، وز قرب جانی

۱— «ب» : ایضاً له .

من بی نقابم تو در حجابی   من بس عیانم تو در گمانی
گفتم که آری افتاد کاری   دادی نشانی در بی نشانی
بی چشم ظاهر چونت به بینم   با من فقیری در امتحانی
ای فاش پنهان در عالم جان   گویم چه رنگی گویم چه سانی
داعی مسکین شد یار تلوین
بازش بتمکین کی می‌نشانی

و له طیب‌الله مضجعه ۱

من از تو روی نه پیچم بخواری وزاری
هزار بار دلم بشکنی و دلداری
تجلیات ترا با جهان کناری نیست
بجان من چورسد پرده در میان آری
چه‌پرده پرده‌یکی قطره‌است‌ومیگوید
زبحر رحمت تو هست فیض ما جاری
چه فیض‌فیض‌هدایت که درمراتب‌عشق
الی الابد بود آن فیض منبسط ساری
تومعنی سریان گفته‌ای‌بدل که زخود
تو هیچ ذرّه تهی دیده باز نگذاری
وجود دیده بود دیده از جمال تو بر
شهود گفته که جلّت سرایة الباری
رسیده‌ای بعیان داعیا ازین معنی
بیا نهای عجب اندرین غزل داری

---

۱ — «ب»: ایضا له.

ایضاله[1]

تو آن بوالعلایی که صدنام داری   بکن صید دلها که صد دام داری

ز میخانهٔ کیستی ساقیا تو   شرابی عجب مست در جام داری

بتکمیل وارشاد اگر آمدستی   بیافرصتی جو که ایام داری

ز معشوق عاشق کش دلربا تو   سوی جان مردم چه پیغام داری

ترا شیوهٔ جذب و تقریب زیبد   که اکرام مقرون باتمام داری

جهان خدایت خدای جهان داد   که فتح امور و سرانجام داری

تو سلطان وقت خودی داعی اکنون
اگر حوزهٔ جان وتن رام[1] داری

وله ایضا[2]

بکوی من چو بماه و بسال می گذری
چرا چنین توزمن بی مجال می گذری

غلط غلط که منم غافل و تو هر لحظه
بدیده و دل و سرّ و خیال می گذری

قرار بود توقف سوی شکسته دلانت
ندانم این که دگر ازچه حال می گذری

زبام و در بمشامم همی رسد بویت
چو بانسیم صبا و شمال می گذری

به پای یارا اگر جان فشان کنی داعی
بقاهمی طلبی وز زوال می گذری

---

۱ — «ب»: دام .   ۲ — «ب» : ایضاً علیه الرحمة .

ایضاً له[۱]

زهی دل ز مهر تو ماه تمامی
تویی عین مقصود و غیر تو نامی
می حسن تو دیده در گردش آرد
که دیدست در عشق ازین جنس جامی
ز هر ذرّه خورشید روی تو سر زد
حجابی بعالم نماند و غمامی
بگویم درین طور طرفه حدیثی
برانم درین شیوه شیرین کلامی
شب وصل معشوق باشد ضیایی
بود روز هجران عاشق ظلامی
بعشق خودم پخته گردان خدا را
که عاقل زعقل خود اینجاست خامی
درین ره نه محمود ونه نیز ایازم
فقیریست داعی و کمتر غلامی

وله[۲]

مرا با تو گر آشنایی نبودی
چراغ ره و روشنایی نبودی
که می‌برد جان زین‌همه اوفتادن
اگر نزد تو مومیایی نبودی

۱— «ب» : وله رحمة الله علیه.
۲— «ب»: ایضاً له.

همه لطفی و از تو در پرده‌ام من
چه بودی که ما وشمایی نبودی
غلط پرده می‌باید اینجا وگرنه
تمیز شهی و گدایی نبودی
خبرزان جهان دادن ار بودی آسان
جواب ببینی گر آیی نبودی
خوش آمد زشاهین شاهانت می‌بود
اگر طبع تو روستایی نبودی
اثر در دل کس نمیکرد داعی
سخنهای تو گر سمایی نبودی

وله‌ایضا[۱]

زدست بنده چه خیزد که باشد آن بسزای
شود بفضل خدا راست کارهر دو سرای
زلوح طالع خود چون کنم که گردد محو
هرآنچه برسرمن ازازل نوشت خدای
چو دیده خیره بود باز جا رود همه دم
چو بخت تیره شود دل خطا کند همه جای
مگر زلطف و عنایت رهی نماید حق
که بی هدایت او خلق راچه روی و چه رای
صفای جان تو داعی زنوررحمت اوست
که زیب جمله جهان هست ازجهان آرای

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

وله قدس سره ۱

عقبی طلبانرا نبود میل بدنیی
دنیی طلبان میل ندارند بعقبی
از دنیی وعقبی شده آزاد کسانی
کایشان شده‌اند از دوجهان طالب‌مولی
ما ازدر دل روبچه جای دگرآریم
مجنون نرود جز بدر خیمهٔ لیلی
گفتند همه مردم سالك که درین راه
نگذشته زصورت نرسد شخص بمعنی
معنیست کمال تو و نقصان تو صورت
معنی‌مکن ای داعی نقصان زده دعوی

ایضاله

بمنزلی نرسد هیچ ناز پروردی
دوای دل ببر هر که آورد دردی
ببار اشکی وآهی بکش که تا روزی
حکایت از تو کند دل‌بگرمی وسردی
قبول عامه رها کن برازش جامه
بیا وفرد شو وعور تا شوی مردی
در آنکه معرفتی نیست‌نیست لذّت عمر
همی کشد المی بهر خوابی و خوردی

---

۱ — «ب» : ایضاله .

چو باد خاك توخواهد بهرطرف بردن
مهل که از تو نشیند بخاطری گردی
ببرگ سبزت اگر نیست دسترس درویش
طریقتست که پیش آوری رخ زردی
ببرد وحشت دل انس صحبت داعی
اگرنه مجلس او بود دل چه میکردی

وله ایضا[1]

الا ای جان من در هیچ بابی — میاور خویشتن را در حسابی
زحس وعقل بگذر ساده کن دل — دوعالم را خیالی دان وخوابی
تفأل کن ز روی خوب رویی — اگرخواهی که بگشایی کتابی
زچشم دلبری شوریده حالم — که دل شد مست ازو[2] مست خرابی
سر زلفی بجذبه می‌برد جان — که هرلحظه جهانرا داد تابی
درین عالم چه لذّت یافت داعی
که خون خورد از پی نانی و آبی

ایضاله[3]

ای در بربحر تو ، عالم همه خاشاکی
با نسبت گنج توآدم چه بود خاکی
هر دیده نخواهد بود درخورد جمال تو
الا که درآن دیده باشد ز تو ادراکی

---

۱ — «ب»: ایضاًله. ۲ — «ب»: آن ۳ — «ب»: وله .

عشق من وحسن تو بر خاك درت رویم
خاکی بسوی خاکی پاکی بسوی پاکی
از جذبهٔ زلف تو لذّت نکنند الا
دلهای طلب ورزی جانهای طرب ناکی
ازورطهٔ خودبینی داعی سوی مسکینی
بیرون نتواند شد الا چوتو چالاکی

وله[۱]

زاین و زآن چون گذشتی برستی
مشارالیه تو شد عین هستی
بیا چشم بردار از دور و نزدیك
الاچند باشی تو در خواب مستی
بجز یك حقیقت ندارد تجلی
ببالا اگر بنگری ور بپستی
سفر میکن و در طلب گام میزن
چه در کنج ادبار وغفلت نشستی
علیمست و واسع خدای تو داعی
چه نالی بنادانی از تنگدستی

وله رضی‌الله عنه[۱]

خواجه در اعتبار مایی و اویی
اختیارست وجبر وهرچه تو گویی

---

۱ — «ب»: ایضاً له.

هر که یك روی فقر گشت شد آزاد
از غلامی خلق و رسم دو رویی
آب خود متصل بدریا کن
چند ازین قیدو حصر ، خُم وسبویی
گازر چر کنان شدی عمریست
خویش را تا بچند جامه نشویی
در طلب باش وبشنو از داعی
که بیابی هر آن مراد که جویی

ایضاً له ١

زحدیث یار خود گو بزبان بی زبانی
که بیان اهل صورت نرسد باین معانی
نظری ورای عرش وسوی خاك تیره چشمی
همه عالمی ببینی اگر این نظر بدانی
همه کس زروی صورت همه چیز را ببینند
نرسد هزار دیده سوی معنی نهانی
٧٧٦٥ من از آن نهان پیدا چه خبر دهم شما را
که زبان من ببرّند به تیغ لن ترا نی
اگر آرزوت باشد سر عشق اوت باشد
بدو چشم من در آی از پی نور آن جهانی
هله این نصیب او دان که ببرد ازین جهان جان
دل او ورای عالم شده است لامکانی

١ــ «ب»: وله قدس سره.

چکنی بخود اضافت نظری چنین برأفت
نه بصیر جان جانی که اسیر نام و نانی
چه نشان زنی نشانت زیقین بی گمانت
که تو در پی نشانی همه عمر در گمانی
بنشان مکوش داعی که گرت نشان نباشد
بفراغ بگذرانی همه روزه زندگانی

و له

ای که در نیک نامی آویزی خون مردان حق چرا ریزی
گر ندارند آب رو بر تو خاك برفرق خویش می‌بیزی
درمیانی بقصد اهل خدا قصد تو چون کنند بگریزی
تو نه لایق بشکر شکری هم نه درخورد جوز و میویزی
رانده صد تیغ تیز بر مردم بیکی حرف خویش بستیزی
درحق هر کجا که مسکینیست جور و مکری بهم بیامیزی
داعیا وقت نیک نامی تست
کز بد خویشتن بپرهیزی

و له ۲

تو چون بوده‌ای یار ما اندکی طمع کن باسرار ما اندکی
ندیدی تو رنگ گل ما تمام که بودی بگلزار ما اندکی
متاع تو اینجاست صبری که هم شود گرم بازار ما اندکی
تویی نیم عاشق نه گرمی تمام از ان میکنی بار ما اندکی

۱ — «ب»: ایضاً له.

گر انصاف از خود بخواهید هست　　گل ما بسی، خار ما اند کی
کسی را ازاحوال ما شد خبر　　که او میکند کار ما اند کی
دل همچو آیینه داعی بیار
ببین عکس دلدار ما اند کی

ایضاله

ای دل شرطست امیدواری　　بر درگه لطف کردگاری
از طاعت اگر ملول نایی　　گوید روزی که درچه کاری
ای بنده بگیر خلعت ما　　در پوش بعزم بختیاری
وین جام پر از عطا وافضال　　بستان از ما بعون و یاری
گر تا امروز بردی اندوه　　وقتست اکنون که خوش گذاری
ای خواجه نوالهٔ حواله است　　از سوز چو نالهای برآری
داعی برسد زمان عزت
آنرا که کشیده است خواری

ایضاله

ای ز امر حضرت جان آیتی　　و ز کتاب صنع انسان آیتی
واجب الذّاتی بلطف آوردهای　　هر نفس ازبحر امکان آیتی
ای نموده حکمتت از بهر ما　　گاه پیدا گاه پنهان آیتی
از شهود هراثربین صورتی　　از نمود هرسخن دان آیتی
تا بداند آدمی قدر وصال　　پیش می آری زهجران آیتی
می بری می آوری ازهست نیست　　درخوردرویش وسلطان آیتی
قدرتت بی حیلهای آرد پدید　　هرزمان ازبحر وازکان آیتی
برفلك از کوکبان نوری تمام　　برزمین ازبرگ وباران آیتی

گر چه‌یك نقش‌است بر اوراق گل　　خواند هرمرغ سحرخوان آیتی
بر جبین ذره ذره بود وهست　　تا ابد ای جان ازینسان آیتی

لیکن ای داعی یقین میدان که هست
چون دل ما و تو حیران آیتی

و له قدس سره

ای عاشق دیدار تو ، هم آدمی وهم پری
نور از رخت اندوخته خورشیدوماه ومشتری
حسن تو آمد از ازل با عشق ما همدوش شد
این‌یك سری‌درجان دهی‌وان یك سری‌دردلبری
ای شیوه‌ات مؤمن‌ربا، وی غمزه‌ات کافرفریب
با این دوبودن جان من کاری‌نباشد سرسری
بر صفحهٔ‌رویش‌خطی‌دیدم که‌دل میخواند ازو
هرجا نکو رویی بود تو از همه نیکوتری
چشم تو کرد از ساحری آشفته و دیوانه‌ام
زلفت خلاف عادت ازمن برد بیرون ابتری
دُر به‌که یا دندان تو، یا جان و یامرجان تو
باید که پرسند این سخن‌از عاشقان جوهری
در وصف آن‌لب بادهان چون لعل‌و یاقوت روان
داعی همی‌راند سخن نیکو بالفاظ دری

---

۱ — «ب» : ایضاً له .

ایضا له

ای خدا از همه نوعی همه را میداری
بعنا یك دل و یك‌دل بعطا میداری
بر یکی وصل همه وقته مهیا کرده
بر یکی هجر همه روزه روا میداری
عاشقانرا رخ معشوق دهی و لب جام
زاهدانرا بهوس یا بهوا میداری
سالکان را تو ثبات قدم و صبر دهی
صوفیا را بره صدق و صفا میداری
تا نگردد بکدورات حوادث تاریك
شمعی از نور خود اندر دل ما میداری
از همه پادشه وقت خودش کردستی
بنده ای را که تو راضی بقضا میداری
تا مرادات شود حاصل و دلها واصل
داعیان ره خود را بدعا میداری

وله

این راه نیست خواجهٔ ما راه سر سری
اینجا سری بهیچ اگر در غم سری
این سر بنه بطاعت و آن سر بجو جزا
یك دل بیار پیش که جان را همی بری
گفتند دل بدنیی باطل مده ولیك
تو نور حق بدادی و گوساله میخری

ضایع کسی که بازنداند بعمر خویش
حال کلیم حضرت از سحر سامری
بر طور عقل نور سخن بین بچشم دل
دیوانه نیستی و نه کور و نه کری
گر آدمی شوی شود این حال لقمه ات
اما تو همچو جانور از حرص میچری
داعی بسرّ بگوی بسی عیب خویشتن
ازنفس خویش می‌شمری هرچه‌می‌شمری[1]

ایضا له

نفس جانست و آدم قالب نی　　دل درویش داند حالت وی
لب جان از لب دریای توحید　　لبالب میکشد جام پیاپی
ملك از ذوق می‌آید بهو هو　　فلك در چرخ می آید بهی هی
بهار روی یار و دیده امروز　　که‌دی‌بگذشت‌ودل فارغ‌شدازدی
چو بلبل میکند ذکر رخ گل　　همی ریزد جبین عاشقان خوی
خدا ساقی و می حسن وقدح روی　　حرام است ار ننوشد آدمی می
اگر جامی بجانی میدهد دوست
بده جان وبگو داعی هوالحی

ایضا له

نه‌باز آیی ازین‌صورت پرستی　　خیال‌خمروزمروخواب‌مستی
دل پاکت بباید دیدهٔ پاك　　بهر آلوده‌ای بس هم نشستی
ببازار دغل منشین که بردی　　براه راستی باز آ که رستی
چوخواهی‌سرّمعنی‌نیستی‌جوی　　نبینی هست مطلق تاتوهستی

---

۱ — کذا ؟

۷۸۳۵ برو زاهد کـه تـو داری خماری
بیا داعی کـه تو مست الستی

وله[1]

چه باشد ار نفسی با من فقیر برآیی
حجاب برفکنی ازمیان وخوش بدرآیی
اگر براه خیالت هزار سال نشینم
دراز نیست بچشمم اگرتودر گذرآیی
رقیب گفت مجویش که با تو در ناید
اگربه پای روی دررهش و گر بسر آیی
گهی ترا اثری در درون شود پیدا
که‌ساده گردی واز حال خویش بیخبر آیی
۷۸٤۰ مرا عیان ازل دست گیر امروزست
محال نیست که بشناسمت چو درنظر آیی
مگر لباس جمال خودت بپوشاند
و گرنه‌درنظرهر که هست مختصرآیی
تو آن زمان بثبات قدم رسی داعی
که پیش تیر ملامت مدام چون‌سپر آیی

وله ایضا[1]

من آینهٔ پاکم گویا که نمیدانی
من برتر از افلاکم گویا که نمی‌دانی
من مجمع اطوارم من مخزن اسرارم
من مظهر انوارم گویا که نمی‌دانی

۱ـ «ب»: ایضاله.

هم نوشم و هم زهرم هم لطفم وهم قهرم
صد راوی‌وصد مجرم گویا که نمیدانی
من زبدهٔ کونینم در علمم و در عینم
در وصلم و در بینم گویا که نمیدانی
هم جمع وپریشانرا هم‌واجب‌وامکانرا
میدانم و برهانرا گویا که نمیدانی
سلطان وجودم من پایان شهودم من
برهان سجودم من گویا که نمیدانی
داعیم همی داند وصفم همه میخواند
صد نکته همی راند گویا که‌نمیدانی[1]

فی الترجیع[2]

مستان! صلای‌مستی‌دربزم ماست دیگر
می‌عشق‌وجام عالم، ساقی‌خداست‌دیگر
ساقی‌وجام‌ومی‌اوست‌اینك‌حریف‌وی‌اوست
مالاشییم وشی‌اوست یاعین ماست‌دیگر
ما نیستیم واوهست و رهستییست ما را
آن‌اوست‌درحقیقت‌هستی کراست‌دیگر
حق جز یکی نباشد ما را شکی نباشد
هر باطلی که بینی راه هواست دیگر
گربی حجاب گردی‌حقا که‌غیراونیست
ور در حجاب باشی ما وشماست دیگر

۱ــ ترتیب‌غزلیات حرف یاء در نسخهٔ «ب» اندکی‌با «د» متفاوتست .
۲ – این ترجیع در«ب» نیست .

۷۸۵۵ مامست نیست گشتیم وز خویشتن گذشتیم
مستانه این سخن را گفتیم راست دیگر
در کوی نیستی را هستی گذر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
ما و ملامتی کان در کوی یار باشد
ما سر خوشیم با او ور پای دار باشد
تا زلف و روی بنمود همراه حسن اوییم
ما باوییم تا خود لیل و نهار باشد
دل مست چشم وی شد هشیار عالم آمد
مستی که هست هشیار کی در خمار باشد
۷۸٦۰ مثل بهار و باغست رخسار و خط خوبان
رخسار و خط او خود باغ و بهار باشد
از استواء قدّش اندر چمن خبر نیست
گفتند آن در ختیست کش بار نار باشد
چون موسی ار بسوزی زین نار نور یابی
خود را بسوز چون او تا جمله یار باشد
در کوی نیستی را هستی گذر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
ما از خودی گذشتیم وز کوی نیکنامی
از خواجگی فتادیم من بعد با غلامی
۷۸٦۵ افتادگان عشقیم با خاکیان نشسته
ترك تمام کرده بگزیده نا تمامی

از صوفیان هشیار با ما مگو که هستیم
ای پختگان نیاید از ما بغیر خامی
ای آنکه طعنه کردی بر های و هوی رندان
با عالمی تمکن موقوف یك دو جامی
از خویش نیستی به گر مرد راه عشقی
با ناکسان مپیوند ای آنکه از کرامی
در کوی نیستی را هستی گذر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد
آن یار پرده برداشت از روی هر کمالی
بنمود عاشقانرا در هر نظر جمالی
او را چو غایتی نیست هرگز نگشت عارف
مهجور در فراقی موقوف بر وصالی
راه دراز زلفش پیمود دیدهٔ ما
تا دید هر دو عالم جز روی او خیالی
ممکن نبود غیری با عین او که باشد
چون در تصور آید با عین او محالی
نوریست هستی او قایم بخویش دایم
ماییم در پی او از نیستی ظلالی
ما نیستیم لیکن مرآت ذات اوییم
در روی ماست پیدا از وجه او مثالی
با عین هست مطلق ما نیستیم والحق
دیدیم و نیست ما را جز نیستی مآلی

در کوی نیستی را هستی گذر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

عشق تو برد ما را نام و نشان هستی
از بادهٔ تو افتاد ما را گذر بمستی

از لوح سینه شستیم گر بود نقش غیری
تا حسن خویشتن را در دیده نقش بستی

روی تو کرد روشن بتخانهٔ دل ما
با کفر زلفت اکنون ماییم و بت پرستی

در هرچه دیده‌ام من آنجا نموده‌ای تو
از هرچه هست گویی در چشم مانشستی

در بحر عشق ما را افکنده ای وغرقیم
دل بود کشتی ما آن نیز هم شکستی

زین بحر عشق بیرون باخود نمیتوان رفت
بیخود شدیم اکنون هم بیخودی وجستی

با قیدخویش بینی این ره کجا توان برد
خودبین مباش داعی بگذر زخویش ورستی

در کوی نیستی را هستی گذر نباشد
بالاتر از سیاهی رنگی دگر نباشد

فی المثنویات ۱

ایضا له ۲

سلامی پر ز آه صبح خیزان   سلامی پر ز سوز اشك ریزان
سلامی سر بسر شوق ومودّت   سلامی از سر درد محبت
سلامی چون نیاز جان عشاق   فرو گیرندهٔ اطراف و آفاق
سلامی همچو بانگ عندلیبان   طلبکار گل روی حبیبان
سلامی از پی زلفین ایشان   چواحوال غریبان خوش پریشان
سلامی چون درون سالکان پاك   سلامی اندرو گم عقل وادراك
سلامی چون نسیم صبح مشکین   سلامی چون بهار ولاله رنگین
سلامی اندرو اسرار دلدار   درآن اسرار پنهان باز اسرار
سلامی پر ز رمز اهل احوال   سلامی پر ز کشف جان ابدال
سلامی از صفا و انس معمور   چو سرّ عارفان پر جلوهٔ نور
سلامی جامع اخلاق انسان   سلامی پر شکنج اودل و جان
سلامی چون دل ارباب معنی   برافروزنده صد گونه تجلی
سلامی چون دل داعی پر از شوق   سلامی با صفا ووجد وباذوق

سلامی پر ز آه صبح خیزان
سلامی پر ز سوز اشك ریزان

---

۱ — «ب»: فی المثنویات المتفرقه.   ۲ — این مثنوی از «ب» است.

٧٩٠٠ سلامی چون نسیم صبح خوشبوی
سلامی چون گل صد برگ صد توی
سلامی زان دو نرگس باز با او
ازان قدّ چو سرو ناز با او
سلامی زان دو زلفین چو سنبل
فسون من دمان بر گرد آن گل
سلامی خوش از آن لعل شکر بار
سلام من رسان نزدیك آن یار
سلامی سوزناك حیرت اندوز
چو جان داعی مسکین جهان سوز
٧٩٠٥ سلامی پر ز آه صبح خیزان
سلامی پر ز سوز اشك ریزان

ایضاله

عرش و کرسی و جملهٔ افلاك
آتش و باد و آب و عنصر خاك
حال هر یك بگردش و آرام
سجدهٔ ذی الجلال و الاکرام
معدنی و نباتی و حیوان
همه هستند ساجد رحمان
گر بگویی منات ولاتی هست
هر دو را هیأت صلاتی هست

در نمازند کاینات جهان

در شب و روز، آشکار و نهان

در سجودست ازین نماز جماد

گر نباتست در قیام استاد

در رکوعست هرچه حیوانست

در تمام از نماز انسانست

زانکه اوصاف جمله او دارد

تا نماز تمام بگزارد

طبع و شرعش موافقت چون یافت

نور هر سجده‌اش ز سیما تافت

هست ذوسجدتین ذات بشر

ای همه جمع در صفات بشر

ایضاً[1]

بگشاد خدای بر تو بگشا   زنهار منه ز بهر فردا

کم کن زخود و بسایلان ده   گر خود همه جان تست نان ده

نان ده که جزای آن رسد جان   از منت کردگار منّان

امروز ز بهر روز موهوم   محروم مشو ز رزق معلوم

گر جان و بدن بهم بیاید   روز از تو و روزی از تو آید

فکر فردا از آز نفس است   از آز روی دراز نفس است

نان ده که بخوان روز محشر   یابی عوض از خدای داور

خوشه ز تو وز خدای کشتی   یک گوشه ز تو وزو بهشتی

نانی ز تو زو جهان جانی   برگی و جزاش بوستانی

---

١ — این مثنوی در «ب» در آغاز قسمت مثنویات آمده است.

یك ده بدهد جزا، یکی صد   یك هفصد وبی‌حساب وبی‌عد
فانی بده و بگیر باقی   از کوثرو دست و فضل ساقی
گر هست ترا بده بدرویش   ورنیست بشکرو صبر بر پیش
داعی ز فقیریت چه بیم است   گرنیست تراخدا کریم است

چون مانع و معطی همه اوست
بر در که او نیاز نیکوست

وله۱

ای تو کجا معرفت حق کجا   تو شده ای از پی نفس و هوا
بلکه ستمکار و جفا پیشه‌ای   گاه چو شمشیر و گهی تیشه‌ای
چند خراشی دل والفت بری   چند کنی ظالمی و کافری
چند دل ساده دلان بشکنی   چند کنی دعوت ما و منی
چند روی از پی اخلاق بد   چند دری خلق خدا همچودد
چند روی از پی آزار خلق   چند دری پردهٔ اسرار خلق

چند کنی غیبت مردان حق
عیب خودست این که نهی بر طبق

ایضاله ۲

خانهٔ لطف حق بود دل پاك   دل چرا بسته‌ای بعالم خاك

دل هر کس که یافت پیرایه
همه از نور نیستش سایه

ایضاله ۳

آنچه اندر نزد اهل قربت است
جستجوی مسلک حق غربت است

---

۱ — «ب» : ایضاً له . ۲ — این قسمت از «ب» است.

غربتی در راه حق کن اختیار
تا بجست و جوی حق یابی مدار
گر غریبی اینچنین غربت گزین
تا بیابی زینت اهل یقین

فی المقطعات

ابتـدا میکنم بنام خـدا
آنکه بخشید و آنکه آمرزید [١]
آن سـزای ستایش عـالـم
پرورش بخش هر چه گشت پدید
مالك هر چه هست دولت و دین
حـاکم ذرّه تـا بعـرش مجید
می‌پرستد تـرا دل داعی
زانك یاری دهی بجز تو ندید

ایضاله [١]

زتوزیم زتومیرم چه درخوشی چه بلا
الیس منك اموری الیس منك بلا
اگر چه خلق کنند ازبلا جلاء وطن
از آستان مشیّت کجا کنند جلا
یکی معامله باتست ای خدای کریم
که ازتونیست نهان هیچ در خلا و ملا

١ — این قطعه در «د» اندکی مؤخر بر قطعات بعدست.

ایضا له فی النعت ۱

نامت محمدست و بدستت لواء حمد
حمدست درخورتو که محمود واحمدی
کوس نبوّت تو ببام ازل زدند
سکه بنام تست که سلطان سرمدی

ایضا له ۲

آنجا که علیست عرش رحمانست
آنجا دگران نه مرد آنند
لیکن بمصاف دین و ملت
آنهای دگر عجب کسانند

و له ایضا ۳

قرر فان قرار الامر مصلحة سجّل فان سجل الصك امضاء

و ایضا له قدس سره ورضی عنه فی بعض مکاتیبه الی بعض فضلاء زمانه من العرفاء ۴

سلام له جمعیة و افاضه من الله ذی الالطاف ربّ البریة
بحیث اذا لاح السنامن منابه ازاح بنور منه آثار ظلمة
و ما تلك الا مایسمی بکثرة اذا انقسمت حاقت بناسرّ وحدة
فما کان الاحین وصل موصل به الحمدمنا واجب للقضیة
علی الحبر بحر العلم ذی الکشف والعیان
و اسرار انوار الوجود برمة

---

۱ — این قطعه از «ب» است.
۲ — «ب» : ایضاً له فی المنقبت طاب ثراه.
۳ — این بیت در «د» نیست. ٤— این قطعه در «ب» نیست.

وله ۱

یگانه یوسف مصر معانی آن ذاتی
که او عزیز جهانست وجان انسانست
قلم ز مدحت او باز میکشم زیرا ک
دروست آنچه بیانش ورای امکانست

وله کالتذییل لقول الشافعی رضی الله عنه حیث قال ۱

یا اهل بیت رسول‌الله حبّکم   فرض من‌الله فی‌القرآن انزله
کفاکم من عظیم القدر انکم   من لم یصلّ علیکم لاصلوة‌له

فقال قدس سره ۱

نادی امامك وهو الشافعی فکن   تلوالامام فقد صفاك منهله
حبّا کفاك ولو فیمن عبیدهم   فکیف حبّك للداعی لهم وله

وله فی مراسلته الی بعض السادة ۱

تحیاة مـزکاة جدیـده   الی المولی با ضعاف مزیده
الی من علمه من اهل ذکر   فیلقی منه ابحاثـا مفیده
له فیهـا اشارة لطیفه   لـه فیها عبـارات سدیـده
و زادالله ایاه بفضل   کمالات و اخلاق حمیده
و الطافا واحسانا جزیلا   و اعطافا کثیرا لا عدیده
ایا فخرالسیادة نجم دین   نری من نوره فدران جیده
مع الشوق المبرح نیت لکن   معاذیری لدیکم ما بعیده

---

۱ این قطعه در «ب» نیست.

وله فی بعض مراسلاته ۱

علی من تصدی اللطف بی‌ضعف ما اتی
الیّ من الارسال کتبا مکملا
عماد لدین الحق لازال فاضلا
و بالعلم بین الاتقیاء مفضلا
الیه من الداعی دعاء مبرح
و تسلیم مشتاق بالاخلاص مرسلا

وایضا فی‌مراسلاته ۱

قبلت سلاما فایحامنه فایضا   و اضعافه منی الیه و مرسلا
عمادلعرفان و یوسف مصره   عزیز کتاب منه منی مقبّلا

ایضا‌له۲

بجز یاد خدا ناید درون طالب این ره
نمی بینی که قرآن آمدست ازبهر ما ذکری
خداجوی وخداخوان‌وخدا دان گر دلی‌داری
که غیر از حق نمی جوید دل جویندهٔ دانا
الا ای نفس‌سر کش بس که در راه هوا رفتی
طریق مصطفی بگزین طلب کن مقصد اقصی
چرا گم کرده‌ای‌خودرا که‌من‌حیران‌دربن‌راهم
رهی از روز روشنتر بنزد چشم جان ما
میان دربندو طاعت کن‌خلاف نفس‌شیطان رو
بگو در هر چه پیش آید تو کلناعلی‌المولی

---

۱ — این قطعه در«ب» نیست . ۲ — این‌قطعه‌از«ب»است.

دعایی میکند داعی قبول امید میدارد
خداوندا عنایت کن هدایت ده دل مارا

ایضا له[۱]

از تو نیاید هیچ شر ای مؤمن صاحب نظر
خیرست کارت سر بسر، ای بندهٔ خاص خدا
شکری و صبری کار تو وهاب مطلق یار تو
عالم پر از اسرار تو آنکه نصیب تو لقا
یك نیمه‌ات ازعقل‌وجان‌نیمی‌دگر عشق روان
حیران تو کل جهان از حدّ دل بالاتر آ
آیینهٔ اسما تویی، سر دفتر غوغا تویی
روشن کن اشیا تویی از کن فکان تا انما [۲]
الله اکبر کیستی بنگر که خود از چیستی
وندر جهان چون زیستی در امتحان ودر بلا
میگویدت سرّ درون کانا الیه راجعون
تا بعد ازین صبر و سکون یابی بقایی از فنا
داعی‌چوصبرت‌بارضادرراه‌حق‌آمدیقین
اکنون‌باخلاص‌ویقین‌درده‌صلایت‌باصلا

ایضا له ۱

مگر که هم بکرم در کشی قلم بگناه
وگرنه وای بما وین طریق بی راهی

---

۱ — این قطعه از «ب» است و در ترتیب تمام قطعات «ب» و «د» مختلفست. ۲ — اشاره به :

علف همی طلبد گاو نفس تا زنده است
عجب بوسوسه ماهیتیست این ماهی
چو نفس کشته شود شخص از و مگر برهد
که زهره درپی خونریزیست تا خواهی
چه نیک نفس و چه بدنفس رزق خوار تواند
زهی کرم که فروزی ز ماه تا ماهی
میان خلق تفاوت بود که کم یا بیش
بدرگه تو مساوی گدایی و شاهی
ز ذرّه ذره ترا نعمتیست پاینده
چو مهر در نظر ما الهنا ماهی
بیا و دست دعا بر گشای ای داعی
اگر چو ما ز گدایان نعمة اللهی

ایضا له[۱]

اگر زسوز درون نکته‌ای کنم تحریر
رسد زسینه‌ام آتش به‌نی، ز نی بحریر
حدیث شوق چه املا کنم که میسوزد
حرارت نفسم خامه در بنان دبیر

وله قدس سره [۲]

اگر نیکست و گر بد شعر داعی
یقین میدان که در وی نکته‌ها هست
بنزد صوفیان نیکست و شاعر
گرش بد خواند از چشم بدش رست

۱ــ این قطعه‌را «د» ضمن رباعیات آورده است. ۲ــ «ب» ایضاً له.

ایضا له ۱

گفتند عاقلان که ز سفله حذر کنید
با شعله اوفتاد سر و کار الغیاث
داعی مبر بجز در پروردگار عجز
زیرا که اوست در همه احوال مستغاث

و له ۲

باش چون آب در نیاز و طلب   باش چون خاك درقعود وسجود
همچو آتش بسوز هستی را   باش چون باد خوش سبك در بود
دامن آنکسی بگیر کزو   شودت کار عاقبت محمود

و له ایضا ۳

گرت یکنفس مانده باشد ز عمر
بزی آن نفس بی غم از عمر شاد
که گر تلخ باشی و گر خوش ، زمان
امانی نخواهد بعمر تو داد

و له ۳

یارب ببخش بر دل بیچارهٔ فقیر
در بحر حیرتیم خدا یا تو دست گیر
در لذّت ار شود غفلتی ز دست [4]
تا باز بنگریم بجان گشته‌ایم سیر [5]
خودهیچ نیست پیدا پایان این سلوك
یا منتهی الا مانی یا غایة المصیر
داعی پناه بر بدر رحمت خدای
چون نیست غیر ازو بحقیقت کسی مجیر

---

۱ — «ب» : حرف الثاء. ۲ — «ب» : ایضاً له .
۳ — «ب»: فی المناجات . ٤ — کذا؟ ٥ — این بیت از «د» است.

ایضاً له ۱

زمان میکند قطع عمر عزیز
تو هم مگذران اینچنینش بحیف
بدست آر ازو حاصل و فایده
بوجهی که باشد در و کم و کیف
شنو آنکه پیشینیان گفته‌اند
نگه دار فرصت که «الوقت سیف»

وله۲

خدا گواه که من نیك خواه دورانم
چه‌جای آنکه بود دردل و بجان نزدیك
زمن منم که بمن نیك نیك نزدیکست
تویی که هستی نزدیکتر ازان نزدیك

وله فی تاریخ وفاة قدوة العلماء العارفین همام الملة و الدین محمود کرمانی ۳

چو بود حضرت مولی همام دین محمود
یگانه قطب زمان و خلاصهٔ عالم
همش خلاصهٔ عالم فتاد سال وفات
٨٤٧
شد از سرای فنا سوی بارگاه قدم

---

۱ — «ب» : وله ایضاً . ۲ — «ب»: ایضاً له.

۳ـ «ب» : تاریخ وفات حضرت درویشان علیه سلام الله .

ایضاله

گر زنندت سیخچه اهل طرق از جهل خویش
تو سپر بفکن و اعرض بعد ذا عن جاهلین
داعی دینم من و هادی درین وادی که هست
طالب سرگشته بسیار از یسار و از یمین
کردگارا راهشان بنما دعـایی میکنم
از تو امیدّ اجابت یا اله العالمین

وله[1]

بو العلا یا بوا لکرم یا بوالحسن
فانیند از راه و رسم ما و من
بوالوفا گر همچو ایشان میشوی
میشوی باقی بحق ذوالمنن

ایضاله

گر روزه و زکوة و گر کعبه و نماز
خوش‌وقت آن دلی که بکوشد برای تو
قربان راه شوق توام ای مراد جان
جان هیچ نیست شکر که دارم ولای تو
هر کس که هست درد دلی دارد از جهان
داعی و درد غالب و شوق لقای تو

۱— «ب»: ایضاًله .

ایضا فی تاریخ وفات قدامة العلماء المتشرعین السید مجد الملة و الدین حبیب‌الله[۱]

بموت اشرف سادات مقتدی العلماء
امام زمرهٔ حق مجد دین حبیب‌الله
وقوع یافته مضمون «ثلمة فی الدّین»
خراب دین شده تاریخ فوت او آنگاه
۸٦۷

و له[۲]

بهر تند بادی که بر خیزد اینجا
مبادا که چون بید بر خود بلرزی
که گر سرو باشی و باشی سبک سر
بنزد خرد کاه برگی نیرزی
بر آن شو که چون کوه ازجا نجنبی
همیشه وقار و تمکّن بورزی

ایضا له

چه عینی چه غیری چه سرّی چه سوری
چه نزدیک نزدیک و چه دور دوری
ز خود گشته غایب بحق بوده حاضر
زهی لذّت او که دارد حضوری

---

۱ — «ب» : تاریخ وفات سید مجدالدین حبیب‌الله.
۲ — «ب» : ایضاً له .

ایضاله[۱]

الا ای یکجهت مرد یگانه   منت هستم محب جاودانه
از اخلاق کریم تو شنیدم   دعا کردم که باشی در میانه

ایضاله[۱]

آن توانگر بود که او راضیست   بقضای خدای عزّ و جل
نز پی نفع خویش ودفع ضرر   هست محتاج سدّ ومنع خلل

ایضاله[۱]

بگیر دست دل آنکه اوشدست ار دست
بگیر کاسهٔ آنکس که جام او بشکست
تفقد دل آنکس بکن که ساقی رفت
ز پیش او ونه هشیارمانده است ونه مست
یتیم راه معانیست آنکه فیضش نیست
ز خاطر بمثل همچو جو که آبش بست

ایضاله[۱]

ای قادری که قدرت تو داده بی مجال
اندر میان نیستی و هستی ارتباط
بنهاده در بسیط و مرکب تعلقی
آورده در جواهر اضداد اختلاط
چندین هزار نعمت خوش چیده گردهم
وز قاف تا بقاف کشیده یکی سماط

---

۱ — این قطعه از«ب» است.

ایضاله ۱

ای‌قسمت‌تو کرده‌حوالت[۲] بحکم‌خویش
هر ذره را هر آنچه ببایست بی گزاف
بس پشه جان‌همی کند اندر کنار دشت
کافتاده است منزل عنقا بکوه قاف
زین‌مشهدست‌حاصل‌هرمشربی که‌هست
یا پیر جام گیر و یا رهنمای خاف[۳]

---

۱ — این‌قطعه از «ب» است .
۲ — اصل : حوالت کرده .
۳ — مراداز پیرجام‌احمد بن‌محمد بن‌جریرملقب به‌شیخ‌الاسلام‌معین‌الدین ومکنی به ابی نصر ومعروف به احمدجام وشیخ‌جام‌وژنده پیل‌وشیخ اهل‌عرفان متوفی بسال ٤٤١ و متوفی بسال ٥٣٦ است . ـ و مراد از رهنمای خـاف زین‌الدین ابوبکرمحمد بن علی عارف معروف قرن هشتم و نهم‌هجری‌است .

فی الرباعیات

گرچه بخدا یکنفس از ما راه است
فکر دو جهان در آن نفس کوتاه است
چه نفی و چه اثبات که سر گردانست
گر خود همه لااله الاالله است

ایضاله[1]

آن به که ز خود کرا نه‌بینی خود را
تا محرم آستانه بینی خود را
۸۰۵۰ گر هر دو جهان بطبع خاك تو شود
کفرست کـه در میانه بینی خود را

و له[2]

یـاران همه جمعند و پریشانی‌نیست
جامع بجز از محبت جانی نیست
هر کس که ازین جمع جدایی طلبد
در صورت او معنی انسانی نیست

۱— این رباعی از «ب» است.
۲— «ب»: ایضاله.

ایضاله

این مایه که دیرست که داری دردست
اندیشه مکن که با تو جاویدان هست
زین استغنا نه آنکه فرعون شوی
استد راجست و مکر و نفس تو کمست

ایضاله[1]

این صورت و نفس جمله برباد هواست
بگذارد آنکه طالب راه خداست
صورت بت و بت پرست اهل صورت
زنهار بگو که اهل معنی بکجاست

وله

یاد آر حدیث خویش در عهدالست
از عهد مدار و از وفاداری دست
اکنون که دربن جهان شدت جای نشست
جهدی که بآن جهان توانی پیوست

وله

در بحر غمت جان رهی چون غرقست
چون قطره که در درون دریا[2] غرقست
با تو اگرم چه جان مجنون غرقست
بی‌تو دل و دیده هردو درخون غرقست

۱ — این رباعی از «ب» است. ۲ — کذا قافیه ندارد .

وله ایضاً١

ای یافته دل ز فیض تو صبح و صبوح
جانراست ز رحمت تو صد فتح و فتوح
ای نور روان و روشنایی دو چشم
از روی تو هر نفس مرا راحت روح

وله ٢

هر قلب که رویش نه سوی تو لاحد
هر عقل کـه مایل از ره تو جاحد
برهـانـك لایترك قطعا حتی
لایعبد فی الوجود الا واحد

وله٣

٨٠٦٥ آنان کـه خدا دیده و اهل نظرند
از یك نظر اندر همه کس می‌نگرند
از رسم تفاوت نظر بیرونند
پیوسته ره وحدت حق می‌سپرند

ایضاله

گویند که هست میوهٔ دل فرزند
دارد دل مادر و پدر انـدر بند

---

١ — «ب» : ایضاً له .
٢ — «ب»:حروف الدال .
٣— «ب» : درمرثیهٔ فرزند نوردیدهٔ سیادت .

تو شاخ بهار بودی ای جان پدر
دست اجلت شکست و در خاك افکند

وله[١]

البته ز خویش نیست می‌باید شد
وز این کم و بیش نیست می‌باید شد
چون آخر کار مـا همه نیستیست
این لحظه ز پیش نیست می‌باید شد

ایضاله[٢]

خورشید که در زیر و زبر میگردد
از تو بامید یک نظر میگردد
ذوق شکر شکر تو طوطی فلك
تا یافت ، ازان وقت بسر میگردد

وله‌ایضا[١]

تا باده نخورد هیچکس مست نشد
تا خرقه نکرد پاره از دست نشد
تا دل ندهی بدوست عاشق نشوی
تا نیست نشد ز خویش کس هست نشد

---

١ — «ب»: ایضاًله.
٢ — این رباعی از «ب» است.

و له۱

۸۰۷۵ در دامن کامل ار زنی دست مراد
سر دو جهان ترا دهد باز بیاد
خود را و خدای را بدانی بیقین
بپذیر ز داعی سخن با بنیاد

ایضاً له ۲

این چرخ که بینی که بسر میگردد
دیریست کزین لطف و نظر میگردد
صوفی که شود مزید ذوقش بسماع
از چرخ نه ایستد دگر میگردد

ایضاً له ۲

هر ذره درا که در بدر میگردد
مشنو که ز بهر این نظر میگردد
۸۰۸۰ ورنی نقدی که آدمی میجوید
هم از پی آدمی بسر میگردد

ایضاً له ۲

یك لحظه نباشد که نباشی در یاد
بیتو نفسی نبود داعی و مباد
زنهار تو نیز یاد می آر مرا
فریاد ز تاب درد هجران فریاد

---

۱ — «ب» : ایضاً له . ۲ — این رباعی از«ب» است .

ایضاله[1]

یا نور تو ظلمت نتواند استاد
چون یافت یقین گمان ندارد بنیاد
بر داشت عصا موسی و باز و بگشاد
خوش وقت دلی که داد خود را بر باد

ایضاله[2]

نور دل اگر ز پرده بیرون افتاد
ممکن نبود که بر نیاید فریاد
ممکن نبود که بر نیاید فریاد
خوش وقت دلی که داد خود را بر باد

ایضاله[2]

از قدرت حق هر چه بگویی آید
زو کم نشود نفس نفس میزاید
گر یابد و گر نیابد ایام جهان
الطاف خداوند جهان می‌باید

ایضاله[2]

زنهار مگو یکی که یارش دو بود
گر یك عددست پود و تارش دو بود
هر چند کلامی و حکیم و صوفی
در کار یکی بود که کارش دو بود

---

۱ — این رباعی از «ب» است.
۲ — «ب»: وله نورالله مرقده.

ایضاله۱

هر ذرّه زمهر رخت افروخته شد
جان و دل عاشقان ازان سوخته شد
خودعشقی وخودعاشق و خود معشوقی
دارا پس از این میان چه اندوخته شد

ایضاله ۲

ای ماه ربیع این چه بهارست و چه نور
کاندر چمن لطف تو آمد بظهور
از پرتو این نور جهان روشن گشت
جانها همه شاد گشت و دلها همه سور

وله ایضا۳

۸۰۹۵ ای لالهٔ تر ریخته در وقت بهار
کرده دل خلق روزگاری افگار
آب اجلت برده میان چاهی
و آورده زآب دست خاکت یکبار

ایضاله۴

در دوستی تو از ملامت چه خطر
شمشیر و سنان چه باشد و تیر و تبر
تلخ و خوش عالم نشود پردهٔ من
اکنون [که] گشاده‌ام بروی تو نظر

---

۱ — «ب»: وله. ۲ — «ب»: ایضاًله فی النعت ۳ — «ب»: حرف الراء.
٤— این رباعی از «ب» است.

ایضا له ۱

هرگز نکنند در دل عشاق اثر
هر چیز بچشمشان رسانند ضرر
گر در رگ جانشان کند تیغ گذر
از عهدهٔ عهد خود نیایند بدر

و له‌لله درعباراته۱

در فکر سری، بر سر کویش مگذر
داری غم جان و دل برویش منگر
بگذار رقیب و تیغ کان غمزهٔ تیز
یکسر بکشد باز نماند یکسر

ایضا له حرف الزاء ۱

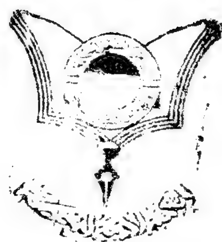
نور دل که ز لطف تو نشان یابد باز
سر رشتهٔ خود در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جانی بدهد [۲]
از لطف تو صد هزار جان یابد باز

و له ایضا

ای یار حقیقتی مرو سوی مجاز
بنگر بحقیقت و مبین روی مجاز
باز آی بکوچهٔ حقیقت باز آی
از راه رسوم و عادت و کوی مجاز

---

۱ — این رباعی از «ب» است.
۲ — اصل: ندهد.



و له ایضا له ۱

رای تو چو صد هزار رایست و قیاس
در یك معنی تراست خیلی و سواس
ای خواجه بهل کثرت و وحدت دریاب
تا جان ترا شود بحق استیناس

ایضا له ۲

تا بتوانی تو جامهٔ عشق بپوش
چون پوشیدی تو از بلایی مخروش
۸۱۱۰ فی الجمله همی ساز [و] همی باش خموش
کاخر ز پی نیش بود روزی نوش

و له ۳

با خلق خدا بگمت نیکو میکوش
بسیار باین درشت گویی مخروش
پندی بده و تو نیز پندی بنیوش
مستای خدا را خود و خود را مفروش

و له ایضا ۴

خوش گویی کن چرا بر آوردی جوش
بگذار سخن جای زبان می نه گوش
گر بشنوی آن از آن تست، ار گویی
زان دگریست پند داعی بنیوش

---

۱ — «ب» : ایضاً له حرف السین ۲ — این رباعی در «ب» نیست.
۳ — «ب» : وایضاً له حرف الشین. ٤ — «ب» : ایضاً له .

ایضاله[1]

بر نرگس چشمان تو بسیار دریغ
و آنگاه بر آن رخ چو گلنار دریغ
وقتی که بهار و گل دمیدست از خاك
در خاک شدی ای گل بی‌خار دریغ

وله[2]

ای آه و دریغ و صد هزار آه و دریغ
بر وقت بُرنده عمر ما همچون تیغ
هر دل که همیشه هست‌درتحت خیال[3]
همچون مهری که باشد اندر پس میغ

ایضا له[4]

ای ذرهٔ جان عاشقانت مشتاق
بامهر تو دل زهر دو عالم شده طاق
آهی که نیازمند درگاه کشید
تا سوی تو آید بدرد سبع طباق

وله

ای غنچهٔ جلوه نانموده اوراق
امید پدر میان فرزندان طاق

۱— این رباعی در «ب» نیست. ۲— «ب»: حرف الغین.
۳ - بجای این مصراع در «ب» مصراع سوم رباعی قبل آمده است.
٤— «ب»: ایضاله حرف القاف.

میخواستمت نوشت لوحی و نشد
بر قبر تو میکشم کنون حرف فراق

وله ایضا۱

زنهار مگویید که از چشم چه باك
بسیار که چشم زهر سازد تریاك
این تازه گلی بود بچشم مردم
ناگاه فتاد از کف ایام بخاك

ایضا له ۲

فرزند امید جان بود، پارهٔ دل
باشد زدل و زجان گسستن مشکل
۸۱۲۵ بر کند فراقت ازبن و بیخ دلم
ای غنچهٔ گل که اوفتادی در گل

وله ۳

آیینهٔ تیره مشتبه دارد حال
کی فرق کند میان زلف و خط و خال
چون جمله سیاهند سفیدی باید
تا بنماید تمام اوصاف جمال

وله قدس سره۴

با زلف دلاویز تو کاری دارم
آشفته دلی و روزگاری دارم

---

۱ — «ب» : حرف الکاف . ۲ - «ب» : حرف اللام . ۳ — «ب» . ایضاً له . ٤ — «ب» : حرف المیم .

یک لحظه گل روی تو گر دیده ندید
در سینهٔ خویش خار خاری دارم

ایضا له

آن پرده نشین مهی که آید بر بام
وز خال و ز زلف می نهد دانه و دام
چشم و مـژهٔ پـری و شش گر بینی
ماند بسرت خیال رویش مادام

وله

روزی که من این بساط را طی بکنم
هر چیز که هست جمله لاشی بکنم
اندر سعت عدم در آیم بوجود
رقص دل خود ز نور و از فی بکنم

وله ایضا[1]

گر غافلم از خویش و اگر آگاهم
گـر ساکن منزل و اگر در راهم
حق میداند که با تو من همراهم
مقصود تو از خدای خود میخواهم

ایضا له[1]

ما در همه ذرات جهان جان دیدیم
پیدای همه جهان و پنهان دیدیم

---

۱ — این رباعی از «ب» است.

سرّ واجب ، نشان امکان دیدیم
این جمله بنور ذوق و عرفان دیدیم

ایضاله۱

ما از پی هجر وصل[۲] جانان دیدیم
بعد از ظلمات آب حیوان دیدیم
۸۱٤۰ شوقی و فراغتی ز هر دو عالم
در باطن پر لذت انسان دیدیم

ایضاله۱

ما کون و مکان بنور ایمان دیدیم
در هر ذره فروغ مهر تابان دیدیم
از نزد خدا هدایت ما برسید
از کشف نه از دلیل و برهان دیدیم

ایضاله۱

هر چند که راه بی نشانی رفتیم
با اصل بقای جاودانی رفتیم
در صدق و یقین هر معانی رفتیم
در عین عیان خود نهانی رفتیم

ایضاله ۱

۸۱٤۵ تا در پی اسرار و معانی رفتیم
گویی که ببحر بیکرانی رفتیم

۱ — این رباعی از «ب» است.
۲ — اصل: هجر ووصل.

جان از همه معنی جهان حاصل کرد
با شهر ازل بـز معـانی رفتیم

وله نوررو حه. حرف النون ۱

ای خواجه خیالست نه حالست ببین
در تو صفتی چنین محالست ببین
تو آیینه‌ای وهست این صورت دوست
ور زان تو است آن خیالست ببین

ایضاله ۲

وصف توخوش است ازهمه کس شنیدن
و اندر طلبت گرد جهان گردیدن
بعد از طلب ار کسی بوصلت برسد
یارب چه خوش است در جمالت دیدن

ایضاله ۱

تا بتوانی خدای را خویش مبین
کز خود بینی ترا نماند دل و دین
دل در سر کار خود کنی دین برود
چون دین ودلت برفت ایمن منشین

وله ۱

در آینه بین و دوست در آینه بین
اینست که گفته‌اند تو خویش مبین
زیرا که گر آینه نیاید بمیان
چه عاشق ومعشوق وچه شك وچه یقین

---

۱ — این رباعی از «ب» است . ۲ — «ب» : وله .

وله ۱

٨١٥٥ در طالع تو چو دید نظارهٔ تو پرخواب‌وخیال‌یافت استارهٔ تو
گر آب روان و گل ببینی در خواب
آن اشك منست از پی رخسارهٔ تو

ایضاًله۲

بی یاد خدا بهیچ مسرور مشو
بی لطف خدا بهیچ مغرور مشو
خواهی که ز ذکر خویشتن بهره بری
ذاکر می باش و هیچ مذکور مشو

وله

ای خواجه بهر خیال مغرور مشو
پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
٨١٦٠ بی یاد خدای گرچه دوری ز خدا
در یاد خدای از خدا دور مشو

وله‌ایضاً۳

تا بتوانی ز یاد ما دور مشو
و ز ما بهوای غیر مهجور مشو
زنهار که چون ذکر شود همبر دل
آنگاه تو جز ذاکر و مذکور مشو

وله ۴

دیوانه شو از برای خود یك لحظه
بیگانه شو آشنای خود یك لحظه

---

۱ — «ب»:ایضاًله‌حرف الواو. ۲ — «ب»: وله . ۳ — «ب» : ایضاًله .
٤ — «ب» : ایضاًله حرف الهاء ،

تا وارهی از برای خود یك لحظه
رو کن بسوی خدای خود یك لحظه

وله۱

ای نام تو چون صفات تو بستوده
نام تو و ذات تو بیکجا بوده
خلق دو جهان یافت ز نام تو نشان
حق خلق تو پیش ازدو جهان فرموده

وله۱

قومی شده در کوچهٔ رخصت گمراه
قومی همه در غفلت خود عمر تباه
ای وای برین عمر و برین روز سیاه
لا حول ولا قوّة الا بالله

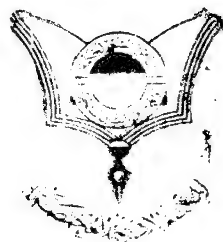
وله۱

اول دو سه گام راه رفتی آنگاه
تاریك شدت راه و بماندی در راه
دیگر ز پی روشنی ره نشدی
لا حول ولا قوّة الا بالله

حرف‌الیاء ۱

تا چند بهر گونه مقید گردی
باشد نفسی که خود مجرد گردی
گر ز انك یکی باشی و گرصد گردی
جهدی که پی سنت احمد گردی

۱ — این رباعی از «ب» است .



ایضاله۱

داری هوس آنکه نهانش بینی
بیرون ز جهات و از جهانش بینی
باید که سرا پای همه چشم شوی
و آنگاه بچشم دل و جانش بینی

ایضاله۱

۸۱۷۵ خورشید چو خواهی که عیانش بینی
بیرون ز نزول و از مکانش بینی
بی[۲] خیرگی دو دیدگانش بینی
در آب نظر کن که چنانش بینی

ولهایضا۱

گر ز آنکه بچشم عاشقانش بینی
در هر چه نظر کنی عیانش بینی
عالم که نه روشنی ز رویش تابد
تاریک چو زلف زنگیانش بینی

ایضاله ۱

تا کی بهوای نفس پرواز کنی
اسباب تعلقات دل ساز کنی
۸۱۸۰ باید که فراموش کنی هر دو جهان
تا دیده بروی یار خود باز کنی

ایضاله ۱

میفرماید خدا که ای هر جایی
باشد که دمی بسوی ما باز آیی

---

۱ — این رباعی از «ب» است. ۲ — اصل: به.

تا چند ره هوای دل پیمایی
وین پردهٔ نفس از میان بگشایی

وله۱

ای بنده اگر ببندگی باز آیی
می‌دان که به از سکندر و دارایی
گر بگذری از خودی خود یك لحظه
آن لحظه خدای خویش را می شایی

وله قدس الله روحه۱

گویی باشد که از میان بربایی ۸۱۸۵
دستی بهمه جهانیان بنمایی
از نفس و هوی و آرزو در گذری
سوی ره طاعت خدا باز آیی

وله سلام الله علیه۳

نادانی و پنداشته‌ای دانایی
قطره نشدی لاف مزن دریایی
اما گنه تو نیست ای ذرهٔ پست
در پرتو مهر میکنی خود رایی

---

۱ — این رباعی از «ب» است.
۲ — «ب»: وله .
۳ — «ب»: وله ایضاً.

ایضاله[۱]

دوری ز سرای دوستی بس دوری
از وصل خدای مانده‌ای مهجوری
انکار تو و خلاف واقع دیدن
چون نیست ترا محبتی معذوری

۱ — «ب» : وله ایضاً .

فی‌الفردیات[1]

نقش فص الروح منی حبکم　　اهل‌بیت‌المصطفی و المرتضی

وله[3]

هر که او دل برین‌سراب نهد　　از پی آب دل نهد بسراب

وله[3]

بنده میگوید که آنکس احولست
کو نمی‌بیند که ثانی اوّلست

وله[3]

جهان‌ومکان گردیکدیگرست　　ولی لامکان از همه برترست

وله[3]

کمال غایت ادراك ماست در ره عشق
چو بی نهایتی آمد کمال کی گنجد

وله[3]

چیست دنیا خیال و وهم و هوس
کو بمان این متاع با هر کس

وله[4]

ازیمن بوی خدا می‌شنوم　　بمشامات صفا می‌شنوم

---

١ — «ب» : ایضاًله فی فردیات . ٢ — «ب» : ایضاًله. ٣ — «ب»: وله فی شأن شاه نعمة‌الله الثانی . ٤ — «ب» : وله ایضاً .

وله[1]

عالم بدنست و آدمی جان   بشنو تو کمال وصف انسان

وله[2]

پنداشتم که من دگرم تو دگر ولی
اکنون رسیده‌ام بمقام یگانگی

وله[3]

ملاقات ار بصورت نیست حالی   زمعنی شما دل نیست خالی

وله علیه الرحمه

هیچمان نیست هیچمان غم نیست   غم وهمّ زمانه در چیزیست

وله ایضا

قلم نی است و دل آتش ز حرف دل ناگه
چو آتشم به نی افتد بسوزدم احوال

سمع منه قدس سره شیخ صالح من فقرائه فی رؤیا صالحه[3]

جان پی پهنای من بیرون شد از تن بادلی
کآفتابش ذره است وعرش اعظم خردلی

---

۱ — «ب»: ایضاً له. ۲ — «ب»: وله ایضاً. ۳ — این فرد از «ب» است.

وکذلك هذه المصراع[۱]

چه خوشوقتم که وارستم از آن ننگین علایقها

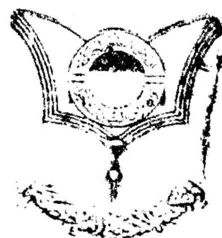
تمّ الکتاب بعون الملك الوّهاب
فی یوم السبت سادس عشر
شهر رجب المرجب سنة
تسع وسبعین وثمانمایة
والصلوة والسلام علی محمد وآله
کتبه العبد الضعیف
سلطان علی[۲]

---

۱ — این مصراع از «ب» است. ۲ — در «ب» فقط آمده است: بلغت المقابل بحمدالله

فهرست نامهای کسان وجایها و کتابها و سوره‌های بخش دوم کلیات شاه داعی شیرازی





پیش از خواندن کتاب خواهشمندست غلطهای چاپی زیرین را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤	٣حاشیه	فاحبت	فاحببت
٢١	آخر	یشم	ابریشم
٥٨	١حاشیه	فتدنی	فتدلی*
٦٢	١٩	کردکار	کردگار
٧٨	٦	مناسب	مناصب
٨٠	٢حاشیه	النطاء	الغطاء
٨٤	١٢	ستم گر	ستمگر
٨٥	٦	جینید	چینید
٨٨	٤	نممت	نعمت
١١٥	٣	جان	جهان
١٧١	٥	لایق کدورت	لایق است کدورت
١٩٩	٩	قکر	فکر
٢٠٦	١٣	المفردیات	الفردیات
٢١٣	آخر	علط	غلط
٢١٤	١حاشیه	بحدیث	به
٢١٦	١٦	آینه	آیینه
٢١٧	٧	تلالالا	تلاتلالا
٢١٧	٨	لا	هلا
٢١٧	١٢	افزی	افزای
٢١٧	١٣	آی	آرای
٢١٧	١٤	چهری	چه رای
٢١٧	١٥	منالی	مثالی
٢٤٤	٩	بوستان‌فروز	بوسان افروز
٢٩٥	١	ابی‌المعز	ابی‌العز
٣١٢	آخر	زمانهٔ	زمانه
٣٢٩	١حاشیه	وله الله	ولله‌ﷲ
٤٠١	١٢	اعز	اغر
٤٢٧	١٥	غیت	غیب

* در برخی مراجع چون المسترشد وغیره «دنافتدلی» آمده است بجای «دنی فتدلی».

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤٤٢	١ حاشيه	آيۀ-سورۀ-	آيۀ١١٥ ازسورۀ٢ البقرة
٤٥٠	١٣	قتادست	فتادست
٤٩٧	١٧	ار	از
٥٢٣	٤	عارص	عارض
٥٤٠	٢	نو	تو
٥٦٢	١٠	بگير	مگير
٥٧٥	١٥	پاه ها	پاره‌ها
٦٢٦	آخر	خداندش	خداوندش
٦٦٥	٥	گسسنه	گسنه
٦٦٥	١ حاشيه	گسسنه	گسنه
٦٩١	١٩	مراتپ	مراتب
٦٩٩	١٧	است	اوست

